

DATE LABEL

THE ASIATIC SOCIETY

1, Park Street, Calcutta-16

he Book is to be returned on the date last stamped.

Voucher No.	Date	Voucher No.	Date
3555A	30 FEB 1977		

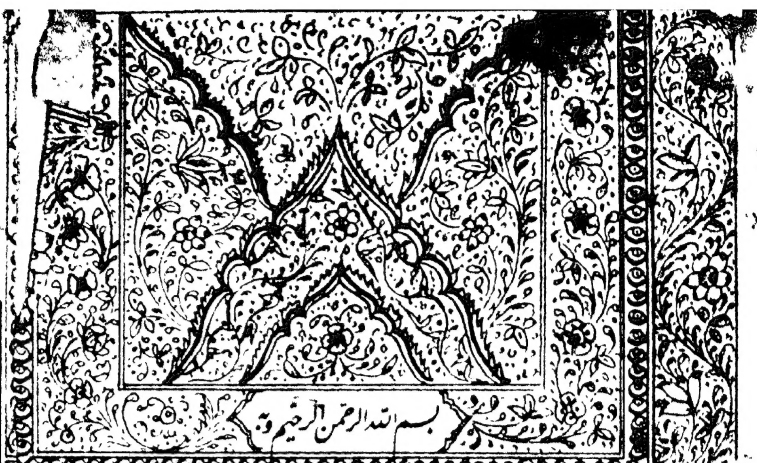
P. cal.
97.

P. Cal. Coll.
97
card

هوالبند
دانه

کتاب اثرشده
من تالیفات
مرحوم معفور جنبت وضو
ارامگاه حامی لطفعلی هیک
اشیر با ذرحه
الله علیه

بسمی حامی



در وصف مردمی که در دنیا با حق تعالی بیگانه اند

فروغ آشفته دل و زبان و فکر ناب و سپاس تقیاس قدی است نبر با که در کرمی بهر عالم فخره از پر تو فاق است
و ضعیفی و مجرده تن و شمع شعله نای پتینای گریست جل شانه که روشن باز شایون شود در سجده صفات و صفاتی که
نورانی آدم را تعالیست محمد الا انسان بهر نظر قبول و در زیر نگاه نیم بر با و خلافتش شانه و مسجدش مانند بی ریا
چون زوگشی میریزد از گوشت قناری که بیکر فلانی البیس باجم کسری خلقی من نار و غامه من عین حجاب خط
فاخض منشا فاکر چه معلول و در زندان مجرم بر خوضلا نش کشته از صعود فلکش از تخت آری ع چون زوگشی بهر
از گوشت نوحه محافظ نماید جلوه کرد خورشید یک شوق داشت عینش شد از این غیرت و بر آدم زد و در
که آید بهما که راز دست خیار و بهرینه محرم هم با دل در جلوه که و قیاس از آتش پیرو صمت بر تو قبول
او با شمر و هم با دل عقلت و قیاسش به فنی عکون من اصحاب النار و قیاسش شانه و دانی که آید از نسیم من عین
از تو گوشت هدایت روحانی عازم بهر کس کرده است عفت با با گونی بردا و سلام علی و بیسم تسلیت و عین
انگاک بر او خسته توانی که به حال آید به خطش نه و در دور از او و در نوحه عینانی سر کرم مغرور یا بر تو و بهر
اراء به کینه با فلان بر لا خیرین تا بوج فلکش مغرور که آید چشمه خدود می که عین عینان از آتش عورتی انی است
عین چشمه حیات بهی که در پانته کی که فرعون عین و از بین عینانی آید که الفرق حریق قیاسش سر می که در دنیا
چون کلور و در ان و عشق با کینه از پلان از عین عینات و ست شانه با خیال عینان عینت که از عین شایون
بر او خسته بر دل پروانه پر شسته فاده هر دو از یک شایون زد و کوا و این عینان عینان عینت که از دل مغرور
عینانی حیران عینت که در هر دو از یک داغ می کند از نه هم قیاسش و لغز و چهره گل از تاب مغرورال دست و هم شعله عازم



او از جبل زبار و عشق پروال و اگر لاله است بجزش از عشق و سوزان و اگر تعانی است چهره مثل زتاب شعله مراد
 فروزانست اگر برق بایست شمراری از کانون قدرت او و اگر بر مهابت و دودی از کج صنعت است اگر ابدیت
 بفرمان و دامن بر بخش کل نبرد و اگر باران نیاست بکرم و جب الاغان و دروغن بچشم لاله میریزد و اگر سرو است
 و دودش از نور عشق و بنگ پسته و اگر قوی است از تن محبت او و کجاست کشته اگر شمع است بر فروخته
 روشن است که یک کیه و خدانت و اگر پروان است سوخته زبان شش است که نمی نالد و بریان است
 دوری که بدستش قصور بی تصور افکار از قضا و بل نورانی جزام کوکب و شعل زدن چهره افروخته که فصل شبنم
 و زو شب در اناس بر نواز دیند صانع که دست قدش خزانه سپهرانه فکر از لای استلانی خموس انداد
 و لیا و کو به شغاف صدف جعد شاف فروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام و دقایق سوری روید
 یعنی سول ایشی و بنی الهی صلی الله علیه و اله و سلم محمد شمع جمع افرویش چرخ افروز دریم اهل شمس
 که بجای موجودات از آفتاب عالم تاب و شمس در حساب ذره بی بغا و نامی مخلوقات اید ریاضی بی فضا و بی مکان
 در شمار افکار کم بانی بشیر می که با جعد نبشراق شواقی رحمت استیجی بجهت قرب بیش مال با چون
 حال اکت و دما فتنه را از این مسرت سوخته آتش جبروت و فاساد و مذبحه که با قرب نسب
 و عذاب و بارق غضب از وی سبب جعد بیش ای لب را سراسر ای صلی را ذات لب و ادا تاجان
 نه جنت کما و دنی سعادت القدسیه خلعت بختی من اها معنی و لو کان عبد اجبتیا و خلعت ناز امن
 محضانی و لو کان سید افروشتیان و کما و حریمش که پت الوام شرف کعبش محرم و پوسنه مطاف
 نبای که مژده و ان سا فرغانه قدس که پت المقدس از بین قدش سمور و جواره و بیط و دشمنان
 بفرکت نه دم شب معیش لایک نفع از بکسولت و سوره باط افلاک را از نور شمع و لو کب
 و فروخته از دنیا آسماء الدنیا بر عینه انکواب و هم روز شمس شبیه دین از منبع و ج و بروج آسمانی تقصیر
 و حریم مالشان را از قدقش باب ثواب سوخته که الامن جف و بخلقه فایده شباب ثقب ام
 انطعای آتش که فارسل از لال بر طلس نشانه و هم انقیاست است از دین و جوس از رشحات عاب
 بطلس نوره طلیع من العلوات اذ کما و معنی انقیات انا و علی الله و صحابه و هم مصاحبه مشکوه الندی و
 جواد هر معدن انقیست امیر البرره و قاطع القدره و قیل الغمره و زوج البول و انعم الرسول و سیف الله
 السلول است علی آسماء از بر عسله اعلا ولی الله از هر ولی اولا که حدیث از علی بن فدیوه

[illegible]

از جن شعر که توان من السببان شعر که در سلسله سلیل و طایفه طلیح نوت و ولایت ریشخ الا فیا ابو البشر
 صبی آفر افلا و صبا علی و فی حلیه السلام زبان معجزان کهن شعر شناسا حده و ازین رحمت کردن مسلمات شعرا
 کرد و در خواسته ذکر سنگین را یا رای غوغا و جدال و معاذین اجمال قبل و قال ناهما لغرض اخبار و نصیب
 که در خصوص شعر دارد شده جز این طریق جمع کردن چاره نیست که آنرا که خشان شغل را عرض نفسانی و نیست
 قوی شو نیست مثل روح مضمین و ذم مد و صین بر زبان آوردن با جزئیات ریکه بکمال شیطانی کرم کردن
 یا سبطلو و لعب و نظارلی موس طبله و اودن نامشان در و قضا عین آیه و افی دایه و الشعر ابعث الغاود
 مکتوب است و آنرا که کلاشان بخوشی بر ذکر صنایع بدایع ملک عظام و شرح لغوت و مدح افیا و اولیای کرام
 و عرض موعظه و نصیاح و در عیب دشمنان و بیای و دن و ترغیب با عظام دامن عشق و ذوق است سلسله
 و سبکات مخاطبین حدیث آن شد که زان تحت العرش و معایجا التنا الشعر امد رح است پس در تصور سنگین
 این مقول شعر تحسین است نه جانی شیخ و مقام آفرین است نه محل کوشش و دیگر در نظر تحقیق بیان کلام منظوم
 بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه دمی در ضمن نظم صحت محمل است و کلام شعر بر طبق اولی تصور است
 و الا فلا و از آیات و اخبار که کلام علی الحار هم معنی از مفهوم وزن رسیده یعنی باقی این سخن نغمه و کوشش
 حکایت نشیده و روزی ساد دل و ما علقنا الشعر و ما یغنی له و ما یوشعنا و مجنون بعنوا محاجر من خاند
 که تری برادر زهی یا یله شعر و شاعری که کلام مجید نظام الهی شعر بنیاد نه و خاسته طلب رسالت پناهی
 شاعران را نه خلاصه مقال سوخته نفس عشق جان پرور و لطف علی بن آقا خان خلاص با ذکر اابعین جز او باقی این
 بکلی و همواره سالک این طریق بقدریکه کی است چیدن که در آنرا غار صبی له باغبان عشق عمل و جودم را
 دایع و فایر و رده و از رسته بان مجسم به نشوفا آورد و تارقه رفیع از دامن او باغوش در بر و باغ
 و حکم در رحمت و ستاد شتافتم از شغفت ستاد چشم از نامه و شنائی و دستم بخایه شنائی یافت و لی نظریست
 ازلی ناز نامه جز حرف شنائی خواندم و ناز غایب خط و دستی و ششم نه نامم در اسان چمن و عشق حرفی
 گفت و نکوشم برافسانه مهر و وفا نمی شغفت و از عشق در خوابان پناست حدایکلی باستاندما
 پیوسته سالک طرفت محبت بوده بل طبعم این ترانه می بود عشق میوردم و امید کاین من سبب
 بهتری که موجب جوان شود و بر کز خیال نظر که میوه باغ عشق است فلزی و جوی قبل و قال شعر له پر و چرخ شوق
 داشت که در شام علی حال و در حساب علی کمال بودم اما مصون شعر پریشان مبین مغرور نشان از ایشان
 غیبی بگو از ایشان روز و شب ارجان صحبت علی دل و صبیح و شام فیض صحبت علی حال از آن روز و متعال
 سایل بوده گاهی مطالعه کتب سعدین از اعراف و گاهی ترف صاحب شعر می معاصرین احاطه با حاکم

این کتاب در میان
کتابهای کتب
معتبره است و
در کتب معتبره
مورد توجه است
و در کتب معتبره
مورد توجه است

میخواست بهره مند بودیم بجز آنکه اگر غرض مطالعه و فراغ از مشغله من بود و در هر وقت حل و فصل کتب ایشان هر جا
مستور نبود و اگر مطلب مصححت فصاحت معاصرین بود و سبب انقلاب زمانه صحبت کلی و اوقات مستعد
و دل بخواندن بعضی از آن کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن باریان معلوم میشد
و دیگری سر و نیست که جرم صورت خیال و آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت حال و انتخاب و اول این طبع
طایفه مستعدین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل اشتاق مطالعه بخوان هر یک از مستعدین غالب گردد
تا شایسته این کار بخار کرده از انجمنات ریاضیه کنش آمان میاشد جان را در شکست ساحت گلشن سازد و هرگاه خاطر
مصاحبت هر یک از معاصرین را غالب باشد ملاحظه این کتب بی سرچ نموده از لغات جواهر کلام او گوشه دل
غیرت و ادبی هر یک که اندامی باریشانی الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست و مساز صحبتی بی نیاز بجا آورد
چون تارنشین غزل طایفه باریعین سید رنگ این گلشن و لا ویر بخت بشارت گلستانه و آینه ازل و کل
قصایدتین و اسرار و از ریحان و سبل غزلیات رنگین خرس خرس جمع آورد و چون کار با بام جات از سرچ
بعد و قوف کسب طرح این سخن که خیر خیر و تبار کج خانه و دید از لعل و یا قوت قوتات فصیح حدیث و از
و پریشان را بعبات طبع شفته فرا هم کرد یعنی دیوان هر یک از مستعدین که دست آمد و بنظر وقت ملاحظه و بتمام
خود آنچه را بچشم و آینه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان تجلیل رفیع بود و دیگرانی مشهور و غیر مشهور
اشعار ایشان را دیده باز همان نسبت تفت و ثبت کردم و صحبت هر یک از معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را
بنظر بصیرت مطالعه و بزرگ خود آنچه انتخاب کردم بخاشم آنچه بخت و یدارشان سبب انقلاب روزگار و روی
نشاندن مواعین مل این فن افکار ایشان آشفته باز جهان کیفیت نیز ترجیح داده و نقطه انتخاب بروی که انشتم
و در ضمن مطالعه تاریخ سوله و فضا هر یک از شعر معلوم شد اسم آن مد را مع طیل من و صافا سرب جروف
تبعی بعد از ششم و این کتاب را با تشکده موسوم ساختم و در فائز باب تذکره سابق را با تشکله نام ختم و قوتی
بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً فار و زی و اوایل زمان بلیف این نسخه یکی از موزونان عصر که
معبش چون طمش خام بود و گفت چه بودی که از خیالات من هم حسن این کتاب بودی که غم می عزیز غم سید که این
کتاب با تشکله است چون حار و روی بزم سوز و چون کل در وی فاشم از راجحه کلاش داغ جان را فرو زود
این عدد نشیند از قنای خود زبان و کشید و آنچه را با بزم پرد و این را بقدر بر قانون جواب بست پرد که ششم
از زخمه زخمه زبان مثال این نکت آیزای است و این تذکره مشتمل است بر دو مجموعه اول در ذکر اطوار و اشعار
فصاحتی مستعدین است مشتمل بر یک شعده در ذکر احوال و اشعار شامان و شاهزادگان هر دیار و امری عالم بعداً
از ترک و غیره که فی الحقیقه مشتمل است بر ولایتی نیستند و سه عکس در کسرهای ایران و توران و هند و سنان و غیره

انجمنی چند شراره که سر ولایت اقتضای تفصیل یافته در تحت هر شراره آسمانی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
 و یک فروغ در بیان حالات و معاللات زمان غمت توان هر یار مجرب و دویم در بیان حالات و خیالات شعری
 معاصرین و آن شش است بر دو پر تو بر تو اول در اخبار باریان معاصرین بر تو دوم که خانه کتاب است بحالات
 خود مخموم کردم که شاید زدم گرم باریان صورت پیکانی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی هر طایفه محمد و آله و عترت
 انظارین بیاض علی بن ابطالب بر البرکاتین صلوات الله علیه و علیه جمیع مجرب اول در ذکر طوار و اشعار فصیحی تعیین
 مشتمل بر یک شطره و سه بحر و یک فرغ شطره در ذکر احوال و اشعار شان و ششادگان بر دیار و املای غالبه داران
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب به لایق مبتدیه و تخلص هر یک بترقب حروف تخی نوشته شده این محمود غنوی این حسین
 ابوزید آل مظفر ابوبکر سعد زکلی الترمذی خان العاص میرزا امام طیفان غیبی شالمو آبی جغتایی بدین الزمان بهریم
 میرزا بایرام خان جانی لکزی حاجی صفوی جذبی کرد جذبی جغتایی جعفر کیکلی جلال الدین سلجوقی
 جلال الدین کبیر شاه جانی ترکمان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورکافی عالی حصال خطابی صفوی
 دوی فشار ذوقی ترکمان رحیم خان رهی ساعری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید غور
 سلیم شالمو سیل جغتایی شانی شلمو شاه شجاع شمس الدین مور شوقی صادق فشار صالح جغتایی
 صفوی جغتایی طفیل سلجوقی طفیل طایر طلماب صفوی عادل صفوی عباس ضعی عباسی علی بن علی
 خان عبدالله خان ذکریک عباسی شلمو عرش شلمو عماد زلم الدین مسعود و صفت قناتی قابوس فی
 انشاد کبود جا به کرامی ترک کرامی کمال الدین مایل شالمو بهوش رضی قلی یک رضی
 طیفان شالمو مسعود ترک مسیح خان یحیی ترکمان نمون کورکافی سیل ترک درازی فشار و آینه
 چکنی و فانی کرد عالی ترک طالی جغتایی طایون کورکافی یعقوب آنکوار اول در ذکر احوال و خاریس
 انوار انصاری مقدمین شش بر پنج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی و با بجان اردبیل حامی رجب
 محوی اردو باد خاتمیک ضیائی بلقیان مجید الدین دارالسلطنه تبریز اسد الله امیر یک
 انوار باقی دبلی جعفری جهری حقیری حیدری خوارسی راستی راعب شریف شمس
 الدین شوقی صایب صبوری طوفی طهوری عجزی مدری عصار عیون صفوی نصیری نظر
 کاظم محمود شبستری سبکی شکری معروف معلوم مغربی یحیی لمبی شاری و قوسی هانی طحالی
 قناتی شیروان خاقانی ذوالفقار خوالدین طلی کعبه اولی الاطراف و ابغ یوسف کوسه مراغه
 اوحسی شراره ثانی در ذکر حالات و شرح معاللات شعری بلاد خراسان صیانت عن نواب الزمان
 ابورد افوری اخترین عالی حسن طایون بطلام بایزید شیخ ابوالحسن و صلی الله

انجمنی بنده شراره که اسم ولایت افتخار که تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسمی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد شد
 و یک فروغ در میان حالات و مقامات زمان هفت نوامان هر دوازده دو نیم در میان حالات و خیالات شعری
 معاصرین و آن مشتمل است بر دو پر تو پر تو اول دافکار باران معاصرین و پر تو دوم که حالت کاتب است بحالات
 خود مخموم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت بچکی بهم رساند و من این التوفیق و صلی الله علی جرحه محمد و آله و عترته
 انظار برین بیاض علی بن ابطالب بر ابرو منیرین صلوات الله علیه و علیه جمیع کرمه اول در ذکر اطوار و اشعار فصیحی است
 مشتمل بر یک شطره و سه حکره و یک فروغ شطره و ذکر احوال و اشعار شان و شند و کان هر دوازده ایاری عابدان دار
 ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب به ولایتی نیستند و تخلص هر یک بترتیب حروف تہجی نوشته شده این محمود غزنوی این حسین
 ابرو بدین مال ظفر آنگ یک سعد زکلی التوحید خان العاص میرزا امام طبعان غنسی شالمو آبی جنبانی بدین الزمان بزم
 میرزا بزم خان جانی گزنی جانی صفوی جذبی کرد جذبی جنبانی جعفر کبکی لطلال الدین سلجوقی
 لطلال الدین کبرشاه عاتی ترکان حسن یک ترک حسن شالمو حسین کورگانی خاک کجالی خطابی صفوی
 و دمی فشار ذوقی ترکان رحیمی خانان رهی ساحری سالم ترکان سامی صفوی سامی سدید عور
 سلیم شالمو سیلی جنبانی شانی نکل شاه شجاع شمس الدین عور شوقی صادق فشار صالح جنبانی
 صفوی جنبانی طفیل سلجوقی طفیل طایر طاسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی علی بن
 خان عبدالله خان آذک عاتی نکل عرش نکل عادل قوالین سعد و مست قانی قابوس قلی
 افتار کبود جاہ کرمانی کرمانی مال الدین مایل شالمو مہوش رضی قلی بکت رضی
 طبعان شالمو سعد ترک مسیح خان بقمی ترکان نمون کورگانی سیلی ترک مدنی فشار و ازین
 چکی و فانی کرد بلالی ترک بلالی جنبانی طایون کورگالی یعقوب انکلا اول در ذکر احوال و خارست
 اقول فصیحی متعین شمل برج شراره شراره اول در ذکر اشعار فصیحی از باجمان اردبیل جامی رباب
 محوی اردو باد خاتمیک جنبانی بلقان مجید الدین دارالسلطه تبریز اسد الله امیر بکت
 انوار باقی دبیبی جعفری جهری حفیری حیدری خوارسی راستی رابع شریف شمس
 الدین شوقی صاب صبور دبی طوفی طهوری مجری مدری عصار عوان صفوی فصیحی نظر
 کاظم محمود شبیری سبکی شکلی معروف معلوم مغربی مغربی لمبی شاری دوقی طائی طاک
 قانی شیردان خاقانی ذوالفقار خوالدین طکی کتخه الواعظ ذوالجیح یوسف کوسه راعه
 اودهی شراره ثانیہ در ذکر حالات و شرح مقامات شعری بلاد خراسان ضیعت عنون ابان
 ابورد انوری اخرین عالی حسن طایون بطام بایزید شیخ الوالحسن و صالی تون

آقایی جلال و رگانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حسینی حسابی علی خانی داعی داودی
 ذوقی راضی رجاتی رضی سید رضا رضا پاشا رفیع الدین زینت سانی سالک سپهری
 سرچ خاک سعد میرزا سلطان آقا شکی شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین محمود شعیب
 حکیم شانی شکیبی شوکتی صادق کلاوی صبری میر صبری صوفی صغیری ضیا طاهر طبر الدین عثمانی
 قاضی قلندر مفتی فرید الدین اجل فکری قاسمی قوام الدین قاسم کاشی کمال الدین اسماعیل کلامی
 مصاحب منیع مولی حکیم ناصر خسرو علوی باطنی سجات نوری نیکی واحد واجب
 میرزا مادی مادی جواد خان سیری سید صادق غازی حبیب الدین نقیضی آقا حسین خفگی
 زلالی شوخی صبور علی نقی ملکوتی امیدی کمال الدین یزید خلقی شاه رضا شاکر
 شاپور صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله علامی غفاری فاضلی امام غزالی
 طبری منی قربی لطفی نصیری نجم الدین جبردی سواد آقایی عبادی جعفری حسینی زینتی
 دل سلمان سوزی شوقی صوفی ظریفی عبدی مسیح الدین حبیبی مقصدی یعقوب دانی
 السلطنة قزوینی ابو محمد سهری احمد قاضی احمد ادهم یک اسد یک اسیری ابن ایزدی
 بجی تذروی جعفر حاجی یک حیرتی خضری درویش یکی دلی راضی سالک سابی
 شرف شرمی شانی شهاب الدین سهرودی صغیری ضیا طهری حید غیری فارغی
 فروغی کاکا مالک طراد سرور مقیم نکستی واعظ وحید بارک یوسف دار
 المؤمنین قمر وصلی اقصاری آیت جلال احسن حضوری حکیم سعید خان جیلانی داعی
 درکی قاضی کن الدین سلطان شاه میر تقی شمس الدین بابا شیدی صغیر شاه طاهر
 عارضی عطاء شیبانی غضنفر غنی ذوقی کاظم ظفری لوفی مخلص مشربی مقبول ملک ملک
 طیفور نافع خواجه نصیر شیخ نظامی والی وکیل دانشی جبری کاشانی ادهم قاضی
 اسد بابا افضل خواجه ابن کویج باقرانی تکی نسلی شیبی مازم حسینی علی حیدری حیدر
 طهری خضالی خیالی داودی ذهنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سهر شجاع شعیب
 شوری ضیا الدین محمد عشقی غازی الدین محمود غوری محمدی فیض ابوطالب حکیم مایلی
 مولانا محمدرضا مسیح مشفق مظفر حسین میرزا محمود مقصود قلعه همدان ابوالدین دامانی خواجه
 آقایی آقایی انوار بنی رشکی خواجه رشید الدین محمد میرزا رضی رونقی زکی صغیری
 صیقلی عراقی عریان کوثری محوی مرشد یزدجردی مغرور علی محمد مددی نصیر ملاک

قیسم دارالعباد بزرگ اختیاری ادائیگی ایضا سید طلال مصنف حنفی مصلح رامی طایفانی
 سالک سعید شرفی شوقی عشقانی خواصی غیاث کاتب کسوفی مؤمن حسین شریزه خامره
 ذکر شعری فصاحت شعرا الکلام ولایت فارسی غفرانه لیم ابروه میرزبان بهبان طایفه طایفه دار
 البهره عالمی شوشتر مولانا رازی مولانا فیح الله دارالعلم شیراز ابن نضوح اثر مولانا علی پرتوی
 بسنی پور فردون بیکسی تجلی نسا خواجه شمس الدین حافظ ذلالی حاجی زمان مصلح الدین معنی
 شریح شیح شلاح سیرطری طهری امیر عارفی سید محمد عرفی غنی غیاث الدین منصور غیاث
 طرانی غنی باغانی طایفه کلامی لسانی مانی مجد الدین حکم خواجه رشید شتاق معین الدین
 منیم کبکی نصف نصرتیه سیر نظام نیا نویدی گازرون ارشد اودعی بهاری رشید
 فاسی خطار خضری کلامی جمعی مولی نیر مایلی اکره دوم در ذکر شعرا و شرح الکلام لغای
 نوزان بین مثل بر سه شریزه اولی در شرح احوال و نقل احوال فصاحت خطایج و توابع آن خطایج الف
 ابدال ابوالحسن شید ابو علی سنا رشید الدین و طوطی سراج الدین شیخ فیضی ابوالفتح حسن خضری منیر
 شعت کلام مولانا رومی امیر خواند طایفه شریزه ثانی در ذکر حالات و شرح حالات شعری و بار
 خوارزم و توابع آن ادرکنج شیخ ابوالدفا حسامی قتالی شیخ نجم الدین کبری بکله و سینه طایفه الدین
 شریزه ثانی در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ماوراء النهر و توابع آن انصاریک سید الدین سر
 انصاریک شیر الدین بخارا ابوالعباس آفامی برندی طایفه بهرام جوهری زکری ابوالحسن
 بسنی شمس الدین شهاب الدین خواجه عصمت الله معنی بخارانی مشفی طایفه ناشی بخشان
 بخشی ترند رویب صابر حصار شادمان سبلی مجتهد ضیاء الدین فارسی کمال الدین سعید
 سرفند ابو علی الشریحی اشرفی بساطی خواجه حاجی محمد دروسی دققی رشیدی روحانی
 حکیم سوزنی شهاب الدین عقیقی فزانی امیر مغزی نظامی عروضی فزاد فزاد فزاد
 جوهری فزاد درکن الدین اکر سیم در شرح حالات و بیان حالات فصاحت ملک هندوستان مثل
 شریزه اولی در ذکر احوال و نقل احوال شعری کن دکن صغیری چو نوری شیخ فیضی شریزه ثانی
 در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ملی کشور بهمان آبادست و توابع آن دلی میرجادی جمالی خواجه
 امیر خرد و ذوالدین شکر کنج خواجه معین الدین چستی نشانی نهند علی کابل خواجه زاده قادری
 لاهور سراج الدین شریزه ثانی در ذکر احوال و نقل احوال شعری فصاحت اشمال ولایت کشمیر بنیش غنی
 لکوی مطهری فروغ در شرح حالات و بیان حالات عنوان معنی توانان هر دیکر دراز منتهی مملکت بود

و کوی ضاحت از کمان در بود و عقلت بر قندی عایشه سر قندی عفتی لاله خاوند مطربه مهری
 هستی نور جهان بیک بجه ثانی در شرح احوال و نقل احوال فصاحتی معاصرین و حسن حاله جلاله مشتمل بر دهر تو پر و اول
 در گذارش احوال و انکار معاصرین بقاع الدائم آذین صفاتی اسیری امیدی ثابت ثابت دلمی
 جذبه کاشانی جناب صفاتی حاجت شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی دامی طای
 رضا رفیق راهب رهبان رهی زبانی سالم شباب شغف شکر شکیب شمس الدین فقیر
 شمیم مخمصادق صفاتی صفاتی صبح صفا سببا طیب طوفان طبری عارف عاشق مژگی
 علی غائبانه غالب غنی غریب غذائی فزینی مایل عبدالمجید محمد بیک سرور ششانی
 منت سرحد مولی آفاسیدی ماضی ماضی نامی نشاط دیم نشاط نشاء نصیب نصیب نوبه
 بنای و الکرکی و فائز هجری پرو دوم در شرح حالات و ذکر حالات مؤلف و نقل و نقل
 بجه اولی و ذکر اطوار و شرح اشعار فصاحتی متقدمین مشتمل بر یک نعل و سه طکر و یک ذوق شاعر و ذکر احوال
 و نقل اشعار شامان و شادگان بر دیار و اطری عالیقدر هر ملک زرنگ و غیره که فی الحقیقه منسوب به لا تجزیه
 نیز بجز حرف تخی نوشته شده این مجرای غزلی المکی مافی الخلف سلطان محمود غزنوی است در سرودم که
 سلطان بزم بند حرکت کرده او دینورین و بعد شده که یا می شود آتش آب غرق شایان باغی در بریا و فرود آمد
 رفتی دل خسته شوشن میوش خوش شکر آفرین توفقه و آله سر تو بیکان تودر آبی ورنی آتش میوه
 این بین خلف امیر الدین طغرائی ستمش امیر محمود و در فضلای عهد خود بوده صاحب خلق حمیده و اوصاف پسندیده
 و از ده بقای تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقرا را بهمانی خوانده عند الامر و غیره بودی و در مخطوطات
 مضامین بیک دارد و معاصرین بدان بود این چند بیت از دیوان مخطوطات نوشته شد قطعه

چون کاین چهرین شرم صحبت داد	در باره کاران شده و تن لرم	ارجمت دان برت بر کرم	چون کجی که تو گشت و از زرم
زین هر دو بر و آن کی که لرم	با خنجر خود زینل زرم مزار	زین هر دو بر و آن کی که لرم	بریک جوانی گشت و زرم مزار
کعبی و کتابی و حریفی و عجم	با بدل حد و شکر ز چارینا	رودی سرودنی شکرینا	شیر است کسان کجای زارینا
این دولت کوشه ای چهرین	همسبک کس و جهان کجای	دل و دوقصان الزان کجای	دو نامی کار کجاست از زارینا
چهار گوشه و یار خود و خلایع	لکس که در اینجا بخیر آخار	مزار بار لکس زین زارینا	ز دل کجاست کجاست و لکس
سرخ و قفس و قهر و فاف	نیمه خنجر می شمشیر خوار	بود جان داد خود آتس	آتس کجاست کجاست و آتس
کسکه کسره و باز آتس	که عید او را کند بر شکر	دل و دوقصان الزان کجای	یکی امیر و یکی باور زارینا
ایستاد جو کفایت سلسله	رومی ان جوی از بهر و کس	مزار بار آتس زین زارینا	کسکه کجاست کجاست و کس

در شور سده عالم باقی شافق ازین دو باعی نیز از دست گویند رابعی نامی زاد زمین ترغ کشته است خواهی که خدا
کاره کو با تو کند - ارواح ملک راهه و با تو کند - با هر رضای آن در آن نسبت کن - باراضی مشهور بهر چه
او با تو کند - دل مسکو دل ابن مین پر خون شد - بنو کارزین بر ایلیان چون شد - مصحف کتب چشم به روی
بایکامل خند و زمان برون شد - سلطان ابو بزرگ دال مظفر برادشاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم شد
این قطعه و رابعی از نو شده شد - مرز پیش بودی ای بار - ذکر چون خیزد با هر تخیل
نمون آن آبریده است - بدست تیر و جهت زخمی - دل از او قدر اخیر خواهد کرد
باعتن خود خاک ناخاکش - با هر تیر و خاک بر خاکش - آنکست سعد زخمی از آنکست

کز دمار و آبرو آئین نباشد	مروت را قضا این باشد	زهر خویشا از بره و میش	و همت آنچه خواهی از پیش
بغا چو شوه و شیرین بانی	ولی چشمش نهان جان بشا	چو سبیل دلش از دانه و میش	فرو داد حوا و از او چو میش
عانی و کف رکاب از این	خرد از کوه صحرای برون رفت	نشین کرد شباز بی سرو	که صید خود کند ز غما و میش
قضا را که پیشش بود صفا	لذا باز در دام و نی افتاد	چو پر ز ما خلاصی بیاورد	بر و عهد از نورش چند
بران شد تا که کبابینغا	که هم بر کردش چیدان	بر آورد آبی جان علم مذ	که چون گیت و عاکم
بی صید آمد با خاطر شاد	شدم آخر سیر و صید	کر این کرم بخاطرش می	که صید او در صبا و رست
قدم نهادم بر کزین باغ	بیا و صید دل با کردی مرغ	سپاه آمد ز بهوشا و جوی	چو شبهای طفت و جوی
صفا از صفت بر این	شما خوشش که کینه خفته	چو از درو کرد فاری جی و شاد	نور آشنای بی باک و شاد
کز دوشاه آمان سروان	که صید خویش با آرد	کر فاجعت ایشان	که خود خاموش و جوش
آهی از آمدی اوس جفا می دهد خدمت شاه عرب میرزا و سلطان حسین میرزا با اعراف سادست و انکه			
بسیار عاشقش می شده و اشعارش ز دلالت این مطلب دارد و در شش و هفت یافت از دست			
رو و جگر سخت با هر صفت	دارم امید که تا حدی	خسته بودم آمدی لطیف	از امید می داد که بسید بدی
فنا را هم به حلقه چون سوز	هنوز حرفی از آن شین خای	بسکرم که چه چش خاک کوی	تا بس تو ام از سر کوی تو
شکست و زبانه و خیزد و شکست	زین جان مردم که ره گای	میشدم و طلب و می سید	خبر از کسی که گوید دیم
زیرت چون دم و دل	دلت از کردم گاهی	نظر غباری که قدس	شدی و دوشین و شین
امروز شد که کشم کلین	او دگر که درین	کر فتنه که دل چون	بجمله ناه و دار و کلین
رباعیات	که غم عشق ساز کار آمد دل	ابر که باز و سوار آمد دل	کرمل بود که و طرب و شاد
و عشق نباشد که کار آمد دل	که چون قدرت و وفای	در چون آب و شین	کر و بیزلف تو ما سبیل
دلما بی شای که وفای	که نم که از نظر	که نم که از نظر	که نم که از نظر
کفا که در هنوز شناخته			
بدیع الزمان سیر زاده سلطان حسین میرزا با اعراف سادست بعد از مدتی با برادر			
مظفر حسین سیر زانی معارضات کرده آخر خدمت شاه اسماعیل رسیده چندی در تبریز می ماند بوده با سلطان			
خود کار بروم رفته از سجاده شد برض طاعون در گذشت در قل پسرش محمد مؤمن سیر زانی رفته از دست			
وزیدی ایضا بهر کلامی			
شکستی از این شاخ گل مرغان			
بهرم میرزای صفوی خلف احمد شاه اسماعیل صفوی			
بکلاوت کلام حسن خط مشهور محمد خود بوده در جوانی دشته های چشم کلین قدس برادر کرده از دست			
بهرم داین بهر چو پسر و سوز			
مالی بجات خویش می سرور			
کرده است دین و دنیا و دل			
و بهر قدمی بهر برلم کور			

[illegible]

مکن که جفا بیکسیر ، میرزا علی علی محمدی در مذکره خود نوشته که در زمان طه است بوده است
 نعم که برین تدبیرش می کند . میرزا شمس چاره دیگر می کند . خصال اسمی جدید بیک اصل از الوی جفا و دروگان
 روزگار میگذرانید و از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعرا دست الحق مضمون خوشی دارد شعر
 بکشتن آید بدلیل آنکه ... تا خون بگرشکاو و دریندم خطای اسم برینش شاه اسمعیل صفوی را الله برانه سلطان
 شمس از جانب پدرش واسطه حضرت قطب العارفين شیخ صلی الدین علی اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار
 و کتب تواریخ و تذکره اولیا مذکور است و سخالات شیخ حقیقت حال انتخاب شاه است و نسب آن بزرگوار
 بشا زده است با ما هم غنیمت حساب است الا کار و امام الا عاظم موسی کاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده
 بحسب یک ترکمان که سلطان بعضی از مالکات ایران بوده میرساند و درسته آنحضرت را ده جان کشا کرده اگر و الا
 آرد بجان و دارالمرز و خراسان و عراق عرب و محم و فارس را دست و پنج سال از تعرف سلاطین کردن کش
 بروی آورده و در ترویج دین جعفری لازم تمام جعل آورده و در سکه آفتاب خورشید بعد کوف جعل میگفت
 تسمایین شعرا سی ارایشان است شد شعر بیستون از ارم چنانچه شد کرد فریاد فریاد در گشته
 در وی از جماعت افتاد است زیاده برین حال معلوم نشد این شعرا دست توئی فوت نکند کرد و
 نمود بانه کرد و شکر کند و توئی اسمش محمود بن اظافه رکابیه و دگاشان سوطین و در باب علی از نامه میرزا
 جان شیرازی در شطیخ خوشی آمده جدی در خراسان و فارس و عراق سیاحت کرد و از آل در تعبیه لاجان دانست
 عالم بغایت شایسته این شعرا و شمس چاره می گوید که در جهان بود

همه صال است که در این طبع	و می توانی جدا بود دل زده	محبست و دو کس نام شایسته	هم سید مجتبی و دو سوده
بود و اسرار لایب که گشت	اندک پیش که غم غم دل رسیده	شاد است که غم غم غم غم غم	یا ایامی بر خاطر من آید
غزل که که جوهر عیار می آید	آنجان بخود نیز غم غم غم	که دل زده شوی شمع	پس ز غری که بر پیش من آید
که خود بر شیر سوز و دل و دهر	کما هم غم غم غم غم غم	کما غم غم غم غم غم	موت جانی بهر آن شایسته
تا دل زده شوی و دل و دهر	ز سوز که غم غم غم غم	حکایتا که او آتش کار می کند	بلورید که او ز غم غم غم
شهر که جان حلق بر هم مان	هرم لوی ترکان است که ز د	روگردان شده و از قند	و شان فقه
و عبد الرحیم حاجی جان سعدی بوده	که اکرال عال از ایران	هند و دستان میفرود	از دلت و خوش میکند
اکثری از شعرا صاحب خیا	است این چند بیت از دستان	شد مجرم عشق تو امیکند	و غافل است - تو نیز
بسیار که خوش تر است	دل عطا توین مشکباز	شایان تقی مهدی	و غم
نموده و یاد چاره	بسیار چون غم غم غم	سرای عیش جاد وانی	و غم

بهره‌دار است و اما نمی‌تواند	کشتی که خنجر و الیه و شاید کشتی	دانی غمزه و کرمانی غمزه	رهی اسمش سلطان علی
بیت زیاد و برین از احوال خبری معلوم است از بیت	آری و یازدهم و شصت و پنج	مرغان بیک همه کند بدم	
از جزای سیکه ستر ستر است	دست باکره و دیدم و	سیرم آورده دیدم بر کاه می	اجتمع دوستان کلمه آید
ساحری اصل از ایل است موصوف بحسن اولی ساحت بسیار زده از دست		ای که دولت را خبری است	
آبیکوی خود آری است	رحمی ملکین سکر کارین	الحار که است از دگر می	سالم اسمش محمود یک
ترکانه ساکن تبریز در آب علمی بر بوطاین اشعار از دست	دول	پنجوشان که در شمشیر چون کوه	سبک بیزین بی از دگر
باز می‌خیزد خنجر چنان	بود طفل و چون یک نیم ستر	کوند قنوی یوسف زلیخا کند که حال دیسان	بیت چند
بیت از آنجا است	نعلی اندر ناز و خورون	فره عاشق شش دست دکان	کشیدن خنجر کمان
کشد آن خنجر ندان که کبر	ستر چهره بر بند راز	عبان جنگل پنهان از غی	سامی اسمش شمس سام
علت الصدق شاه اسماعیل صفوی است تذکره شمس سامی بر اشعار معاصرین نوشته ابن کبیر و باجمعی از ان انتخاب			
اپس سبک از کوه می‌بهرد	دول و موصوف علی	معه و در عشو و دلاور	عاشق با کلمه بر می‌کند
با دست نصیحت کسان که کوه	انما بدو که آتش می‌کند	سامی اسمش لطیف یک صاحب طبع بوده بغیر ازین	
رباعی معری که از بنظر رسیده کاه است از ملک است دبد و در شش ازین هر دو یکی است دبد بیت			
من کند جو دهم کو تاه	با کوه بدهم است	سید با عوار از غایب که از کراج و با ایل ازین	چسبکی
معاصر صورت معاصرات ایشان و احوال اثر نوشته می‌کند که بر سید با عوار	جرم است که میند بکرا	چون خسارش به شد و چشم	عکس شده است بر خا
ساکن بوده صاحب دیوان است از دست	کین ملک آن	لف تا بدراخت که چکس کند دران	راخت
کوه کاشی که از دست	بسان که از دست	مینی عمر رسید و است	سید عرفان از صلی و فار
سعد است که از دست	خند بر دست	سکندر که کار است	بیت و دگر می که از دست
شکر گفتگوی قمار شکر	ناست نیند که دلم کوش	دماغ آفتاب است که کفان	نیرین سیکه و و بقیه
بجده میری سر کوی و سلم	چون شود نیاید از کاه	قنوی در مطایفه است	دو وصف خطه و
افروز عمر سبک از تر	از خطه روح شش آواز	بکشت زاکب سینه	چوبه است که در دست
کار نهامیک و بدروش	به دوازده شش شش	اشی که بوج قوزن	ماضی شدم باجه و از کرم
آهنگی که می‌جایز و دان	دکترین سیر ازین	سبلی اسمش میر نظام الدین	اصولش از خانواده
از بیک اوس جفا می‌داند ابع جدی است حکومت فرشته و خود و خود مناصب دیوانی و اعتبار است سلطانی			

<p>برو جان به چرخ بدی که پیش نایابی با مصاف غل غل سجده بپایان بدین چرخ</p>	<p>که چرخ کام بود خوش نهاد شدن چرخ تواند زنده زاده که باطل و نارسا زاده</p>	<p>سلطان عیسی قطع را نشاء بغیر تو ز بر کاف و غافل نخنده و شنیده ندیده</p>	<p>کسی هیچ نری خود زانی کسی که چشم در کرد و داد کسی که چشم در کرد و داد</p>
<p>و شاه شجاع درین جوانی نظر به دادی که دادی در عالم غافل الما بدین را با بر تو نوشت که صورت آن نه در نظر نایب است سلطنت نشئت گویند سلسله نسب سلطان بخر میرسد ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلالت تمام داشته مذکور است که بعد از او کوهان بایران شخصی از ترکان دالی سبتان کرده بکرفق و کشتن ملک ساخت بعد از غافل فتن ملک او یکشت و بعد از سال رسایی و رسل که بعلو طعن الحانی نیست طغرک است بخصرت او شافت ملک او با خوست کرد که چه حاکم نیم روز گشتی ملک معروض داشت که باین چنگ که پادشاه باین نوال ازنده خود نایب ساز و ایلخان را باین سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق حسنه و انباشت باز ازان دار لای حکومت فرستاده است</p>	<p>با دشمن چون دوست بستان و اکار شتاب و وصف بیک این دور با جی از دست و جند لعل از این مرد زینم با بنجر خان بنده خورم جزو باریدان بختی گشتن سر کوه</p>	<p>پهلوان عسل که با بر بخت منجوره اگر غنی و دوعر شود هر که که منی بنو طربان شوم شانی بنو طربان شوم</p>	<p>بکری ازان عسل که بر داشت وزعده و شایان نشو شود شانی بنو طربان شوم شانی بنو طربان شوم</p>
<p>این دو بیت از انتخاب شد از جهان کس نصیحت میکند بایرا احصا و میر شاه ملک که از امرای میر تیمور است بوده و از مولا ناهامی کس کالات کرده و در سده و بلاد تجارت شده است روز و اصل است کس نصیحت میکند بایرا هر چه داری بنده و درین سبک اگر آنچه برده برداری</p>	<p>بست بخت بایر که فدا را غم و دوا چوری و زور و فدا بختی که شد محارمه</p>	<p>بست بخت بخت بخت بخت ای درگاه تو بیا نه دوستان بخت حال تو</p>	<p>بست بخت بخت بخت بخت کرم منت کار سار همه بخت بخت بخت بخت</p>
<p>صوفی صفت چنانی می در عالم سر و بار به سباحت میکرد و تحصیل کمال میجو و از دست غافل شدی بخت بخت کس من تو غافل جوانی گشت بخت غافل و می آخر سلاطین سلطه و خسر و نام عیان و ده از بی اعتباری نایب ملک بخت غافل و دیگری که گشته اند و از اختیار نموده است بدین سباحت زبانه سازی بخت بخت بخت بخت</p>	<p>بست بخت بخت بخت بخت ای درگاه تو بیا نه دوستان بخت حال تو</p>	<p>بست بخت بخت بخت بخت ای درگاه تو بیا نه دوستان بخت حال تو</p>	<p>بست بخت بخت بخت بخت ای درگاه تو بیا نه دوستان بخت حال تو</p>

[illegible]

<p>خند و صام سپاهی هجبت بنا و ده که اگر سخافت را بی امنای دولت سلاطین بعد نموده که رفتن تخت سلطنت از تخت تصرف سلسله طریقه تصور نموده استحقاقه ذلک تقدیر العزیز العلیهم به حال بود و اشتغال با امور سلطنت نظر استعداد خطری کاهی نظم شعار میل می نمود و آسمان لامر و سنه دار الملک بقا شایسته و در بخت شرف مد فون شد این شمس فارسی تیمار از ایشان ثبت شد هر کس بای خود سیر نکند و نه رنجبران کم است و این شمس</p>			
<p>شاه عباس ثانی خلف شاه صفوی است و شاه و عالیقدر بوده این مطلع از دست مطلع بیاد فامنی پای هر یکی یک شمس چرخان یک یکش آید و ده شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورد و از دست بسک خد شایر یک شمس زنگ سخت هم که بیست و نه عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی یکت خان و یکت است سلسله سبیل چمکه خان بر سر شده و عجات و قطعات موصوف و صنعت خورنری و بر می معروف بوده این مطلع از و ملاحظه ثبت شد مطلع سبا با و عیدان و سبیل کولی که یک یک با یکا و کولی کولی را علی اصلش از اوبان مخلود ملک می شود و فایده و سیر خند و ستان فقه گوید فقه در مقامی نظامی گفته لیکن ملاحظه شد این دو شعر در باجی از دست شمس</p>			
طرح خط از خط فایده	سیر هم خورد و کافایه	چشم را می از فاقش	همچو دو غایب سبک فقه
ای شاه و ستار خیل خور	و می زنی عده نوکر و چون	ایام و عیدان و از خیرم	بزم نوش است ای شاه و ستار
<p>عربی شمس علی یکا را اوبان مخلود اوبان مال عده می مخلص فقه بعد از طی عده جوان نظر شدی طبع عربی مخلص و و در خدمت شاه و طاعت صفوی بوده از دست با من چو امضا بقدر جو یک کبی چیزی که آسمان که در کون بر چند غولاف محبت در ما را اسید بدل در کون خوش آن کسی که اگر بایستی بایست ده قرار که بر فاعده نما کرد</p>			
<p>گویند عربی پسر که سیر فاداشته طریقی آن پسر را دیده و گفته مولانا این پسر راجه محمد و مراد و گفته شعر تخم و یکت آیم و کجایم تو کاچه شمس و خطی آن کرد الین محمد شمس و ما خسته حاجه از روی مطایبه دشتای می کمر می گفتن کون زن فراخ این باجی با دیده گفته هر چند خنما می چو دیگ کوی هشدار که با هم دارم کوی عیب تو نصرت که از دست ای کون است فراخ پسر کوی</p>			
<p>امیر خواجه الدین سعید بن محمدی سلطنت دیا کران داشته و در با نظر فارسی و علی رایت فصاحت و یکت می فزاشته سوا می این دور باجی شمس می زو ملاحظه شده کس بنده نشسته و خود در کبر این بنده بنده بودن بن از بهر طلال عید خوشی بیا برام برآمد و همی کرد خاه فرصت از تو بچیان شاه عباس صفوی است امش</p>			
<p>هر کس بخت گفت سبیل</p>			

همگیست این تراز دست صیغ شصت و یک که کام نداشتند بی ماخذ و کل که بیگانه فانی مشتمل بر علی شری
 و بی کلمات مصری معنوی ایشان محتاج بر صیغ بیست و در تاریخ و تذکره احوال استوار است در زبان ترکی و
 کلمات سیکرده و غریبات و دیوان متعدد در ترکی گفته چنان که این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
 نشده و اما اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده و از اسب و درسه و عاقه و دل
 سایر آثار خیز و مانده بر حال فارسی کیلی از ایشان است ای شصت و هجده و از وی هم زنده و سده را بر ارجح
 ای که لغتی زبده و آل و لغت از کاشا چغتای که از وی هم از احوال ای که در او گفته شده چنانچه در کلام کرده و نامی
 فایان بکشتار تو چنان سده کار سلطان صفویه بوده این سده از ولاحظه نوشته شده
 در یک صیغ است که است در یک صیغ است بیا کشیده و نیز شش نکات امیر قاپوس و پیشوایان احوال بکار
 اخلاق مشهور آفاق اگر چه رعایا و ساکنین از وی بوده اما در کتاب طایه نرسای بوده صورت خط نسخ در
 کمال حفظ نگاشته و گویند چون چشم صاحبان ملاحظه و افتاد یعنی با حفظ قاپوس سلم خراج طایه افسلای و
 و از وی کار از تاریخ زبان و لوگ سنای دیپرس بودند چنانچه عیان مشرک انگاه اندک نقل رسانیدی آخره را
 اتفاقی کرده و از سلطنت خلع محبس فرستاده و نزدش منوچهر قاپوس ارتخت حکومت نشاند و قاپوس از
 پرسید که من چه کرده ام کی گفت از بکه افراط و خون اوار کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار منبدم سلسله نشین
 کرد زان کجیر و آل کیلمات بوده و میرد و محبس شغنی از صیغ رسائل فارسی بسیار دارد و رسائل کال ابدا
 از تصنیفات و اشعار فارسی سنازی که توان نوشت از و نظر رسیده و ناچار این رباعی که افغانی دارد گفته
 شش خردان لغت دار و گل چ و دره و آب خرمند شش خرد که در دل کرم و وطن شش خرد که در دل کرم و وطن
 فی امش قاسم یک از میرزا دکان قاسم است بسیار عاشق نبوده گویند عشوقه داشته سنی سبانی و بخت
 او تدارک عویسی کرده و شب زفاف حضور عویس همسکار و پس کرده سبانی را عویس بخت آرد و خود
 بعضی حیات خود کشیده و قاسم یک در عالم باز پیش ایشان اجرا و از غیرت دست داده همان خنجر هم او را
 انجام رسانیده و خود هم بقصاص رسیده و پس از اسیر کرد و بدین جنایت از و نوشته شد بخت
اکرم کشیدن که هنوزم زنی باشد فانی فی امش و شش که از وی تا به چوین که در دست
خدا شکوه زبان من شلختن آب بود فاعله نیرت بخت زنی که بیو فاعله نیرت که از نیرت بود فاعله
که بخت دل زار و غریب چون کرم که در دلم دار کرد ساده که در دلم دار کرد ساده که در دلم دار کرد
 از این شاه نصرالدین است که با شاه آن شمر بوده شهباز است که از زنی پشیمان خانه و فکری فایده خشن و
 شش ندی گویند سلطان کشکی را بقتلش مأمور ساخت آن شهزاده با حسن و اراطیع از دست که وی بازند

اسب مان و له محمد خان شرف الدین و غلی از اعظم اترسی مخلو و در دولت شاه طهاسب صفوی خدمات سازید و درین ظم و موسیقی مهارت تمام داشتند از دست			
بختی عی در آن بختی	ای می چو بختی چو بختی	مغربی شمش حسن یک سکه او غلی اولاد علی شکر مبار	اول شربت لبخند و جلال
لوی ترکان از طرف پدر و از مادر از افراسی جان شاه دست این شمار از دست	مرا داد و دل آتش با جانی	مرا داد و دل آتش با جانی	مرا داد و دل آتش با جانی
میخواهم که چشم خرم خالسم	مادر و می از خرم جان و کورم	کریدم که در دستا فکته کورم	سان شود بحال جیدم
ز بسکه لغد و غ از زبان من	افسوس که از خرد و هوش من	وز خاطر که از زانو شش من	اما که بعد زبان سخن بکنند
آیا کشید که خاطر من	میر احمد موسی غفیل از انان کور	کافی جانی راسته و سر و نو خاسته و کور	دیده و دیده
سالمی حاج طالت سوریه صفوی کشید و بر فاق پدرش بخند خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان			
حسین میرزا صفی حسین میرزا که کی از اولاد او بود و بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایش آن و سنگ کرده			
محمود من میرزا لغزش آورد و کان و کانت دست که لید چون محمود من میرزا ابریس بجای نقد بر شد اسطوخودوس			
سنگ خرب بتم شالی و غصه زبانی ملک شاه و شالی من مذکور است که در حکام یک نفر حسین میرزا بیک قل کرده			
کرده و بمطبخ رفته و خواهر بنفاد ناچار و دی بی حسه نمودن بیکه کاویدان کور و کینه نمودن بیکه سبزی			
میرزا علی و از آن است صاحب و حسن و علی سخن و خالی از غصه می بوده دلش از روز عاشقی آگاه و طبعش در نظم			
و دلخواه و دستمده سن صفوی علیه السلام نشود و مایه و قهر و طرد خیالات و بسیار با است لای الهی			
در چند سال مانده	لای الهی که با صاحب	لوگو لطیف و من و من	شود و من بختی طالب
سود نایز و من و خردون	کاهن نایز که هر دو خا	دلش جمع کرده و کوبار	که در و کشته شریف
در سبک خیز شایسته	سحق و با و سکه و خا	و سبک که در این خا	که کشته خا تا سبک و خا
ز کلفت و سبک خیز	که در شایسته و خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
سبک خیز و خا	که بر باد و از لای خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
اجل شود و کینه گشت	بختی که با خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
ز خرد و کینه گشت	که بر خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
مهر و دل خالی بود	که با خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
چو با و سبک	که با خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
دل و دست ناسود	که با خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا
با کینه گشت	که با خا	و سبک که در این خا	و سبک که در این خا

شوق نگر که پیش آید کرد	بر سه ده وطنی جهان آید	صورت مست بر لب تیرنگ	اول
صلی بر ترود عا از آن	و خضیه سماع و صیت از آن	دو نوحه ربانی با آن	دو
طهارت و خرافات از آن	آن شمشیر خطای از آن	آن رکش خزان توان آن	سه
معنا و ساداعث از آن	آن لیکار نماند دنیا از آن	و آن خیر کرد و بقعی آن	چهار
اگر دانات و عارف بخشد از سر بر دین	ای ایزد دوست	ذری بریم و صل باغش	پنج
و سگی با نان و صلاحت و نان	دیدم که کشند و دور بر سر	خوار است عشق ارم علی یک	شش
اگر چسبیدم دیدم که کشند	و حقیقت نیست چون کشند	و غامی اصلش از اراده دارد	هفت
و انصاف ای سلی نام داشته شد و اولا حظه دین یک	ای از او بخاست شد فادری	سیکتر عشق سید عشق	هشت
سایه ناز و میر و منکبت	اگر عشق است کی توان آورد	حالی اصلش از ارکان	نه
و در سینه زانو و ما فادری دارد	ایا ابرار ای شافدا نیست	نور فادری او از نور فادری	ده
هر چه دارد و یکنوی تو دانی	ایند است او بود فادری	ایمان آن ساید از نور دوست	یازده
ای اندیش از آنک جفا ای آهسته آهسته شده	و در آنجا تحصیل کالات بر آید و جانی بهات رده بحس صورت	سیرت نکست مای من عالم فری شادود	بیست
دیوان است مین طبع خوب و سلیحه اش مرغوب	و از آنرا در کل عبادت عا و در یک نما و شمع شربت شادود	دل اندیش از آنک جفا ای آهسته آهسته شده	بیست و یک
چسبیده و کان فک کشد این استعاره از دیوان و دایره	ایمان بحکمت آن سیکر	سایه سیرت مای من فری	بیست و دو
نکت مین گرفت مرغ قلع	صفت از دایره سیرت	خاور دین و دایره سیرت	بیست و سه
معبده و سینه سیرت	جلو و دایره سیرت	زات سیرت سیرت	بیست و چهار
سینه سیرت و دایره سیرت	سیرت از دایره سیرت	از دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و هشت
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و نه
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و ده
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و یازده
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و چهار
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و پنج
شع فلک سیرت از دایره سیرت	چرخه دایره سیرت	هر دو دایره سیرت	بیست و شش
گفت فلک سیرت از دایره سیرت	سوز دایره سیرت	آتش دایره سیرت	بیست و هفت
شع فل			

که همه خاک است بیک کف	فروغش کرد یا در آید و در خاک	شبهت است که تو خیز خال	اصل بود چه روزی یا مدام
ای که بر سر من و در زلف من	فزل و در دست نامد دل	میر و در زلف من شب	شبیخیز و چنین چه شب
دل غریب از غم عالم غریب	از غم عشق تو را زخا عالم	از غم عشق تو را زخا عالم	سر لغو من کی لغو است
راه غایتش که آن غایت	که چه غایتش که آن غایت	چون غایتش که آن غایت	دین و بی قیاس غایت
بانال کاتب سنگ شوی	کرد انکه بود سوی نوی	روزم چند یا در چشمت	عمر واک و روز و چشمت
لعل غایتش که با چشمت	زنده و بان می ستد و در	نام و در و باشت غایت	نام و در و باشت غایت
تو از طریق ای چشمت	نشستم با سید یا خوا	روزمی آید و بان غایت	روزمی آید و بان غایت
نیمون تو شمع لای جان	فاد و ام لای که شمع	لای تو شمع و در چشمت	که در چشمت تو کار و چشمت
بمکه که جان او در چشمت	زبید و شمع که شمع	لکنتی و در چشمت	باز چشمت تو کار و چشمت
ای آن لای بر من	دل بی و در چشمت	هر کسی که در چشمت	ما چون بود و در چشمت
چنان که با کلام و در چشمت	که و در چشمت	خواهی من تو و در چشمت	آدم و در چشمت
سخت غایتش که در چشمت	دین و در چشمت	دل چون شد و در چشمت	ای ای و در چشمت
عید نور و در چشمت	سالمه که در چشمت	سازم قدم زده و در چشمت	آدم و در چشمت
روبوخت جو تو و در چشمت	ای شمع و در چشمت	ای تو چه چار و در چشمت	ای چشمت و در چشمت
لعل شمع و در چشمت	بر کس بعد و در چشمت	خدا و در چشمت	بای که با شد و در چشمت
اگر بخت تو را که در چشمت	تو و در چشمت	محمد علی و در چشمت	کسی که در چشمت
شدند و در چشمت	باین حدیث و در چشمت	که من در چشمت	عجب و در چشمت
یا ران کس نه و در چشمت	دند و در چشمت	زهار و در چشمت	دیدم و در چشمت
دعای و در چشمت	شادی و در چشمت	که من در چشمت	یا آدم و در چشمت
امروز و در چشمت	وین و در چشمت	روزمی و در چشمت	این و در چشمت

روزگار و شکر کند من حاجی کرد	طوبی طبع رفایع باز کرد	موزون و محبت شاه طاسب فرستاد قطعه	بادشاه و عفا علی علی	قد فاف فافعت لیس کرد
دارم کنون انار سنان دگر	آنچه باسلان علی دگر	در هر خوش هر غمی من	چون کند را حلی است از نظر	این نام زاده عدوت و بی خبر
<p>ملاحظه شده در بیان ترک چنین بادشاهی خود و این باغی از ملاحظه و نوشته شده و ناکه در آن ثبات کم می من</p>				
اعکاز اول از بحر اول	در کار حال و کارش احوال فصیحی بلاغت بین	و شعری فصاحت قرین	ولایت این حوض با لاسین	و اما نمان عدل هوا و اقرار با دل آن
که ویران است و این عکس شل است	بر چرخ شیره	سزاده اول	و در قضای لایق آبا بجان و آن	دلا بیست شل بر
امصار سمر و قضبات سمر	دین سمر بن سادین	سالم است که میر فوج است	و بعضی فعل کرده اند	که بعد شاور و الا کاف آید
که بعد شاور و الا کاف آید	و نام شخصی عوی بوت	کرد جمعی کثیر در غیبه ساخته	قول عوی و اید است یوزا	گرفته طاعت بر روی سیزده
و کذاخته مختصر شده	و این معنی سبب زیادتی	عفا و در دست و آبا دانی آن	ولایت از دست	حد و دش اول ولایت
و آنست و موعان و کرستان	و این و کرستان	و این و کرستان	و شیر و نامت پیوسته بود	اما حال با من
امید که پیوسته از سنج	و زکام مصون ماند	شاه الله تعالی	احوال و احوال شمری هر شهر	تزیین نوشته شد
از چهار چارم است طرش	و بعضی از این کثیر و سیاه	شست است	بواش رخایت بروت و آبش	در سات مذوب
و مزار کثیر الا و اربعه	صنی الدین سخی	و ارجاست	و از فاک کثیر	س و ارجاست
و چهار فرسنگی	ار دبل	واقع است	قلعه شور بر زمین بود	که در وقت معارضه کثیر و ویریز
قلعه را رفع آن	و دومی قرار دادند	که اول فریز	با هوس فته و مایوس	با رگشته بعد از آن کثیر و با کور
سخت و طاقت طرح	دارا را شاد و در جیل	بخت و در زمان	صعوبه بسیار سمر بود	و در حال خرابت
ساحی که از اهل	دبیل است	چیزی را حال معلوم نشد	داد آمد مسد فاک	ترو پا که زوال خود و نیت
راغب شمس میر و سبیدی	باش می شد	و گویند	وین فاف مشوقی	او بالین با فاف
اعمال و اکر و طبع	ایده خون	یکه کاف	منی	کسب جبران
محو است سونا	ما عدا علی	و اولی حال	در شده	و سنان فته میری
ایستاد	رین	میرا	میرا	میرا
که در اتم	میرا	میرا	میرا	میرا

کای خواجه بعد ازین طبع اولیای	راز و کشته سنده خانی را	ای قوی که نشیندی کی رسید	شاه سار و خیل و پشته شاه
باشد جاب و دعوی فانی که کرد	بیتی که گفته حافظ شیرین کلام	چندان بود که شمه آذوقه	کایه جلوه سرو صحرای را
ماند کان حضرت شاه و لایق	بیت است بر جریده عالم	اواز اسم سر نشین شاه	فاسم اصل انتخاب از خاک فرخ کج
سرب بر است مدتی بعد از تحصیل معارف کالات در خدمت شیخ صدق الدین اردبیلی بر ایضات و محامدات مشغول			
بوده و حسب الحکم او یکسان فقه آخر بهر شاه داده اهل آن بلده حاضر و اطا را خلاص زیاده ای آن سید میگردد شاه رخ			
پسرتجو بر حکم با چراغ کرده تغافل میورزیدند فرمان شاه رخ سید بعد ساله رسیده با تفریر زامتنه شد که خدمت			
سید رسیده او چنان روانه کند که سید آرزو نباشد چون خدمت سید رسیده بعد از طی تعارفات سخن با مینگشت			
سید فرمود و چنانچه میخواستند راجع به کینه میرزا عرض کرد که احتیاج به حاج نیست شما فرموده خود عمل فرمائید			
فاسم که نام کنیز خود را شکر طوطی مکن در آید کینا سینه شاپرده را و داع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته			
آزاد آمد و جام مسکنی کرده از شیخ احمد قوفاط و بر سید و در قصه حرم جوام مرگ نوشید و در سینه مرقدش را سخا			
اشعار بطریق عفا بسیار دارد و یک تنه از قطع را نشان	قصای است پنج کشته را	چو خواهر از کس کای برارد	
و در پیش نهاد کرد و بگوش	ایکی رب بندگی که خاکم	عابد الباقی مردی صاحب مدرک در ویش مسکات بود	
و در خط فخرید بر معینان و کشته نویسی بر طاق بلند نموده این شعور با عی دوست			
ای هم نهاد و بر آردن کلام	حیرتی دارم که چون بر آید	دو کوی بی شکست هوس گمان	خود فنی خود و فوشتی مانکن
که کام دولت نشد میر سینه	از بهر نایافته ناز کن	در ایمنی از فصلای بیگت	دوب و صلیای خوش شرب
از بار بود و این چنین بیت را نوشته شد	بیت	مرا زجه امان شیرین بایل	بجان نستانش بخیر و بایل
کشف ما شیخ سید از جان	چگونه بود که پیرت حاصل	شفا می که دایم زبانی بود	راز خان و دوازده اقل و کاف
اگر کرده و نایار و نویسی	و کرد و کشته نویسی	خود طبع را بایه بر ذرات لریا	کفایت در را بایه بر صدر زان
جعفری اسم میر محمد جعفر از سادات با راست و از علو است از دست رنج خود و سکه را بنده و کاهی بطلیم شمار رغبت			
میفرمود این چند بیت را	کود یا دمران از کجا برچید	دو هم فیکه را فاصد عمارت	دو شل من بلی سون برچید
ای عجب آلوده بر دم سوختی	نه آزاردن کنی نه بدین	راز دل گفتن بس که بی خدع	کر از اسلی نوای هر دو کایم
آن خدایان با تو پیر و چین	له فی القطعه	سخن فایم جزئی آنکه ز صدق	دو جیش نشان مقبول است
او بنسل علی می ماند	ظاهر نسل قبر علی است	بیرز جو کلاست بر شیرین	فری که بود همین بود همان
کان جبرئیل در محرم بود	وین در رمضان بی تحبان	جوهری اسمش میرزا مقیم کونیند	پدرش استاد میرزا علی
بوده و انظر لغیرت اصلی از شغل دپاراموده و دایر بند و سمان فته و صاحب سامان معضولی شده و در پنهان			

بخدمت حریفان شایسته رسیده رعایت یافته و اصفهان عظمی آید و عدم شایسته و بدست ساسان قطعاً زانو نشسته			
اگر کند که از زیر پهل ساسان	نخورد و گاه و نه و یکه	بغیال با لیس مبت و گدا	اگر کرد زنده و دشمن کینه
باز رسته نو که شایسته	زاد صفت مرزهای بریده	عنان دارد و اگر سلسله	حقیقی از شریفی مغز انداز است و در شایسته و از چند بیت شکار گویند بشیوه صلاح و فروشی و نواضع مرصوف
بوده و وطن عاشق را هم راسخی و دینی نموده از و	دوشن مجلسی است که بگویند	مرغ خود و فرقه که در کج و گویان	اگر فرام در دوشن معین
و فکس حریفان و کفای	کسی که از تو سکر سحر و سحر	نوشته سحر سحر که کس کند	صد که جای که باشد سحر
تا بتیغی گاهی جانب و یکس	نویده وصل و سده از آن بی ثبات	که با نجرت بسیار از غلط و سحر	آورد مشن بر خط سحر
گویند تا سحر خیز شام و گدا	با وجود بر فانی سحر	سخت جان و آتش سحر	حیدر بی از غلامه سانی شایسته و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان العجب در برابر و لسان شریف گفته
و اگر در سفر سده و سخنان و ایران بوده و وطن کینه شایسته	بدو شایسته چون کوه	برات و صرخه انان میردانا	محل آن قدر با بیکر آخر
نموده کفر و شایسته	گویند قصیده و مدح با دشا و سمان	کفر قصیده که سحر	خواندن بیافزین قطع را گفته حجت و در سحر
زادش از قصیده که گاه و گاه	مدح با دشا و سخن سحر	کفر قصیده که سحر	زادش از قصیده که گاه و گاه
نشسته و شایسته که سحر	اما چو روزگار بد کار و سحر	زادش از سخن سحر	نشسته و شایسته که سحر
حافظ و طبع و دها که سحر	بودم زایه بد خود و سحر	کفر قصیده که سحر	حافظ و طبع و دها که سحر
مشاهده کرده و مانا این قطع را گفته انجی بسیار خوب گفته	بعد از استماع این قطع عجب و صلواتی که گاه و گاه	زادش از سخن سحر	مشاهده کرده و مانا این قطع را گفته انجی بسیار خوب گفته
سیر و زانعام کردی که سحر	شکل دادم شایسته که سحر	زادش از سخن سحر	سیر و زانعام کردی که سحر
جانی که بیک و پیر آدم خیز	اول و کشور و سحر	دعا و علم عاقل و سحر	جانی که بیک و پیر آدم خیز
هم در سحر و کات بافت از دست هر زمان جانی بند عاشق سحر خود شایسته	خارجی که گری از کس و سحر	زادش از سخن سحر	هم در سحر و کات بافت از دست هر زمان جانی بند عاشق سحر خود شایسته
سحر که سحر و دهم که سحر	اگر کرد که از کس و سحر	زادش از سخن سحر	سحر که سحر و دهم که سحر
بخت که کس و کس و سحر	اگر کرد که از کس و سحر	زادش از سخن سحر	بخت که کس و کس و سحر
عجب آنجا بوده و صحبت شریفی و شایسته با هم از و	اما جان بدن بر و ن و سحر	زادش از سخن سحر	عجب آنجا بوده و صحبت شریفی و شایسته با هم از و
کس که بر و ن کن دولت سحر	راغب است که سحر	زادش از سخن سحر	کس که بر و ن کن دولت سحر
صدای و شایسته و جانی شایسته	شرفی از واسطه اناس و سحر	زادش از سخن سحر	صدای و شایسته و جانی شایسته
خوشی را دلا گاه گاه باب خانه سیه زبان همچو لوح خاطر مردم راسیه میداشته و از شاکر دان مولانا سانی شیرازی			

مندی در تبریز ساکن بود و از حوالای یکی که شریف نروردی یافنی با ستم ستاد از مغولان ترزین قاهره مرستی بهوالتان			
کویند بغت سوی ادب که استاد دار کجایند و صفوان شایب کلش جایش در لیده طعنه را دیل در سینه تاراج خزان اعلی			
رفت و در مراتب شاعری بحر غیر تنه از ساسیله این فکد			
که منصفی که لکم طهارت غم دل	زان شکر بند غم دل	بمحرور ابرو طفل را که مکرر	این کس شکر بند غم دل
کی غم عاشق کشت باغ و چمن	عقل با دست غم داد و چمن	رو ز کله هم جان صفای کج	معلوم شود بکسی با کس
آنانا که باشد از لکن کشت	و فضا شد فضا شویش	همه غم شریک است اجبار و عشق	کویند و در شش آن کس
مباد از سوز و کد ز کد ارم	بردن اندازه زده را ز کد	بر که را دیدم برا عشق محرم	خویش را دعاشی بر لوی کرم
میرو آه که مانع شود غم دل	آه اگر میش را آه شریک	همی بماند و نا ز کد ارم	کس نماد و ارم بنا ز کد ارم
کویند ساه محبت اندر زدی	از زردی که در صله لای بی فضا	دم که لای بی زج با نا چشم	زخو و چشم که لای بی کدی
که اگر چه سحر به چمد بطون	چون بر لای بی کس	برادر خوش ناد و جریک	با و ج که لای بی کس
از همه کس را انعام بر و کس	که در چمن و لای بی کس	که خطا می کرم کرد دل	لا شکی محرم دادی لای بی کس
شاه زدم و بد چش کفر و محرم			
مولانا شمس الدین از نرکان طعنه صافه صوفیه و مرست مولانا جلال الدین و دی			
و احوالش در محبت موطا نقل است چون شمر است که شاعر که خصل ایشان مر فوم ستان مولانا و ملی است لند انو			
شد شوقی مدنی در خدمت سام میرزا کلمع خوشی داشته آخرا مرزاشا طهاسب صفوی خایف شده و باها یون سبند			
رفت و در کامل وفات یافت از دست شعر			
و در که وراق کوان ساخت	بر لای بی کس	از ضعف چنان شد که لای بی	صد با جلال آمد و لای بی
ترسم که حضرت محال است	مردم ز دولت و حال	بر حد که ما شریک است ز کد	میرسم انان که در حال
خوبان که لای بی کس	با لای بی کس	با ما چنان که جاید بود	آنا ج کد و چمن ارم
شوقی غم عشق لسانی ارم	که بر شد می عشق جانی	شکر کشیده قصد جان	خود ابرسان تو شریک
صاحب شمس میرزا محمد علی اعدا ایشان را شاه عباس کو چاییده و در محله عباس آباد اصعبان مسکونی او عرض و دی			
مستوله و هم از کجاکب کالات صورتی معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر به تبریز کرده و برودی سعادت			
نموده و در اصعبان محرم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن کسری طرز خاصی			
دار که شباهتی به صفای متقدمین دارد و با لای بی کس و با عی سلی داشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شد			
و بعد از مرعات بسیار این چند بیت انتخاب شد			
ای صبی صبر و ابرو ای کس	کج خا به صاحب بی کس	دو با لای بی کس	که بلبلان هر سده لای بی
چون صبح فصیح و لای بی	چون صبح فصیح و لای بی	انام کی با عشاق لای بی	

هر جا این تباری نسب پیدا شود	اول	نسبت بیان در چنان مکان	دو	باجه در آب که داشته
تا بازگشتن تو بعد جادود	اول	ارز با تو بود و تر از دیدن	دو	سرم ز ما تا این شیخ بود
که روی مردم عالم و باز بود	اول	یکبار سر بر جیب قبا	دو	دست را بین بکران چنگ
عجب که تشنه نام خال بجانم	اول	خود را شکفته فار به جانی	دو	خونی که میخوری دل و در گشت
عالم است از تو و خالی	اول	دل را بایده و کمر بسته	دو	از دل با چرخا مانده که باز آمد
چو عهد کردی دل به جانی	دو	صورتی که در فادیکت در گشت	دو	خود زنی کرده جابر
فروشی بکده طمع خوشی است از دست	دو	از رنگ سوزم که بستان	دو	دو بهج دل بست جانی
در ناماد و حرف و فانی	دو	بعد ریش کمر و ز نو ماه	دو	شکست بی دل و کار
خواب کردن صد خال	دو	طبی دلمه ز نو ریش و سر	دو	احوال را بصرای
رفه و در اینجا بیغم متوجه بکس	دو	که با از نایه بوی کلان	دو	باین فکر فاده و الا شکر
که از قبل صد عفا است بیک	دو	دویش ملاحظه شدن	دو	چندیت از انتخاب و درین
دو در بیست و شش و چکار	دو	کس از خال لعل	دو	نود و ده دلی کسی
با کوفت خلوت حاصل	دو	شمر تو با نرنگسان	دو	که بریزی چند کشته
چون ملک اهری جان با	دو	آوردیش می کان	دو	چنان بود که بخت
چنان فیوضت عاشق	دو	که از عشق تو اندک	دو	که می بخت من
ز واکم خلعت که در از تو	دو	زبان مبار جزنی که	دو	که خواهد از تو بستان
ناکس ماند آمدن من بسوی	دو	هر با زره و کمر کوی	دو	که سو خالی تو دارم
طهوری کو نواز مسعدان	دو	چو رنگ بری دل	دو	نود و ده مقصد خود
عجزی اسحق بن یک	دو	شادم طهر من	دو	شامی که شکست
صدی اصل از این بی	دو	کین صید کا	دو	که صید این
قدری صدش از غیر نزد	دو	دو قلمی ساه هاس	دو	با صعدان در ده
با صعدان بد مشغول	دو	آدم بار و کل	دو	کردت
در باب و طبع که از	دو	از دولت شاد	دو	مستقبل مار
هر سال سری و ده	دو	عصار اسمش	دو	با صعدان در ده
کلاش در نهایت	دو	و شمس و شمس	دو	وصف فله و این

از کشتن دانا و سنگی که حسنی	پس از قتل میرزا حسن	این قطعه در عهد پویشیدن طاعت جناب شیخ الاسلامی
کشته فلکی شده و الهی خوب گفته	باید بخندید شیخ اسلام عقل	و در سالکانه سالی و اول
رشته حوا از زاری و شکر دانا	در پیش کارگاه از بهر دانا	فاطمه کشته رفوگر که از کشتن
مرحوم جد ابرام که هم جایگاه	آفتاب طلعت چندین جایگاه	عنوان اسرار محمد رضا از اهل انداز است و این کیستونه با
بیا که میو رسد با نجات	بید و مانده و کاهی بریان	فرمودی از اهل انداز خطه ناز است و این شعرا و با و کار
فاصله بنام من غم و کفایت	مرشد و مانده که در دلم نشیند	فصول از اهل انداز قفانه نیز است و اشعارش سیرین و شوق
اگر عاقل حسن محمد سود و چون عاقل محمد و این سعادت از خواب و بوشه شد خواندند از آن بدو که دیدن داشت		
رفت سالیان قبل طهیدان	رفت و باج و در کوی کردید	کرم الطافی و بفرغ و در پیش
و کردی بی محوری و نجات	دلش زرد و هم یاد کم	ولا ایض
عاشق است الا اینها میرزا	شاید با هم می شنیدند	همچو آنکه بر نهند کشتن
میرزا محبت و ذوق آتش	کری میخیزد و کشتن	مذبه و حال مراد وقت محبت
بزرگست سقا زار کفایت	چگونه بهتر ازین با تو و فانی	این حرفت کوئی و شکر
کشته عجز و نود از زرد و نود	نادرش باز بار که خوشه کشت	دو راز تو که چرا که بریزیم
بر خاک ره که افروخته بریم	بر کرد و سکه و دم از بریم	قصصی گویند بعلوم رتبه رطلی داشته و مخلص با هم
و اگر وفات با فقر و در و شبان محبت بوده و کل محبت جانی در دل کاشته و مشوق هم و با و سل و با و شکر و با و شکر		
بدیش بدیش بدیش بدیش	که اگر من زوم و مطلب می	از سوختن چو جلیل و جلی
کردم باغ عاشقی بدیش بدیش	کر من چه کشتی بدیش بدیش	مکذبه را با که بدیش بدیش
دری فاصله با بدیش بدیش	از بار که بدیش بدیش	کشتن جمع کو که بدیش
نقش آنی که بدیش بدیش	که چه بدیش بدیش	بعد رطافت خود بدیش بدیش
بر سر کوئی که بدیش بدیش	ناله که بدیش بدیش	غم سوزی خود بدیش بدیش
حکیم قطران بن منصور در دولت شاه سمرقندی و از بدی و محمد عوفی بسیار باب مذکره و از بدی و شکر و با و شکر		
مدوح سلاطین نیز بدیش بدیش	و قول آنی که بدیش بدیش	همی که بدیش بدیش
چشمش که بدیش بدیش	چو باغ جوان بدیش بدیش	خدا و از بدیش بدیش
فرغ ماه بدیش بدیش	شاعر بدیش بدیش	حرام که بدیش بدیش
که در وصال تو بدیش بدیش	که در وفاق تو بدیش بدیش	بسی بدیش بدیش

ساده و شکر شکر و کلمه ساده	بناده و شکر شکر و کلمه ساده	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
ساده و پشش و پشش و پشش	ساده و پشش و پشش و پشش	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
صفت پشش و آنکه کلمه پشش	صفت پشش و آنکه کلمه پشش	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
زمانه و آنکه کلمه پشش	زمانه و آنکه کلمه پشش	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
زمین و کلمه و میان و پشش	زمین و کلمه و میان و پشش	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
زبانی و کلمه و میان و پشش	زبانی و کلمه و میان و پشش	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
باسم عادی بصیر کرده بعضی از باب	باسم عادی بصیر کرده بعضی از باب	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
دیده و نوشتم ثابت معلوم نیست	دیده و نوشتم ثابت معلوم نیست	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
سین از هر داری می نامی	سین از هر داری می نامی	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
مرا از شکرستان جان فارزاید	مرا از شکرستان جان فارزاید	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
لذاتیده و این عجب کلمه است	لذاتیده و این عجب کلمه است	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
و این کلمه که شکرستان	و این کلمه که شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
قوله و این کلمه که شکرستان	قوله و این کلمه که شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
لکس از هر داری می نامی	لکس از هر داری می نامی	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
یست کاین کلمه که شکرستان	یست کاین کلمه که شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
ساده و کلمه و شکرستان	ساده و کلمه و شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
معانی که در کلمه و شکرستان	معانی که در کلمه و شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
جاء از سر سر و شکرستان	جاء از سر سر و شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
زاسکان یکند شکرستان	زاسکان یکند شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
زهی دانه که او خوش شکرستان	زهی دانه که او خوش شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
صدقات عالم هم شکرستان	صدقات عالم هم شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
هر کس که از دل شکرستان	هر کس که از دل شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
چه کس که از اسکان شکرستان	چه کس که از اسکان شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
چنان که کبریا شکرستان	چنان که کبریا شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان
ترجیح چون بر شکرستان	ترجیح چون بر شکرستان	کلمه ای که در میان کرده و در میان	کلمه ای که در میان کرده و در میان

شنت دو قهرمان از ندرت	هرزد چون من و ز فکرت	دو باغ آشفته جان سپرد کرد	خواست همچو انجم سپهر کرد
هر مجده کرد دستان در سان	هر چمنی شود از جنت خود طاف	چو رخت از نکت حد	ز جنت فاع صفت غافل
این نکل باشد حال عالم	که در خوشی بی غمی ادم	نیکویم که مادر باد گشت	که با ایشان بغض بدست
نهادی نهی نام خواهر	حدوی را لب دادی ابد	حدوی خویش را در دزد خو	ز خود بکایه خوشا و دزد
ملباری که کاین حال و غمت	از ایشان حاصلت جز دزد و دزد	همه فاسد و افسون نبد	بکان خواجه کاین نبد
سپهر از ارامنه اند یار است و مشغول تجارت می بوده و بصحبت شعرا مایل و اگر وفات نیز شمری میگفتند از دست شعر			
ای بر صبی نفس ساسانی	خوایم که پیش من بی نرس	شکی است بر من و از اسادات اند یار است و در اتحاد	و در اتحاد
مشک و خوشی شدن مطلع از و نظر رسیده نوشته شد		نیکو انسان شب و صندل	دل یکبخت و غم و دل
معروف از نجاری اند با و طبیب از بی کوب برای این مطلع از و ملاحظه نوشته شد و فاعلم نامه از در فتنه			
از ارجاع میوم این نامه اگر	معلوم است پیش من یک نامه ای اند یار است زیاد و از چیزی معلوم است از دست	مغری از سلسله صوفیاست شمس سولانا محمد شریف و	چای نام از این نام بر می
چای نام از این نام بر می	چای نام از این نام بر می	چای نام از این نام بر می	چای نام از این نام بر می
شاه رخ این چو کوی که در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را ملاحظه و	نابره بصیرت و طاعت	مستقیم و دل با با دست	مستقیم و دل با با دست
شاه رخ این چو کوی که در تیر زوفات یافته و هر کجا مدون شد این را ملاحظه و	نابره بصیرت و طاعت	مستقیم و دل با با دست	مستقیم و دل با با دست
بنا بر زه عباس با اوصاف آمده است مطلع از دست چو دیاری حمت ملاحظه که صاحب خویش لکم کند			
ملک از علمای آن ولایت چندی از تیر زوشول در پس بوده و در خدمت پیر و آقا خان حاکم آنجا عبود و دلال بکمرست			
داشته سبب و سعت شرب از نظاره رخسار کلر خان حراز نقی است کرد چنانچه بسیار مجلس خوانی کرد و وفات			
نراج و کلامی و زندگان عالی مقام را منعی میفرمود و با فایده میگرد و مروت خانی مانع از آن مولا نگشته بی توش			
مشغول صحبت می بوده اما چار طایفه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولا نگشیده مولا از این حرکت نیک			
آمده از تیر زوفار و بغا رسیده هم صحبت نام فغان حاکم شیراز نگشته و آنجا تحصیل علم میفرموده و در سبب اصلی شایسته			
اسرارش این بود که	هر که بر وی ده پند داشت	ای که در کشتی را بر نگشته	خوش تر شد که دیار و دکان
این را چنان از دست چون معلوم شد که در وقت طایفه بر سر کد استن گفته نوشته شد ای در در طایفه بکشتی			
سوی الی کرد و برید با	کلی کهری جانب کجینه با	ما زره دید و سگرت کرد	و طوطی دل ز درون پشته
ناری هر دی رسیده و حریف جهادیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شده		صفا از آنکه برم فاش	و طوطی دل ز درون پشته
باید شایسته و اختیار خرد	در هر بر سر کد و شعر کجینه	من حیف اندلی اهل کج	و طوطی دل ز درون پشته
بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد		چشمش از فیه دیده نداشت	و طوطی دل ز درون پشته

در دیار کوفی بود و در کتب	آورد و نامی که رعایت فی انصاف	ابن سینا و باعث بیانی شد	خاموشی کل پرده در رخ مرصع
هانی از لایحه خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از او نوشته شد	سپاسد او که بختی در دلش	هنوز هست بدار تو در چرخ	هنوز هست کفایت تو در کمال
حکیم از انواع محال از با بجان و شش است بر روی و زار و از کثرت جبال شامخ و بحر علی آن و یار حرکت از آنجا بسیار	و شوار است و شاعر آنجا همین بکین است که نوشته شد	فانی بسمش شیخ احمد از احاد و شیخ ابو یزید طحطا لی است	و در خدمت ریغبات الدین منصور و شکی شیرازی تحصیل علوم کرده و هیچ وقت اندر فزون مشغول بدرس بوده و
هم در آنجا در سنه ۷۸۰ الی ۸۰۰ آخرت شافیه این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افاد	افاده سیاه سیاه سیاه	افاده سیاه سیاه سیاه	افاده سیاه سیاه سیاه
و بر این سلسله داری از	که او را کوشش بر داد و کوشش	شیروان حدان آنک	شیروان حدان آنک
بابا با لاو اب در بنیست که اسکندر ذوالقرنین بانی آن بوده و است از یک سمت در بار کعبه و از یک طرف بهال لکری مشیر	و لایب شما حی است و آن را قلم خاتم طوش و عرض مطا از اینا نو شیروان است که بنده جمیع العین بوسی حضرت علیه	السلام و آن حال است و بعلت تشنگی اکثر از آنجا آمد در زمان سیستانی آن عثمان و جماعت لکریه شمل ساید از با بجان این	شده بعد از آن و شالی حال مثل سایر بلاد ایران و در آنست هوای گرم و آتش که از است و شعی که با نظر رسیده و بنیست
حکیم خاقانی هو افضل الدین ابراهیم بن علی التجار فاضلی کرمانیه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوالعلائی نجفی الکاتب	فصلی و کلمات کرده و قبول خاصه و حاکم بافته معاصر خاقان که بر شغلان شاه و الپارسلان سلجوقی بوده و آخر الامر	ساکت ترک و مجرب شده بر بیاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و متعجب ترک ملازمت سلاطین دینی	حبس کشیده باز قبول خدمات دولتی نموده و بهر هیچ کاروان نیاز روز دایه مجاز گشته و قنوی جمعه اعرافین را
در عرض راه بنظم در آورده و الهی و بیسج فز از قون نظم از قونل استادان کثرت و در طریق مخموری طرز حاصلی شرح	کرده صاحب سعانی بلند و الفاظ و پسند است و فقیر بطور کلام ادنیات اتفاقا و جاشد با معاصرین را شعر آهنگنا	داشته و اول حال ختایی مخلف سبک کرده با لایحه از خاقان که بر خاقانی لقب یافته کنایه دارد و در سنه ۷۸۰ در تبریز	وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمنی از شعر ادوار او مدفون شده و مقام و تیره الشعر مشهور شد
و از اشعار ایشان بطور رسیده و محتاج ثبت شد فی العضا	و در سرخورد برین طغنه	شکسته دل از آنجا با خود بزم	جان و الهی که بکشت است
که در میان خانه را کشتی جنگ	بخت مهره و دین و خدایا	که بدر کربلایان کون از است	زبان ناکرده که مصطفی
و در سرخورد برین طغنه	شکسته دل از آنجا با خود بزم	جان و الهی که بکشت است	زبان ناکرده که مصطفی

فرمانش که نه دنبال وصل نطقش که نه عمل با او آدم از و برنج در دست برای شفقت آبی علوی چو صیقل بر رخ خدایت سخن بر طبع کبریا آید مرا از انصاف با آن نیست چو بوی سفید که خط در پیش خدایت در عهد سال چو فریادی که از ظلم بودی شوم تا فوسل بر من بگو و که در دست نذر ندیم با آنجا بل سازم ز بار و همبر کشید از کشش دلی فکوش بغض طبعین بر ناز و فکوش ز سر کبریا صیقل ندیم چه بود آن نفع روح فکوش چه بود آن نطق صیقل فکوش و که فیض کماله زار زد بغض طایفه هم را نموده بس با آنجا فانی از سودا دل فکوش که این کفر و ایمان را که دانا صدای شجر بر این صحرای فکوش صحرای فانی با نفع مرا از نیر صحرای فکوش	چو صیقل است که در آینه نطقش که نه در روح شیطان از و بسلی چنان چو صیقل آن با کرم نانا که که را فواید که در بسند چو بر احمای زمر بر بخت خدا نظم که در غم آن هست ایا مرا چنان با من چه بود شوم چو کبریا که آشکارا که زیم بر برد و دیر سکوا شوم زار بندم زین عهد کنم زار بجا را در و هم بر روای طبعان چون بر شفا بنتعلیم حسن فکوش دانا حفظ و فایده یونی و احبا رفاعت جالبین ناشکیبا که در غم عود بود و هیچ چه بود آن صوم بر بخت کنم زاده رسو و مذمت که چون سکنش بود فکوش که شیطان یکسکه فکوش که استغفر الله زین نانا غریب سجده فکوش صیل ابرش زاری با نفع که از دیا در زین سده فکوش	نوسن دلی در انصاف قول لاله برآمده سپیده صبح آن فلک کبریا در دست از خط زنا چه راحت مرغ صیقل افیدی نتیجه دختر طعم چو صیقل است چو بر کرم سکند و زار زین نازها بسیاران خواهم فکوش مرا اسلامیان چون افیدی مرا شمس بودی فصل فکوش که دایم زینت الله قبله چو آن عود انصیلا مذ فکوش دیرسان نهم و بکل دم مرا اسقف بحق زین شفا مرا خاند بطبع موس فانی به دست آرم عصای فکوش سه فکوش و سرفراز فکوش هنوز آن مهر درج فکوش چگونه ساخت از کل مرغی که بوی گلان چه زنده است فکوش نبام فکوش سازم نصفا رفیق من چه اندیشه صیقل فصل اسفند با آن الله لطافت حرکات فکوش نوازش طبعان فکوش چنانکه و شوم برکت فکوش	احمدی و فایده فکوش کایم بر سپیده ازل بود مرا دار و مسلل را بست که مسایبت با خورشید فکوش که برای دوست کو با سرخ فکوش چون صیقل نه بسط فکوش دایم فکوش شوم بر کرم از اسلام فکوش چو صیقل رسم از طبع فکوش بریت الله فکوش صیقل و برزم مذ فکوش کنم آیین سلطان را سطر زین عتب و زینطور مرا اند فکوش بنازم زان عصای فکوش که بوی فکوش شمع فکوش که جان افروز که برکت فکوش چگونه که در شخص برده فکوش که آن باز و زنده است فکوش بنازم فکوش فکوش وزیر بر چه آسوز و بار تعالی من فکوش طراوت فکوش که دانشم فکوش رسیدنا فکوش
---	--	--	--

دست کو که صفت از این
بما خاص را سر سید اشرف
زهی شید طرب آدمی کجاست
منج زرد و بافته بر دوش
که سوخته شد از نرگ فدا
چونم بر و بر آن همه در صفا
که چار مرغ خیل اندر آورد
زد و نه سر به صبح فصاحت
صبح آمد که چون سخت جان
دوش نوزاد کان خوش طبع
خاک رشتا از دست شکوفه
فری کتا زل ملک سرت
صلصل کتا باصل از دست
طلوع کتا سن بود از سر
حور برین داور دی دشت
خاک رشتا از دست شکوفه
مکان بر دما چو عاقل و جا
دل که کشید و کشت کشت
نخورد و دایم در دشت
خیل با صبر بیشتا کرد
که چو دشت زده دل نبرد
همه رسل کرد و پنهان
از بی نبد و صفت کشت
خاک رشتا از دست شکوفه
رو می پنهان از دل نبرد

صبا جو به و محتسبی
سز و کعبه کمر جان بود
برای نج دل قفس بر کمر
عبود دقت آب در دست
سکته دل از آن با غلو
اگر می دم از این سخن
اگر چه هر چه حال من
خبر و جانان کشتن
ماه آمد به صبح چون
بهر شان سب و ابر
سازد آن کس که تیغ
کافک دبی که کشت
سوسن که یک چرخ
بوی غبار رفت کافور
کوست بخت پیر و او
صاحب این کوه ز بوم
خاک رشتا از دست شکوفه
خود بخود می داد و
در سر و ز کار برده
زیر شادی که کشت
فان من صفتی است
نخت ملاحتی فال کرد
خاک رشتا از دست شکوفه
سز و کعبه کمر جان بود
برای نج دل قفس بر کمر
عبود دقت آب در دست
سکته دل از آن با غلو
اگر می دم از این سخن
اگر چه هر چه حال من
خبر و جانان کشتن
ماه آمد به صبح چون
بهر شان سب و ابر
سازد آن کس که تیغ
کافک دبی که کشت
سوسن که یک چرخ
بوی غبار رفت کافور
کوست بخت پیر و او
صاحب این کوه ز بوم
خاک رشتا از دست شکوفه
خود بخود می داد و
در سر و ز کار برده
زیر شادی که کشت
فان من صفتی است
نخت ملاحتی فال کرد
خاک رشتا از دست شکوفه

بما عالم کشت با رخت
که نظر و سر عیدی
جوارشی سخت من
بهر چه خرم چو جان
که در سبزه خار کانی
در من بخت کز لنگ
چوب ندم آقا
دل فرد کوفت مرغ
بهر کشت و آب
و او هر که
دل کتا کمل
ساری کتا که
نسو کتا
و او هر که
صاحب این کوه
خود بخود می داد
در سر و ز کار
زیر شادی که
فان من صفتی
نخت ملاحتی
خاک رشتا از دست
سز و کعبه کمر
برای نج دل
عبود دقت آب
سکته دل از آن
اگر می دم از این
اگر چه هر چه
خبر و جانان
ماه آمد به صبح
بهر شان سب و
سازد آن کس که
کافک دبی که
سوسن که یک
بوی غبار رفت
کوست بخت پیر و
صاحب این کوه
خود بخود می داد
در سر و ز کار
زیر شادی که
فان من صفتی
نخت ملاحتی
خاک رشتا از دست

دو نوبه ارکان عقل
اگر کوه رسیده
سماش به با قوت
حیات بخشنا دماغی
فروع هر و صفا
کان که به کمران
والا انصاف
بخت آرد و کوی
سز و آن رسوخ
حلقه دانه صبا
شع خیت کس
لا دار و دشت
فان صفا
اگر چه کشت
کابن جرم
و او هر که
آه و دشت
صورت غرض
و هر که
دست بی
اگر که
بختان
صفت
آتش
دزد و

یافت در کسبی سنی بخت خوش کنش بجهل کفار هم سر جستی و خوش خبری درم آید کنش بدست هیچ شقیان دای ملک هیچ بخت مدد زهی بخت ملک ظل جلال ولی و خشم تو خشم من بفرغ مبین و بخی حق مبین سر خط آدم بخت احمد نیختم بوالشتر و ملک ان یار محرم کار و میر صاحب بگوشت کور که پیش سر شد بجویندگی کوه و دریا نیزم و نیزم خبرم ز کوه و دریا نغمی بریان نیماخی بود آمان مرغ نام آور دوست ارو با خفته بود بر پایم پای خا فانی کرکشت دینی برکشاید صبا شرب الضیج ابدل کان خواهم و شنان جان بر غم بخشوده هر ذری که خاک بر پایم این دو طفل چند داند بر جلال محمد محمد بن عبد هر که در کلمات او دلیلی	کرد و جویندگی سنی بخت سند و لیک سنی بخت کرد با و از نرم بخت صفا کان شمس قدس شب و بخت سنی بخت نغمی بخت سنی بخت کران ای دلایع شمس بجان من بر سر کباب بیکشش که یاقه شمس بسال ابد که کرد و فرغ بیکشش خوراک شمس دای صبیح دین بخت بجویندگی کوه و دریا نیزم و نیزم خبرم ز کوه و دریا نغمی بریان نیماخی بود آمان مرغ نام آور دوست ارو با خفته بود بر پایم پای خا فانی کرکشت دینی برکشاید صبا شرب الضیج ابدل کان خواهم و شنان جان بر غم بخشوده هر ذری که خاک بر پایم این دو طفل چند داند بر جلال محمد محمد بن عبد هر که در کلمات او دلیلی	گفت چو صبح آمد و کوه من توانی و دینش در نام از قدس حق ملک حق زاده خا و بار کوه شمس چشم دلش آمد و میدان بجان فدا کلمات بعضی نصد شاه رسا خدایا بخی نکرد و بخت کسان بیکشش که یاقه شمس بسال ابد که کرد و فرغ بیکشش خوراک شمس دای صبیح دین بخت بجویندگی کوه و دریا نیزم و نیزم خبرم ز کوه و دریا نغمی بریان نیماخی بود آمان مرغ نام آور دوست ارو با خفته بود بر پایم پای خا فانی کرکشت دینی برکشاید صبا شرب الضیج ابدل کان خواهم و شنان جان بر غم بخشوده هر ذری که خاک بر پایم این دو طفل چند داند بر جلال محمد محمد بن عبد هر که در کلمات او دلیلی	محمد از دست هیچ بخت خوش دشمنش هر چه بخت خوش هر چه بخت خوش کرد و بخت خوش چشم دلش آمد و میدان بجان فدا کلمات بعضی نصد شاه رسا خدایا بخی نکرد و بخت کسان بیکشش که یاقه شمس بسال ابد که کرد و فرغ بیکشش خوراک شمس دای صبیح دین بخت بجویندگی کوه و دریا نیزم و نیزم خبرم ز کوه و دریا نغمی بریان نیماخی بود آمان مرغ نام آور دوست ارو با خفته بود بر پایم پای خا فانی کرکشت دینی برکشاید صبا شرب الضیج ابدل کان خواهم و شنان جان بر غم بخشوده هر ذری که خاک بر پایم این دو طفل چند داند بر جلال محمد محمد بن عبد هر که در کلمات او دلیلی
---	--	--	---

که هر نام بر سر است اهورا
 با دم بمحکم که در کشت
 با علما و دایمی غیر
 القصص القصص آخر کار
 آفتاب رسوا شد بر شیر
 ذنی لهور غنیمت تمام
 هر چه زنی و کجی بیست و دو
 حاجت کعبه است خاطر من
 فیض القصاص خود چقدر
 دیده با مان این کوه حصا
 چون بین هر چه جدا کرد
 نقد هر نو برد خافان
 ایند بی با تا دوسر
 در کوفت من و تن
 بهرین رخ وین بل نظر
 هر آتشها غنما درون جان
 خافانم و آنده خافان
 چون می عدل ناید و چون
 شان هر چه جز نهند
 آنکس که طهر سازد سیاحت
 ترش دیده و درونی
 و در میان رخ و آن
 سرو و لای هر چه شیرین
 خاندانی است هر چه
 شاه بهرین باغ و بستان

است سبیلان چو خفا
 بر سر شیر دایم خفا
 بر درفش کاویان خفا
 انرا انکار کا دیار
 همت شیر آفتاب سوار
 با ده نیکت ابدست خفا
 بر در کردی و شش شجرا
 که کند از کانیات اطفا
 حیض نیت العنت بجا کذا
 روز کو را ندیا اول الاضا
 غصه ز بار و در سوز با
 در هر کوه کین با زار
 بجای فخر بگری نوز
 که ز کشتا دل و آفاق
 با شفا کردی و با خط
 هر چه کاه خورشید رسا
 کوند کاه عالم بهر حال
 تا بوشه عالمی است
 اینجا نهند دست که کاه
 فی آخر شمس و درت و در
 نیش کوشی و قضا و قضا
 پیشانی ز جان اهل با
 لاله کانی و ساکت و ساکت
 ناب و بیست و نیکت
 خورگان و ساکت و ساکت

با کاهی کرک با بختشان
 با عمار لاشه و پوشید
 چون زان خوان و نوز
 کاری از و نیمی آب خزان
 بکند در طایع اربع
 هر طرب بار بار است کرب
 کا و در کون بر بندن سب
 سبیل حال خور وین
 شیرستان بر خور و هستی
 کیت دینار زنی است و خا
 لا چون هم فکند کس
 چون سبیلان و نیت
 که با ده می کرم بر کجا
 حسن سرمه و بی فضا
 کازیرده کوثر و حوا
 ادیس هم مندر سی و خضر
 در غیبت بر آید و بعد
 آنکس که ظواهر و می و کون
 نه فدای هر زدن خون
 زما خون جگر چون آلود
 جز به کوشش کا و کده
 زیر کاشن کاه و کوشش
 است سوز کوشش و کوشش
 کشت معلوی دعا کوشش
 خیری بار بود کشت

بر سر تاج کبان خفا
 بر سواد بستان خفا
 بر کس کف استخوان
 باری از خوشد می چو با
 خلافت شاه را انوار
 هرین امثال است ریا
 خربط بر شین خفا
 از عجم سلم شوی ساز
 جعفر کوشش و خور زنه
 چیت و خاندان خدا
 نشت غنبدی و سیاه
 هر چه سود آیدت این بد
 سخن خرم ز ناد و نوز
 صولام ندی باغ ساه
 یومکده و لای شاه خفا
 روح ملک و روح ملک
 چون اوج نیت در دین
 دو کس و طر ملک و کوشش
 پس آید بار و صورت محمد
 سیال خون طهری و خور
 جز و ده و درین رخی
 بهرین شریک و کوشش
 سوز کانی و ساکت
 کشت ریشان و خور
 خاندان و ساکت

[illegible]

نصفان چهره گریخته که چون نخل سبزه خفته که چون کله عالم است که تند و تیز سید آتش که جان دل و خرد و سامان عالم هر دو تو خرم تر در ملک چون یکسره چرخ چرخ زین پرده نه خورشید که گردن سبزه بر سر سازد و ده که تو که هر از دست آید و هر سخن شد و طبع هر که کوهری که است و در خون ناله که است خسرو چشیده که دقن و دی که خاک کرم سبزه که ای که درین که مدی که درین که آنکه که درین که دیگر که درین که کشت که درین که خاک که درین که چون که درین که باجش که درین که	کاستی بخت سوزن که تا هر که درین که که سبزه که درین که نیم چرخ که درین که آتش که درین که حاشا که درین که کاشن که درین که پس که درین که که درین که که درین که پس که درین که لبه که درین که سخن که درین که سین که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که آتش که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که کشت که درین که خاک که درین که چون که درین که باجش که درین که	کشت نازین و درین که چندی که درین که و شمع که درین که آتش که درین که نیم چرخ که درین که کاشن که درین که کاشن که درین که پس که درین که که درین که که درین که پس که درین که لبه که درین که سخن که درین که سین که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که آتش که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که کشت که درین که خاک که درین که چون که درین که باجش که درین که	بجز این که درین که بجز این که درین که حاشا که درین که نیم چرخ که درین که کاشن که درین که کاشن که درین که پس که درین که که درین که که درین که پس که درین که لبه که درین که سخن که درین که سین که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که آتش که درین که خسرو که درین که دیگر که درین که کشت که درین که خاک که درین که چون که درین که باجش که درین که
--	--	---	--

ای کمال کفایت تو برده	از دیده فتنه از زبانم	در وصف تو کی می بخاطر	بر کفشش بر شود سطر
که چو شمع را بخت امروز	همین طایفه را نسیم خندم	هر چند درین باره شومس	بخت و اقصای سیرم
مرا ختم را چه نصیب الکوست	آنکشت کعبه چو جمل غم	نقطه و خست در بخت افروزم	مان نگیرم بدو غفلت بازدم
خسیر شرمناک من سزار کا	صغری شرمناک یک بیخ و کد	حجرت فتنه است کمال یک پیل	که سایه پست بر خجل اندم
تو خاف و پس کشیده قیبه	فرزای خنده و شک و یاس	اهل یار شیر بهای هر دوسر	و آنکس به وفا با فان با غم
اسکندر و تنم که در دورم	خضر و شکار و غنای هر جا	همچو دردم طلب جای کوی	بنویز از نسیم او سحر نغم
خود با شرمش و طلب کمال	هم کو شش تیر چاه و شیب	دل آستین جور رسندی آمد	اگر شده و کیستی سردن
درین پیروز و شایسته خرم	هزار فاق شد جا و مبدع	اگر نه سر کوفه ساری طشت	امالب بودی خرم آن
چون کجا به پست شمری	عین بود و در کان کوره دم	و یکسانی بر نیاید طبع	پیش خشان کوفه در دست کرم
متنه که خدیجک و لولیان	عین کجا بود من و تنم و تن	صندران پست از غنیمت	تا که بخت پست کرد و تن
و شمس سلطان چرخ فتنه	کشت شیباب و یو یو یو	شام شمعید نو صفا و طبع	مهر و نوبه مهر کرد و نمان
چون سیر ز مکتب نمان	پنج سیمین و کرد پد یاس	نظر صریح شفیق سحر و کرم	یکو جرم مال شش پادشاه
رستم از آنیکش مال سیر	گاه هشی پدید آمدن شمشیر	وزیر یوان و بار کبی و خوش	ساکن آن خود فاضل نکو سا
نظر اسرار حبیب و زو بر کار	فارس از آن فانی غلام و دنا	وزیران بارگاه و بزم کبی و خوش	حور و شی اندام و چرخ رحمان
سرو قد لاله و بیای و کرم	چاکش از ماده نوین صلیح	وزیران بزمگاه و نوبه و خوش	همچو صفا کاسا و بزم قعد کار
خسوسه و شیب و مبعث بلبل	والی اوج و ضعیف و دیوان	وزیران نوبه و بزم کبی و خوش	خون محو کرد و صند را بزم
آتش کبی که آت آب سرتیغ او	کرد در بار و حکم کاه و بال و فل	وزیران بزمگاه و نوبه و خوش	لا و سقا بزم صحت و شفیق
نسبی کل علوم و خواجه چرخ	صاحب سحر و نای و کرم	وزیران بزمگاه و نوبه و خوش	همچو اول دور بین و کرم
برده و بکام و بزم صفت آن	حزین بندی و جرست تیغ	کشت سیران و نوبه و خوش	بام خدا و بزم شیب و کرم
جد سهر کرم صمد کرام عم	صاحب سینه و علم و نوبه	نایب سیران و نوبه و خوش	سجده و طمان و نوبه و کرم
هم سبب سیران و کعبه	هم شرم و ارامی و نوبه	ای سیران و نوبه و خوش	وی کرد و نوبه و کرم
ای هر دو سحر کرب و کرم	وی در نوبه و کرم	خبر و نوبه و کرم	صل و نوبه و کرم
چون خروشن و صفت و کرم	چشم جهان و خلق و کرم	کوس و نوبه و کرم	خبر و نوبه و کرم
نسبی تو از راه لطف و کرم	چون حرکات و کرم	نوبه و کرم	کوس و نوبه و کرم
سکت اجزای کرم و کرم	نقطه و کرم	کوس و نوبه و کرم	کوس و نوبه و کرم

نمده وی یکست علم و کلام صحره که سلسله ای در کوه سلسله ای که کشتی است قطر زلف و کرم که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که آب حیدر از غلظت سحر و زین عید باون و کرم سحر و زین هری که کوشش سحر و زین می آفتاب و شام و سحر آن بوی شام و سحر نار سحر و شام و سحر جامه می کین هم صبح و سحر عذر و سحر و شام و سحر افند بر تو ایام و سحر ای خدای ترس و سحر شاهی که سحر و شام و سحر دل زلف و سحر و شام و سحر بد سحر و شام و سحر سحر که سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر خدیجه ای که سحر و شام و سحر کرم و سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر بر سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر	نمده وی یکست علم و کلام صحره که سلسله ای در کوه سلسله ای که کشتی است قطر زلف و کرم که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که آب حیدر از غلظت سحر و زین عید باون و کرم سحر و زین هری که کوشش سحر و زین می آفتاب و شام و سحر آن بوی شام و سحر نار سحر و شام و سحر جامه می کین هم صبح و سحر عذر و سحر و شام و سحر افند بر تو ایام و سحر ای خدای ترس و سحر شاهی که سحر و شام و سحر دل زلف و سحر و شام و سحر بد سحر و شام و سحر سحر که سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر خدیجه ای که سحر و شام و سحر کرم و سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر بر سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر	نمده وی یکست علم و کلام صحره که سلسله ای در کوه سلسله ای که کشتی است قطر زلف و کرم که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که آب حیدر از غلظت سحر و زین عید باون و کرم سحر و زین هری که کوشش سحر و زین می آفتاب و شام و سحر آن بوی شام و سحر نار سحر و شام و سحر جامه می کین هم صبح و سحر عذر و سحر و شام و سحر افند بر تو ایام و سحر ای خدای ترس و سحر شاهی که سحر و شام و سحر دل زلف و سحر و شام و سحر بد سحر و شام و سحر سحر که سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر خدیجه ای که سحر و شام و سحر کرم و سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر بر سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر	نمده وی یکست علم و کلام صحره که سلسله ای در کوه سلسله ای که کشتی است قطر زلف و کرم که شود در ساعت ناز و شادی از سحر سپهری که می شود گود و دل قوی شود که آب حیدر از غلظت سحر و زین عید باون و کرم سحر و زین هری که کوشش سحر و زین می آفتاب و شام و سحر آن بوی شام و سحر نار سحر و شام و سحر جامه می کین هم صبح و سحر عذر و سحر و شام و سحر افند بر تو ایام و سحر ای خدای ترس و سحر شاهی که سحر و شام و سحر دل زلف و سحر و شام و سحر بد سحر و شام و سحر سحر که سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر خدیجه ای که سحر و شام و سحر کرم و سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر بر سحر و شام و سحر از سحر و شام و سحر
--	--	--	--

پیش که موزه را شود دینار
رو زبرد زلف کفایت
چشم جان محمد کی نجات
ساقی بزم چون می نامد
دکست باقیان که نیست
کرده بکوه کردن را
برطایع صفت نیست
جبهت نهفتن بی پیش
بکر کوی کشیدم صبر
در طراف کعبه باز
کعبه زبانه سده با
خاطر خانی از آن
صیغی بد که کشید
سبب محوی در خود
نارین دل درین
سازش با نیکو کار
که در دخت نیکو
شاه مظفر خندان
از ملک تفت
نوح خلیل الهی
و جیغی نعل و بر
راه نغمه شیدا
اسید و دارم و
از ده چرخ که
کریمه شمر چون

بر صفت نکات ساقی
صبح کرد و دار کفایت
پس تو غم جان بخور
او ز جام کز آید
آتش موسوی بدین
کرده خشن تنبش
از خیزه ز جان
خسکت کی کشیده
خیز و بگریه کن
ما و طوفان در
بخشش صلح
در جرم خدای
مرید عور که
کرده برای
سبب صبح و دق
خنده را چون
هم رسد به
حسن نعل شود
از ملک کریم
احمر شین
کعبه لوشا
کو خفتی
دو که بر دم
آری و دگر
نکته ام چون

بر کش سنج غزل
هر بی سنج کفایت
در دما زان کج
و زبانی خود
و خرفان ر
مطرب جوی
نای و سنی
و ز سوزی
سکنت کی
و در سگ
زندها و
شایع چو
بسیو جوی
چو شاکان
خیم چو
بر جبهه
خود می
ای کی
در سا
کر که
جان
بی
خبر
امرو
اینها

بر کش سنج غزل
کوشش که
کا و نیک
تا خود
کشته ز
آتش
تاج
محمود
ما
او
کرده
شایع
سیب
خط
کرده
سستی
بر
ار
رحمت
دل
بی
خبر
کشته
کا

نور

از ماه و سوزم که زود در آن
 چو فلک ز غفلت شد خفا
 کریم حد و آن چه بود صفت
 این چیل نفا که بر پیکم دهر
 گو که سخن زمین و بوی کشت
 آسمان کار مرا خاتم دولت
 دلنمای قمار دهر در کرده
 ای قبل جان کجاست جزم
 ای در گمان بهار تر از رخ
 دوست همه چه بدیدم
 خاقانیت آسای عشقت
 یکم زور و جلد منزل باین
 گریه که تو ز غم ای خاک کبر
 بروید من خضوع کجا بیک
 از خوشن عثمان که جای کج
 گشتی که کجا شد آن جور
 هر روز از سلطان بی طلبه
 یکسایه یان بدیده او
 هر سه که است بپوش
 بود کتی خاش خاد و آن
 رخ سندس آب بر من
 رخ بر من ملاشد بیک
 خشن بود است ای من
 روح جلیک پانک اند
 یاد ما می هر چه اند

و نه سبب از که فرود بریدن
 زانت که سر کرده از نام و نسب
 شکر رخست هر جوده جهان
 هر آفتی شواهد بر آست
 که انچه بر رخسار سپهر جود آید
 از آن سطح مرا غایت آید
 و از اقرار بدولت سر کرده
 عالمی و جهان بیوات جرم
 چون تو گران بیات جرم
 و شب همچون شبان جرم
 هم در دل آفات جرم
 در دیده و در جگر و در
 کلامی و در برآه آنکه در چشم
 گرد بر آید و کجا بنظر آید
 این دل سپید بر آید و در
 زبانی که در عاکست بر آید
 فرو ز در زدی در شعله آید
 سوای آن دانک بر آید
 بیانی که تباه است در کمال
 هم در مشیت بر آید و در
 که در تولید بر آید و در
 قهره ایی علم بر سر بر آید
 ای صدا جلیات در آید
 تا که بر کوفت بر آید
 اعلی و ارسطائین این

[illegible][illegible]

مستانه کمال کمال
 و منبج باختر کمال
 سرخ زان تبار در فضا
 چو درخشان بود درون
 مقصدی گشت سست
 برای نه ز غرور و د
 این سر برین میان
 اندود که بدول قانی
 چون دار قلم جان
 صبیحی نم سینه دم
 گراز خون برین شرت
 از بس که سینه با ر
 خیاط در کار با لای
 تیغ چو کون شود
 دوری که هر سینه
 بر کور و لان قد
 من جامه شست سانه
 ز هاست سر غدا
 آهسته تر نه که
 بمان سینه شست
 سر دای عشق می
 ناعانی کمان که
 بس فضل کار و تیر
 سدا کرده دیدم که

کاش ای کندی شیرین
 و ز بهشت به نو
 ای دانه شکوفه
 جسد کوشه جگر
 آید بی مال بر حال
 گزین چهره بوی
 بجای هر شه در
 کون خنجر که کج
 یک یک کجی بود
 کا نه درون که
 چا و شدم قد م
 ز رخ غره باز
 از بار من چار
 پزایی و خست که
 بدست تو فرین
 گزافش صدها
 بر پرده دران
 پست پای و ش
 زین گاه سر
 و اسوده تر نه
 دایم که نوزان
 در زکامی و شک

دل گشتون بد قیامت
 در کاف اقل زلف
 ای ان سخا منده
 گزیده رشتن دل
 انوار من که اند
 کاشکی به بهشت
 به صید و بهین
 جان کفین یک
 پای زینت که
 مرغی که تو
 زین جونا که
 روزم به نایب
 بسایه شبنم
 خونی که به
 به شب بی ک
 اینجا و من
 انداز جانار
 بر کمان خنجر
 طعنه زلف
 در هم گشته
 بخورده عشق
 بید تو بایست
 فی المطفعات
 اگر چه که
 از زن تار
 جرم که پس
 نایم از آن
 جرم که پس
 جرم که پس

در کوبه یار سده
 و شدوی بوسه
 ترا خوش خنده
 بر دل برین
 بستان هر چه
 تا بیک غنچه
 زو که قات
 و به شتاب
 بای فرغ نیک
 جدت که شیان
 تارک کان
 جانم زیارت
 فاقانی را
 هر شکرت
 به چو عارف
 شادی غرض
 دل کمان
 کز بس کار
 بس تو بای
 اوان به
 بجز اعشاب
 تو به نیست
 را غنچه
 کز به
 چون که
 از زن تار
 جرم که پس

خبر نیست که قادیان هر چند
ترسان و دگر چه شود و خفا
خفا قادیان که شکسته شد
بجاکت قادیان سپیدی
خفا محمود و دگر مدینه
بکان و دگر که خود
که بر دم زوی قتل می کرد
خبر آن غمناکی در دشت
بسیارین خفا قادیان
لاچر دگر که در دشت
یوسف صدیق چون در دشت
که شای به در دشت
از به به به به به به به
در دشت قادیان
مردیده و دگر که در دشت
جان سپید و دگر که در دشت
دو به به به به به به
خفا قادیان و دگر که در دشت
خبر و دگر که در دشت
از به به به به به به به
بکان و دگر که در دشت
خفا قادیان و دگر که در دشت
که در دشت و دگر که در دشت
از به به به به به به به

مجتہد و عالمی فاضل
 دین و دہلی میں تھے کہ
 اندر باہر ہمت شمشیر کی
 اندر حریم کعبہ میں فریاد
 بدہتمک کو بھلا شائستہ
 کہ تو پاؤں و شاہراہ و سائستہ
 باکید و زکا و کج و پیش
 آستانہ میں کس کس نظر
 طوطی تو کس کس نظر
 آفتاب از صدف و دربار
 از رخا موسیقی و سرساز
 و سوز و غم و حال و حسرت
 دلی ہر چیز کو سر کریدہ
 کا از رخ و جامہ و شستہ
 آفتاب دیدہ اندک کو تہ
 بی غایت و ہر کار و کار
 دل

شمشیر کا کہ تیرے سر پہ
 فصل است درو کی، زاری
 خند و سودی رفیع شکر ک
 از سر گرفت عاصی قاتل و
 در آن خط اولین شری کوست
 غافل از عدوت زانہ کز
 بہ دہائی برین گستاخ
 چون بزمین ساحل پذیر ک
 چون با اس شدرایین ک
 در خان گج کو نیدار جانا
 تبت باد کہ باج سخن
 این شادمانی کو مع خولی
 ایک بی خواست سفیر
 کاغذ برابر و جہر کعبہ
 خدایان چہ استان کو دند
 بدل من درم از جہان
 نسا
 اور ہر جہر کہ من نے تیرے
 ان فصل میں کہ اجائی ک
 ایک دور و زبہ بستان ک
 نسا دوسرو بعد و نسا
 کہ دہ بزاریناں اور ک
 کو کہ جہر بیتا خدی ک
 اہل خیلہ رفان پسے
 زعفران مای کشہ و نسا

چرخ سحر و شمس و سحر و سحر
 در آستان سپهر استین کونست
 اندر نیک گهر چرخ کونست
 ملت یاد و عیسی کونست
 که جود نرود خیر سحر است
 که بر دست ندان سحر است
 از دام برادرین گیس سحر است
 خاک شروان ساحری کونست
 چون سحر صبح صفا کونست
 چون بدین سحر کونست
 چون شکوفه زود شود کونست
 وانه بر هر و بس که بر باد
 سحر غد بر تن سحر غد
 مردن کعبه کجاست کونست
 که در جهان حق بند کونست
 بدین دلیل کونست
 که نه صفا کونست
 با روی مطهر کونست
 بر سحر کونست
 زین برادر کونست
 امیر کونست
 که کونست
 که کونست
 که کونست
 که کونست

خدای بزرگم زان
 بر و خاد و دود و
 حق بر حق نند
 زان کان غناک
 وقت بر سر
 وقت که کجاست
 کیه شود اجات چون
 انصاف بان شد و فام
 از سر تو در غاب خضرا
 دارد ز تو روی و میان
 ز پاشی و کاشد کجی
 با که برهنی کن منی
 یا خلع مد بر دستان
 در روزی بخشی فروزی
 آنکس که بر تو بیت
 از صفت جانش فسرده
 مردانی لعل و زنجیر
 ز سرش کیاستان کلان
 صدری خردار غلام
 چون سوک و فرو ترا
 ملک تو ثابت ملک جسته
 کشم که معلی سخندان
 کشم که دران بلا پر شود
 بستم سفر عراق فرود
 چون باشد مرد عمر کشید

هر دو شش عقیق و پسته
 همچو خور و خردان منی
 در صفا کی استان منی
 کین خند و خندان
 سیلاب مردم ز درایه
 هم فعل میخند و هم سه
 بسته زرم فترده بیان
 هم خویش نامه آستان
 مستوری جد هزار رضا
 کیر و تو سوی نیکنان تاب
 تب داری و ناگشده بگی
 ز رفعت دوی بر که منی
 یاداده خویش بازستان
 کفر و زین پست یافت زو که
 ز زنده شمر زنده خدایش
 خاک کی چاره که مرده
 غفلت که سرخ و زرد تو
 عدلش زبان خلق لایق
 بی من سخن نذر آمد
 عدل تو برات غم شست
 میلاد من بلا دشرون
 ناما شیرین و ابا شور
 زان باب و بوی خط تو
 از کفان جسته مصر وید

کار بین سبزه و پارس
 چار پایش چو نقر مار پیش
 بس کی این منزل صیقل
 کاین خند و همه با جانید
 وقت که این چار حال
 از خراج زان خند اطلاق
 اینکند خلاصی که پیداست
 ای مردوان و در دار
 از رفیع تو درد و کا هواره
 دیباچه و دم ز تو زنگ
 که کوثر عمرای پاشی
 هراده یک آسانی
 میل تو بر زرم چرمنیت
 آن نور که پذیرج باری
 و کیه هر که ز رفو شد
 لعل و چشمانه سحر
 خاکش بر سج طویا بخش
 در لوح خواند بزرگ
 خیرش جهان فرو کرده
 شرف قدر که لعل
 کفا چو کسی و صیت است
 کفا جراتی چون ثاوی
 این خط بیت قطعه است
 چون به عزا
 می پویم در جوار درگاه

در برش شمشیر روان منی
 دور قاده ز پریان منی
 که زهرل افشان منی
 سر کسب غیر کشانید
 نبندد کافه سه سال
 در قضا به مناصل خاک
 از او میان خطا برعت
 جان داری ملت سبار
 دو بند و می مغشیر خورده
 آینه یک ز تو زنگ
 که آتش با کرای پاشی
 خلعت بهی و دستانی
 در زرم خراش و دانت
 از قافای دیع واری
 چون کیه غاب و کوشد
 خفت فسرده در دل یک
 کسکس کلیم کیم بخش
 حکمزار و فرغلسان
 سادات رکاب و کوفه
 با شرق صدر که بجا صید
 اصلت ز کجا کجاست
 زان حیه چون برون شد
 عاش بکس فادیر است
 غلب که بهت دیدم
 بروی قبول حضرت شاه

[illegible]

<p>خیز خزان بگماهی سپهرها شایبیکه پادشاهان سودمند سپهر جود معالی سواد طوط ده و شکار چو ترم بهای چو شیکه او بکوتی جنبه است زهی بجا تو جاز معالی رعایت تو یکه کشته چو شور خزانان تو جوت ز بکو زب سپهر ملو ز کلسا بدت خاقان عین کسان بهدر مود نهام العبد بعارفان خجسته برادران تیم بهیست کشته چو سو پست بران می نخل فکده خازن نه چو پستان</p>	<p>خسره هم که ان ملو بر کبریا از ده و شش شیران فکده جوانج و دعوای سپهران خرو پرست چو دستان به پان شیکه شیب کردون زهی با توتن او را و قادی سحایت تو را تو کمت به شور و کمره ستران سار لباس زرق کردون بقه رسیدن حق بجا بلوغت تو اوجده با سپهری طهر و لیلی سین بن سبیت کشته کوی تو فیکه ایست مده از سنان نه پان</p>	<p>راغ نیا طلیحان خطه شده تریای دولت کن زمل ملو فکده قدره سپهر نوزده سپهر که شده و متابع بریش شده و قوم خضای در آینه کان باشد تخت خشتی قمار روی تخته پر چرخه نور و نه سپهر چو کلاهی با چشم سیران کوان حدیث دوش کپردا تخت خسته را قدیم دو و شش تخت خسته را قدیم دو و شش</p>	<p>خوانه نباش از شایبیکه شکوه شو کردون شاهان صبا و سپهر زورده و دهمل شده و موشی بود حرف شایبیکه زرم و نکتن قد برید و نه چو طلس لینک خاکی بکله دی نخل خزان نیک شوم ساشده و</p>
<p>و خطه و کشته است و همین که شش نظامی تدبیر هر از عراقی و شش و راسی ساکن شده و بطوری آید و ولایت و شش طهرانی بجا بخطرسید و شش میشود ابو العیسا از اهل اندی و از اسانیه ای عایقه اهرست و تنقیدین و از اسانیه میوشت اند بهشت کج خاقانی و فکلی شروانی هر دو ز نوزن کچ و بستان ریز و خورخانی اسان و بود اند که یسند بعد از تریت دشته خود را بخاقانی داده و فکلی از بخت تسلی خطه سبت هزار درم نبشیده و در عهد ملوک شروان ملک لشرا جوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش بهال الدین نوپرو و در لغات اهل فضل کمال می منع بجا می مد و باین سبب و از ده و کم دصیت بزرگی ایشان مایکیر شده و چنانکه در سبب ایران ابو العلاء نظامی و خاقانی و فکلی و میسره و کر صا مدان و شاه و ذی طعه است و نام ایشان قایت و در میان سلاطین مدکور کز سبب پادشاهان و زبور از اهل عمام خزان مکوا و ده و دیشیر با کشته با جود خاقانی بواسطه استاد و لوی شحت برافراشت و او شاه سبت از نخل و خطه مکوی بجا است و غور و نخوت و زریه خاطر استاد از و رکنده قطعات در چو کشته و با شش طهرانی این چند پت و پنهان و دیده نوشته شد</p>	<p>ز فو دست و چه کز شش اگر باقی و در عام و دان</p>	<p>تخت خسته را قدیم دو و شش</p>	<p>تخت خسته را قدیم دو و شش</p>

که قلم کجایی بر شمشیر کز خط نه علم تو بگفتن جز تو بریا شاید قیام بود و تو دنیا چند آنکه چو سر کل از مار کشید سنان آن که از اود و هر زام چو سپهر نینفرد ناکی جزو تو خود مسترد لیدین از دانی گردد بختی شفت مبرم سزادان بختی که من کا دهر بسای کیمی ده دود صدم کج صلح ازو شری فاخته	بچه جود ترا کز خوانی کز کج مسلح فایا اگر چه سخن نیک مردی چشم زلشین از مردی چون فلک شکست نشوین منجن هر سدر و در جانی است نخو یک کمر سدر و کیتا دم ستیم چو زنده هم دستا زبان تو شاعری بیکدام اگر کشته ام منیت ابد با دم نه کا دم نه کا دم نه کا دم خون شد دل بر من بدی شفت	بر وقت منی کج روی علم غنا کیم کج کیمت بشنر ایمان جادادش کج باشنر ایمان از چشم منی کج روی من هر شست کج کج کج کج تو ای فضل الدین کج کج چو عبت نمودی شاک کج چو شاعر شدی بدست کج تو هر دم بر من چو شفت یوسف کج کج آن کج کج کج کج	نه رای قیام و نه عدل بشن بجو کج کج که تو به بودین از آب به غفل قدس کج ایضا به جو فغانی کج بود سازد و اشروان کج بجان غزیت کج از تو نشاد تو شاعر از و صدم کج بجافیت منی کج کج نه تراب و آتش کج کج از اهل قرا باج کج کج مراغه از اقلیم چارت
طراش از زبان خالده ۲۰ عرضش از خط استواء در زمان سابق از الملک از باچان بوده و حال شهر و صل است شعرا و آبا کج بجز رسیده نوشته شد مولانا اوحسی فاضلیت کامل و عارضیت و اصل ماب کات نوری در معون عالم علوم ظاهر می باطنی اصلش از آن یار و در زمان رخوان خان دست شوقی و دیگر اوده و بکران شده دست ارات شیخ اوحسی کرمی کسرا آده فانی تران بوده و اده بعد از چندی که اقتباس فوینات و مستورات از ان شایب ملک افضال کج در خدمت و مرخص باصفان آمده اکثر سدر ادر کج کج کج کج و هم در آنجا وفات یافت این شاعر از و منبت شده شفت			
زیر کا بسا چه فایده چون کج دست زمان بر سر دم کج کج کج کج کج کج کج همدی منیت کج کج کج میل ستم اندرین تبار ستم آن و از پیشان سیر هرستان کج کج کج اوحسی کج کج کج سیر به بخت ریز شفتی کج	زین پر و اچ سو که بله کج آنگاک که مردش اهر و کج وین کج کج کج کج خلو فی منیت کج کج کج غفل ستم اندرین کج ستم آن عاشق قلند وار ست ناخود میشو و کج تو صت است این مان پا ابر پدلیست قطره سببا	کج زمر و دمار شمار کج روزی کج کج کج کج سر سینه ما ندارد یار و در غم و شفت کج کج مطر بر دایمی سازد موش کج کج کج کج چو پویند کج کج کج سختی زان کج کج کج کج کج کج کج کج	کج زمر و دمار شمار کج کج کج کج کج کج کج چون آتش ز وصل کج و رسا عزم صحت کج کج کج کج کج کج جام و دست و جاده کج همه جویند کج کج کج فنی زین کج کج کج کج کج کج کج کج

شمری ده که کم شود و شش
 همه دستجو دان فارغ
 خوشان عشران کاه را
 بدادم مسرور و دلخیز
 لطف و دستان جانم کرد
 چرخ را بدو دایره ای را
 از حسرت جمال او درم
 نیست چو اندرین که درین
 عشق و مستوری هم درانست
 در شرم و توبه و دفع و تقصیر
 چو دو جهان کنان سرگشته
 در سیرک میگردید از دست
 من که هم بر دستان دل
 بر لب غیر کند یار بسته
 عارت ای سوسن کسین
 از لعل تو خال من را
 زلفت خاوه و خطای همه
 چو آن دوستی دلی دردم
 ای آید که بر آن تو حیدان
 عارفی شد جواب در گهی
 گفت دنیا که با تو کجاست
 پسری آید بر بار کشت
 در که کرد تو محسوس
 از من و دوست خبری نپد
 آفت کفایت بر کوهی

دارولی و دکه که سودها
همه گفت که روانی را
که را بود و از ایام جوانی
چو شایسته از این دگر
که در کاشن کند به دگر
وله
چند آن نفاذ کرد و دگر
سید هم او کردی و فرست
بکسی اسان و دگر شایسته
کل بکند و اندست فکند
چو قطره بخاری که را بکند
بر دوام دشمن بکشد
ای سلسله ای دوست
کرد و از شک بند ایست
ترسی را خاوری و دشواری
خاستن و کشتن دشمن
در پرتو و شمع اگر بکشد
که بدست دشمن و هم باز
و از این شکست دادن
دید و بنا چو دشمن کرس
که مرا هر که بود و کواست
که مرا بشویم همسر و غیبت
بلکه که گرفت چو بوس
چندینی باز پنی چند
که ای باب را تو سحر

چوستانین از دونه ایست
 زاده پسارسد به بخان
 سنکر دم، مایه غنیمت
 ز غم گل بود و لاله کار و به
 ز رایجی چو پادشاه سودر

خاک از جاز سحر
 کورم هر یک که ملک این
 او مدتی می داشتند
 مرست غنی یافت به
 کا بهن چون مدتی
 وقتی هیچ مردم به کردی
 شبنم زلف دراز نور
 میوه وصلت با کتر
 کرد و بی ناسا
 پرستش می
 ای با هر دست
 کس و سنی
 اصفهانی
 کرد و بی ناسا
 هر که نام
 گفت با نام
 زن خواهی
 آن که کتاب
 تهنیه و زباج

چسبیدن تو رفته در آن
درد سهره سینه خدای
غفرت هم بود گشت
کلمه بیوفای تیرم گمانی
تا تو تانی تو دانی
چرا گرد دینما عجب
تو جوانی که دهن گریه بیوفای
که جان است غیر تو دوست
گر تو بار دانا باشی چشمت
ساده خورشید آتشیم تان
بس من که بر آن خاک آن عید
اکنون شایسته ام که ندانم
که به تو بستم صبح ابرو تو خرم
دانه بر شمع بیدای
وردا نی که چه درم بر دریا
دانم که کن بعد از آن شایسته
و ای ایامه در وضو چه حیر
و زبانیست که سپهر تو سار
خداوند درون دایان بر کن
بجز منی این چه شوهر
این کلمات از آن کاست
نبدله از حقایق حسن
که تو که از این چایانند
ریش با فکر کنده
رستی و هیچ چراغ است

وله ايضا

چندان مهر فاذکر در دگر کی
سید اتم او دگر کی جز در دگر کی
انگلی ساج و دگر کی شاد و دگر کی
صلب کدو و زوشت غنچه کی
چو قطره بخاری که در لاج کی
بر دوام دشمن بهش بخت کی
ای سلیمان جان دوست لا
گرد و از شک بندی است
ترسی رخ فوری در دشت کی
خاستن شوکت نشان جان کی
در پرتو درویش تو اگر بهر کی
که بیت دشمن در دم باز
وزن جان بخشه نشان کی
دید و ناچرخ در کس
که مرا هر که مرد و دو خواست
که مرا با شو بهم خبر گفت
بلکه گوشت چون جوی کی
چند پی بازی پنی چند
که ای جاب بانوسل میر

خاک را چنان بجا که
 کوه تر نه خند میگوید که بر آن
 او صد امید داشتند و میبزم
 صیقل خفته ای قلاب بر سر
 که به شتر خون و صدی که
 وقتی هیچ مردم بهار کردی
 شبی چون غول دراز تراز و شک
 میبرد و صلت و اکثر رسد
 که بدو که ای ساسانیان
 پرستش که ملک باغ نیست
 ای با هر دو صفت و کوشش
 که سوادش است با هر دو سواد
 اصف در چنانی که نه فریاد
 گردازی و خواست می
 هر که نام بود خواسته
 گفت با زان این درون نه
 زن خواهی ترا و خند
 ان که در کتاب و همیشه
 تبرین و به ذریع قواست

تو چو دانی که دهن گدازد سبوی
کار با جلال است غیر سواد و سبک
گر تو بدار و ناسی پیشش باشد
ندامد و خورج شود از چشمش سبک
بس بس که راجع آنکس یک
اکنون خیانت هم که نذر و دهن
که به تو هم صمیم روبرو خرم
و زکبر شرافت بیداری سبک
و بدانی که چه دارم بر در پای
و آن عهد که بعد از این شایع
و ای احمد و رفعت و هم چهره
و ریا خانیست که زینت و سار
خداوند درون و بی که این کس
بجز حرمی این همه شوهر
این عادت از آن کاست
خداوند از حلقه این رسنه
که تو گدازیش چای سبک
ریش با فکر لایه فاد
به بستی و هیچ مرغ و کاه

شیرا پاس تو چو کجاست دای یک سیدی کجای الکلی مردان دست بر کمان باشد آنکه با دافع فاشن آید حدش را زمین بچشم شد مطش را میوه جود شود نبود خطه در فی محبس در جانی و از جانی پیش عورتی شایه ای رایت چون کجینده کاب خضریت روح روح الاین زاریت بنو جکیس و راستاعت صدقان حش طیران کجاست دای یک تر اصباری با مشکی کان مجیم حل کند بجو طالع سعادت کجاست ز که تو در حق خطبه کجاست در عمارتای کجاست تو با خبر است کجاست تو با بر در دوان جازین میرا زمین شد چون چرخ زمین کعبه تو می نهد کجاست خوشانی عیله جانی بنا صیت پیش عتیق مخاره جود کجاست عتیق	دوک با عدل چند است کلیش قدقدت دیانت دل دست خدایک باشد هر که زبانی شش جان باشد اسی پسندای سکان باشد جسم را صورت روانی شد کرم دست تو در صفای شد چرخ صیحه در پای باشد با در اعدال پای باشد ای قیامت کجاست تو با نه با آنکه در دای باشد کودمی با تو بهمان باشد کف یکشته نیز دای باشد زخمان کجاست تو با سوره دست و آستین تو با هزار در طواف صومعه کجاست مسوا و عیله کجاست تو با هر که رایت منسل سالی باشد در یک سیتی مرز ندان کجاست در برزدان باره سیر و سطر غزای شد چون بهار زمین کاسان فدای کجاست تو با کوسشانی کجاست تو با نصبت به عیله جانی سیان مبد فرمای کجاست تو با	آنچه بدست کون بود است چون می تمیج کجاست تو با شاه جو کجاست تو با آنچه با صحراننش و به هر تش را سایه بر جان کند باست اباکت بر زان زد تو کجاست تو با روزی کجاست تو با شیر کردن چو کس شیره هر که کاشیتن کجاست تو با بمنان ال بسک کجاست تو با هر مصافی کجاست تو با آمرای حسنه کجاست تو با در بر این دیت ایند خدا کجاست تو با چاکرای تو برین کجاست تو با کجاست تو با بار کجاست کجاست تو با برین کجاست تو با شاد و تدبر کجاست تو با دست مغلز کجاست تو با عقوانی انکانه کجاست تو با سلادش کجاست تو با صا عشته کجاست تو با نهادند کجاست تو با	این کجاست کجاست تو با چون کجاست کجاست تو با در جانی کجاست تو با هر چه زبانی کجاست تو با زندان کجاست تو با هر که کجاست تو با کرم کجاست تو با هر که کجاست تو با پیش پیش علمت کجاست تو با ای کجاست تو با هر که کجاست تو با تنج زاکنت کجاست تو با زیر کجاست تو با برترین کجاست تو با همیشه روز تو کجاست تو با زاد بر تو بدلت کجاست تو با آجانی کجاست تو با صلت فدو کجاست تو با بر کجاست تو با بجز و شکم کجاست تو با تو کجاست تو با کرم کجاست تو با هرای کجاست تو با هر کجاست تو با باصفت کجاست تو با
---	---	---	--

کشت که در کشته خود قطعه دهر	مانند قصه‌ای تو بطبع و کجا	کشم که این سخت خداوندی تو	ای نوبت نبیه و چه طبعی
آفرید که در طبع و در کشته دهر	و کجا چه در دشت چون شایه	کهای کانیات را برود تو	ای چنین افونش که نه کشته
یکچنین شبانی خرم تو دهر	مگر ستم شین نه جاف	ای سخت تو شکل امروز دهر	ای هست تو حاصل اسباب
تو در کج که بر یکس آسمان	قاصد بود بر سر خلق آفتاب	با یکجری سیرم تو در با جها	ابر زوری علم خراست جها
ای چو کانیات بر شتاب	و ای چو سیلان ابرکش قطره	مهر مهر خاک است زاده کافری	که مرصع ملک کو از ابر مراد
یونگی که از یکس سو می کشد	روی باغ از لاله در سیرین	با ده خورشید که در کافری	که سید وید غار کس عمر غری
با ده خورشید که در کافری	تو بر کردی یو داری بسکام	مسافران غدا تو بسکام	جمادان تو در مسکام
کف تو قدرت است از دهر	که خلق ابرامند دهر	اگر نه طبع تو شد ز خلق	اگر نه ملک تو شد ز خلق
عبارت تو چرا شد چه هر نظم	نعمت تو چرا شد چه هر دهر	تو در موشش رحمت قیام	خداوندی که در اندیش تو
برای تو خورشید یکس که	بعد چه سرو بلند می شود	طبع کست ز بی بی بانی	نزد مقدس رخ رسول کج
بعد از طبعین باین سر	هر چه در کف خواب تو	با یکسر پس ز تو ملک	و هر شریه تدبیر تو
چه جای بی خبر است چه خبر	پذیره شو که در آمد بهر	فکلی چه ملک بشی که	ظفر زانده من بند بشی
زینتی تو که در دهر	هفته دهر که پای تو	یار با نیت چه بشی	بستی غم حدیث حرکت کو
ز من کس زاری تو در دهر	ماه تمام زاری تو در دهر	خوشش نشد وجود آمد	راز کردی در دهر
چنان شیره زان دهر	و ان شکت از دهر	خون کانا برکت کین	کو زو یافت کین
کوشش زان دهر	ز استلا اندر کین	کشم بخود که کم سیر	طول و عرض با سیر
بکرم غرضش اندر دهر	که بخاره و رعیت	بسته کرده موبت	مکرده و نعل موبت
ای سپاس طهر کین	زین بر طول عرض	قایل تو چست از اسالی	و تقال اسید شانی
چون کاب تو در دهر	رو به چای سپاس	عرض خدمت از سر کوی	موقت مولد زار عام
کف بخشاید و در دهر	چو خلافت علی بود	اگر بکوه بر دهر	مکر بجز زنده از دهر
ز دشت بخشش کای	ز حکم حکم او دهر	ساعت و ساق عروسان	همه بسته علی همه
از ان خنده بر دهر	دین پیش زنده	بشایه یکچرخش	بشایه یکچرخش
بر نمانی کوی باقی تو	دکمی چنی او نشسته	نه خدای تو دهر	نه رسولی تو دهر
خود زیند و آب نه	خود زیند و آب نه	جامه جاده ترا کین	و اسامی جاده ترا کین
هر چه در دهر	چیت کان تو دهر		

گوهر حسرتان نامی
 بقصر اوج کف دست مست
 خود جود تو را در کف
 حشم کردی ابرار حسدانی
 نویسی بزم اندک را غم
 بحیث مغرور کارگاهت
 بدوایر عاوش با صاف
 دیدم از سواد و شرف
 اسکان کف کا کفستی
 کفتم کسی بدم شوان
 چو غم تمام کنی خود
 همی از محمد رات در
 جدی مفتون خود
 بر زانی سیاه
 رست چمن سیرکان
 سبده لعل تر از صفا
 شاه رنگ بر آرد
 حال عیب بد آید
 خیال نغمه دوی
 پیش نزل مقصد
 پیش غیش ای
 مصال غش بون
 بجز آیین نیز
 رخ می شد
 صید رخ بیکه

ابرار کو کشت ترا، دکنده کی پل
 چو از امان طاعنه عرض
 دور زنی فیض کشته آتش فتن
 انصاف است جز که مرا کمر چسبی
 هر که با پیش به سوزد دل کی پس
 با شوق داغ غبار برین کشت
 آب و بار و کمر آتش بر زمین
 کوشار کلف و کوشش دم
 کوه نند کف و ابر باران
 بر باط و زیر شرب دم
 نوبت فاقه ت و امان دم
 به دلش با پس دم
 به دلیق حنجره بهرام
 بزبان رستم و به پیام
 کوه ملک دست اردلان
 نفس ہی نزد دل کیکی قیتم
 در کیش سار و پادشاهت
 سیز چون رخ و به رخ
 چای مود که آشت با کشت
 محمدی به نابل ای دیو
 نداد و تنه سینه داران
 ضمیر کاش چن ای کاش
 پیر روی کاف نایب
 کوه خای خیش هی نامه خزن
 دیر شریکیت مردان

گوهر از لرزه چون گشت دریا
 شش احوالت کند نصرت محبت
 ای شهید و عزم کن از پی نبی
 خواجه کوشش بدین حدست
 اسقام تو در آن شراره کبریا
 آتو اندک دور بیت و چند
 دوش سلطان جز این غلام
 کعبه این رخ نکست سوره
 کعبت ربی در بکت اندر ک
 شبی چمن آفتاب شربت
 داد چون بهجا بوی نهد
 می کشان دمام بی آقا
 در سرازیر سپهر چرخ
 سائمان سواد مسکون
 صاحب آن دلاکلیا هست
 دست نخت سپهر وای یک
 چه بر کشد شوق زدن اظهار
 نهانی پیدا همی کوشی شفیق
 یکی چون دقت بیدری چون د
 بستم منزل چشم نهد سخا
 روز منور و یکم از جگر کن
 چشم اندیشه ایشان ماکم
 قطع زلف از منزل کنایه
 هفت سپهری ای که کرد کرد
 تبه کنی از شهاب آید از

ابرار را صافه چون کوهی بر سر
 فایز از شعله سوزد و در آتش
 وی صفت نمر از آب کشیدند
 کاین سیرین تقاضا درم آوردند
 که در اعیان شتر مرغ بریدند
 بیکوز برایشان درین شتر
 آنکه ستر را برایشان فکند
 قره العین مندر افکند
 کمرش آفرین دلان و صیام
 روزی چن احمی طاهر
 الکهار سپهر سینا نام
 سلیمان کسپهری فرجام
 حسن مراد بانام و صبر نام
 داری از راز و درگاه نام
 بر تراز و در جلال اکرام
 خواست وقت بیکدیگر مصداق
 شب سیاه و زو بهشت غنما
 داری وقت از درک بدن کن
 بیک چو لعل نشان کنی چو درخ
 در راه و بیک چو درخ کن
 برای رای سیه و کلکین غنم
 که که بکینه جنب و زان را که
 بنفشه لطف زین رضی هم
 که در در به در پیچ و درم کن
 زو پیچ و دره و دانی کن

زیر تاج کمر بزم چنان نمودی پیش ترش طبعش که سخن خوفت تو دیشش چرخه که چو قارون قارون بدین بند محبت مسکین زین سایبان پند و سیاه تا که می بودیم در غم تا جای که حیدر طریقی بخش رخت برست از این چرخ مستی او روزی ششم در غم آخرا که چو شمشیر کشت کوشش می بخشست سواد آوردن دوم کردی در شهر شاد آید الله در جنت پیش بوسه دوم هم داد و کاشان سین بکرم داد و دست بکرم کشت مار بدر شاه و امیر چون از حاجت برآمد بکرم بدری سخن می روی کشید بکرمی تو این طوطی که چنان کردم این شهر که بخت بد ملک و ملک از دست آنکه غیرت است از کلام شکر که بودی دینا خراب دین بول و دین	مهر ناز این کز پشت پست دین را زینت را بخت زهر جوشی تو آستین شکر مخافت ز کوفه زمانه مرد می کرد و بزم می گفت بر نیکو که زهر آتشانی که دو عالم آب که بیکدیگر خرم دست از انان بکشت چون دایره پنهانی بستر بکشتی که کشت زنی شاد و زنده کشم این بیت را که باید و می در آن کل کشم می و براق تو تحرک فرمان بده مهر چو ماهست خونی که آید بزم بزم حایا نیز که در زین نه عزیز می درین جان از زینت فی آه جان که زینت در جام ما دومی فارغ کرد که زین آب و دگر که زین	مردی که زینت کشت این کجای تو ای صدف بکرم و آب بجای که زینت اندک در دگر چون دایره پنهانی مستی و شرم از وی چون بکرم بیدم باز با شاد و زنده و چو شیری که عشقه دیدم چون باش شاد بزمی آوردی که در بستری دیدم بسات بوی که بند شدم و قصه در شدم جان ما جوش کشت چون ابرام بکرمی چند پای بیت شاد بزم در زینت شاد که در بهدل است	مردی که زینت کشت این کجای تو ای صدف بکرم و آب بجای که زینت اندک در دگر چون دایره پنهانی مستی و شرم از وی چون بکرم بیدم باز با شاد و زنده و چو شیری که عشقه دیدم چون باش شاد بزمی آوردی که در بستری دیدم بسات بوی که بند شدم و قصه در شدم جان ما جوش کشت چون ابرام بکرمی چند پای بیت شاد بزم در زینت شاد که در بهدل است
--	--	--	--

<p>در غم خیزد از پیش بر لبش چرخ که با غم خیزد از پیش بر لبش چرخ این کجاست خنده زین در کجاست خنده زین شکل و چون سازد محروم ترسان سازد بخت گم هست نزدیک خلق چرخ کما چرخ باده را سازد و سازد زین و زمانه با کجاست بر چرخ همی زخم و جراحت من لکشی بر خورده با نیست چرخ و سازد ایسا نه گشته از تو کار دل و تو کار و سازد</p>	<p>هر که می خیزد از پیش بر لبش چرخ در غم خیزد از پیش بر لبش چرخ این کجاست خنده زین در کجاست خنده زین شکل و چون سازد محروم ترسان سازد بخت گم هست نزدیک خلق چرخ کما چرخ باده را سازد و سازد زین و زمانه با کجاست بر چرخ همی زخم و جراحت من لکشی بر خورده با نیست چرخ و سازد ایسا نه گشته از تو کار دل و تو کار و سازد</p>	<p>هر که می خیزد از پیش بر لبش چرخ در غم خیزد از پیش بر لبش چرخ این کجاست خنده زین در کجاست خنده زین شکل و چون سازد محروم ترسان سازد بخت گم هست نزدیک خلق چرخ کما چرخ باده را سازد و سازد زین و زمانه با کجاست بر چرخ همی زخم و جراحت من لکشی بر خورده با نیست چرخ و سازد ایسا نه گشته از تو کار دل و تو کار و سازد</p>	<p>هر که می خیزد از پیش بر لبش چرخ در غم خیزد از پیش بر لبش چرخ این کجاست خنده زین در کجاست خنده زین شکل و چون سازد محروم ترسان سازد بخت گم هست نزدیک خلق چرخ کما چرخ باده را سازد و سازد زین و زمانه با کجاست بر چرخ همی زخم و جراحت من لکشی بر خورده با نیست چرخ و سازد ایسا نه گشته از تو کار دل و تو کار و سازد</p>
---	---	---	---

چونکه آدمی که در جلد نوزدهم
سک پر حق نام است مذکوریم

امیر همایون از بزرگان زادگان آید بایست و زلال
شباب از آنجا حرکت و تیزتر شد و در آنجا جوانی شیخ ولی پیکام از هردان سلطان بیتر پسندیده شده و میل بخشش بر سر نهادن
و لید بر شرفی نباشد و غرض طبعش عالی است ساز میست کونیکمال همدرد سر راه مشوق می نشسته طاقت واقع نمیشد بیک
شخصی لی یک از این مقدمه آگاه کرده روزی جمعی بیکجاست ایستاده بودند و بعد از نهایت التماس شرفی از خویش کرد و آنکه
از وقت عالی نهشته بدین بیان طبع از طبع خاطرش آتش کو علی بگوید و بچشم که با توام بر سر می نظر میکنی سیرت ندیدم تو آدم بودی
از آنکه در قدردان عشق ندیده بکشد و رخت فروش اسوده آواز جوشن بیع سلطان میداد از آنجا که سلطان مرحوم نزد بیگانه
الشتاد و باره دل ستدا و می میداشت اندازد امتیاز و معاصی بر پادشاه آرد و می چند نفر از مرزبانان و لایه آید از فضل از می
احوال و حال و کثرت و رفاه از اموال و فضا و معانی بنسند این طبع را نیز از دستام نموده بعضی سلطان ساینده بزرگوار کرد
از پیروانی استانبول و دل بزرگ شد و سوارخ از افغان من حضرت سلطان او طبعش را از شقاق نسبت باطل آرد و
از مضرین مجلس حاضر داند و بعد از وقت سلطان قتل قاضی علی حضرت آریابش چار بستریز حرکت کرد و چون شیخ
ولی پیکام دستری از نگه من حال تم ساک و آن دان بدو فی طبع ام زحمت زده و بهایر شادالیه خود را با آنها رسانیده
از حضرت مشوق نبات طاعت داشته و ده سال آنجا بود و هم از آنجا در سنه جان بجان قرن سیم کرد و از دست

روزه و صفت بخش تیغ بزرگان	بیش بزرگوار کرد و شاد	پرستایه آید و آید و کسان	این ده و ساخت چایک و کاف
بعد از شب از آنجا بیرون	روم کند بکام دل بوسه	کو جوان سینه از آنجا بکشد	کو شاد و کوفتی است سلطان
سهم کرد و خوان شکت و کون	تو چون شمشیری می بکشد	نم کنی شانس که خنق قدیم	دکوت ندید و باشد شمشیر
زخاست سینه می بود که کسی	کو ز کیش غاری بکشد	کواری کشان شمشیر کز کابل	سوی یکم ز مرغ کبی نیست غرق
نیایی بر من سر و کمر می بکشد	سری ننهادم و بخیر می بکشد	بیدیش و ش بخواب غنی است	یک فریاد از آنجا بکشد
حرف می کرد و آنست از آنجا	با خود بر پیش استاد و بکشد	کو سبب دوست بعد از وقت	و به طبع رابر کانی
سیار سردار و یکم بر سر می	کو ترسم نه که در آنجا	سوی بیاضی می بکشد	کو شاد و کوفتی

بسطام از نصیبات و هیت خراسان است و از شرفی آنجا به نظر رسیده و نیست که نشسته بشود سلطان بایزید
اصل آنجا بیاضی از آنجا به نظر رسیده و هیت خراسان است و از شرفی آنجا به نظر رسیده و نیست که نشسته بشود سلطان بایزید
یکی از سلاطین بدست این و بر می تنی از ایشان نیست و در سینه بکام نشسته است
سودای تو کم کرد و کوفتی
از سونگای بیست غالی
از خرقان بطام و در میان و دیا مشهور خاص عام و حالات و مقامات ایشان نیز ذکر کرده و دیا مشهور است این شاد و کوفتی

آن دوست که دیشب چای پیچید	بیدیش از کویه یا ساجیم	ما را زبانی پیشش نه چشم	در دوست نه چندی بچکایم
اسرار زل از تو فانی زمین	وینج فاما تو فانی زمین	بهت این پرده کجی	هر پرده برافشان تو فانی بزم
کامی زشی با تو بی یار نه بود	در کیشی بهرتی عار نه بود	اگر که میان بسته زار نه بود	بانچه خوش عشق ترو زار نه بود
گویند در عید صبحی سپهر سید ز کشته شد این را بیک کشته		عاشا که من از کیم تو افغان کن	یا خوشی خلاف زبان کنی
صدقه عین کرم ایستی	آند چنین در تو قربان کنی	قون و طیس پرده عینه معموری بوده و حال ندان	
آبادی ندارد و شعری نماند آنچه نظر سیده نوشته میشود و صالی کویت غلیق و هربان مستعد خندان بوده و این در شرف			
مستاز بیکشت و صالی بکشت	اتجا رسید و سالی را بهایست	پیش نیارم محفلین نه و خور	غیر از هم سپردی اعتبار
حیرتی اصلش از تو آن در ولایت مرو نشو و نایافته شرب سیاری کشته خصوص روح و کشت نامه اهل علم اسلام است			
معتوی کرد و خالار در کاشان طایع مال در کشته و کان کف فی شعله این شاعر است			
کشم بری بوده و فراق پرستی	انامه قلم در دست و شونو	بیکر دست ز شرب سیاری	نمادی بر سر بلین با پی
سهرت بلین پاریخی چند	مرا کردی در دول کرفار	دولت در کوفاری چند	سجاک رقم و زهر هر دو در دل
بهر سرست کاشاک است و نماند	بمن سپارد علم طبع و نماند	به نون آن لطف پیاوستی	سیان حق تیر بر من کار کن
طبع خود هر کس را میزدن	سلیسی است چون غلغش حسن صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از آن		
در سینه را دست طوطی در ادا احوال عالمانی را می شنود است و لامر خوشین را از آن مثل مغز و سبب آن یکدیگر روزی براتی برودنی است			
آن غمزه فرایه کسان و دیده کلمات امروین است را بیکدیگر کبرین نوشته سلیسی است بیکدیگر سینه اندیزی آنرا گفت من این را چهره			
در درخسیر این غمزه را از تو قبل خواهد کرد یا سلیسی را در درخسیر خواهد خود را بیکدیگر اندیشه فرایه و ذکر و نقد نه با ندهد و دست و قلم			
خود را بر شکست شکست و سکه دیا و کرد که دیگر است امروز که در سلیم خوری نموده و بعد از تو بهیج شده و در راحت و دست نه و نماند			
در سینه را در فون شادمانی	استی از آن بچ تن	بهم بستند غمزه زمین	که در دین دنیا مرا بچ کار
برای بعضی خودی که کار	یکی عاجز و نمانی بکس	برازند آن تو باشی دین	دوم در دین را زنی رسان
کوهت نباید کشید از کاشاک	سوم چون بیکم شارت بود	بالا سخا و اشارت بود	چهارم چنانم سیاری بیکاک
که با شرم از لایش شک بک	بمن چون کسبلا نه کنن	رسانی تیر با آن بچ تن	
اصلش از طیس است اما در بهرات تو طوطی در علوم محول محمول در سینه و جود انواع خفایان کلمات در فنی نظم و شادمانی			
در شسته و هتاید بکین معانی تین ارد از مردیان قاضی انصاف قاضی انصاف منته خاست که در خراسان بعد از شریع			
مشهور بوده و در بهرات در شسته و فانی از دست	نظاره جمال عرو پس بکشد	از زبانه زودر کج این طوطی	
از کوی کوهی که خیزد	چهارم متو کب پمیدیر	از غاری کرد درخت بیکر	په نقصان و انظار میدیر

مهر شتی با یک صحبت با	مگر چه بکلی ترا پسید کند	آفتاب را چه در روشن است	پاره و باران چه بد کند
مگر در سینه سینه نه بد	کانه ربه عالم چه بد کند	او دلو را بشم دین زکات	کمی ریختن و کمر بکری
خونش می شکا بنفشه دل	شش دی و ز کار بدید بنفشه	بیم بکنده دما نخذ زلف تو	قادر روز راسی جان بکری
بر یک کلات بنفشه نه خندید	از لاله بنفشه بخند که خراهر کرد	از آتش خسار تو بر خراهر است	دو بچه پاره دل سینه کرد
بیر عبدالعزیز در اندازان یار وزارت ولایت فروردی بر جلعان شمرده وصف طلوع مسیح از دست			
یکی که در مشن شیم کرد سیم	سیاهی نهانند سپید	محو الی اصلش از غیب توست کسب از کاهات کرد	شما
خوش سلیقه ست در شانه دخت	ادب از دست	بوسیم بخطر کرده و بری شند	مینه نام چه بد کرد هم بکری
از هر غم زانیشون غم	از غم یارین بین از دزار	شک نیست که هر در را شک کرد	او را غم روزگار و غم
متر شمر از غیبتات ولایت خراسان و شمرای شمرایین ترپا اند که رشت می شود مولا نا املی انازل یار است			
در کفر و بد و دشمنی غالی از شطنت خسرو شش خود تا آنکه سلطان شش بخوره تا آنکه سلطان شش سلطان حسین را از سر			
محوه و در اسم خاسق تقصیری ز خود را نمی نشد و از آتش محبت منظور نظر مشوق شد و آتش لاله در دین بزیل عادی مثل کرد			
و نیکه روزی سلطان حسین پیران باغی بصیرت شوال بخت نام سلام سیاه پیران بر دریا بگو کلک داند که کسی آنکه از او داخل			
دخ شود مولا بر دریا بگه مفعول شایان و شعرایم در آنجا بدید که رفته و در سپی محبت نهاد و از قرابت می رتی و			
مجلس آن پادشاه قدر دان بود و نه ننویس بد	مخت و خال قید داخل آن پس ارم و فرست	و شوا نشد سینه ز شوی بکلی	در فلک هر شب سانه برقی
بر جلعانی خاتم کبک را کور	بد خوش نیست بکلی با کور	و کو خواجه بدشت آفران دانی	یار ز که بر سحر من پیدل
تا بوزم کو کبک بخت سیاه	از کردار که بکشته آتی	مرامبری که بودی بکشی لای	بغا و جو تو که شد کمر شد آتی
چون هر که بجوی تو و بخیر	نه آکو بند شعله های مشق تو بخیر	باشک حسرت تمام زخم ترا و ترا	طهور می اصلش از غیبت
کوسن کور و جانی نه خوشدلم	ز نامه و هم آبی برین وادرا	ریش ز صلب یار است در تنادر هندوستان بوده مشن می بر کجده تقارب شهر باقی نامه کشد که در نظر میهن یار داند	
اما بعد حجت مشهور شده و دانش طالع دایم شاران آسمان شهاب و دایره ساربت فا			
یکبار ما بخورده با دست	بطول خدمت پیری بگویم	پیری خدمت طعن نه در دست	دیگر ای ماه از دوا خاند
مصلی خود و میشو اینها	مقد خود بخور ز غفلت	کایین چنین نظر اقا و چنان	روکم که کور و آه و کلک
بندش کبک و بکینه است	بکرم صحرای بوسه کند	من دلم چه بگویم که ترا و کند	در شمن غافل ایرت نیست
مرد در تو بر آید یک پای کسی	بافرو ل غافل سیاه کرد	یک ششم نیست در میان کرد	بسی که پنهان دوا کاسته
یک کار ازین کار پاری کرد	بجاست بی خبری خورست	حوال آه و بای که نیست	بجاست خست و بی کوری

کی کند نه شکوایان که چون میا شاد پای پند که سوزن خند و لبش نه غنا کمان سیاه تیره کرد نه	صبا دم زوایع عیسوی بواسینه بر سینه گل نهاد برویم در خند و لبش نه غنا بگویم در کیشدم سری	جهان کسب ابرار که نوبی چار چوب کل تمهید بخدا بود بیم لب و شکر چو سپر مزار و زمین توبه دشمن تری	کیل مدو که بخت سید که پان کل که همه پاک دار چه دنبال بر فرد کرد نه زبان کرد و این به خوش کل
په باشد دیدم جم چهار دل مرا نه چهار ده که کش بنام سپین نه یک دین بلکه در شکران خنار ز	ترا توبه خوارستم سیدم افغان یکم فروش باب بهم کجی تیره و زان هر کس چنان بوزار شش زنج	عطی می دارم قسم سیدم بسوز کباب باز شراب بهم شمش خوش بخان شهر بشش تیریدست بی صلیح	تیر قامت بطل طبع بشیخ خوان میخانه کرد بجان زنی رسیدان مشت با کمال جز نسیه آبی زو
بپیشیکه آید نه پای ازو بجو یک از کرد و دم زنده بجو هر دوی سنا یکی سرت کرد می ساقی کل	بهدستی که طوبی عمارت است کو یک کلن که کاهت جفا اسیر عمارم شرابی بجا مرا خوار کردی نهی عبا	بکشی که در تهر تارت آشت بزیخه ز شش فرسای پا دل و بر دم سونت آبی کشت دالی غریزت خارش آ	بهر می چاره سار ز کس کسی چند به پندین کل پاسا قیابان فدای کیم دست ای که مجز و ناز آورده
ترا بر سر خشم و ناز آورده منق و ساقی و در شست کو بن حصار است همان زین طرب میر و انیک آوا کین	اکو چشم را به پند و شو دانشت بر بخش طبع و نه یده که کشم که خاطر حصار غم و غصه چون رک کبال	بمیخانه نیسبر و دم زنده تو یک شربت از آب انجور کو صفت به نیل غم زور کا زرق و قشع می متان پمال	مضر غم مروت کجاست پاسا قیابان را زور درین پامطر ابر و دساز کن زهر سودلی بسته میکنند
بچه چو نه ای روز نهوش که در برج شاهیت آند چو کردی غالی و پر صید غسان بخانه شست گرفت	ریش ز روزی این جم بچنگ شکر از پیا بان وشت نظر خودش وید چاره زمن به باز تو مرغی بود	مکوی آید پی صید و لهما کار برون فت و رای دار حشم سپه بر کنار دپی میکند سراپ فغان رنسمت کار	مندیون فلک رتبه جاس شاه رضید هکینای شاه و پناه لفان مجذبی سر رکوت موا رنسمت قبا زاران یکی
بجای بروی شاد و ام بجای بروی شاد و ام	فرمان نمی فونی می طم فرمان نمی فونی می طم	شد و سبل من بون می طم شد و سبل من بون می طم	بجوش برای لشکر انگی نظر بود تیره بی سایش هم بجوش برای لشکر انگی نظر بود تیره بی سایش هم

بیشتر آید آن شکوکه	سنگش پاشخ چنان بکشد	کو عالی در آن سینه خرم خود	که ماند پادشاهان کسی
بازم سینه چنان کسی	مشخصه مجرم پشمار	فرمانده او ز تیر سپه کار	بشش یکی ازین بزر بود
که سینه چنان بزر بود	بکمال مهرش سزای کند	بنوارش ز دست بپنجد	پس بخور شکو سر از دست
زی شد عادل بی از دست	به جست بر حال آن بکشت	که پادشاه خورن از خود پخت	باز تو ان سید پند دشت
که در دلم ز یاد صیارت رفت	کلمه سخن یاد و زینت درد	که سپه با خواجی ملایه کرد	شینه دشمنی از شما نرخت
بیشتر است از کشور خوشین	که اینان آن در آن نشند	همه دشمنان خزان شدند	علی شهاب ملکیت
از پیشش و شاعریت فاضل و شریان و شیخ آذری سطره و شاعر بسیار طوطی شده و در خدمت محمد رحی که سعاد			
بن شاعرین سلطان سپه بدین عقیده که در شمار و نوشت میشود در هیچ چو کی بهادار دوست جود و ازین چون شایسته			
بجای آن دل گشت شتر مرغ	علام غزوه جاد و چشم نور	جهان شبیه بازی ملک کوا	کاجی امش کمال دولت
نشر از شکر و نون باسی است آنکه ساعز زاده کالات غابری کشیده جای نیز از غمی ز سر رفت شبیه و در امر دنیا پا			
و ابلی و نقاب و سنا قبا سپاسی کشد و مشنویت نیز دارد و استر و استر با وقت نموده و هم در آن بی باقی شده از صحرای			
عبد بن قزاقی است این چند از دست و بد کوش	از کوش کیش بی غفلت چو کمال	بشش سشن و دل یاد کوا	بشش سشن و دل یاد کوا
است و نقد بجان چون	از برش تو پنج مرتبه و یک	از نایان بر دریای تین تو	هر یک بر دگر که نایان کند
انرا شتر مال چون کوا	افند و شمع روی و ازین	خوش است کمن بر نایان	بشش آنکه نایان باشد و آن کج
جها بد از عقبات و کلاست و شرای انجام بن ترپت مذکور نشسته میشود الهی اصدش از سادات آن یاد و نهادش چو			
از شما روید نهادش به تبه بود که روزی از نایان در هر است بجهت جان و شغل بود میر علی شیر که ایشان راه چون ال ال			
جمعه را از زعفران و بنویستی یا شبیه چمن یا قناری ایشان را سر انجام نموده از انجام و آن که بنای سید بعد از اعلیٰ بنسره نموده و این			
جمعه من نیست و کج و دیگر نرسل گرفتند و یوانی از غالیات درست کرد و آنرا امر تاکم غل سنا نهاد و مقادیر مع اند			
و این نظم را آورده بر عجم خیر خوب کرده که غل اخب نمیدود و در نشسته و بنای بنای ایشان را مع عالم فانی کرده بر وفای			
رضوان ترا میدرد عقیده میر حاج تکلف سیکرده که اسم دست و در جای که میر حاج و نون میشد که میر حاج بیکر ده است			
ما ز شام که چندین از شکر	ز پرده افق آرد آسمان چو	در آمدم تا لم محبت با و کی	که در زین با طمش فرس کجا
غای مرغ چنان باز پناه	بوی مرغ چنان ستار	بنامه ای من پدلی بخند و	بر و مندی من طمش کجا
کج و محضه چو فدا و نیز کجا	برشت قلعه چو نمون توانی	جای پای مرغ و صبح سوا	کنند کردن من شسته بیتی
نهاده و در سر من کج و کجا	نه نام برکت من کج و کجا	نه از منم از منی اشراقی	نیت مشتم زود و رسان
ازین غم شکر را بانی کج	که بنای سول و یمنه	مهرش اشراقی آید و غنچه	که هست خاطر ازین عالم کجا

دربارین بخت خیاں سالار	خیر خیال کو کوشاں لاله	دشمن دست و دگر بست	خوش است که هر دم شکر خاتم
ملا سنج و مدفن شناسه خواند	مسلم چنانچه و گلشن باغ	و جان شاهنامه خواند	و جنت و عقری فیت که طایم کباب باشد خود
تغفار نمود و جود کجی کومن ازین بد صورت	نیا ضبط خویش تو کم بود	و کشته خواهم شد	پادشاه را خوش آمد و از خدمت
معاف داشتن این عقد و دخت خود و کشته است	دارم دست کی که وقت بخت	لعل کی کند شکر قاف و دم	
آه جان نیش در برابر	استان جعد نهوی کندم	حرفی اوقات بقر	تیکمک ایند و در شعر طبع خوشی آشته
این و شعرا افکد مروت	کسی کو پیش تو احوال آشنائی کرد	باز بختی خویش بنمای کرد	تمام محرم کرد و در میان حق
یک بخود و آقا ز دل بگری	عمدی سالک و ساف	فاطمه و دشمنی را بر بخون لاش	بلا آتش نغای ساختار است
ز این پیش قاصد خلیج	بان صرف کنی شد کو فکرم	عازم بن یوانه گسیل کردم	ای من گسیل کی بر نعلی کردم
ز این محرم چنانچه جلوس کنی	کو تیرت کسی اوست	بر زبان امشب بجز این	کلمه که میگوید و صل این کرد
این بقی چون با منی بطرز زندان کشته است	نوشته شده و آلا و آلا	و باغی عالی از بدست نیست	ربا علی
آه و دهان خفا و ایم	و زنده و من کسکی کعبه	در خانه با چرخ و دی بختی	ای دوزخ و دوزخ را نه خودم
قاسمی امشب میرا محمد کاسه از سادات	خدا بدست شاعری معروف و بلند	ای موصوف و بیشتر اوقات	در دلی مشکوکی
شاد و با تمام هنر و شیرین لعل	ممنون شنیده که با هم شاد و طماسب مغوی	کشته نویس قافیه	نیا خنده شاعر و شوی بی یون
کو خطاب با قلی که دود است	کلا رجان می کنی از خار	کان غیرت صد بار کلام	روز یکجوی کلش است
خاری نزد من پیش است	شد ساعدیه نیش	چون الستم در پیش	شد مهر و پشت آن سینه
چون شسته در زبانی	قطعی کوبید غیرت بر بزم	و دوق تش شاعری مصر و کین	در قوافی نظم سوخت
او کعبه در دهر و کوی	و کور و با نیکو کرد و شایسته	باجرم از دستهای آن ولایت	و شاعر و شاعر و شاعر
رویه با دوزین کتابت میشوند	بدر الدین	منش از ولایت	و در طاعت و نماز و شاکر و مجید و دعا و حاج
منش الدین که صاحب یوانست	و پسرش بنادیت	که حاکم آن زمان	بود و در طاعت و نماز و شاکر و مجید و دعا و حاج
ایشان کشته و در میان شعری	پامهر بود و بی باغی ز دست	و نیا ضبط است و کس	پوسته بخر و خطه میگرد
پرو دود و او که و سد و نون	دولت زنده خدای کس	و کس نیست شکسته و چنان	با آنکه همه چو ز کس و نون
کها سخن چنین دانی کس	کو بخش کچیز چون آید	این قضیه غیر منقطع	و در مدح و بجا این کس قطع نظر
اشکان صفت شاعری خوب کس از دست	کس که در کرم مرد و ادعالم	کس که در کرم مرد و ادعالم	کس که در کرم مرد و ادعالم
مقام عادل و سادگ	اساس دارم سلام و عود	کس که در کرم مرد و ادعالم	کس که در کرم مرد و ادعالم
سردار و ملاجاک و عود	سردار و ملاجاک و عود	کس که در کرم مرد و ادعالم	کس که در کرم مرد و ادعالم

<p>سر زانو می خرم زده و غنجان چون کس چندان من خندان بجای کاطر شایان زین کس دو تن اوس بر پاره ناموس بندرم حلقه بر نه زلفی لاف قوت نرانی با کس چون نیک است که کس کس علی الخاف و وحل فینا بکود جان چو چشم خرم طنیب لرم که در فراغ کس تو خسته بان چشم بر من بس کبر که از کرم سلمان هر چند پانگدایم شسته باشد که بکوی رسته کلمه همه سر ز خاک پروان مهر سورت عالین کند در راه طلب محرم رازم کرد در هر رقص بزمی فی عالم خون شده دل از رسته طایق چون تو فرقه دست عالم</p>	<p>که چارشان کز اندیشه کار انگشت حیرت گیر و بیان که راه قرب یاده کنی از غدا جلوه صحنه یان کسپ بیان کای ترا قدام دولت کو اید ز لایحان بر کان پت برید با و یکن کس حق است بر تو ساد با اساده و اساده بر کس پید می شود زود و پندار والله لقد فعلت انک یفعلت باقه عینده بر سرالینت یک کبر و کوی سلمان چون شته بدست تو باسن سخن زان کن زده الاکل سر فرو بره قلات من البجلی صلی زانه که نه سوی مست با کرم قدسات فلاق و فلاق زیشان نا لیم از خود ازان تو دل ایکی سپار و بکل</p>	<p>از کس سزای من خدایا کیم نه زاهد مانع ز بزم شرین ایست بران تنگ تو چنین زن بر سپهر خرابات که غمنا و سایه خاشه و در سه کاش جای بی غم خوش کن برت درین سلام اقتصاد حاجت حماسه خوش که دارنده از ازانانی فار ولا صاحبی است پیشا بد زب و رقی سرست یار بر بلایم زجر مان شود کج شک صغیف تو ام یاز هر روزم سوی کشتان شد فضل مبارک تو از غنچه کنده بدیار یارم ای سیک یارب زده کون منیا زده کون ای رخ جهان قصه خرد و کلان ای حسن تیان و سیاه از تو ای روال منیر شکل زبده از کتاب یواح مولا ما جامی است که در محفل</p>	<p>سوی مرغان ره که شایسته غم خود و دیریدم زرم زخم تج کام را بس که نشیمن با و خوش نیک هم خوشکان کج میخانه جمیع طایفان ما غفلت ام هند حسه شیرین عقل لائف اعدا دست غما روشن سپهر پیرو خوبه واجب چنین کشته حسنه نی است بر تاج ارباب شیرین مرا بهی هم کوی عافان افاده بدم رتبه عز و چون غنچه کوپان بسوی خاک دارم بکوب بکوب چشم ناک بر خاک دلش بجای من میمال نوازش فرسوزم گردان عجبت دکان پیشه یاران وی لب شان سین لال از تو مشکل شود آسوده تر از تو مستحق</p>
<p>بیج حاد نه خراشده رباعی بود دست همیشه زده و خراش</p>	<p>هر صورت و کشتی تراری ما قسیمی شرف عابد است از شرفی می همیره زان سوفا عبدلرسمی حاجت و ده فضا</p>	<p>از کس سزای من خدایا کیم نه زاهد مانع ز بزم شرین ایست بران تنگ تو چنین زن بر سپهر خرابات که غمنا و سایه خاشه و در سه کاش جای بی غم خوش کن برت درین سلام اقتصاد حاجت حماسه خوش که دارنده از ازانانی فار ولا صاحبی است پیشا بد زب و رقی سرست یار بر بلایم زجر مان شود کج شک صغیف تو ام یاز هر روزم سوی کشتان شد فضل مبارک تو از غنچه کنده بدیار یارم ای سیک یارب زده کون منیا زده کون ای رخ جهان قصه خرد و کلان ای حسن تیان و سیاه از تو ای روال منیر شکل زبده از کتاب یواح مولا ما جامی است که در محفل</p>	<p>سوی مرغان ره که شایسته غم خود و دیریدم زرم زخم تج کام را بس که نشیمن با و خوش نیک هم خوشکان کج میخانه جمیع طایفان ما غفلت ام هند حسه شیرین عقل لائف اعدا دست غما روشن سپهر پیرو خوبه واجب چنین کشته حسنه نی است بر تاج ارباب شیرین مرا بهی هم کوی عافان افاده بدم رتبه عز و چون غنچه کوپان بسوی خاک دارم بکوب بکوب چشم ناک بر خاک دلش بجای من میمال نوازش فرسوزم گردان عجبت دکان پیشه یاران وی لب شان سین لال از تو مشکل شود آسوده تر از تو مستحق</p>

نظم طرز شنوات ایل چاکتوب و در چمنه نظای برشته نظر کشید و گویند و با مولانا جامی مطار حاجی طلب کرد و مولانا سیر			
مستحقان قلعه در جلایان قلعه حکم اوتان اسم شمر وی کش	در حیات کوکوت از شربت	هرش برش فی باغ شربت	در حیات کوکوت از شربت
در از روی خلد شربت بنام است	ایچ اکتین بزی شربت	ایمان میوه تنج با آرد	سرانجام کو چسب با آرد
از تاقی طلب فرموده اتین این قلعه ز عرض خود و بخت	کر سینه زلف طفت شربت	منی زیر طاپس باغ شربت	کر سینه زلف طفت شربت
سبک نام آن چند پرور و نیش	از کچر خست و بی زرش	بدان چند کرم و ده جبریل	ای ایشین از چشمه سلسل
شود و بخت بکیر زلف باغ	بدینچ سپوده طادس باغ	از مولانا خلعت یکسین باغ شربت	از مولانا خلعت یکسین باغ شربت
اتقنی از صبه جبره که یکی از صفتا جام و مولانا شاعر بخنام است چار باغی ساخته و اسمها سکی شتر اوقات در شربت			
در شربت سمیت از انکار کشته و در شربت کوشا اسمیل صغوی بعد از شربت نرسان تو چه عراق بود و صعبه مذکور بهجت زیات			
نار شاد و قاسم نوار دس تر عزیز دارد شده و تماشا گمان در باغ مذکور رسیده در بسته دیده و ز شتاب و شعی کازان باغ			
سر بر آرد و بود و نعل باغ کرد و مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بر اسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تخلص حوال و منزل و			
قدیم کمال امیر بر کیم قرا و نشسته و حضری تناول نموده و طایفه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار حکایت فرمود و در			
نظم شرفات خود امور رساله مولانا بخت بر دیده و نهاده بقدریت و یکیز دست بنظم را کرده کتاب چایش بنام تامل موهود			
مستحق شده و فسیق تمام نیافت و جهان باغ و فوسنت این شاعر از وظیفه شید و بخت			
کشته چند کویت بسته	آه کز ده غاب و ریت هوا	ز روی و کشاد و بر سر کوی	هر کو میری برای یاد است
نسائی که چه جان است	سبکی از صحبت بدان برین	بهر عاشک شکفتن آتش تن	آزفت ساده و میل بود
می نمود که بخت بسپارید	پسرانی که با ده خوا شد	از می سرخ و رویه ساهو	پسرانرا کند و کاز غراب
پرسن نیت و هوای شاد	ادامی بر آن پسران را می	که بودی پرست و خود آسم	بهر زن جامه سرخ و دند
مین چنین جان نکل مراد	سرخ و زرد و کای قهر بود	و شک گلگون چهره زرد است	شمل زمانه بفرز اکی
سرشته بودی و می مانی	چه مردی که هر کس را شمشیر	که کوزن نیا داز و در وجود	به ختم شد آیت مردی
چو بر جوشان کیم چسبیری	نمی آید و تاب بر نشورم	عدم فتنه منهایت کرم	ز خون لیوان کو کسپ
زین کشت سرخ و جلاش با	پسران داده همه واد کوی	پو کشتی کاشد بر ریاحین	که خود آکته و از و هم
چو دلای عشاق پرخون به	سر نیزه در سینه کاه کشت	از خیمه ز خون ترا و شرفت	بهرین خود لیوان شرف
چه تاج خرد سان بکی فرق	از قتل کس سینه استنسل	چه با و بندای پسر مردل	فاده و آکی چلی شربت
جوشان یکی از استادای ولایت و شعری بنام بی تر شربت مذکور شده و شربت			
زین لعلین صا حد			
کلیه دار سلطان سکندر بوده این را با از دست بخت شده است به بخت است			

<p>معاون که کرد و وحدت فرمود</p>			<p>فاسمی اسمش موهب محمد الدین رخصت می یافد خوف و بکرم</p>		
<p>انصاف و اشتیاق به وفه العبد در برابر کستان شیخ سعدی از تعقیفات دست این قطعه از آجاست به کجاست</p>					
<p>ابو مرزئی شهبهری</p>	<p>سوی زار بر دوش خری</p>	<p>سم و دندان استخوان بود</p>	<p>ابو مرزئی شهبهری</p>	<p>سوی زار بر دوش خری</p>	<p>سم و دندان استخوان بود</p>
<p>جست و دل است پریشان</p>	<p>گرچه بنیان بر سرش</p>	<p>کوت کای جهان بهر دلان</p>	<p>جست و دل است پریشان</p>	<p>گرچه بنیان بر سرش</p>	<p>کوت کای جهان بهر دلان</p>
<p>مروزی کشتی با جانم</p>	<p>گر چنین است پس بخندم</p>	<p>این با می نیست از ایشان به ده درشته شده است</p>	<p>مروزی کشتی با جانم</p>	<p>گر چنین است پس بخندم</p>	<p>این با می نیست از ایشان به ده درشته شده است</p>
<p>پرسته پادشاهی</p>	<p>بیک در تلخ کای و در خرابی</p>	<p>جان او یافت کامل بجز</p>	<p>پرسته پادشاهی</p>	<p>بیک در تلخ کای و در خرابی</p>	<p>جان او یافت کامل بجز</p>
<p>ملک از اهل ملک دست و این برب کلر که کله خود بر دوش نهاده کس معلوم نیست سوائی این شعر شعر خوانی از نظر نشانه</p>					
<p>شب عیدم به تنگ گشته می پنهان که جان که بیک سو بفرار از دوا و عین خراسان بوده و حال از انقباض</p>					
<p>بدره صبح جمیع و آن بدو شده نمانده و شرای آج بدین ترتیب که در رشته می شود او حد اسمش را به حد الدین از</p>					
<p>و عیان بسر زار از غمندان شته فغان آن یار و رفیق علوم سیمای حکام کوبی بی نظیر و نیز رخصت غمناکانه علوم و طبع</p>					
<p>به اسطیق کتب و در شستن حکام بخوبی گاری نهشته عمرش بهشتا و یک رسیده در سنه ریاض باو چینه امید و قنات عوالم</p>					
<p>برده و تا جل خست تا کرد و یکی از عا جهان خواهر زبانی غنیمت بیکره و خواجه این قطعه معذرت اینرا برده و در ستاده</p>					
<p>همدی می بکنند و اهل ملک</p>	<p>کای تر آکا و از روز پنج صا</p>	<p>هم با سجد و اعلیم می توان</p>	<p>همدی می بکنند و اهل ملک</p>	<p>کای تر آکا و از روز پنج صا</p>	<p>هم با سجد و اعلیم می توان</p>
<p>هر می طبع که ازایت چاره</p>	<p>چون بیا رشت پیوند از با نای</p>	<p>تا به روزن سپید چرخ می</p>	<p>هر می طبع که ازایت چاره</p>	<p>چون بیا رشت پیوند از با نای</p>	<p>تا به روزن سپید چرخ می</p>
<p>حیف باشد پیوسته ای</p>	<p>چند روزی از بدین غم و غم</p>	<p>از کجوا انیشا بیکری کان</p>	<p>حیف باشد پیوسته ای</p>	<p>چند روزی از بدین غم و غم</p>	<p>از کجوا انیشا بیکری کان</p>
<p>در صحن چند باشد شری</p>	<p>روح راست این در شری</p>	<p>میران از اسنان بیکری</p>	<p>در صحن چند باشد شری</p>	<p>روح راست این در شری</p>	<p>میران از اسنان بیکری</p>
<p>میرزا بدیع الزمان از اهل اندیشه و از صاحب بیان و زکا رست و این به شعرا و بطریق ادکار درشته شد</p>					
<p>برندش و کزیندیشانی</p>	<p>کو پرسید که بار دایم بر د</p>	<p>عند از کف سپای بزرگ</p>	<p>برندش و کزیندیشانی</p>	<p>کو پرسید که بار دایم بر د</p>	<p>عند از کف سپای بزرگ</p>
<p>و در شمشیر که در شمشیر</p>	<p>یا در آن خواب کوان دم</p>	<p>میرزا حبیب الله از اهل علم و ادب است این شعر</p>	<p>و در شمشیر که در شمشیر</p>	<p>یا در آن خواب کوان دم</p>	<p>میرزا حبیب الله از اهل علم و ادب است این شعر</p>
<p>از خیالات ایشان را این کتاب</p>	<p>درشته می شود و معنی بک</p>	<p>عبد عمری که خاکی می بیند</p>	<p>از خیالات ایشان را این کتاب</p>	<p>درشته می شود و معنی بک</p>	<p>عبد عمری که خاکی می بیند</p>
<p>کرم ساز و آقا زنده بخت</p>	<p>بی سبب اهل بخت</p>	<p>حیدری که نیک صاحب دانست اما خدا نشد و صلت</p>	<p>کرم ساز و آقا زنده بخت</p>	<p>بی سبب اهل بخت</p>	<p>حیدری که نیک صاحب دانست اما خدا نشد و صلت</p>
<p>طوری شده برسی کشته</p>	<p>این چند شعرا و بنظر سلیقه</p>	<p>بمعدت تو چنان از غنای</p>	<p>طوری شده برسی کشته</p>	<p>این چند شعرا و بنظر سلیقه</p>	<p>بمعدت تو چنان از غنای</p>
<p>چون گشته خاتم شعر</p>	<p>کشته بکار و شایسته</p>	<p>نخوت که بر نیکایش</p>	<p>چون گشته خاتم شعر</p>	<p>کشته بکار و شایسته</p>	<p>نخوت که بر نیکایش</p>
<p>رخصتی اسمش موهب در کاشان بود از خا که در کسان رفته مشغول از خوف کوی اهل دشتا برده و عین دشتا</p>					
<p>سبب پرفانی نغمه دین</p>	<p>اگر بکس بر شمع کوه فانی</p>	<p>اگره سنوان نه به بیکر</p>	<p>سبب پرفانی نغمه دین</p>	<p>اگر بکس بر شمع کوه فانی</p>	<p>اگره سنوان نه به بیکر</p>
<p>عرض تمام شده و عوالم</p>					

بیهوشی برکنش کنی غفلت است **ابو علی** خوشی نبردیم **شاهی** اسمش قانک بنی مال الدین است از او دوسره **ابو**
در خدمت بایستد سیر از راجه سادست یا شه کوئید پدرش مال الدین یکی از سر بانیان کار و نه کشته بود چون عهد شایع
سلطان شهنشیر بدان فروخته روی بایستد در سکا بود چنانی شاقی قانک و صاحب و خدمت متفرق شدند و سیر شاهی تنها
در خدمت آن شهنشاه ماند و پادشاه پهلوان و دهنسود پرت در هک و دشمنی مثل امروز از دست گذشتی و می خنجر شد
گفت سپهر و بر طریقت پر نهاده شد و بر بزم پرتو انکوفت و لادن و زهره و در هر چند سی من بعد از خدمت سلاطین اعراض کنی
در سبزه بقیع از غمی شامت کرد و بجزش می کشید و در این معاشرت حسن اخلاق بی نظیر بود و در این نظم منزل مرکی
راغب و بشاد و سال عمر کرده و در سینه و دستر با د عالم باقی شاه نشین او بسبزه دار برده و در خاد و فن کرد و این اشارت است
از غمی بشنود و با غمی می **خوهر** زبیا رشید **همکار** چشم بر حسب **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
بسا که نمرالینا **بمایو** کشود **نور** و درخت **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
شیر طلی شد قتل عشق شاهی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
کوئید روزی مجلسی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
چون می گاه **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
نور زبیر با شده **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
نشسته و با در **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
فکاهی اسمش قاضی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
کوئید جوانی خوش **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
شما **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
بجز دوتی که **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
نظر روی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
یکدم **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
فکاهی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
فکاهی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
سختی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
کامی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
در سینه **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
سوی **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من
کمال **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من **کرم** چشم من

بلی هر چه نوا بدیدید	همه میرزانی برودل کاپی	میرزا نیر و زل و آتم چشم زین	همه دست بر دوزن و شانی
جبدلی کان ده بودم لیکن	نچند اندکی سونمی آشنائی	این دوی زین آیسیتی	نکار باین دوی سیری چرائی
که دانت از تو تراوید باید	بجینائی فاین همه پوغائی	درینجا درینجا که نمودم	که تو سوغا در جانا کجائی
بجه دشمنی ایمن از تو لیکن	نخویم که مرد و سیر ز شانی	ز قد من نگاه آگاه کردی	که با من برگاه صلب لکائی
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	کشتی ترا خا نمانم نایمنی	میشیم در صبا بوی کان بخت	که در کلبه خرمین بکران بخت
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	خوش شود اگر شوم تو کاپی	سیلاب که شود ز تو ای برکت	در خلکان بکر بیا بچ شین
نکستی ترا منی سغمن ایمنی	کونی شو اگر زدی کتله دانی	کشم ز تن خویش میانی زشتی	کونی شو ساخت زیکوی
جاست مرا جان بخره دل برانی	وان نیز برین نهند میرزانی	که کوی کوی نپرست نوبه نرستم	با دست بچینی شو اگر کانی
گویند بچیم زباز فاضل انصاف سلطان محمودال بسیار هیچ کرده غنیمت همه قدر کرده چون نزدیک آن بده رسید جمعی از فضل			
که در آن آه بودند هر سر کارون کینه اموال و ارباب غارت برد چون بمر قند آمد، هم خود لعل را نشد این قطعه را کشته علوم بخت			
و قطعه را بخت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را کتین منده بوده و غارت از زرد خود را			
نظاره کردم در باغ و باغ و باغ	چو بود کینه چسبان در غم	اول نفسی اهل شمع می نوشت	نفسی اهل سبزه را بر شتری
شینه بودم که بخت بخت	باز جنت دیدم زار کوشش	ولی چه شود کلب تنه زار غم	چو دید بخت پند بخت زار غم
سربیده بود در میان بخت	طوس از اقدیم چارم طوش لعل	عرضش کن گویند همیشه پشید او	بجاریا کرد بعد
خوابی طوس برین در جبار زمر اجبت از قلعه کلات و کشتن منده و تشویش بجهینه و بجا اسقید و بنا مخیش موسوم بخت			
و در زمان خلافت مامون عباس حضرت امان لاند و ضامن لاند علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الشاد را بجا شید شد			
قریبه سما و ده فون کشته و تار و ز قیامت طاف جن بسنخ اید بود و سالماست که آبادی تمام در سما با دگر کور بهر سیده			
و اثری از شهریت طوس باقی نیست و بجای از اکابر بهر دایر شوق شرف جواران سیه ابر و خود را با خاک پاک کشیده و در بخت کشته			
و حال آنکه لایت بعلت قرب جوار و بجه و تر کایه اختال دار و بعد از خروج نادر افشار از سپرد و تار و ز قتل از برین سوز			
بوده و بعد از قتل او ای آن هر روز بعلت انقلاب بخت در بجا حادث میشد و چندان بادی نماد دست و ساسی شولای			
انیت آفر می و در حسنه بر عبد الملک طوسی پدرش سر بداران سوزان با سر بداران رظم ملک کوشید و ما خود			
چشم ز غارت و بیوی پرشیده فاضل موقد و عارفی مجرذ است بکار دنیا الثقات نمودی حرام طالب صحبت با اهل بی			
و بجائی دم زار عری ده باین کال شت یافت و در مرج شاهرخ بن تیمور و دیگران هتایه کشتی حسنه و تجرید و ترک از			
سید غت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و صحبت جمعی را و لیا الله فاضل شده و نو بخت سلط			
کنار ده و چندین بخت الله بجا و در و از بجا بدید و بندها ده سلطان محمد پادشاه سنجاک لک و سپه کچه بجا هزار درم بوده			

شیخ داد که او را سجد و کفایتش داد و از سر راه استیصال فرموده مراجعت بایران سال بسجاده طاعت نشسته و به رخا
بسیکین فتن سلطانزاده اعظم سلطان محمد بن ابیسیف را در خدمت شیخ کرده و در پی شیخ ربیع شیخ مستور فرموده و سواد
جماعه بدین یکی از علمای آن عهد بود و با جماعه حاضر بود و گفت شیخ تو این بر خود چه میگوئی خدایتعالی بر من محال کرده و منی از آن روز
برداشت سلطان خندان شد رساله سی الفیه را در که نوشته و طغری جماعه را بجا بفرستاد و نیز از دست و جواهر اسرار که
بجمله اشیای آن زمان در میان شرح بیات مشکاف نیز نوشته و در علم مشرق بیات بیات منقشی دارد و وفات شیخ در سنه و واقع در کوفه

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این فتنه شهادت	شیدم بر بیهان شهران ایم	که بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر
در جوانی در زمان زودی تیرک	که بیکسی که در آن روز در زمان	که بیکسی که در آن روز در زمان
رسیده این طبع را که است	و دیوان بند و را که بیهان بود	و دیوان بند و را که بیهان بود
و دیوان بند و را که بیهان بود	که بیکسی که در آن روز در زمان	که بیکسی که در آن روز در زمان
در آن که بیشتر بن خود نوشته است	اسدی از خاک پاک کلمه پس طبعش تقیم و سلیقه شش نوس و یکی ز شغری سبب است که در	اسدی از خاک پاک کلمه پس طبعش تقیم و سلیقه شش نوس و یکی ز شغری سبب است که در
سلف محمود بسجاده که گویند فرود می کتاب کمال مخدومی زوی کرده و بعد از سنه فرود می از غزنین جدا که بطور فتن چون	زاق فتن زوی که رسیدند بر اجساد و گشت ای بسته و قدری از نظم شاهانه باقی مانده و تیرم که چون از یلم برادر کسی شوند	زاق فتن زوی که رسیدند بر اجساد و گشت ای بسته و قدری از نظم شاهانه باقی مانده و تیرم که چون از یلم برادر کسی شوند
بنظر آن که فرود آمدی گشت ای سلسله ز غنیمت باش اگر هر من قی با نده با قماش ساق فرود می گشت تو سیری این امر از تو نقل شد	پسینده و سدی در روز چهار پرت کشته به فرود می ساند و مکتوبین از باقیه این سخن نظر مرقع عالی از غایت و تندرست	پسینده و سدی در روز چهار پرت کشته به فرود می ساند و مکتوبین از باقیه این سخن نظر مرقع عالی از غایت و تندرست
چه در روز جوان نوشت و آن نظر از بنیستای طلب مجتهد	بشیر بی که بیتی از رنگ	بشیر بی که بیتی از رنگ
زاق و دم که یکم در هفت	که در روز است و که گویند	که در روز است و که گویند
تن یکی خانه و آن با یک	که در آن شود که از آن که	که در آن شود که از آن که
سبب به دل و سرای پنج	که به نام گشت و آن در پنج	که به نام گشت و آن در پنج
بود و هر که یکس که آن بود	که به دانشی در آن بود	که به دانشی در آن بود
از غم نمانی چنان غم زبان	که این فتنه گشته آن دن	که این فتنه گشته آن دن
چون که به هر سپند پیش	پیشانی که در کردار خویش	پیشانی که در کردار خویش
دم پادشاهان سید هشتیم	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر
چنان که هر کسی نزدیک است	بر او شود و او در دست	بر او شود و او در دست
سینه پیش او که در چشم می	چون چشم از تو دارد تو در پیش	چون چشم از تو دارد تو در پیش
نه نمانی پیش این پنج سان	به نیک داشتن که با کسان	به نیک داشتن که با کسان
که در آن که یکم در هفت	که در روز است و که گویند	که در روز است و که گویند
تن یکی خانه و آن با یک	که در آن شود که از آن که	که در آن شود که از آن که
سبب به دل و سرای پنج	که به نام گشت و آن در پنج	که به نام گشت و آن در پنج
بود و هر که یکس که آن بود	که به دانشی در آن بود	که به دانشی در آن بود
از غم نمانی چنان غم زبان	که این فتنه گشته آن دن	که این فتنه گشته آن دن
چون که به هر سپند پیش	پیشانی که در کردار خویش	پیشانی که در کردار خویش
دم پادشاهان سید هشتیم	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر
چنان که هر کسی نزدیک است	بر او شود و او در دست	بر او شود و او در دست
سینه پیش او که در چشم می	چون چشم از تو دارد تو در پیش	چون چشم از تو دارد تو در پیش
نه نمانی پیش این پنج سان	به نیک داشتن که با کسان	به نیک داشتن که با کسان
که در آن که یکم در هفت	که در روز است و که گویند	که در روز است و که گویند
تن یکی خانه و آن با یک	که در آن شود که از آن که	که در آن شود که از آن که
سبب به دل و سرای پنج	که به نام گشت و آن در پنج	که به نام گشت و آن در پنج
بود و هر که یکس که آن بود	که به دانشی در آن بود	که به دانشی در آن بود
از غم نمانی چنان غم زبان	که این فتنه گشته آن دن	که این فتنه گشته آن دن
چون که به هر سپند پیش	پیشانی که در کردار خویش	پیشانی که در کردار خویش
دم پادشاهان سید هشتیم	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر	یکم بسم رب ما یحیی ان ربنا یبشیر
چنان که هر کسی نزدیک است	بر او شود و او در دست	بر او شود و او در دست
سینه پیش او که در چشم می	چون چشم از تو دارد تو در پیش	چون چشم از تو دارد تو در پیش
نه نمانی پیش این پنج سان	به نیک داشتن که با کسان	به نیک داشتن که با کسان

برکت بش تیره که دارم	پست استش با پیش است	یکی شمشیر و کز دلمری	پیرای رخ کردی ندل ای
کجای اندرون بکشیم	در ایوان کار و میدانی	مش شکسای مشکین	دور کس کان کش کن
دوبل بچه که پیش	تو کس که جوار بداد	بشی بودی سیه تر ز رخ	نه نو چو در دست زنجی چرخ
چو هند و قیرانه اندود	سید جامه بدخ فروخته	چنان تیره که کس کار لب	ز بس چرخ ده بنوی کوش
نشت از باره به سحر	یکی ادا که نامون	کم ساسی و ساز و بنجای	بکجا ای ساس و تیز بوی
شاید از پیش به چرخ	هند و دانی که زنده	یکی دشت پیمای تندر	بدیدار و شاز راغ و زرخ
شیر که ز کپچه شکم	پری پوی است و کور	که نام و دشت نش چرخ	زین کوب دریا پرورد
بستی چو باد و بالا	شنه و چو دانی	زادینه دل بکس	زای سحر و دنده و جوی
چو شرب بود لیکن چو	بکس و زکند شده	دو شکم و در سید	رو به کجند ز رخاست
پار کرد شده و ز	پار خاک شکام	جان کشت پر کرد	ز رخاست به جای و دجی
ز بکس ای غمناک	نماند جانی	زین کجوشی شد	همی است جهان کس
و کور و سپهر	بمیانست چرخ	ز بس کشته کاه	ز رخاست ز رخاست
نه بدیدار ز رخاست	که پود و پیش	درفش و نه خور	که زای کین و ی
کجی زده را تا کمال	سنان ز غمناک	از ایشان نغند	بهمان کسی است
ز بس که بر خاک	زین چو روی	اصطی	اصطی
نخلت انوشی نوشته	چو بختش	که شود	که شود
اقدسی گویند مرد خود	سازگار	بایستی	بایستی
کاین مصلحتی	سودم	تیا ساید	تیا ساید
بسترنمائی لب	سرقاتی	بجنازه	بجنازه
مجدد است	موصوف	دل	دل
خوش آنکه جان	دیگر	شانی	شانی
شد به غیر	کلام	سودم	سودم
زبان سپهر	مرا	خو	خو
خوش آنکه	باین	خرنی	خرنی
این چند	قلم	چو	چو

[illegible]

حکیم ابو القاسم فردوسی و به حسن بن اسحاق بن شرف شاه طوسی که با پیش از این چهار پنج موسوم بن فردوسی
بعد از آن که نظر حضرت امیر کبیر بنی اشعار با دست نموده مشغول تخلص بگردید و با محبت بعد از آنکه فیض خدمت سلطان محمود
که شاعر متین و بخان بخت آید خوش آن شد و لاجا که سلطان مشغول فردوسی مجلس را فردوس را نمی گویند بعد
تر لید و پیش از آن واقع و دید که فردوسی با می قد بر چهار جانب آواز داد و زهر چهار جانب جواب شیش شیش بمحمد الدین بن محمد بن حسین بچه
محمد و بعد حال بعد از این بخت نیز مشغول تحصیل کالالت شده و تخیل بنامه بر و فرغم حکمت او و ایلست واضح و در مراتب مخوری

که کن کین را کان را بد سزای غزل است و سدر کن بستانای و قالی نه کا قال لا نوری فی شانه	او نه است او بود و اشاک	او نه است او نه بود و او نه بود	او نه است او نه بود و او نه بود
آن جایون ترا من خند	که آریست روی غریب	که آریست روی غریب	که آریست روی غریب
شمن کوی پیشه دانی طرب	سپار ز دور کی دانه کش است	سپار ز دور کی دانه کش است	سپار ز دور کی دانه کش است
که رحمت بر آن تربت پاک			

و در آن اختیار الایان لغز شانه که رحمت داشته باشد و در آن وقت عدم به کتاب و نقلی چندان تغییر یافته که
حکمت این کتاب شری از فردوسی و بن تغییراتی مانده است و آنچه اند و چندین مقابل با ضایع لغوی و الفاظ بیغ مبالغت و غیر
شعرب و سخن مغرب را در و درین بقصد سال کسی از زنده شعرا نیامده که را همچو بسجده بکلامی نبوده که سزای نقد شاکردی و درین
که آنگاه بعد از تحصیل علوم بکمال فضل و آداب رسوم چهار ده بکمال کتب استامش و بی در کنار جوی سکنی داشت که آنگاه چهار ده
و از دیدن کتاب جللی فرداوان فی و در یکم و در سبب که بند آداب بر دی آنجی شک شد پس با طول و دلنگ شدی پس سبب
او این بود که چون این بن سجاد خاشاک می بندید و شک بسته شدی آب بزوی خزا لا م نظر نظم و عددان حکم طوس مد
و من نیست ما و بطل غزین آستان سلطان محمود رفت بعد از زور و دیندر و با عین بر کنار شد و واقع بود و در آنجا قاملان
که اشعار و غزلی و همدی که از شاکردان و بود نه زمستی جسته و در آن این مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع این مجلس
شوق مجلسیان حاضر شد چون منع و بطریق دستایان و آن سرفراز شاکردان و چندی از او که در کشند باید تبسب و منع این باید
که که در آن مجلس با خا هم بر و در عیش را منصرف و هر یک یک اشعار و غزلی نظیر بعضی اینت شایا منع کرده گفت ای هر کس شایه
و لیدر کرد چدر بسته باشد چه دانی که کو بر و در کشت است یا سوار او را باید معانی و شعر که و تخیل و در محکمت کران این را باشد
تا زمانی که تو ایهم و دشت و آقا خدا و خا هم خست پس غزلی گفت ای بلور ما که شاعران سلطان محمود و مجلس شعر را شاعر مدلسی است
ما هر یک مصرعی بگویم که مصرع چهارم را بگویم چندی غزلی ایهم دشت و الا بر خود و با مجلس بانگ کردان پس هر یک مصرعی گفتند
غزلی گفت چون حاضر شاه بنام شد دشمن مسجدی گفت مانند رحمت کل بود و دشمن فری گفت سز
شکانت همی که کند کند از دشمن فردوسی گفت مانند سنان کیو و رنگ پیشه یا رانی خرس مثال و تبسب و شاکردان
عرب کوشی که توانی تاریخ سلاطین هم آگهی گفت بی تاریخ ایشان براه دارم غزلی را پات شکو و اشعار مخلصه از محمود و قائل
دکتر

و گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا شایسته و ضلالت انداخته است بودیم و در امضا حب خود ساختن چون سلطان مغیره را بنظر
آید بخوبی حکم مامور مسند بود و این معنی بر و شکل بود و فردوسی استنساخ کرد که تو بنظم شاهنامه داری گفت می انشا الله مغیره را
ترحم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و در ابروف بساط بودی سلطان ساینده و شمول و عولفت خنجر و از کشت و بنظم بنظر
حکوم بنظم مامور شد و بعضی گویند که بعد از آنکه فردوسی را برادران آید گفتی چندین پیر که نشسته که از فردوسی مدح و ستایش
و ترانه مر فردوسی مجلس شایان الی کمالی بر خاسته روانه شد و شاه قاسم سلطان زاده می بود که نام و از کلمات فردوسی بر خور
داد و بعد از امضا صحبت بیض و دانشنداده خشنود و محبت از او دل گرفت و او را بیضا فتنه بخانه خود داد و از سر کشت
و گاهی بخت فردوسی از دولت کرد که نوبی شود که او را بخدمت سلطان برد که بکمال عرض می یافت آنکه عصری چند بیت در
مقدّمه حب رستم و سهراب که سلطان از و غلط شد و معنی اما یک شب فردوسی پان کرد فردوسی کنت بواج و زمان ملک
عجم را قبل ازین نشسته و بسیار بهتر از مغیره می گشت اند و اندک زمانی در استان ترم و سفند یار را چنانکه در شاهنامه سطر است
سوزن با یک خانه اما یک ریا بر خنجر آمد و از آن بخدمت سلطان بر و سلطان بنایت خوشنود کرد و مدح مسند بود که این
آی آید در مدح و نکر که در ایاد نیزه بود اما یک عرض کرد که شخصی از طو سس که مسقط الاراس است بواسطه عدوان حاکم آنجا
مدار و این استان نشسته و بکرم سابقه معرفت از این بنده و با او اساس و ستی شکم افاده چون حکایت تحفیت نظم شاهنامه را از می شنید
ایران استان این خانه که سلطان بخواند گفت این کتاب پیش ازین نظم و ادراکه سلطان را وقت خوش شده و با خبر از این و
بعد از استعاده و بعد از خدمت و استنساخ حال و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود همین کتاب از نظم مغیره می آید
استغنی از پس بود فردوسی بر خاسته زمین اب و بی عبودیت بود و داد و باب بیدین چند بیت که منتساب است از آن کتب که بر نظم
رسانید و پادشاه خوب فرمود
ازیردن بر شاه و بد گشتن
جهان گشته تی جان آفر
از کثیر پیش رای می
بیرم از روی آسمان نیست
بملاز اقامت هر دم بندگی عرض ساینده که می نه پیر از اهل جویس از طوطا و زده و رن سینه
قن و یا ترک وطن کرده خدا دانه و از بر سایه تاب پس سلفت کشیده دم و چون شوق بندگان سلطان از این سینه شنیدن
است از او و نظم و داده و عرض ساینده مملکت را بر خوشنود احوال طوس ایالتی بخارا از و استنساخ کرد و از راه مطلق
برسد که طو سس از بنا می گشت و در بدین آن بیت فردوسی عرض کرد که طو سس بر زدن منوچهر ایالتی آمده بود و حکایت شاه
کیمیا و طوس را بتران یکبار از اسباب منع از رفتن و بکوت و شت شدن فرد و زدن طوس از غضب میمند و وطن فاکت
در خراسان بین از مصلحت آن شهر را مصلحت مصلحت بخوش سلطان رسانید سلطان ایالتی و دانش بخیر خود وقت شد و شاعر را

جاده از حسن و شاه بزرگ	که زاده و کنت و تاج بخت	ازیردن بر شاه و بد گشتن	جهان گشته تی جان آفر	از کثیر پیش رای می	بیرم از روی آسمان نیست	بملاز اقامت هر دم بندگی عرض ساینده که می نه پیر از اهل جویس از طوطا و زده و رن سینه
بختی بکلی از روز زمانه	چو او مرزانی نیامد	جهان گشته تی جان آفر	از کثیر پیش رای می	بیرم از روی آسمان نیست	بملاز اقامت هر دم بندگی عرض ساینده که می نه پیر از اهل جویس از طوطا و زده و رن سینه	قن و یا ترک وطن کرده خدا دانه و از بر سایه تاب پس سلفت کشیده دم و چون شوق بندگان سلطان از این سینه شنیدن
چو که که لب شیر آذیت	بختی بکلی از روز زمانه	جهان گشته تی جان آفر	از کثیر پیش رای می	بیرم از روی آسمان نیست	بملاز اقامت هر دم بندگی عرض ساینده که می نه پیر از اهل جویس از طوطا و زده و رن سینه	قن و یا ترک وطن کرده خدا دانه و از بر سایه تاب پس سلفت کشیده دم و چون شوق بندگان سلطان از این سینه شنیدن
بختی بکلی از روز زمانه	چو او مرزانی نیامد	جهان گشته تی جان آفر	از کثیر پیش رای می	بیرم از روی آسمان نیست	بملاز اقامت هر دم بندگی عرض ساینده که می نه پیر از اهل جویس از طوطا و زده و رن سینه	قن و یا ترک وطن کرده خدا دانه و از بر سایه تاب پس سلفت کشیده دم و چون شوق بندگان سلطان از این سینه شنیدن

فرستاد که دهم نندوشندی بر این اودم هم برای کند جانی نمنی که دهم چون بشد هم مرد و زور کار دور از یکی بندگی که دهم ایستد نه ایستد وادی مرا تو نوی بر پادشاه صورتی زشت کرد مرا و جهان شیرازی زشت که کشاد شاه بودی میر مرا اندر تبارش بر کی بود مرا این جهان بی نیازی هم ز جاصل چشم همی داشتن سزا سزایان برافزشت در غمی تو غم نیست ویران سزایم که هر یک را آورد و که تو شوی نزد بخت کرد ز ناپاک را و در یاد امید	که در کف پای سپید کنی بسی برنج بر دم درایتان کنی بسی جداران کردن کنان چو عیسی کن آن مرد کار تمام بسیخندم ز نظم کافی بند بازدیشین اوزی کنی بساد که در کف خنجر که بود زنج بازنش بند شاه را دست و که مادر شاه با نویدی چو سی سال دم شنبه بیاد اش می کنج زاکش جهاز اینست این سنا سرشته خوش کم کردنت و از خوی حدش نیکام بسیخندم و شان کردنت ز که هر آن بنامد محب بزرگی سر اسیر کنی زینت	بر لهر آل بنی دلی شاه کی سپید و جدم کزی پیش تو من کس نکشت شد که کنت منی شانی زینت که مادر تو در جانی کار ز این اودم ز شاه کیتی اسید فوزنده هست چو نکشت بسی بند کافم چو نکشت سب بر بنامی مرا تاج زر نیارست نام ز کار کشند میان طایر سر سبز زنی بود فک و دید و نداشتن وزایشان امید همی داشتن که کشش زبانی باغ بست همان میوه قلع بار آورد از و جزییای نیایی که کو زنجی مشتی نکره و سید	تق از آن سپید کنی بهم نند که دهم برین که دهم یک کجا زینت سر اسیر مهر زنده که دهم تمام که از باد و باران نیاید کرد سخنهای نیکو بیکر دیا و همانستم و طوس که دوزخ و که ز مراب نشاندی بک مرا اسیم و ز مراب نویدی که شام غیب بیاد اش بن جزای قحطی اند که سازد و بار اسیر بسی بند و ز مراب نویدی بسی بکین زنی سید شود جاسات سر سبز شاید سیاهی سید و فک که صد کجای نیم که زینت
--	--	---	---

غرض چون در دسی برات رسید و در کجا چندی تواری بود، خاطر از جانب فرستادگان مصلحتی که طلب می داد، بود و
جمع کرد و بطور پس رفت و از آنجا بطریقی نزد شهباز بن ارا رفت که انا و لا و کیتا و چند نویسی روان بود بعد از آن اتفاق صحبت
همچو مصلحتی را برود خانه گفت شاه نامه را بنام تو میگویم که بحایت نیاکان است و تو به جهت حق از وی شهباز را از خانه اخراج کن
ای دوست، صاحبان فرض سلطان را برینست و اساک داشته این را بخلان او بکشتان و لت و کاشته اند و با دشت
بزرگست که از این نامه را که بجای او امیر و شاه میر و منی برابر آن خدمتی تمام بگویم و در و یکصد هزار درم بفرودستی و توانا
و کنت هر یک است و با او را بعد از دهم سببیم و میداند که عا قریب سلطان جوای می حالی خواهد شد و رضای ترا خواهد بست
فردوسی میگوید که در از شقام محمد و کشته آن پاتر بشیر فرستاده و از آنرا بشت و سلطان بعد از اطلاع از آن گفت
از شهباز گفت داشت که نیکو مرگ که فرما نهای قستان و قشتم آن را بفرود دهم و فردوسی آگاه شد چون بفرودوسی

در شاه بودی پسر
سیر به نهادی مرا بج زر

شیخ از خواب بجهت و هم در آن شب بیدارت فرار کثیره افراشته و درسی نشد و بر سر خاکش از روح پاکش عذرت طلبید که نینداخت
شاهنشاه را بر حسب تسلای عیب بر علم کلام سیدیت چنانکه در احوال سدی که کاست و محکم فرورداد و استعلا شنوی یونس
از نیاخته در بخت عارب برشته نظم دارد و که بر محبت کلمات اکثرت سن پی میخورد و نامتانت و سلاست کلام با ستاره ای
گواه است و شنوی شاهنشاه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا هم میرسد شتاب کرد و از آن عالی زانگاهای خود صحبت میکند
نزد بزرگش بجای است که او شرف است سلسله کلام از یکدیگر بیکسختی که در کلمات این طلب کرد و چشم از خواب میپرد
هم عرض کل که عبارت از خواب پاتیا نشان شاهزادگان بر رفت و هم مصلحت کتاب بر نیستافت لهذا از خواب شنوی
سرا زنده و از طراز ابد اصل کتاب بشمارد که در چندین از تعاضد و قطعات و دیجات که در بعضی کتب متفرقه نظیر این کتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

4

از آنکه ز قضاوت عمر در داد	در عهد نهادند چنگار و بزم	بنداشتم آن خدمت یزید	در آنجا و آنجا و آنجا
سلطان عبدالاستیغ این بنده خواجه نایب الملک از تبرکان با تو این ابرته وزارت رسانیده و با صلح پست و روغور	سازم و غرض می شد کویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و مستوری انحصار من خطبه	رشته در یک سوز و دل کج	
شاه بر آن بی درفت داد	کرد که عمر سلطان خواجه	عمر زبانی بین عمر سلطان	بطبری از امانی
ارض مقدس موسی بن خلیفه	بصحت کل و جیل از خوش	از آن و زوفاقت و دان	واقعی از امانی
از مردم شد قدس برادر زاده و خواجه محمد جان قدسی است معلوم می شود که تیر مرد مرده بود و کینه است جماعت کینه	هر که شدی از آن نو پی	در کمر خاف شاید که باز پرسد	زبهر و من او را حال
این پیش نمازیم ز روی است	حق میداند که از زیست	یک خوشم فاده که در وقت	بشم که این است و دوم
محمد علی از آن شد قدس است با با حله و غیره و در شاعری شیرین بن بود	چو بل و شکر کون		
که بوقت بخیر و پاکم کاشان	عز حستان	از بستم جام طرش طه و عرض ملک که بهای کرم و عقبات	هموار
و از نقاشی تیر و پستی خوش و رقیب طبعی مرصوف پنا شد و شوی کجا بنویزید	جسلی شش		
مردش عجب آن را و حال بهر است رفته و در آنجا کب کلاهت کرده و خدمت بخدمت رسیده و از آن شرف خدمت			
سلطان او شده و صبی که دوازده سال بهمان بوده چون سلطان بنده بنده	روید که شفی		
شیرین بنده زبیکو	شسته صافی گردان	دا و چو خرابی گردان	کردن و از آن می
پیش بخوابی عود	سلطان لطف جمع او	در شسته حازم کاش ساخت	و تیر و امانت
و در نفع چهار سیادت در شب خود کرده علی بی حال فضایضا عشق او عشق و غرضه فضیلتش			
پانش و سب و پنهان پانش بیع و دلی میته و کوی هر خاصه ار که گشتی			
و به خراسان و خود به شجاعت و شجاعت بسیار در دود و تاج سلطان بنده			
معدوم شد و در دست	ز آن سپرد و مانه چو	ش رستی خانی	شد و در دست
هر قلی بر او یاد و نم	بر قلی بر او یاد و نم	و کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم
او نه بهی شناسند بهی	کاش که کویا زره و نم	عایت تیر بهی و نم	کاش که کویا زره و نم
بر دست خنای بی لیل	بر دست خنای بی لیل	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم
و پای جان بر کده	و دست مملکت	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم
کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم
زین قبل محو شد و کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم	کاش که کویا زره و نم

چند شهر در بار و نهران و رودها است چو در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در چند شهر در بار و نهران و رودها است چو در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در	در و شب کوهستان و در چون در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در چند شهر در بار و نهران و رودها است چو در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در	در و شب کوهستان و در چون در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در چند شهر در بار و نهران و رودها است چو در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در	در و شب کوهستان و در چون در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در چند شهر در بار و نهران و رودها است چو در حلقه افروخته و در کوهستان و در مفاصل و در نوار و در مفاصل و در سین و در مفاصل و در
--	---	---	---

[illegible]

[illegible]

چو راه مردم عالم جان در شوم تغافل از شرف و راضی به ز دست نام بخشیم شوم ای کسی که در کوکب اجازتی نیاید اگر شود دست شامع بعد تو زده گفت از بری عقل و دولت با بسته میان رخ و کلاه و این چو روی حسره عادل بین شوم شماره از حکم بر قضا و حکم یکی سخاوت و هم عار و هم همی عطا رود و هم سر و سر یکی پسند و هم بان سوم شام یکی وفا و دو حجت و سوم دل بر سر جنت و دو باطن	نورانی دت فرستادم و کوی بفره دست یار و بی باز سخاوت عار و سندان لطف که حکایت زبیر و بار شدت در انفسه بر شاد و بی کور در طاعتش تار و در دین ترازی از اهل قیامت است عاشق خوب خلق کرده اند و الله	سعی است بر یاری هر سیر و دوم سیر و سوم یکی سپرد و دوم سیر و سوم یکی سیر و دوم سیر و سوم از پیشین نماند و از پیشین در این یکی کسیر و شکر	صاحب یار است پست و پارت عالمه این چند است از شما شتاب در این یکی کسیر و شکر ما در شوق سیر و شوم بمان این کسیر و شوم کرامت سیر و شوم کار و کسیر و شوم	عزیزین انا قدیم سوم طوطی و عرضش لطف و سلاطین محمود کونیکیز از حد و حد سید حسن بقلوب و ستو قد و عرفا و زید و طوطی ایشان قرب مبتدا و هر کس برام شاه رسیده یکی در یافت هم و دان ولایت جری رستم و سنده	خدا و خلق اند کو بخش بازم کنونی از این پیش سلطان سلاطین در بزم و فی قلم رحمت مخود و پیش سر و شوم کاه و از نماند و شوم	ولی که عطا ای و در کس این هم کسیر و شوم بازم کنونی از این از خدا و فی قلم رحمت بازم کنونی از این کاه و از نماند و شوم	کونیکیز از حد و حد چون سیر و شوم و انچه از و شوم بازم کنونی از این اورد و شوم
---	---	--	--	--	--	--	---

[illegible]

سخت گلبی دل به صفت کج اگر دارم دل به جانان ادا سر غریز ز کوهی بخت جویت اخر کلمه باز وی می شنید بر آسمان زمین میج میج کج هر چند کجا می بخت ناسی شاه بسیان آینه سپید غم زده یکه زنده خیره رضای الی عصای کرم که نیند زهر بیا آینه از ترست بهمن غم کج زان یار که کشت تر نمودم کجا چشمی که شب حلقه را بیدار	دین علی بن علی بن علی کرمی رن من کرد و شمع کمران لیل کردن بخت کج هو انچه از حلالی هر چه بودم کج که نمده ز کوه در حال بخت دانم که ز تر ز کشت بخت آدوی که دیدم کرم کج خیزت ازین بستر سزای کج جانی سقیم با میانی کج یکه ز کوه سبب بخت کج دیدم همه را ز نمودم کج خنگو از کوه هر چه بیدار	خلای غریز دل ناسی سلیمان و کربا بهر دوزخ جانان ادا عور سبکت را کز یو بخت دل شد بود جان شد بخت ایشاه جان که بخت بخت ارام که دل غم سوت دیدم ای که ده سبب می بخت در بخت کوه کشتن از آن آینه ز جان سبب بخت زان کج که بخت بخت شاه کج که بخت بخت	کرمی غریز دین شرم کشته ام کج کرمی بخت بر من کشته ام کج دین شرم کشته ام کج کجانی ل سبب بخت جرمی کرم سوت و کرم بخت چنان دیدم کج کشته دیدم از عشق تر شد جان بخت کج بخت بخت کج بخت کج بخت بخت کج بخت کج بخت بخت کج بخت کج بخت بخت کج بخت
چشم سنانی دلش سبب غریز عرفان دانش و جانش			
غریز حکمت و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
هزار غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
از کج غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
شعور غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
احزان غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
و کج غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
و آری غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
کفره سیرود و بار و کج غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
که بکجا حدیث چه آورده و کج غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
که کشته غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
شعور غریز فلیس و آیتان پیش ز کج فلیس و پیش غریز فلیس از کج حکمت انوری فاقانی کمال حکمت با دود آشته اند			
انجانب مجال سخن نیست کج	کجی جرم جان نرانی کج	قدمین هر دو سر و کج	بهر چه زانای بافی کج

سازد و بر او کشته و مشی و زنی بهر چاره و از راهی که بخواهد مهر و عهده جان و بهر چاره چو زده می پسندد بگوید و بگوید ازین شاه و عواید زانکه کشته ملیک از بهر تنی حال از کشته چو بگوید بهر ساعت چه و بگوید مگر نه هر صحنی که در پیش بهر چاره و زانکه کشته و کشته و در پیش چشم تو چون چشم تو در صحن و ازین و بگوید که بگوید ترکی تو هرگز نبرد که و بگوید این چشمه و بگوید که بگوید طربش با پای شیرین کار بعد ازین که کشته و بگوید به روی او کام و بگوید و هم سواد و بگوید یکبار روز و بگوید کشته و بگوید کشته و بگوید علم و بگوید بچه و بگوید ترک و بگوید علی و بگوید درین و بگوید نخند و بگوید	سازد و بر او کشته و مشی و زنی بهر چاره و از راهی که بخواهد مهر و عهده جان و بهر چاره چو زده می پسندد بگوید و بگوید ازین شاه و عواید زانکه کشته ملیک از بهر تنی حال از کشته چو بگوید بهر ساعت چه و بگوید مگر نه هر صحنی که در پیش بهر چاره و زانکه کشته و کشته و در پیش چشم تو چون چشم تو در صحن و ازین و بگوید که بگوید ترکی تو هرگز نبرد که و بگوید این چشمه و بگوید که بگوید طربش با پای شیرین کار بعد ازین که کشته و بگوید به روی او کام و بگوید و هم سواد و بگوید یکبار روز و بگوید کشته و بگوید کشته و بگوید علم و بگوید بچه و بگوید ترک و بگوید علی و بگوید درین و بگوید نخند و بگوید	سازد و بر او کشته و مشی و زنی بهر چاره و از راهی که بخواهد مهر و عهده جان و بهر چاره چو زده می پسندد بگوید و بگوید ازین شاه و عواید زانکه کشته ملیک از بهر تنی حال از کشته چو بگوید بهر ساعت چه و بگوید مگر نه هر صحنی که در پیش بهر چاره و زانکه کشته و کشته و در پیش چشم تو چون چشم تو در صحن و ازین و بگوید که بگوید ترکی تو هرگز نبرد که و بگوید این چشمه و بگوید که بگوید طربش با پای شیرین کار بعد ازین که کشته و بگوید به روی او کام و بگوید و هم سواد و بگوید یکبار روز و بگوید کشته و بگوید کشته و بگوید علم و بگوید بچه و بگوید ترک و بگوید علی و بگوید درین و بگوید نخند و بگوید	سازد و بر او کشته و مشی و زنی بهر چاره و از راهی که بخواهد مهر و عهده جان و بهر چاره چو زده می پسندد بگوید و بگوید ازین شاه و عواید زانکه کشته ملیک از بهر تنی حال از کشته چو بگوید بهر ساعت چه و بگوید مگر نه هر صحنی که در پیش بهر چاره و زانکه کشته و کشته و در پیش چشم تو چون چشم تو در صحن و ازین و بگوید که بگوید ترکی تو هرگز نبرد که و بگوید این چشمه و بگوید که بگوید طربش با پای شیرین کار بعد ازین که کشته و بگوید به روی او کام و بگوید و هم سواد و بگوید یکبار روز و بگوید کشته و بگوید کشته و بگوید علم و بگوید بچه و بگوید ترک و بگوید علی و بگوید درین و بگوید نخند و بگوید
--	--	--	--

او زنده فارغ و آزاد و خوش برگشتی که زنده و خوشی بر چای جهان و بر چای سر برار او گشتن و گشتن مرد و زن و دل و جان و دل خود و یاد و یاد که گشتن چهار ماه و یک و یک و یک مرد و یاد و یاد که گشتن با و و و و و و و و و و سپهر و شل و سید و سید چاک کرد و بر لای و لای من و من و من و من و من مجلس و مجلس و مجلس و مجلس سوی و سوی و سوی و سوی سین و سین و سین و سین چون و چون و چون و چون من و من و من و من و من شاه و شاه و شاه و شاه دی و دی و دی و دی و دی کهن و کهن و کهن و کهن پیش و پیش و پیش و پیش آرامی و آرامی و آرامی و آرامی ای و ای و ای و ای و ای شهر و شهر و شهر و شهر من و من و من و من و من	چون و چون و چون و چون رخ و رخ و رخ و رخ و رخ بر چای و بر چای و بر چای مجلس و مجلس و مجلس و مجلس چون و چون و چون و چون عاقبت و عاقبت و عاقبت و عاقبت مرد و زن و مرد و زن و مرد با و و و و و و و و و و سپهر و شل و سید و سید چاک کرد و بر لای و لای من و من و من و من و من مجلس و مجلس و مجلس و مجلس سوی و سوی و سوی و سوی سین و سین و سین و سین چون و چون و چون و چون من و من و من و من و من شاه و شاه و شاه و شاه دی و دی و دی و دی و دی کهن و کهن و کهن و کهن پیش و پیش و پیش و پیش آرامی و آرامی و آرامی و آرامی ای و ای و ای و ای و ای شهر و شهر و شهر و شهر من و من و من و من و من	چون و چون و چون و چون رخ و رخ و رخ و رخ و رخ بر چای و بر چای و بر چای مجلس و مجلس و مجلس و مجلس چون و چون و چون و چون عاقبت و عاقبت و عاقبت و عاقبت مرد و زن و مرد و زن و مرد با و و و و و و و و و و سپهر و شل و سید و سید چاک کرد و بر لای و لای من و من و من و من و من مجلس و مجلس و مجلس و مجلس سوی و سوی و سوی و سوی سین و سین و سین و سین چون و چون و چون و چون من و من و من و من و من شاه و شاه و شاه و شاه دی و دی و دی و دی و دی کهن و کهن و کهن و کهن پیش و پیش و پیش و پیش آرامی و آرامی و آرامی و آرامی ای و ای و ای و ای و ای شهر و شهر و شهر و شهر من و من و من و من و من	چون و چون و چون و چون رخ و رخ و رخ و رخ و رخ بر چای و بر چای و بر چای مجلس و مجلس و مجلس و مجلس چون و چون و چون و چون عاقبت و عاقبت و عاقبت و عاقبت مرد و زن و مرد و زن و مرد با و و و و و و و و و و سپهر و شل و سید و سید چاک کرد و بر لای و لای من و من و من و من و من مجلس و مجلس و مجلس و مجلس سوی و سوی و سوی و سوی سین و سین و سین و سین چون و چون و چون و چون من و من و من و من و من شاه و شاه و شاه و شاه دی و دی و دی و دی و دی کهن و کهن و کهن و کهن پیش و پیش و پیش و پیش آرامی و آرامی و آرامی و آرامی ای و ای و ای و ای و ای شهر و شهر و شهر و شهر من و من و من و من و من
---	---	---	---

حق دست من من جبال آسی ای نصف شد که روح هسی ترا چه جونی رسد بهر صفای خراجکان سپید فی فی کللی ملک بیکانند دست ای شانی عاقلی زار بود در آتش آتشی با دو کانی شانی کودخت صفت زینش کرد در کام و باو گشتند زنده ای شکستند از دل زینش کرد سر زلف عرسا ای شایع دینی کولی که بعد ما پیشند می ما نیست زور و انانیت کشی نه از خود که آن غرضی وینک خاورد گشت و شیر با چه صن تجان کرد چنان کسی کس حسد وینش کرد که کرد خردنی نیست باز وین مراد و هسی بخت هر زمان کوید و در وین یکند پر شکم خورشیدان چه خوری چندی خورند ای مرد تو ای زینما که هر دریغ خلافت بی چار رکت زوال عاشق کوکشی	از حالت چو صاحب معین مرد و دوشیزه کم تند عین دم آدم ترا چه جونی طین دوق این قلعه ترش شیرین رود قرشای جان بملد زین بار کجای سیکو از راه و کجی و غوغا یک نیم یک کک سیدان است که غش نوع زنده زنده ای چینی که زنده سلطان هم روح که کک شاه از بکشت فردان کان و خسته کان وزون کبی چه روز و آزاد سب بر سر یزد خور سلطع آورد و دیکره شیر که و کستر بر بند بختی ده و رسد الفت و کتاتی جویان سیر او و سیر سخی زنده پادشاهی کرده با شکم یکند پشت خرد از اب نی چون سر و دما ز نظر زینت زور و جهان وان چار لطیف بار نبد فکی بخت	منم کیم کزین راه من چه دایم جمال حضرت که چار ز خوی بسنده که کوسند چو پندار رفت ز با و خروابن علم و دما دور زای خرابان زین بر دخی کاخمان مرغان از پی ر و دوق اسد خود سندان سندان سدا فی کبی چشم دل بکوان زانی به اندیش با شاقان خود و دما وری که چر از چنان کب کب کشتی پروای پاسخ چوین بند خارج چوین خور و دیک انچنان کبی سیر بی کوسجت لغتیت یا غانی این جهان بشال مراد است و لایم بر بد او سیر او و دما یکند و انستی خور کوی خشی کزین که در چشم ای و انشی آن بر که دولت کرد و فی چنان و که	خلق رشا دیند کین خرچ و دما جمال حور العین خراجکان عجل کسب کین سیرات خلافت بطلان سیرات بیکانند و دما چند کوی مردوست مراد از دخت مرده تنخ و از بخت خود که رعا ازین کین سیدان کتابت یوت کربا کتابت بر بخت آن دادان بپان از و دن مرگ از هم لغت غرضی مورار از وین انچنان کبی دل و دما کوکسی که و سیر دما از هر و منه و دما در کبی بر سر خاکی وان که ارسی
--	--	--	---

فرد و گم زور خاف و در بادی که دلتی تهر خوش هر عوده که زور و خوشی با برایش در عاشق منم نخعی که با دوست منم چون می شد من در شکست کشم ز غم سزاوار بودی ای درون پر دهر و نیک هرزه گوید روان پند نزد غزلت زودی و دیرش ایچو فهم تو را در و نه پیش از کش بل شلی بود احدست شمار و عدول تا ترا زور و نه در دست کشی حریفی و نه خنجر پس غلظت آنکه این گشت کرده منبر خدای بر من هر چه نهاد بر پشت و نه پیش من و نه که جانیت سوی تو ناخوش دادم گشت هر چه در خلق خود می نیت سرک یخ لاله دانه زبک دارا که در سما حیت ان ایچو شمار زبیر پرده است شیریند برده که کلاه است	اما چو شکویدان چندان دار داری که دلم می رسدی بر هر تیغ که بود در جهان پند چون بنده و ز عاشق منم خالی که از عشق پیوسته کن ز در شک که چنان تعدا سچ چون سوزن و در سینه سوزن ای خود بخش خود بخشای آفرین چرا با منرسیده نه بصیرت چشم و دگرش غایت فهمت اندیش صورت و نه بدی نبود صدست و نیاز از و عدول چو کی کوه و دگر بر دلیست سرخ نیز آنچه هست و نه کامران ز طاق بکر و حبت قوت با عقل است فعل و کتب ان و نه خرم بای هر چه منی که با نیست وزنه محض طعانت هر گشت اندان چه خدای ازانی است آزهر این خدا و انرا مرک پاسبا نیست خدا است نه بچه مجبور و نه بچه که ده است	است از رخ تو رفت تو کی با ای که تو زنده تو و نه در هر دلق و عیال که دهم فیک که هر یک و نه من نیست چا دستی که با قضا داد و نه کاین بوسه میدهد قد ما باشد که مرا قبول نیک نوری کفر و دین در ریت هر دو است در وصف و نه وقت که کوئی به دگر نه بود بارخی که از آینه نقول زور خورشید و جهان کشت ان حد نیک و نه شناسد پس ای دل ز در پرسید احوال هیچ کس را نیستی بدونیک و نه تو را زده است آه چه راه شیر کشاید نه که از او ز قدر نصرت خیره شرفیت در جان من بجز بطف و نه دگر خند مرک هر چند دگر کشت ترا که چه کردم ز من بخود از دگر چه مسه که ان است دسته پانی منی از نه بزرگ	دایه و می بدست ان کشت مالی که بدست با گشت کج آه دوری و نه چشم مسه و نه هر که که که کم دهش منم پانی که از میان به خیز من و ان شب و ز در دست کد چون منم خود چست کد و نه لا شریک که کوبان نطق شسته و عاشق من و دگر کی تو باشی او نبود توره و نه دگر و نه عدول آتش از صف چشم خفا ان صمد که عقل اند و نه کای تو دوری است و نه کد که چسب و نه دست چا آهالی که دشمنی او دست زبک گشت عال انانید ان ز بهان که انرا خفا نقب من و نه ریت و نه خود که راه و نه دگر ان میراث عدول و نه داروی و نه محبت کار آید هم جهان کج شان است چون به از سی سی نقش ان و نه و نه است
--	---	---	---

<p>ایلی دید بستی بر پا کشمین کن بخش خانه بافت خود کرد</p>	<p>کشت کشت همه گشت چا تورن به راست رفتن خاک را قبله تعهد کند</p>	<p>کشت کشت که اندرین بکار لطف و خیر نوازنده کر بودی از و غایت کجا</p>	<p>عجب عاشق کنی طایفه تقوا و ازین کدازنده کی شدی با جدایی شک</p>
<p>بزد و مردی کریم پیش سپه همه شش چون بدین بل قدم تو سوختی ولی آواز هر کی را عوض ده هماد تو خانه تنی بنی باز روزی کشت بر عیلم قدیر زاکلی که در سر برین نغبت اندازد جهان جان هر کس</p>	<p>تر بان شد بهیچ غزل من با او دلم بود بهیچ چو دریست بر توده بخت من چو دلم بود بهیچ توزیر و وزیر چشم کبر کدنگ خویش شک و بخت</p>	<p>کشت با با نصد من کو او بیک کار کار جانانیت کر تو زدنش درم نبود کد خدای همه غم پوست ابر اگر غم ندایک سالت کای هم آن تو و هر کس</p>	<p>کشت قسم تو از خرنه بود نخند با تو ظلم از انانیت او ترا هست پنج غم خود کد را که ندهای بس سخت شوی نه غیر است زرق برت چه چو خوی جان جان محمد آه من</p>
<p>اندازه بار کا خدا همه شاکر و ادب سرش بجشد لاشا کشتی با مدحش مدح سبط عشق را بر بود دل نام او کرده در و لایع جانب هر که با علی کشت پیدا دم من آدم تن که تن شد ز کلبه شد خشم شعله است از و کلبه خسته که بره خطا کند ورنه دار عقل و دل شانه وای که این جبهه پذیرنده سقوط میان صورتش</p>	<p>دلم چه بسک کن دریا همه نرد و روا و منده همه کشتی بر سطلی کشتی شرح را دایه بود و درین علی از علم و تو زاب علم هر که کو با شش من در کتب</p>	<p>کشت با با نصد من کو او بیک کار کار جانانیت کر تو زدنش درم نبود کد خدای همه غم پوست ابر اگر غم ندایک سالت کای هم آن تو و هر کس</p>	<p>اوروی بود و انیان او اول الف و آخر اصل او وح حیدر کو پیش زار زرق باطل است با جود او ز مردم جلال بود ک تحت طلش نیاوه برد ک که سر خود بود و مرد ک هست از آن که زاد و ک صل دستور و دل را و ک خدا و او شعله بسیار خوش بود با شاه و ک از خرد و طبع کیر و نام هم پذیرنده هم سانه جرم و شکل ساچره کند</p>
<p>در مصیبت مولای متقیان او چنانچه چاه بود از ک آج کشت کشت زین شک از و شد بر جهان در مدح حضرت و م عبارت که جان شد بر و ک ان یکی که لمان که قابل دل و کل شود بر و خرد همه هم خوار و هم شانه اثر از نور عقل کس نده شده زینان بن و ک</p>	<p>در مصیبت مولای متقیان او چنانچه چاه بود از ک آج کشت کشت زین شک از و شد بر جهان در مدح حضرت و م عبارت که جان شد بر و ک ان یکی که لمان که قابل دل و کل شود بر و خرد همه هم خوار و هم شانه اثر از نور عقل کس نده شده زینان بن و ک</p>	<p>در مصیبت مولای متقیان او چنانچه چاه بود از ک آج کشت کشت زین شک از و شد بر جهان در مدح حضرت و م عبارت که جان شد بر و ک ان یکی که لمان که قابل دل و کل شود بر و خرد همه هم خوار و هم شانه اثر از نور عقل کس نده شده زینان بن و ک</p>	<p>در مصیبت مولای متقیان او چنانچه چاه بود از ک آج کشت کشت زین شک از و شد بر جهان در مدح حضرت و م عبارت که جان شد بر و ک ان یکی که لمان که قابل دل و کل شود بر و خرد همه هم خوار و هم شانه اثر از نور عقل کس نده شده زینان بن و ک</p>

خراسان

پادشاهی شود زایه عقل هر چه در زیر چرخ نیک آید در مصالح دین جان است و دایره کمال جود بدون چو دل تبا بود آنکه دل نام کرده بهماز دین دل خیر و خرد و از تن و نفس و عقل جان کند دل کی منظر است رب علم را شرمساده و انشای بهر استادی عاقبتی را کی منته ده بدید عقل آخر وقت جان دل بچه بعد اگر چه دنیه بود ان شیدگی رشت بر سر این پنج که بود کی شود یه نشاء و سر اگر از در حکومت حاصل در زمین پرستی بیرون اگر از معرفت به عالم آ دان بانی که را مطلق بدونیک زحم و است از تو هم امید دولت را هکله او هم که بی کار لکاکا طلب عیان	افشای شود ز سایه عقل خوش چنان خرم گردد در مالک و بریزان است هر کسی را بعد عقل باب علم مگر ز صفت شاه بود رو به پیش کان و اند دل چو زده خرد و چو در ره او دلی بدست آورد خانه دیر از چو دل خوانی ذهن دولت زده و شفا که شوی حرف نیادانی هیستایان خنده و شاد صداوت بدر و ندانی چون تو زان فارغی ترا آید همه انوشیروان بسلامت روی سوس با تو که بر صبح نه بنهم پس رسیدن باستان بود منصور و آواکشت شب و درخت نون خیز چو تو رفتی امید و هم نهاد کاهی کاوش بر آمد چو سیلاب روی نین	چو بهش برید و او پست عقل طاعتی و در خوش عقل کان بهای عیون دل کی کشت برین پاره کشت نام دل کرکا از در تن چه صاحب کذا افشای باید بچشم خود انجمن دل که وقت پیچ از نفس با بجه دل کاری علم شکر شود است عشق با سر بریده و کید را گفت جوان چو پرده گفت با دست بر این ادبی بر طبع کی شایه اندرین بر پیکانه جوک چیت این دوشاء و نیک رفتن منزل نمی گشت پس از وطن نیاست از زبده و دو بهمانی با تو که نیک باشی که بد زین جن جنسی بکنج کسی گفت ملک را که بدست هر دست نهاد و کین	و ده محشش با و دست ایک کونید سایه جان ان عقلت کان عیون بود آسوده ملک از دوش دل تحقیق بکل کردی آورد دل هزار سال رستا یکجای تو شب نگردد روز انده و خنده انیالی پنج عاشق از هزار دیک نعل علم کجا زده و کرات که کجا می بیند و نمید که بی مرد خوش می خند عاشقان شش شان شین اب و ریاضت بیند بود گفت ای ولی ز تو بجا چو خیال به و در را بد دست و پای بران چو دانی این ان از هم پیش بر شش سبزه عاشق چون نیایش و خنده باز به یک گفت چینی پست از خود و امی شب و شب بکر کن چون بی صفت رود همه مرغ عشق شکر داد
--	--	---	--

خراسان

تا تو دومی زود و دزدی مدل کن زانکه دزدان چند خلق بچیده او را از ریختن شکر که بایر بود ترک ز خواب زانکه دزد خار صغری ملک و دین آید بوالفضل می سواد کند ان شنیدی که باغی که چون فیصل ان جویست نشوی بند و ناخوشی اب چون که بود جان بر وفا نامه کسید بدو از بصفت صفات او می را زجا بهتر جا ز زمار می تو را چون ای من در خانه کن شد که به هم روی می هر شفا چرخ خود من فدای من بود فصل نیست اصل فتنه کسوت از به عورت وید و قی یکی بر کند کشت باغچه میست خلایق شکر در تان که خست باشن رخنه شمع تنه بس کوکمه اندیشه شاعر	وید که گورو کوشک داری دستگیری زنده دل از درون خانه یکدیگر بن یار کند و با هم بود کامی باستان و سرور تغ را بش سکین آید صیت ایماش بخت وقت انش بجزل جو کشت اتش از فعل خویش و شست شوان کرد و طرف پر راس چون میان کنان نشد بگذاشت قوت روزی خواه بصری و خواه کوفی کل فصولی شود جز فکله خرندای می چو رستی مور هم زد و هم زن شد لاجرم از سرای بی مرد همچو خود وید و مرگ هر دو کجا رخا و خود بخیز خواهد را خود بهر یکی جاست	در غنچ در بایست صفت ای بسیار است عدو کمان کردی نیک نیک پس بد قشقه پندار شد چو شاه بخت شده چو عادل بود قسط داشت تعان کی کی نیک با دم سر و چشم کین بر عصمت او دلیل من بخت چند پرسی که نبی چو بد آب نایا شد که ان باشد اندر این سرای که کینه است صوفیانی که اهل اسرار صوفیان روی و کینه دل که با جا و مال اردو مور حرم ز درون نشد از طبع چون سکا فنج بدی اب شور از تو خوشتری اولین سدره دره آدم باشن کمار بافی دیر مرد و در لباس معلقان	در نه کیکی باز سخن کعبه سر کنی ز دو کا می پرده در کنی بدی بخندارند شاهزاد خوش ناخند صل سلطان از دلی چون طو کا و نای کین کشت باغن موت گیش علم او جیس من بدست نبی که خف کند کی چو بد چون میان را کین باشد بود و با جو و دود و شفا در دل زار و دیر و دانه عکباتان کس تقدیر کند این سکی وان کی مرگ راخانین سدره و کینه ای که از کینه دست و دگر تسه تر کردی از چه شکر بود نای کوی هیل شکم که جیل کشته و شکر کعبه در غنای ویران جی زنده زیر جامه شده جامه لایب باشد مایه وید و یوسف و ان کرگ کان همه پای می که کرد یار که بد بود چو کرد
--	---	---	---

حکایت

کتابت است کتب و سهار	هر چه جزو حق مجاز می دان	مرد خرد و درست با زنی
کتابت است کتب و سهار	پس که کاین حد است بکتابت	هفتد و جان بجهت ز کتبت
پرفشان سمنه سقا شد	یکدیگر دگر دست کم داد	زان بر چو گرفت کند زان
بیدی از شترین یکدیگر	هر چه سمنه دگر دویار	سوی دگر دگر دویار
نخند شمشیر کس فوجتر	هر زمان نیستی دیر بود	که نیک دبت بکار بود
ایک بعد رو کم بوداری	دوست خواهی که تا بماند دوست	اشن که کجای دوا دوا دوست
از صدف طلب انوار	آیین که در هیچ نوی پر	از صدف شک جی آینه
چون کانی کند بکن ندان	من فانی ندید با هم خفا	که تو دیوی سلام می بک
هر چه در شیشه بشن تبار	هر که در انوار ایدار نهال	هر چه دل بود از و کجیل
ماه باشد که با ستر دگر	هر کجا داغ آیت در سواد	چون تو هر چه می نماند دگر
مستی نام دگر می شکاد	از غریبی و سپهر بکمال	کشت روزی چشم زان
دانش پیش تو من داور	از خفا کاد و لکله زنی غور	سر خود را بکمی اندر کرد
آن سرور و رخسار دگر	کجا مانند دوی از دوزخ	سوی لکله دگر دگر
بک برداشت از تو عیال	کجا الموت من نصیبت	من یک پیس از ال عیال
ایک از سبب مرگشاید	لی با از جن شمر داور	چون جلد دگر دگر
بیکس مرگشاید	هر چه خدای خود مرگش	اگر از دوزخ دگر دگر
دو زنی از دگر کانی تو بر	مجلس دگر دگر دگر	مرگ سپید و عطر دگر
با غرض بند پای بند بود	دوست جوی از دگر دگر	کجا دگر دگر دگر
چون پر حشم و اندر دگر	دگر دگر دگر دگر	کجا برای شکم دگر دگر
همد دگر دگر دگر	دگر دگر دگر دگر	پیر دگر دگر دگر
به چند دور و دست دگر	بست چو نیک دگر دگر	نرم دگر دگر دگر
ز دگر دگر دگر دگر	وقت آبی دگر دگر	دگر دگر دگر دگر
فرین دگر دگر دگر	کجا ز دگر دگر دگر	دگر دگر دگر دگر
هر که زنی دگر دگر	دگر دگر دگر دگر	دگر دگر دگر دگر
ز دگر دگر دگر دگر	دگر دگر دگر دگر	دگر دگر دگر دگر

مکن ایست در سرای گل	هر چه خیر و بد در ازل	چندت اند و چه پیر و پند	برکت آن که برین کن نشد
تو جز زنی شده پیر نیست	کلاه زنجار که گفت	و امیای که زاده ز من شد	پیشتر در برای خوشین اند
دیو را خفاشان حد کرده	هر چه کشته زان سبزه کوه	ای دانی همه شو مندان	از زکوش از ز مندان
همی از کج پستی اند	آنچه دانی که آن است بک	نه جانی از تو تیر شد	نه جانی از تو تیر شد
ترانه ای ده و بسدری	از به خوشی غنی شیرین	ای رسول خدای بی همتا	از پی است برای خدا
در مدینه نو خاک سر دای	آه پستی که گیت بر سر دای	دین خودشان کوه شیرین	از ارکشته شیر و شیرین
باز برای لای لای	چه بود خوب زشت شای	خزنی گشت و دین و مدر	از دین و دین و مدر
شهاب الدین و بر محمد بن شمس و در موطن خورشید و در موطن خورشید و در موطن خورشید			
سیدم که چو زهر طلا کش	برای حسن و سیار در کاش	همی برای زهر و طلا کش	چون زهر و طلا کش
چان نماید طراغی در	که سوره شبنم برین کاش	کوی ماه بر او نایح سپارند	کوی ماه بر او نایح سپارند
کمانی دلت بخشش	جهان و تیر شود برین کاش	فلک فزون از کوشش	فلک فزون از کوشش
ز عدلش بهما خبر شد	که صبح و شام یکدیگر کاش	ابو الفخر بزم شاه بن سعد	ابو الفخر بزم شاه بن سعد
ابری خوش است بر دیکه	دل سوی ساقیان کاش	دستان مرغ پرده شال	دستان مرغ پرده شال
می که کوه کوه در دای	بسوی پیشه در دست کاش	از آنکه غمزه بود بر شال	از آنکه غمزه بود بر شال
برده پیشش سید و ریح	که در زرش مرغ بر سر کاش	ای را ز زنده زار ازون	ای را ز زنده زار ازون
ساق میرین سینه و ریح	سیاه سوسن سرین کاش	روزی شخصی چند دسته کل	روزی شخصی چند دسته کل
شاکلی چند کس عنا	کلی چند تازه و چیده	آن چه دیدای بی چره	آن چه دیدای بی چره
عماد الدین و بر محمد بن شمس و در موطن خورشید و در موطن خورشید و در موطن خورشید			
چون به کوه و صبح کافه	شد دوش کوه و صبح کافه	کشم که یار بر سر کافه	کشم که یار بر سر کافه
ساکوگ			
دیش بزل و لای	پدرش کونا نشسته	پسرش کونا نشسته	پسرش کونا نشسته
کجی جبه چشمای پیر	آنچه سراسی نخل خراج کند	همی دای و نای کند	همی دای و نای کند
کجی برون بهر کند	محمدی اسم دی عثمان را دای	محمدی اسم دی عثمان را دای	محمدی اسم دی عثمان را دای
احتمال نامه و از اوان حکیم سنائی و در موطن خورشید و در موطن خورشید و در موطن خورشید			

در تراست زبان ایران مرکز از ایران بود دی غلامی میم ندید چیکری بر آستان شادی منی چو منی دم چو ناخوش چونی تو را صیقلی در چشم او جهانت از منی چو جان گفت و تو چه زگرانی چون تو هست سلام نحوه استم به شمره برید و از دهنش خوشای سبانی در حال شکست کف بود و تیز شو مشعل در آتشش برزد و بخور سخت نیکه بر کان کدنگ پیش تر تو برن چه پست خدا ایگادار افشار دولت ز بهشت پهنای خوشید حدوش هر شب رخسار ابر که ای کل سبقت باف چو میدان کچنه شب هر شب کج غور جبه سز لعین را یکی انگین مرغ آهین از جو تو جو کاف چون منی از غلامی نامع از ایران کچنه مرکز بر کان کدنگ نازکی من لغز چو یک اوز شرم آتش پاکست گفت و تو را صیقلی او غور است از منی چون از جان غلامی ز بهر خدمت بستم یکی به صیقلی درید و از دهنش نهر بار برودن دین شود شوکر در تپت ز غلامی برید و کشت ز بهر کز تو بر سر زین سنه گفت و تو بر چن کرد و زکی پاره و الماس بر ک کوفه روز به روز کشت و در ک نامع شسته ای جو کشت	تا بود و بر جان مرکز تو بر جان تن طند و آب شرو دست و باز در چون یک چشم خواجده و کوش کشت و ای جان کرت با دین هر چه بود و بر سر سبک کردن چو با پای در آن صاف ز خاک سینه نغز و با دین همی به شرم چشت و من کشت و خاک خفت و از تو شیخ قیوت حوض نیکو دامن خود مروت تو ترانیا او در آستین برو کف	چا و چا ز چا که دریا در بند لبت لعل از ربات زلف ابرو چو خوار با آن کت طلعتی از کد چشم مکرت بر شکیب دامن عثمان امید بود و هر بلند قامت ز جامی رجبت فرو نشیند ز غلامی ز کشت برید و کد برو رسیدم اگر چه با بجای کسبه ز بهر نهان شیخ مصف گفته و کشت کتاب بر دود مکر ز روی بسی چنه کاهن از ریان بجو از بکل
--	---	---

از این خستیا همه جهان شکرند - طریق کی رسید ازین

ولایت غور از قدیم چهارست و شش از این که است گویند و بعد خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
به آنکه یا بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد فتحی که عزلی دود و تازان برآمده غازی حکومت یافته بود
نشود و غفای بی سیر بنجایاب نیامد و از قلع عظیم آن میار قلعه جا است که سبیزان به وانی نبوی
بسی آن قلعه سانخت قدرت نیامد و حال آنکه ولایت بزرگست تواریخی تریست و غنی و عظیم
ساوات اصل از ولایت غور و در برات ساکن بود ساکن ساکنین ماه و ماهک قیلاست و در بر
شیخ شهاب الدین بهرودیت و صحبت شیخ اودعی که کافی و رخ و عالی تیره رسید و سواد آنکه کلش از این قلع
شیرازی را دیان آن نوشته است و قنوسیت و تنوخی اولاد قرن از سطر است و است و هم در برات از این قلع است
این قلعه از تنوخی را اولاد قنوسیت بسیار خوب فرموده
این قلع و حکومت بجز
از وی از قلع که بخند

این خطه از مشنوی زادالافضیت پادشاه فرمود	این مرقه حکایت بخور	رومی ز قصه کینه کند
سیرت و همسر پادشاه	آن حشمت و مال جاد	پیری حسن را پیر کرد
پیر کی ز کاف بپرواز	در چشم حشمت آمد روز	این کسیت که عینا بدختر
در کشته این خاک و نیک	سپه و نه شادین بین	بهر از سر وقت خفته و
چون بخیزد سوی دهم	پیر سینه کش بعین	خامل چو شسته در آبی
بهر چه بخردی اعزاز هم	آخر ز سینه راست نام	حشمت پیر و میلم مرز
و دیوان آتش ایم	خرق فلک ز بر ایم	گفت این همه پیر بسیر
فی پشت و نه روی علی تو	کیدان ز کشت آدمی تو	پیرا غلغله از تو صد تن
فی غول ز غلام دگر کی	شیار تر از تو ام بعد علی	چون شطرافی زین بون
اصل تو ز کبرای میشتی	معزور در روز دگر خوشی	بمخاطب در آستان حشمت
و دیند نامی که در حق اند	بر تو عید و بر سر سار	چون بسند و نه دمی
و این شادین سخن کند	بخند و کلاه شبی	بسر کف پای پیر
بهر از سر مال و نه دوش	و نه بر سر وقت یار و	نه صف تو بختی از کج
ای سار و نه دوش تو	و نه دگر تو زین سر	عبدان قدر خواور

ولایت قاین محلیت شش پرست، و محلات و خاواشت پادک از طریق پنجاست سیب
و بنی مت مایسم و صوفند و نوری کجایی تربیت کرد که در میوه شیرینی از این است و
در بروج و شکریه و از دست دارد زمره دوشماری

با حاکمیت با همسر که بود	با همسر ز زانو کن	اولی از ایل داشت پادشاه و هزار پست بنظر رسیده
صبر می بر می آتش تاب	دل من غم عشق تو آتش تاب	استاد و دانش بخت است غرض بشیرین کلامی معروف و در بعضی تذکره با طبع و در وصف است از دست بد بخت است
نماز نام که ز راه بر خاک است	در آستان مرشد که ز راه بر خاک است	چنان صیغف که اسلام را
چه کند که گفت ز دنیا چشم غش	چه کند که گفت ز دنیا چشم غش	لب غلام شیم شیم شیم
چه پیش که بر سر قوت بر کوه	بجز یکمیش ای غم و شای دل	سپاهان عوی شقت بخت
خوش آنجا بود و هر چه شش	بجز یاقوم و لی کنم دل خود را	یعنی شود که ز عالم خود را
او لب از شک ساهم بخت	برین نیشاد که در جگر بخت	بدان سید که عادت بخت
بر وقت آمد و رفت تر و خف	مگر ناخنده مکتوب مکرر	بخت بخت ز خود میرا
مسرت شیب همیشه کرد	آه تا با پرور و شیم در دست	ایند بخت که شک و شک
سمن آن نیم که ترا جف از بخت	بجز یکم از تو چه دید چه بخت	سپاهان بخت که بخت
تنهای ترک و جهان کردی	مهرانی تو هم در خرا و دشت	که هر که دید مرا حنی از بخت
اوشاد که جان نام و بخت	سمن خیش که زور و دلم و بخت	دل بی بختی نیست حرمان
سنت زده ام که ده بخت	پر سنده عجز از تو عالم کردی	عادت ترا بخت بخت
که بنیز بی علم حاجت از بخت	سمن و صده کار و زور و بخت	دوست که صده کار و بخت
با من سخت بخت و کرمان	بجز آن بخت که افغان	بجز دوا که کوش بر بخت
با یک کوشش لی اندک بخت	پیش مردم است باری که بخت	هنوز شاد می و زده است
چون و یک من و بخت	آه اگر بخت که در بخت	باز آه که انون بخت
بزار چنگ و تو بخت	که هر که در حق من بخت	که ز نام خرد کان بخت
خود بخت بخت بخت	قاصد که رود حاجت بخت	که زو دیرم و کوی بخت
به کرد و دلم و دین است	از یک بخت بخت بخت	دوست که غیر بخت
چه بخت و که در بخت	چون بخت بخت بخت	صلح بخت بخت بخت
نرمید من لی بخت	دلت را استخوان کردی	سبا و مهر بان با بخت
بخت بخت بخت	تا چند زن می بخت	با غیر من رسید با بخت
بخت بخت بخت	بر سینه چاک من بخت	که بر سینه بخت
آتی بختی که پست با بخت	زان سبب با بخت	محم جانی که بخت

از یار و لابی تخم خیزد
 ای محمد کشته و فادو بیا
 وصل و بجا آمد دیدن شکل

خواری سپار و طعم کدو کند
 و در همه شیر سوختی شود
 و در دین تو طعم بریدن شکل

هر کس درش بیخیزد
 اول چنان بجای کشد
 کشی که بیست و دو جمل بی

چشمی در میانی تو خیزد
 آخر تو چنان بجای کشد
 مردن آسان می بیند

کرمان از اقیانوس و رنای و اختلاف کرده اند که پیشتر از اینجا از و شیر با کاست این از قضا است و بگویند
 سپار سالم و با هند است طالع دار ترش آب سیرج نیز این بنبط کرده اند و مردش ملایم و خوششود و بگویند که اینجا سپار
 و از نیم و درست و بعد از شافخانه در شاه مجمل آمدی را بجا بوده اما در این چند سال تقی، امی از ازاله آن دیار باعث
 خرابی بجا شده و آنچه لازم فدا بوده عمل آورده و اهل عبت نزد پسران و محاصره شده و چاره بعضی زار و بعضی
 سفر آخرت جهنم حال کرده رعایا از امانی و اشراف الی و فایق اصناف از ثروت و سامان سرگشته و اندامها بیهوش
 سبب کشته شدن تقی و دفع فساد و در فساد اندام که من بعد از اوقات مصون باشد و شاربهای اینجا نیز بپوشیده و
 ابوبکر پیری از علما و معلومیت و بخاری باغ مشهور بود
 من وی ترا بخواهم دیدن
 بطریق عرفا گفته از جمله و مرثیت فادو بکشته است
 بهر یک کائنات شایسته می داد
 و بار تو دوی دست ایست

در چشم تو نمی جانم و بگویند
 بیخ ابو حاتم از حال پیری معلوم شده این را
 دل من حقیقت است این را
 مولانا واحدی از کار بطنه صافی صوفی است
 بصورت شیخ محمد الدین سیده و در کرمان جمعی از شیخان در عهد خانه او بوده و مثل سید سینی سادات و شیخ واحدی مرآت
 از او است با داده گویند تمام عمرش از سواد می غافل نبوده و در مجلس اکثر اوقات بطریان شاعر فارغ ترنم و شیخ چون ر
 سماع کرم شد می پیاپی خود و حصار را چاک و میدید بستیگی می نهادن و تشنگی قلب حاصل شدی بکجه چون شیخ بغداد در
 میرعلیه و رود شیخ شنید و سپس خود مجلس او کرد و با گفتند که طریقه شیخ نیست و شما طاعت نخواهید کرد و در این صورت
 رفتن شما سرباست آنجا گفت از دست او تقریر می آید آن کافراست اینجا میروم که گفت بمن چنان را ده که او را تو
 الی الله میگویم و آن مجلس حاضر شد شیخ بعضای اهل حق را و اداریت و بدو از آنکه در سماع کرم شدن باغیر گفته و خواسته و غلیظه
 خود کوپان را به و بقدیم حضرت پیش آمد هر مقدم شیخ نهاده و در جگر می آید نشست و این شیخ معذرت طلبید و در نش
 در سنه اتفاقی فادو این را بجا می آید از این است بدین
 ترانه که کاسه سیرج بکشتی
 جز زلف و زنت کنی با کسی
 سراسر آفاق بهر سو نهد
 گفت و در گفت که در کشتی

فانی چو توئی دست کاوان
 کیش که در از تره ماهی باشد
 یارب و متاعم که خود میزنم
 صد خانه خوابت خوابی کم

هر علفه زلف ز چو را می باشد
 در دره با کشتایم
 کشتیم کشتیم شرب الی کجه
 شوی مصیبت را و روح کشته ای چند بیت در مصطفی علی بن علی

در بای مراد و دست پیوسته
 بهر دست و دوا می باشد
 و دست که با صلیب را میست
 کشتیم کشتیم کشت کبابی که

در مشهور سنه وفات یا شایسته این شمار از دو در پنجاه شت شد	کس نیست که در دل غم عشق نشوید	کما نزل غم عشق کی نیست گشت
بجز عجمان هیچ ندانم کین	کجایم ندانم غم نسیم هیچ ندانم	پرسم تو پرسیدن کربستان
در شیدای اسب طاقی حلف ملا میگوید خوش نویسن است و با فضیلت نجیب است دیوانی سرانسلر بود این باکی	دیده و ثبت کردیده	منشین طلب این نیست بر
نرسید مباحثه علقه بر در	ربیع الدین کونین طبع دقیق یابش از حقیقت اشیا اکا بی اشتیاق با علی زو طلق	کیرم درو غانه است بدید
با چرخ شیر و افک جگ کن	وز زخم زمانه ناله چون نیک	در خاک زو راب ریاکوهر
سیند و جو زالدین شاه نعمت الله وصف فصیح و لایان شرح سخنی و در کبریت مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد	و این باغی در وصف امر لمین علی بن سلطان از دست	ان شاه که در چشم است خن
کف و جهان شکر دوست بی	از تائبه مان کف این است	مولانا شرف الدین از اهل قضیه باقی بر کمال
کرمان بصفت کالات مشهور جهان بعد از هشتاد و ساکی و زفریون تنی گویند در مجلس شاه طلب صفوی شکر سواد شکر است	مشراف و بعد از کراخی کوش ازاد که آن محمود و بعد از اطلاع به بدین نقطه را نظر کرده شاه مجلس های ساخت به بخت است	
از کوهانی هدف نشو کوشم	قول شکر که بود در میشن	جای آن بود که کواکی کوش
نخواهم کعبه دوسوی چنانه شیر	سبالو بی و کوه کل غیر می گوید	نفت بکال انشراسته
تن چهرت را طلع بر من دی	این کرد و در این تو بر خاسته	طیان
آب و بهار می خنما بخوار و غرض قلعه شکی از دجلای نظم و شعر قدرت تمام داشته از اولش با در برین چیزی معلوم نیست این	عده باف بوستان شید و نوری	ماج از حصه شکر کین
ششید می بکند بوستان بر با	عطرسا کی بکند و گلستان بجز	کسوت زلفت پوشید است پند
اطراف باغ شکر از آه نسیه	مینا سیل نیر و پانی نکا	کوه نمایی بکند و شکر می آرد مهر
شکر و شکر و کوه کی بکند	ز غار خفته تو کو کی بر غار	پسجا و کون بی شول از لادن
تا باغ بر کوه سر طبع صلی	بکشد و با صبح در ناوستا	سیرین نیم خام سوید و پیر
چون مالیت باغ بن بود در شکر	چون باغ باغ چون بشویش	از زمانه دوست سپاه طرد
عکما و همیشه در همه ظهور از ظهور و کما شکر مرصع خام و علما و عرفا و مجلس داشته از این کلام است بدید	بر لوح جان شکر است کف	رو از کین تربت ادا و جبرین
کر و جهان کی از تو خرم نشود	باری چنان کنی شو طالع کن	بر شیر از اندیشه ز کانی بر
یاری بجز غلغله خوار و خوار	یا مستان حکمت ای کینستین	عالمی از سر زلف تو پریشانی
شوی کنی شکر حیات دین	کاهسته ز زلف تو کشته شکر دین	از سر زلف تو کوی بشی

مردم بر لبش ارجمند آنکه چو شمع ترا سوزاد گویش مهر صبا کوری کاشه چو بنیان باز کرد رفت یکی پیش مقصود چو جد بحثند که که مانی چو صدف رفته دریا شد بیکه فشانده در آن عرش رفت زرد که کینه خواست نخوت و راه بجای نیافت هست چو کاهی می کام شاد دید چو بر بخت استخیر مرد که پیش چو استخیر پس باز یار و فادانیت یار دور بخت کند چو خاک رسم و فانی همه یاری جو ایستاده و آتش افروز سخن کسوزدانی ندارد بجز آتش بر سر دستاد کوت عزت و دهر داری رساند کشتی را به کشت برون آرد محبوس از شورش عزمن این یل چو کند دوی مجنون گفت روزی چو رغوب چو محبوس شبت	هر چه پان کرد و شایسته و آنکه شستی بچند زراد شاکم او را بجلج اوری لب بر دین کینن آغاز کرد در زردن دین سوخت و در سپهر ششم به صفتی بعد از مانی همه پیدا شد در می محو از کشت پُر آه و بر بخت شد افشاد از بی آن در دوائی یافت نیت زبست که شوم کام نوا مرد و بر بخت چو هزار از مد بخت و الا رسید آنکه و فانیست دوازده چو پیشش اول بجا دادن کل از همه غاری جو درون بندگی آن لایع چو کواکب از آبی ندارد که جان بکن تو فادای فاد کو که چشم حسرت باز بکن و دوازده کلنی آه کلن میل و او در چرخش بکشت شود عشق دور آید سکلی گوید که از لیلی سخن در آن شکلی خندان شد	خواند که در کسیریم هم سبقت حدیث تو باشد فروغ مرد که پیش چو آن مرده افت مردم آبی چو سبزه یافتند گفت بر آنکه کلمی در ناب بیکه ازین کسیر بر دین نزد که ساخته کشت چو صفت دید چو آن عاشق همت بند نزد کشت کشت عین شریا مرد که پیش چو بدو داد از مد بخت و الا ی خویش گفت توئی قابل چو یمن هست اگر سلسله حبسان شد واری که یار نداری غمی یوز بر آمو چو کین آورد مس که زهر علفی ز رشیدی پران که کسوزی فانیست بیکه ساخت شیرین و رطنا سبا آنکه اکسیر کن خوا یکی سلیقه پیر و زده قام بمیر سلیقه کاهی و رخت ز کلن سلیقه میل پار دل اگر صدا بجزو آن ده شوی اگر لیلی که در چشم زخورت گو که بر دین محبوس شبت	گفت چو که دشمن ز کرم عزیم ایکصد عقد در شب چو رض کمان جانب همان شتاب بهر تماشای همه شتاب مرد که کسیرم ازین بکتاب عوضه این کسیرم بیهوش بر لب دایه که افشان زلف خاک پر از کوه ز غلظت نخوسه کسیرم ز غلظت گفت که شاکت غلظت دست کشیدم ز غلظت بست سزاوار غلظت مور و آنکه سلیقه شود عالم باریست عجب عالمی سینه خود را بر زمین آورد نخ زده خاک برار شدی ولی اندر و غیر از آن کشت اگر شیرینی شیرین ز کین باز که خوار و شد که دیت شوا کشتان اندازد را مقصد که خود را بر دهر آهنگ شکسته خوار و جانش کین چو عشقی در توبه و مدد بهر عسوی ز حسن تقصیر بنیز از خوبی لیلی نه پنی
--	---	---	---

تو قد پستی محبتون جلوه ناز	تو چشم دو نگاه و ناوک انداز	تو موی سپیدی او پیش مو	تو بر او اشارت های ابرو
تو لب می نمی او دندان چست	دل مجنون شکسته و خست	اگر سپید لبی بر منی بود	ترا به گفتن و حدیث و
مراغ عشق بس شکل سپیدست	جول عشق بر طاق لبیدست	قبول عشق بود هر چه بوشاک	نه بند و عشق هر صیدی که
عقاب کجاست که در پرواز باشد	کجا از صغوه صید از باز باشد	کوزنی بس قوی سپید اید	که بروی شیر سلی از نایه
کمن و در که هرگز ترک کد کام	ز آب جو نهنگ بجز اشام	زبان آن موز که یکا کیت	که گویم حل عقد یکا میت
نه صحبت ما در آن مر محال است	که در اشات لغزشی آن حالت	سرخ در یکمای جسم و جانست	که کوخود یکمای است ناست
پا زین یکمای ز یکا نیست را	طنی کوزان جو مغفبت را	غرض از یکمای تیش عشق است	که کسیر و جد کسیر عشق است
صفاست عشق او انداز نیست	کجا که عشق حرف ناز نیست	کوشن او باره ز ند کالی	که گوشت مد و بخشد توانی
زین را چه پیری تو انخود	کشتار هست و نبود و خاک بود	خوشش و دشمنی بر دایم	نماشش یکبار بر هم چو دایم
کمان یکشش ابروی کماندار	غذک انداز غره و قشنگار	لبش خشک شد سرش نشو	بکلی از شغفش شد و اعتراف
در آن پری که صد غم حاصل بود	هنوز اندوه و یسغ و دلش بود	سر موی و عشق او نمی گشت	بجز یوسف یکایت و یسوع است
عین و انخود او بندگی داد	دو باره عشق او را ز ندگی داد	اگر میایدت سعد و دباره	کمن بر یوسف و عشق ابرو
نیازی هست هر جا هست نری	بناشد از یکا که بنود نیازی	نخای باید از مجنون را آغاز	که آید چشم لبی بر سر ساز
زرا که نیست هر روح با روح	دری از استنای ته شمعین	میان آن و دل کاین بود باز	بود در راه و ایام و صد ناز
اگر عالم همه کردند یک است	کمان نی که بر کاندز توانی است	غرض که آتش لبای جانست	چشم که صد پیا بان فریادت
که مجنون خاوه در می خواهد و روت	بکولانک لایسی یکا یک گشت	نمای صحبت جانها بجانها	عجب خفیت حکم بر زبانها
یکای طبع شمان شدرایان	و کوا که طغان کفنداران	بود از یک دو طبع اندر زمانه	که چند از پی و بخش سبانه
از طبع زده و در پنج پا دشان	پرس ازین پرس از دوا و کاه	ز خوی بر صلع فتنه سازان	پرس ازین پرس از لبی نازان
لبش کوبناشد حسن شول	بماند کاروانی از معزول	چو خضر و حبت از شیرین ملک	مسلط از شغل و لبر باکی
بنایت خاطرین عین اند	وزان بر و نغمی اند و یکا یک	ز بی ایی لی بودش چنان یک	که بودی در دیوار و در یک
دلش رنگهای سینه خسته	بباید از خبر کسری نشته	بجا سوسان سپرده راه پند	خبر دارا شمار کام بشده
که که بر یک خردی نسل یک	وزان خرد و شرارتی چنان یک	هنوز آمار کرمی بر شر بود	مخواند مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین که خسرو	خبر کوه و میان که پرس	از آن محمد و ساز قدسم	ترا دشمنای اشک رخ شوق
دو جا حیرت کند و از نازی	چنان کیه و کزان شوانی	یکای که عاشق چند زود	بخش خویش بزم غیر بود
که که جای که مستحق و کاش	بند تو کسکی با بسبب خویش	چو شیرین از طبع غیرت انداز	گشت از دل بی خبر و کوز

بر آن سپرد کار و چارچوب نه خضر و دلش جا بجا نشد نرخ و برن رخ می کی توان کند بر بخش ز فتن خضر و آتش جدائی را مهانه ساز میکرد گوشا شد بناخ سرور و پا نهنگ کل زیر پا آزار غار رخ دل شیرین که مرغ بسته پر بود دگر در خان پانده پر نوا ساز رسد بر شاخه آتشخانه بغنی خورشید اشغال رو دفاع می ست و آتش کن بیا زار شو خود و آتش کن عجز مانده بستان لرزش میکشاید جل و میگردید زوی غم سر همها پیوسته با غم مکان مهمان از نیامای سپا بزرگی کرد و مهمان بخود پنهان بر آلوده شکر آلود مندان از خانه و مهمان کرد عجب جانی بیا بجهت بخیز بجوهر دشت میرانه اندازش بجنگی که رسید ندی پشت مصفا نوحه ان بنوازش کر که سایه بر خاکش فادی	لو پر و دل در کش ز سینه کوهسان مهرش از دل و اندیشه مجران بر جانها ندیده خند بر او اهل حم را دشت کشید سهرج فی قناب آغا ز میگرد نماید شاخ سر و شش بچکان نماید میمان سوراخ مارش پر ش ساعت بسات تیر غم دل بسته بروی او پرواز شود امین زان مرغان خانه از خضر و طبع ز مغز و دل دل کم کرد و از یک لغت بردن مرا نیا نشاند و با دل نمک مواقف نیست طبع را پایش که انجا با یکی خود کرد سروی با طبع سر با بخت از غم بسی شرمند و مازد و دل چنین ارند مهمان را که او دشت چند اندامها که بردند از غم کند از خانه و مهمان خانه اک شیرین سر آرد و جی پرویز رمای خاطر شیرین میان کش پرسیدند از وی سر که شتی مصفا وقت و وقت چشمه ساز ز جانی بر پا ایستادی	ولی چه چند گوشش پیش میگرد چو در طبع کسی وقتی کند جانی نه با کس حرف کشی نه شفتی بان گسترخ رویان سرانی ز هم بر پا ز مرغی که خند دور رطبعش ز شک آب و دانه ندان خاطر که راز او مری ز بس غم شد بران مرغ خوشی ز ناخوش بخت مرغان کش رنگا ز خویش بر دار دهماری یکبار از پرستان رخ و خونه تو او را پیک را خواند بر خونه چه پس این رود دیوارم در این آب هوای فایت نخوتی که خود میسم شکسته صیغره عکان بر سر سرکت این مهمانی مهمان نوازی فروخته است چرخ از عمارانی زهی همان کس انصاف جبرانی خوش جانی خوش آب هوای لال خاطر شیرین دیدند مکران بوی بدیدند برامی بدین چهاروی چیست کشند برایش اعتدال جان کوته اگر مرغی بشانی رسیدی	دل خود را فروخته در شین عجب ارم کران هر آن کشته و کر کشی قناب آلوده کشتی نبودش هیچ مسکن شانی قفسا شد بکشتش کشتن حور ارم باشد بر وصیتا خانه کند بازی بختا ز تدری سر البستان سر و شش کش بران شده تا پروازان گوشه کاغذ کند کاری که مازید و کاری کیشا ایی اشک ز دیده افشا خوش سر و سر و سر و سر همان فرض ترین کار دارم بچشم کر کش عیش جانیست غزالی هر طرف بر سر نشسته کوشش حسن کس مرغان شش از آن مه سال که دشت قناری که بر خورده را با زنده کاری که آید و بر سرایش شانی که افد قابل طرح و فانی پرستان جسته تها کشیده مکران بوی بدیدند برامی که آید و بر سرایش شانی که آید و بر سرایش شانی غم از سرشته دیوان کوته مکش دیه ی شش بر پای
---	--	---	---

چشمی گهی دادند از آسمان اگر بر سبزه باشی بوی نرسد مشاده چشمت از قند گوی خرد بر که که بدست بکن بطلش رشاب کل نموده اگر شیرین رانی بی نهد که که بخت شیرین انداخت اگر کسی از شیرین نموده اگر دل غش بودی خوشکوار که که بین کل بین خاطر شد که که کفنه جای بی کسایت بود بر بلی کل آتشین داغ زودیش طایران بوستانی برآورد از شکاف سینه شما که از کافران شایسته بت پر شکوه ماه پر شکایت پنجش جراحتهای سوز و شارت که در کانون کشید بنا صانع گفت کذا زید زهر چرخه هست از او گشت کز آن کید کج و درشت میتمان حرم کاین عالم که ای خوی شیرین و رای زودی خوش و دایه باشی تو در غازیاری سخت یاری	از آن آب هوای عنت افزا سر بر کی نیابی غفران کن کل سبیل بجز چشمه نبوده صدای درود و ذکرت بکن کل و دست کا در چشم کشم و کرماید پادشاهم خند که بروی بی همه فاسد خوانید ز لاله رنگ بجز در کل بی شراب آب رنم زهر مار است که که آید از کل و کلشتم که رشتی بر زکلهای بهار کس کشد نقش طایر به باغ صلای عنت هم آشیانی خروش جان شش در دلش تش طاسر و کل فصاحت شمای کل خوش بجهت سرود خوش بخت ز ستر پایمک شیرین رشور ز شکورخت در آسمان کشید که دیگر باشد نمچا سر و کار برون آید ازین غمی نیک خله مان قوی است و میشت سپهر از حرم سپهری وین کش از چنین بیکار کی که کلین نیست عین ز پونه ولی خجعب بی اعتباری	بسی صحرایست پیش او کشاده رسیده سبزه زایش آکرگاه فروریزد چو دمان بهسار پرازد پر زده مرغایانش اگر کلکون لای کرد و خاشاک کج چشم شیرین اشک غلیظه سختی دانه بخت شیرین بلای خلد اگر شیرین کنای غنی ارم که که کیم شمارش بلی طراف که که در آتش بلی می خوشم بود و شکایت یک میا در غی سبزه پرست چو زده دید بال خورشید که مرغی از چو ذوق ز سر و شای که که و در با من شمارایت سر و سر که که نازک مزاجان که که و که که ابرو کشنده برون آید از شکوه از آتش زهر چرخه هست از او گشت که که از ما به غیر از آن شک شد در و کفنه و در بار کشاید که ای سرخیز شیرین خوی شد غی غش و دیز زد و شد تو در غازیاری خوش یاری منیاید عجم و هم آشتیانی	نضای و صد ز صد زیاده در خاشاک زده بر سبزه خوراک اگر بارت پنداری که که بجای موج بر آب و آتش و که که با بختش در آتش برقت خود میان کی خندید ز بی شیرین جان بخت شیرین نندیش از بیکر برون اپی بنا علم از حساب کار و بارش بود خوش که که ذوقی از آتش ولی باید که باشد یا که یار بستان هر دو بند از پاشش عدوی خانه در پهلونشته که که بر آتش و دوست صبا مهر هم استیج و ام کار است رواج اموک و کار سپرو جان و باز از آن سبزه راه خند نشان صد پاران شیرین زو برون آید ازین رکش و خوراک نمی سپهر برون اکر رای ستایع فاختا سپرون نهاد ستاب از چنین بیکار کی کلین نیست ز بی اعتباری ولی بسیار زود سیری بیکر کی حیات چه موبدلی
--	--	---	---

مجت کرم و زوت کرم و کرم	اگر داری غصه بجان ما که	شکر بگفت اگر می چندی است	دل که کینا دایم می نیست
شما که با زاریدان مثل باد	که باشد زو و طبع آویزاد	بهر دم یکدیگر و طبع و فانیست	طبع این چنین کشتن و فانیست
و کسی سپرد و می بی دانی	نمی جسته از شما خسر دانی	شیرین این با از زونا هست	کاین سخن در حسره و نهاد است
بجز طعنه زو و باید برین	همند استم اینان را زین	پس آنکه خیرا و یک یک کس	سپویشش پس شیرین یک کس
زودنای دایع که یاد کرد	خود بارید شک حسرت زو	که ما نیستیم که با و سبتر	پا بنشین پیش و ناز حسرت
بجویشش پیش نازم پاش	و یکی کوشش او بر سپاس	چو غمگشت اینها جبهت ز جا	شهادت رکاب بار کبابی
سبحه و حجت پیوسته یزید	کجاست زخمی آهسته میراند	خود پذیرش آن پیشه دویا	سر سیمه پی آن زان طون
بی از آنکه اند بهت در پی	همند اند که چون و یکدیگر	همین اند که افشایش را ند	نماند که آید که ماند
برفت القهقهه تیش کسا	نخرویش یک پس بن خود	همویش چن همویش طبع و شش	مرا جش بهای بس طوف
لبش لعلد ز شد با شکر خند	نکته را زو شد با غمزه بوند	اگر یک اگر رلا و دیدی	شانی با خود مشرد و نماند
زهر بر کبان ران شست کشش	پاری باقی در خود نهفته	ز لعلش کارون قد سر کرد	بنزدان خود لب پیکر کرد
که پیا خوش منزه آید	از عیال گشت پنداری کلان	همیشه ساحت او جای کف	بساط و نشاط و فانی
نباشد که باشد حسن بانی	سند اول پیش بهر بانی	بکوه و شش سازد پایه جانی	کر کرد و چون ملک علی بنانی
چو وقت آید که در مکه کام	شراب پیش بیدر کشت رجا	کشد یک شست از دستا کشت	گمندیان ترا ز دروختش
بنای حسن است پنداد	اساس عشق آری بچلان	گذشته سالها از عصر شیرین	همان حاجت نام قصه شیرین
نباشد که چنین آید و نیست	ز عجم کاری فراموش نیست	بسکه که دمی در ستیغ نیستی	سراییدی طس است ز پانی
بان صنعت کوان آتش زده	عیان که زدن زینان فحش	که زیر پرده مار احمقانی است	که چون و نیاور از هم غنائی است
بارن سینه شاهی نامش	همه شان جانان افلاک	همایون بگری طاعت قل	بسی از سیند او را بد بنال
حریص کج بنای کهر سنج	بخت اینجا و مکن جیب کج	کج سیم و زو تو منت نیست	بشغل خویش راضی ساعت
بر دیش سنج سخت با زو	چو ز کرد و کرد هر دو تر از زو	ز کار کار فرمایان بر شست	کوه در کوشه بر دزد و کشت
بگفت یک کار فرما خود گدست	که از پیشی همه کارش تمام است	بکوشد آن بود شیرین بر شو	کوه او پر و زیاده و سر و شو
و فاحشی است رسته از کوه	فراموشی همینه اندک	ز نام او همان میلی آید	چو میلی که برین میلی آید
چو شیرین خیزد زو بر طبع کسا	بران کوه غم شود غمی بکسا	مدار با مزاج خویش بکود	بکجا ن علاج خویش بکود
صبا می غصه و غمزه	نما ز شب شکسته حبه غمزه	شراب صبح و صبح شادمانی	صلای پیش عیش جاودانی
همای بر طره و طره زان	کدامین برابر زو بهار ان	جان شوب باه بر قی طراز	بلکون او در زو ز سر ناز

بهر آهانت از دامان کس که در پی بد و در کشادوی بگفت از این صنعت بگریز نخستین کاروان نیای بر کار بما از تنگ فرساکار تنگ تعب کرد ما همسر برود کنند بفرود جان و سخت کوشی بتم کند از لب بروی ده بگفتش سخن سپاس باشد که میگویم ده چندین شرابم کنند از چرخه بها آفتابم دی که میگویم سال خوشترین بسی میگذری غمان ده خوشتر سخن خوشتر سخن چو دید ز دور شیرین عشق از آفتاب شادتر که شیرین بگو تا چه صیت است از کجایی یکی میگویم از زمین نام زده بشیرین بگو شیرین بخور بگفتش که یل جان عشق شکو آبکت این یل بگفت بگفت میستون در دست تو زیر رشته که شیرین عقد بگفت بگفتان هر سود رسید سخن پرده زما ز کردند	نیت دست نه شیار شیار بزد و منیر و کلون خست از تنگ ارصفت پیشان از خود چه دور همی سببنا از جای پر کار که یکسان بود پیش و ز تنگ که چون خدای سخن در تو کرد بودست نمی ارصفت و تنگ سخن انشا سو و ضوئی ده که نه از پرده در کار باشد که خواهی ساختن دست بزم که از صد دستان فی انگ بهم صفت شرح و بطلان بهر از کس رخنه سر در کفایت همه نامای ما اصل هر کام سبک رخت کلون بگوید دین سوخا کس را بیا که بگوید که کو با سالما شد کاشانی غلام تو ولی از خوشین زده برون دین پیوسته بزم وجودم عرصه غرضی نیست بگفت از یکد و حرف آفتاب بگفت آری اگر از خود توانی یکی که هر آن آید و نیست فراد و در مرغ هم نرادم در کشید ز پرده و نهد ز ساز کردند	ز پای زان تان سر خوش است نخروش لب ده شکو خند بگفت از فسن و صنعت کاف بمزد کج سیم و ز رشادیم غور و برتش پایا زان پیش که مردی کش بایک پیش بگفتش سخن پرده و لبست که خوشناید سخن پرده و لبست همی دین شوخ فنون ما و تشینه چندان فزونی بدیام غم نمودی دست جایان کند بر دین شت کلون چو میگویم چه جای این پست اگر دانش هست دانش افزون کش بود ز دو جانب شت سخن بر آفتابش ادا و شکو خند جوابش ادا کایا و عجب پوش سپایان بده ز در پیع خوشتر که ما رهنده باید دعا داد مرا از او کنایت وانی بگفتش شتاقی دهد با بگفت وصلن یا چه از دست چو حسن عشق در جلا نواز حکایت ماند برب یکم گفته نمای بگفتان شت و لبست	بیش شکی سپاس دست عبادت را بگوید و پسند دو صفت پیش آرد و یکم که تا با دست را کار داریم که سجد و کس با صنعت پیش که تنگ خانه فرساید پیش چو از لعل آن ناکرده و لبست چه حرف است یکم با صنعت باقی گفت لب پر خنده که عظیم بودی هر شرم بودی غمان بوشی را می اوم آرد بسی پر خنده و چشمی را منون سپایان سخن صد داستان است مساد که خوشنویز است بمیزان محبت هم ترا زده بگفتش خیر مقدم ای منند مسادت از شش پوشانی کوه بشیمان شوی از او شکار که نتواند زدن پرده کار و ناداری پسین سخت جانی بگفت آری پس از حرمان پاک بگفتان سیمیل خاطر است غمان او دین شت و دینک تا شکسته مشقت و در نیم گفته که هر استک و راره و سبب است
--	--	--	---

که چه صد نو ازین چنگ آنجو جان بخش جانانی باشد	چو نیکو بیکوی بشد کیلنگ لطف و قهرند یکا باشد	ساکت و دراپسندی یار شاه طعنا سبک دوست یار	کج که بهایت و درتانی کلان
کجک ز درینا و مرشش آز آینه ایام کردنک دانا	شهر باز سپاسان باشد آز و از قوس قزح بر بهاری	صعده را درینا و معدش در تیر کاسه چربی لی شامی	عقله مار آشیان باشد سیر نکشت کند غنچه رخسار
دو ز دزد شد بدین سرور زنی چون منور بود و عوشه کلان کرد	ابر بر قامت شکار صد گزید بر سر چوب کلان زهر آرد	پنجه ناک ز سرهای سحر میزد لا در سر زده ز شکست طرک کرد	لا در سر چوب کرد و فرزانی کل و نده از خاک ترش کرد
کوی اراکشد شد و پشته کمر فرود شبه و شل تر توانیت بشیر کرد	از دم تیغ جهاندار بهر کلام دید عقل و دین چشم نصیر کرد	مسند آبی مات علی اقلید روز و نادر و کشف اید کلام	دالی ملک دل و پشه دین و دل از ملک زلزل و غلغل کرد
از زهره و شاد را از زهره جان ز لعلش پای و بارنگ چینی	که بساد و شودین تن تو ترش کرد چو بچند و یکیش بت زنده کرد	دین فتنه اهل کبر و کبر کیش کرد زین خطایش بر بار از یکیش کرد	کودش لعل چه بارای سخن کونکند دعوی لغت و فایز سخن
هی شب غریب شدت بنیاد بر در خانه مستح ز نشی	وی لب بخود زشت شد و تن رقم کرم و دم الهام شرب	شیشه لطف کد و آما بود ای طبعی الی زنیان کد و کد بود	چون حرف و شراب نمی آید پارینه بر زنده مصفا از آن بود
ز سار آینه دانه ز با از آن یا بوی سیمان کس نجی کی برین	ز سار آینه دانه ز با از آن یا بوی سیمان کس نجی کی برین	آن کیمیل شکسته مایه دین این تر جوش شکسته دین	آن چو جسمه ریه و علو از آن آن کدو معصبا از آن بود
ای تیغ شمشیر کج کرد زنده شمشیر از صغیر غایت تا لب جام از آن	از جام غایت تا لب جام از آن پار و از میان برین شمشیر	منع مهر غریب شمشیر و زین آما زده شاد و از غولی گشتان	هر کفنی دست ار و دستد نقد سنج زو سار کد و تان
طنان کنان فیکل غلغل دل را بود و آن میان کس از آن	بنو سیدی بل شد و آن میان هر جویان تر یکیش شمشیر	کوکله امیدیم و از صد جان معدی داری سافه کیش شمشیر	بست نفس حصار جان تر شکسته رو ز پنداری نمی سیم شمشیر
قصه می خورد و نجا کد و شمشیر ز شمشیر کد و دایم بل غمشیر	دست سیم با شمشیر زین شمشیر کجا قاصدین کس نام را پند کد	کد و زین شمشیر کد و شمشیر مرغی غلغل ز جند عاشقانی	رفقا زانها فی آستین شمشیر علی و دغافل و دد و پند شمشیر
کو کرم کد و فاسیم فرستد شمشیر خود بخود وصل کد و شمشیر	یکه لعل لعل کد و شمشیر یا بون خوش کد و شمشیر	نیمه چند دزدی شد کد و شمشیر عصاران را زلزل کد و شمشیر	عالمی دل کد و شمشیر پند و پند ز کد و شمشیر
چون فی ریش کد و شمشیر در طعنه و تسی کد و شمشیر	نسخه دارم شاد کنی از شمشیر میاد و زرفانی کد و شمشیر	وصلم سیرست ولی بر شمشیر مهر کد و شمشیر کد و شمشیر	بر دل نیم جنت شمشیر کد و شمشیر داروی وصل اید کد و شمشیر

<p>چهارم آن اسیر که امید داشت دشمن همیشه یار و دوست داشت و در روزی آن رخسار چمن پادشاه مخروبه شد که پای من بکشد آن چمن سحر که چمن کند در نشود و با دیگران کند جای و همه را بکشد چمن کند از شیر و باکی شب چمن کند این طرف که هر کس شنید وین غم و دگر که در روز و شب ویرانی که از اشتهار چمن کند سوی باز آن ها با کوی اشتهار حاکم تو را بداند که روز و شب از گوشه ای که پریم بر دیم چنین کوی که مرصع کند و ترا آنچه و در کای که دست بکش رضت اظهار داشت و شاد تا و بعقب تمام بکشد التقا با سیران داشت جان من این همه چاک بکشد چمن کین لیل چاک بکشد مردم از آتش زدن چشم امید بودی تو شاد تو زنی که غم عاشق داشت بکشد که در آرم و میل تو</p>	<p>ای چو تا یار و دوست داشت چمن نه یار و دوست داشت فرستاد که که با کس بسود و کس مصری بکشد از حال چاک و دگر بکشد کو خدایه جان من شاد چراست که کس با کس و دایم کس که در اشتهار خواب در آفتاب و شاد غم و دگر که در اشتهار مکتب خاتم شاد و شاد و کس شاد که در اشتهار لیک عده طعم از کس شاد دل نیست که چو بکشد سایه و تو صد که در اشتهار ایک و دل و دگر که در اشتهار اشعار من کس که در اشتهار بسر و شاد که در اشتهار رحم بریل بی برکت و شاد فایده از عاشق چاک بکشد آنچه که می بیند چاک بکشد کوز از زدن چاک بکشد چشم امید بودی تو شاد تو زنی که غم عاشق داشت بکشد که در آرم و میل تو</p>	<p>دارا شاد از کس شاد دشمن هر چه در اشتهار سنگ ماه و کس شاد آن چمنی شاد که با کس بکشد که در اشتهار اعزاز و صورت بکشد از آتش با کس شاد کس که از کس شاد ادش قوت بکشد ازین و حرم تو بکشد دگر که در اشتهار نهریت با کس شاد بکشد که در اشتهار یار و دگر که در اشتهار بهر شاد که در اشتهار خط بکشد که در اشتهار نام شاد که در اشتهار ما که در اشتهار خبر از کس شاد با سیر غم و دگر شاد بزرگ کس که در اشتهار بکشد که در اشتهار جان من کس که در اشتهار جای شیرین چاک بکشد حق شاد که در آرم و میل تو</p>	<p>چنان نام بکشد که در اشتهار بازم از نو خمر و کس شاد از عهد چو کس شاد یاران خدایه بکشد سنگ شاد که در اشتهار دشمن کس که در اشتهار جای چمن شاد که در اشتهار عشق تو بکشد اطهار و قربان بکشد شب که در اشتهار دار و دگر که در اشتهار سهری از کس شاد شک و دگر که در اشتهار خوش شاد که در اشتهار طبع کس که در اشتهار جانی عدم کس که در اشتهار بکشد که در اشتهار ایک و دگر که در اشتهار با سیر غم و دگر شاد دگر که در اشتهار این کس که در اشتهار رضت و کس که در اشتهار</p>
---	--	---	---

از غم عشق تو پیرام رسد بی وستان شرح پریشانی کنی	و نه عشق تو بجان ارم رسد بی وستان غم پنهانی کنی	از زبان تو حدیثی شنیدم که عصه میر و سامانی کنی	از تو شنیدم که یوسف خودم که مکمل کوی میرانی کنی
روز کاری من دل بکای کنی	ساکای کی بت عود جوی کنی	دین دل جبه دیار دوی کنی	بشماره سلسله سلسله دوی کنی
نرسد غم ز تشنه ایند پادشاه	بندل شکست پیچ کو خوار کنی	لیک کرمان را زین جمله که بشنیدم اینم بیشتر می گوید از دست	بر سنی بودی بی هیچ خریدار شدی
عشق من به سبب غمی بیانی	دل سخن خوار شد می گویم	باعث کرمی باز شد می گویم	شهر پر گشت ز غم غمی تشنه ای
چون چنین است بی کار و بی بهر	و اور سوس می شدت نیانی	بیکه که دم هم به جاش نه لایانی	چند روزی بی لاله و کو شمع
که چه از خاطر جوی من تویی	یون با شش سرگشته زو انداز	کی سرور یک من به رسد سامانی	باب پر گل از خوشی دمی شد
باشم می مشهور به کجای که شنیدی نظر آید و در بار مجنون لا سرار شیخ نظامی که این دست از دلاخه و نوشته بدیده			
ای کرمت هم نفس بچکان	خبر کسی نیست کس بچکان	بچشم به نفس من تویی	رو بگردم کس بچکان
هر و از اقلیم چارست طویش از جنبه ایرادات هر و عشق از خط استرا هر طه قلعه کنه اینجا را ظهورت بنا کرده شد			
از آنکه ساخت و در سلطنت سلاطین بوده در زمانی که مومن غلیقه در اینجا بود ای مشهوران ایت و در زمان پیچر مانا			
قتل عام خراب شد نه فدا به دیگر باده ای دل بکشت که نیند هنر برادر کسری عد مقتولین قلم آمده و در عهد شایر ج میرزا			
بجل رودغی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه شل سار و لایات ایران کلبه آباد می آمده و بعد از انقضاء دولت ایشان از پیش پاد			
و دیات ایران یارست چند نفر از شرای انداز که نظر رسیده منتها ایشان ثبت شد ابو حنیفه اسکافی			
نظر فطرت صلی شمل بر ورشت پاد واده ای کب کاوت سر نهاده وی از قاعه معلومیت این قلعه از دست			
بجرامی به نشین شاد کنی	بهر کجایستی بکجک آری	و هر در درش شایب کند	و هر دو در درش شایب کند
سید مبارک شاه از اسادات عالی رجاتان یار هست زیاده برین اعالم معلوم نشد لیکن این چند بیت که از			
ثبت افتاد و سلامت طبع او را توان ایت از دست	دست صبار کشا در روی کنی	بر سران شهر ابرو در لولوش	بسران شهر ابرو در لولوش
برق بود و تیغ زدن کجای	سر و علم و ذاعت حکم کجای	شهر کجای که مصیبا کرده	بسران شهر ابرو در لولوش

طالع اصل از آنج لایت و کیفیت احوالش را بجائی ملاحظه نشد و سوائی این و با جمعی از نظر رسیدند لهذا ثبت شد است			
در مشق قتل بخود یا از دیگران	دید و بوفاشان یا از دیگران	که چه سترم از تو دید و از دیگران	غشاک هم از تو به که شاد از تو کرد
یا قوت دید و در یک چشم یا چو کنی	در پای غم تو چشم تو چه کنی	همه که از تو که چشم تو سود نکند	از تو بود در که چشم تو چه کنی
عصبی می و هو عبد الغنی بن منصور از راجع طبعش چون طهای میری بیای و صافی مشهور و پیش رسلک شولای فصاحت			
شماره تقدیم مذکور وی از شاکردان مصری مقبول است و در جمعه غزنوی و حال از شاکر پیش تری ریمان نیست از دست			
رئیس نما که میری بنمونه	شماره شکان یا بدیاد است	که از غنی بکین شمرست نیاید	در پنج غمزه بازی شمرست باد است
آنچه بر پا وین بجا آید بکین	چون سمنی در غنای آید بکین	انی فی عظیم سایه از غنای آید بکین	آید بکین با شش و انی آید بکین
در شرب جام و لاف شرب	نوع شرب تان به شرب توبه	در دل بر بس شرب لب توبه	زینج به نادرست آید بکین
گسائی و چه ببالدین از بعضی اصل ی از انالی کنی یا در فضل و بلاغت در نهایت است شاکر علی علم توحید و صاحب			
توک و کسبه و دعا صرد و کی و دعا صرین و و مداح سلاطین آسانان سلطان محمود غزنوی بوده این شمار از دست			
بنو بهار جهان از کشت غمزه	در دست سیر ملک شاکر	نیم غمزه شکان جبریل و کبر	که در پنج غمزه در شکان شکان
باین و شاکر و دسی ای بک	در کل غمزه تو چه دسی ای بک	در کل غمزه تو چه دسی ای بک	که در کل غمزه تو چه دسی ای بک
بشت و شش چو یکم تو چه	چون نام قائم سر کرده یکم تو چه	چون نام قائم سر کرده یکم تو چه	که در یکم تو چه دسی ای بک
از سبب بد و چو طوفان رخ شکان	چون نام قائم سر کرده یکم تو چه	چون نام قائم سر کرده یکم تو چه	که در یکم تو چه دسی ای بک
عزیزم نان بکینیت بکین کنی			
خود میر چو چسبید نیاید بک			
از او اسپه بزی معلوم شد و از شاکر شش غزنوی			
این لغزه و نقل عتیده که بجهت بغداد و قون کشته شوی ملاحظه شد اما این چند بیت فصاحت او بر بکینان معلومت از دست			
چند بیت آن بکینیت چو ک	رود و شبا الف شده چو ک	حور صالح مصباح ک	ما که دارا مده رنگ برون
سنگ بر کوفه چون فراد	نعم کوفه چو قامت مجنون	بیکو کوفت صحرانی	درد و دانش آید کفایت
امش از سنگ به شش کین	سنگ موزون بیکو موزون	بیکو کوفت شکان شکان	درد و دانش آید کفایت
صدش نون مدتی جانش	بوده و شکانی سینه زن	حامی ملک سیدانست	عاطف کج غمزه قارون
زرد و دیت و رنج چو ک	نظر و کس و دسی و کگون	چون جالست جرم کج و ک	نعمه شتر می ران قون
زب بکشت بکشت و دجاده	زینت دست شاد از دید ک	چون بجا رسید کج و ک	خاتم خاص فرخ خاتون
روشن و همنه هر دو از اقیق چهارم و از توابع دشت خاوانست حال و نه خواب و در همنه نام از ابدی ماند و سائی			
شکری بنش و شاکر ایشان آنچه نظر رسید و نوشته شد سلطان ابو سعید و به فضل الله بن ابو الحیر بکشت فایر ک			
و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش من لایسته افواه مذکور و در کتب تواریخ سلطو است و خبر میرموده که در وزی			

بر دست سرخ نیکه شمع تعان گسسته زارتی گسسته و دیدم پرستین خود را میدوخت نزد او فرم چنان ایستاد کم کسایه من
سر او را شاه پاره پوستینی برهم نهاد و گوشت یا اباسید ترا بین پرستین و چشم آنگاه پرست را هم دو شمع بر فراست دست
که در کتف بجای شمع ابو الفضل بن حسن سرخی برد و گوشت یا ابافضل متوجان بر پیش شمع برابروی من بوسه داده مرا تکیه
متوجه حال من بوده منی از دست آن بزرگوار شام که با شمع عرض شمع سید مدتی مدید و عهدی بعد بر امانات عظیمه زکریا
مینمود که پدرش را بخیر کاوی بدشت انشا قاضی را بخیر سید را بود یک شمع ابو سید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت
او نیز تعاقب فرزند کرده تا بهر دو رخسار من سپردن مستند چاهی بجا بود بر آینه یک شمع آینه بر کنار چاه کوفته و
رسمان بر آن بسته خود را بآن رسمان سرخون رجا و کیمیه مشغول قنوت شده و صبح ششم مستند آن کرده و صبح بر روی آبی
چون آن شمش از آن چاه پسند آن چاه پریشان زان چاه زده و بعد از آن زحال و غافل میشد محراب از آن چاه و یا شمش
آن چاه به باور سید از غفلت متوجه گشته روی پشت خاوران نهاده چهارده سال آن شمش میکشید و سر خار میزد باز
همین آنکه مشغول عبادت سپسود جمعی کثیر و برخی غفیر هر روزه در خدمت او میرسد و از پر تو آفتاب استنساقت سراسر است
سیک و دیگر نیز از باده که سلاطین اطراف بد که گاه و در شتاده بودند در وقت سوری چهار رطل سبب ازین جام طالعیت
یکشیده و بهر از برای آن ایشان شوی رسمان نیست خلاصه در سنه از زار جهان بکشتن آن جان شتالافیت و در من
بدون شده کیند مریدان را این شعر را بگویم در بر شمش
سر شمش غداران کجاست
سیمای شمش و زنگار شمش
راه تو بهر قدم که بپوش شمش
ای که چون در عرض من است
غازی بی شهادت اندک شمش
چنی رنگ او است و کادو کشته شمش
ایرودی تو ماه عالم را می بهر
تا زار ولی که تو جان شمش
آن که کوهان آن لانانی
کوهان آن دیدم بر آن کجاست
ایه دست پای که زان شمش
وصل تو بهر سب که چینه شمش
رخسار نگار چاره ساد شمش
غافل که شمش غش فاصل قنوت
های سر شمش بر با بهر شمش
وصل تو شب روز تمای بهر
مشقه که پیدا و نانش شمش
احوال آن کشته لانانی
پست ازین جسته و کشته شمش
کوشش زمین بهر زنگار شمش
کوشش غازی یکیک آن جان
روی تو بهر دید که سپند شمش
کوشش غازی می چای شمش
دور روز قیامت این کوه شمش
بزرگ کوه دست تو در بهر شمش
گر با کوهان آن بی دای شمش
زان می ترسم که زان زان شمش
آن خورده است بر شمش شمش
دست بزم زان لانانی
دست بزم زان لانانی
دست بزم زان لانانی
دست بزم زان لانانی

انجو که مرگشتی از شمالی	چو سوز دینا کرگانی کز نالی	ما صری هم شرفش عا جدا بر نوازا اولاد سلطان طریقه
شیخ بوسید باو انجیر ست کا بنی نظم اشعار می پر دشتین شکر	از زود رفت همه از دست	وزیر کدین بر شتاب می کر
ترسم که حکایت عنایتی که	تکلیف شوی زین غم و اندوهی	نسا یکی از قبضات پنج دشت غادرست و یکی ای بهر
سود رفت و چون مردم نیک بسیار از انجا که بر عا شته شام که چک است تار یا شته قاضی سمش الدین علیست	یک از دفاتر است فتنه آنه که نید و نیشا پور بنجید و لش از دست پسر خا می بروی کارانی داین با علی از دست	دلدار بجه کرده دل دین کرده
دلدار بجه کرده دل دین کرده	و انچه که سر و دوشین تن کن کرده	کشم نمی تخم که گفت چو
قاضی محمد الدین	زید و ابی و قد و زکات زمان خود بوده کوبیند و حالت احضار و اسرار و کربش دین	چون بسین سید شریکی
رباعی را گفته خوانده بخند	مقیم حیاتم سستی پیش نماده	وز و هر عزم و رقی پیش نماده
کروح طبعی رمقی پیش نماده	خواجگیه سیان خلق قاضی شای	باقی باشی که می که نامی باشی
آن بگویند کسی را فضا می همای	از انجا هسته اکثر اوقات در ما و این پسر و دوست	خبر از کسی چشم و کما دیدم
سخت ز سکت کم کاشین بیا	من پسیر که کرم و نعل جانی	مخانی میقوم با دوستانی
دل در کوی نمیده با چون کفا	میشا پور از استیم چهارم طولش م صط و عرض م صط	مطابق است با دوستانی
از باده قدیمه و دین غلیظه خراسانست کینده بدار جزای رودیتر و بجای کچو شهر ساخت و شاپار لجن را ز پدخواست و در دودن	مضایق که در شاپار اغیرت دست داده بجه د عمارت آشپز کرده با سیم خود موسوم ساخت یعنی نوشاپور و عرب نیشاپور گفتند	عرض انجا از بسطنه بی لیت و چند بار زلزله و سایر حوادث خراب شده و باز مسمو کشت اشعار رسد ای آسمان بچه نظر می افشته
میشود اشهر می و پو شاهنوردین محمد از اولاد کیم عمر خیام و از شاکر دین غزیر الدین فارابی و در عهد سلطان محمد بن بخش	استغفار ملک مغرض او بوده و احسنه لامر و بتیز در سنه وفات یافت و مقبره اشرا بکو و سرخاب مدفون شد از دست	عقیق را ز دست آب دران شای
عقیق را ز دست آب دران شای	مذکب از دقت آب دران شای	نعل می کند با بجه کچو شای
جساب در سگ شوی ای آسمان مسلک بوده ز اشعارش خبر می رسیان نیت و از انقلب زمانه جلیل قد این شعر است	سپهری از دلیک با دوش میرد	کوئی که عا غلب کچو شای
چینام و بر عمر کیند سلطان بخود در سگ نعت می نموده که کور است که با نظام الملک حسن مصباح طغی کید لبنان بوده	و در استخر طغی رسیان قد که در کار هر یک که ترست کندان و غزرا با خود شریک اند و بعد از انچه نظام الملک بسند داشت	حسن اعیه شراکت داشت جمعی بنجاسید که فضل آن در تواریح مسطور است و عمر خیام با قطع چند محل زراعت دنیا و از دور می
شد این با عا تا ز دست شد و پسر خوب و موده اند	و سیت که در کردن دین می	وین کوزه چمن طاشی ز دین
وین کوزه چمن طاشی ز دین	وین کوزه که کوزه کوی شمع دیش	وین کوزه که کوزه کوی شمع دیش

صد سالان بختان کنه بخت	آجر حمت پیش راجت تو	دل	تا کی غم این خرم که دایم	دل	دین عمر خوشدلی که درم
دوده قحج باد که مغل غم	کاین کم کس نه برم بر	دل	مردست و بدختر کنه غم	دل	دزدی و دمنی که درم غم
باله رخ نشسته و دیرانی	عیشی است که دینت هر	دل	بریکر خود حساب که با خبر	دل	کاهل چه کردی آخر چه
کوی خورم باده که سبایه	سیبایم در اگر خوری غم	دل	از دهر شتر خود کو غم	دل	ناگاه رسوز سینه ما سجا
میگفت خوشا کی که گذر	یار است چو پای چو بی	دل	اورد با صفا ابرم دل	دل	خبر حیرتم از نجات خبری
رفتیم که باده و دانه	دین بدن بودن رفتن	دل	در راه چنانی که قیاس	دل	با خلق چنانی که کس
مسجد کردی و بیاد که ترا	دیش بخوبی نه دما	دل	ای نه بجز بر نشه	دل	دزد بر دوزخ عمر خود
کمی که پس اندک کی	می شربت عسل که با	دل	که با خرمی حرم را	دل	در پای طبع خوار و
چون آتش تیر با شون	چون خاک که بر باد	دل	که آمدن بهای نام	دل	وزیر شد با حق کی
بزان بندگی که نیر	نی آمدنی بی بدی	دل	در هر سه انچه	دل	وزیر شد آشیانی
نه خاد کم پس	کشت دوزخی که خوش	دل	ای بر سر روان	دل	دانی که چه دزدی
یکشنبه و دوشنبه	پنجشنبه و دوشنبه	دل	هر سینه که بر کن	دل	کوی زب زشت خوئی
آه سر سبز و بخار	کان سبز و خاک	دل	خاک که زیر پای	دل	زلف منمنی ما
هر شخت که بر کف	بخت و زیر می	دل	در هر دشتی که	دل	آه که ز خون
هر شخت منقش	خالیست که بر	دل	تا دهر پس	دل	یا دهری که
اینجا شد هست	تا ترک خلق	دل		دل	

رضی الدین

ملاح اسلان بن فضل یک بختی
 بوده و نداشت بسیار از وایه و چندی رسیده بود که دایه افکار ترک صحبت مردم کرده ساک طریق عرفان گشته
 سبب ابتداء و راه اندوه اند که چندی نقد دل بجوانی باز رکان سپرده تمام وقایع بخدمت معشوق مشغول نظر بایک مشغول
 از خواص و از تمام حیار و دینه مصاحبت و رفیقیت داشته و در اکثر اسفار و راهباده داشته تا اینکه یکی از اسفار که مولانا پادشاه
 بود که کاروان بسیار بیانی چون کاک را فاده و چون شوق و همرازان و مختصر دینه از نجات و نوید و مجال توفیق در
 آنوقت خطر آن نیافتد بر سر الی و گذار گشته خود رفت که بعد از وقت بدین و پادشاه آن مرد پیش از شدت خوف
 بزد که فاصله از قاضی کاروان رفت و کوی شیرین آن شب آنجا تنه کد داشت تا اینکه سحر صبحی الی در چشم کشود خود از تنه ایافت
 کیر و بار باین نه خود میگوید که حد استحال از خود کشم که اگر چه زده و کدنه روی نما پس از دم با کیرمان همیشه متعقبی کرم
 از صیای جان جان هاشمی که زنده گشته ادایان خود کرده اند و شک نداشت و عرق بخت برد خوار و دین کرده
 دیدم که شخصی را نانی ز بار بر من پدید شد پرسید چو نانی و چه حال اری گفتم بر بخدمت دایه و دایه و دگفت بخدمت معشوق

حقه شمل شکر بکرتنمانانی و تیار من پیا کرود و اندیشه من می گوشت از حال می سوال کردم گفت سلام می بین ای دین
مردی برسانا بکوبارت مرانز تو دستا دین بکوت و برقت و چون صبح شد خود را صبح یافته از قاضی قاطع شام و بزرگ
فاصله کاروان سیدم ایشان بکسی عجب کنان سوی می آمدند و من ایشان لغات نکرد و در آنجا ز شدم و بعد از زیارت من
شیر زمین بگفت شمعین الدین غم شمع سعادالدین محمدی سیدم و تبلیغ رسالت کردم بعد از در غم شمع دم غم من را خردت

سلاطین سلاطین از عالم رفت و شعر را بسیار گشت از شمع	محبت پرورد و طهر کشته و بیکور	چرخ او در جهان او را رسا بود
که سپارم چه شود وقت بهمانا	عمر به جاده تو زین که نه بخی کرد	که فلک در پیش زدی در آ
عروس ملک قدر گرفت از ملک	اما مست که شود کل از ملک	شهادت کر شد دینی را بی
صدف که در آنجا رسد در جلا	همانا که فرشتش از بر جلا	نهادست اش عکس در جلا
جزا را می ترسایت تر از شمع	نکون کشتی و سبختی نه من کشته	کودکی کشتی از رزق را نه و کشتی
همی کتی پرست منج پرست	ز منج اشک طوطا در منج	دقت که مجوسان شش پرست
نه عشر و نه شمر که رسد و نه کشته	مدارس عالی فارغ منابر اول	عالمک ضایع و حاصل منابر
سبکی که از بای کشد و نه کشته	ز یک کسک را عجب پرست	که یکم خصوصش ز غای می کشد
چو دست قهر از در باز و نه کشته	بعدش منج که در نه کشته	نورانی قوت که می کردی و نه کشته
که دلبر از او خرد و قول نیست	نکست و نال تو را ز غم	نکست کس منم از غم شمل
هزار ایچون تو بودا قل اقل	ز خج و دل تابد از لیش خج	رنگت خون بچا ز غم شمل
ز غم و غم تو آینه طبعی	بزرگوار ازین عالم هر کس	بیایستی غم دور و کس
ز بهر زرق جهان که در کشته	ز کس که خرد تو را ز کس	زبان عیسین نکست و نه کشته
تبارک الله که می کرد و نه کشته	منم که سرش که ز تو قوت	لیک انم ایچون لعل شمل
که ز غم ز جهان پیش نشان	عذایکان ز کاش شری	که هست کرد و منعت و نه کشته
که آب علم تو دار و طبع کشته	جنیه دن خراز سالی می کشته	نموده زانکه اگر جو تو شود کاه
فنا ز کورست کرده و راهبار کشته	صفای نامی تو طاعت صفای	که جو کلیم منی جهان نما
مرا قاضی تو با هست که بخود	شینه دم که جانا طهر کشته	قدیم کجی دوا می کشش و نه کشته
ملا که کشته بر این صبح لاحود	کجی است کشته می کشته از نه کشته	بال شش نال برای ملک
اگر خوار و رعیت را شکر کشته	چو رسی بطور سینه را نه کشته	که نیز ازین قلم با جواب
و اندیشه تو در دل می کشته	رحم آرد که در دل من تیره	و نه ز کجی شست که کشته

از خواجه کمال بن یحیی بن **عزیز** اندوه کم از دل نگین برون
 اسامی اش مولانا غیاث الدین محمد زاده برین از حالش خبری معلوم نیست از دست اگر دید بنظر راه و دو سپاه گنج
 رنجد از بیم از دستان بایسته **سیفی** ملاح بخش خان غفار زرشای شاعریست ماهر مهارتش از شاعرش
 طاهر از حسیده که در مصرع آن اثر ابرام یک یک کرده بود این و سپست شتاب شد ای کجا رسکند کی تو بختی
 عمر تو از درم چون بخت مرغ بنگ افشاده ام و چو بخت
 خبری معلوم نشدین شعور بنظر رسیده ثبت شد از دست پنجویسم رنگ کاهم برین
شیخ صدرالدین فخرش علی مرتضی شاعر عالی راجل حال استواری کجا پیش بود و خلاصه مثل نور برادر هر که امر و نتراید بفراسند
 رجوع و خود مشغول عبادت الهی مشغول معاصر سلاطین غار زم شای بود این و دست گر دهرت روزگار است ازین
 دست و داری چو جبر و زبانی بهر چند کی که هر چه تو را کن
 بطبع و قافیه منقاد مشهور و مایه شده شاعر شاعرش با طبعه نشان چند است از دوزخ نگر بنظر رسیده نوشته شد از دست صفی اش سر مندی کجا
 از ضعف و کمردم و سوسن نشیند از ناله من با اثر بکوه
 برادر شهاب از رخ و جلالت بشما کرده زلف پریشان کن
 غار چشمه ربوبی آب و او بگوئی آید و مانده باز
 می از اجازت شیخ عظام و از غزل عرفانی نوی الاقراست تقدیر و در ایشع الاولیا خوانند و شاعرین عرفا و ریاضیهائی فی
 و اند جامع شریعت و حقیقت و طریقت ریواج شکیسته العزیز کلاش ششام دل و مطهر و طراکین حلاوت خفاش
 مذاق جان شیرین از دودالد کسب نجاب ریشا پر عطر بوده و بعد از وفات پدر نجاب شیخ ارثا متوجه آن شغل و دبیش از کوه
 اثرش بود و دیگر از عظماء و بزرگواران شد که کینه روزی هفتی از اهل ملک چون آثار قاپت اصلی و زلفرت جلی از چوبین
 ساطع و لامع دید که سوت هر دروگان کی آمد سوال کرد از کرم زبده و یانت باز بعد از ساعتی آمد و مطالب کرد و مطرب
 رسید و همچنین چند بار آمد و باید خود و اصل شد با آخر شب و اکت نامی بازم غوی که دود و جواب اکت میدانم این علان
 چو از این عالم خدای فتنه شیخ اکت شما چه بخود و این ملک فانی خا بسید کرد و ارف سسرد که ماین میروم
 و کنگول خود از در بر سر مناده و بگوارست که بیفت حال شیخ بعد از احوال کون کون شده قاملی سباب دکا زان بعد
 و اده سالک اوی طریقت کردید و آنجا که باید برسد رسیده احوال و دشمنه پنجیزی و در شاپور اسیر مغولی شده و یکی
 او را هزار دینار میزد شیخ گفت مرا مغرورش که قیت منی یاد برایت بعد از آن غولی و دیگر او را بهشت کای خدیار شد
 شیخ گفت بد که از این شتر منی رزم اتغول اغضبناک شده آنجا که براد رسد سالی شهید که که مینچون کون و راز و نه
 او بدوست سرخود آنجا جا شسته بقدر غم و کشت دویه آنجا که حال مرقد است رسیده بمای روح پرورش

گفت چشم تو در علم غما کی که بود رماقی صد کمر چون تو استم ندانم چه زانکه این علم سرچو کی از غما شیت بردست شایان سفر که زین این انجام نوی اگر آلوده پا لوده کردی هر آنچه می کردی میدنم بریشان گفت چو شکر کلاه چو شد دیو زلفی شیدا شمار از من خردا هست ایم که میرفت استاد مینه چه دارم گفت دل پرچ دارم شش کلاه کسی ز زنجیر کنه باو شیت ز کور روی فره سیر زانم چون ویم که کو بیاض فلان انجام کای فلک را یک طبق از کوه سینه را با شد با لاهی از دختی از حال لایش خبر ندهیم کشت تو کاشی کو کنی یا کنی جانی مختصر خرم کوروی	دین جان که زیر خاک اند آه صاحب درو را باشد چو بخند استم تو انتم بود شیر راه ول اگر دزد که میل در حقن باشد آواز فلک را یک نفس را دم بودی و کرا لوده آلوده کردی بجز دشمن من می ندم چو هست استخوانش حرب بدیشا کی گفت کایستی خور از است این سرخوشه دارم خری سپرد بارش بکینه اگر این خرم چشمی دارم سختی شود که او زنده و شربت همدرد با و بودی مری ندانم این سخن با که کویم که پا بر پسر ماسکندار زین یک طبق از کوه سینه چرا بنوده از نیک بختی در عزت تست لایق آن من بودم که بقرات کرد همین جای من جانی باشد	گفت تو در جاک او خاک نیست که بود و رماقی صد غمزه فای کز ایل بنی المعرفه تا کلاخی را کند بر حوصله سجین طره باران اثر کرد هر آنچه که جهان می تو سر یکی رسید زان شور دایم مکره یواز میشد بر امای چنین گفت کایستی پند را که استی که این زنده بودی نخودان زده چو بار کوفی یکی گفتش که بایسته کاری سالی که دانی یوانه شرا بد کشتی چو کوه عقل داری بسی ز صفا کن می لبذخ چو بیکو سینه دانی هر کشت در اول پن شما بودیم با هم اگر سیاه ریدی باران شوق تو از قد پان نرفت کشم دل جان در کار کشت	او کون خرنور جان کیت حلقه را باشد یکن اتم زده خو شترم آید فای سفید در پان کلم کند ره خانه وزان پس تو در یار کمر کرد نخود بود و حالت از دفت که تو چه دستداری کشت دایم سر حسنه دید و پلای لای برای نخود و چشم بد بسی نیکه او را خنده بودی چو شد مرده در چشم بد باین آهستی بر خرد داری که تو ز دوست داری بنی کشتی پستی ز ریکنداری بسی تو در غما سینه کانی بکوش راه سیاه لاک چو کمر دید و در حشر شایم بماه و برسان نیزه داران و در هر چه قلم شرح دهد کون هر چیز که دشمن شارت کرد
<p>فوجی اسمش ملا سیم از اقوام ملا طبرستان شعراء مولانا لطف الله فاضل اشهد است</p>			
<p>در صنایع شعری کمال مهارت داشته و شیخ آذنی بر جواهر الاسرار کوبیده با قفا و من این باغی مولانا در مقام طبع متنحی الجواب است که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار خضر و چهار کراک را که مندرجت و آن رباعی این است به فرموده کل او میرود و مع فیروزه باب</p>			
با قوت سنان کشتی نلوفنا	و ادب سخن خجسته نامنا	و بی شمس لایب خاک کشتا	

نیشابور شهر که در شهر از ترک کسب کلمات منی مقصود می نظر باشد گفتن این مقوله اشعار محتاج به تکرار نیست چه جای اینچه
تکرار نیستین باشد و از یکسو مستلزم لزوم دلائل نیست بلی اگر ترک کسب این الفاظ غلض منی مقصود نشده حاصلی است باشد
قابل تکرار نیست و افاقه قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مصنف سرور است باشد و ایضا
نیکو دارد و معاصره طبعی که در کاست داد و دامنش را خنجر در قد مکاه صاف می باشد و رباعی نثری و هم از آنجا بجزا است

فره سیدی شادار کست	محباب دگر جان داری	ز ره نماند ز دست برده	پادوی نایب ترش نیرود
بغیرم خزان سیم بهار ش	نه بار است وصل او در ش	نه بارش خنای دیش خارش	روح دل خمشق و نایب کرد
کمن نظر دیده در شطارش	که هست و بود و در ش کشته	بهر که کشته همچو عاشق ترش	چون یکی کند پیری ای
اگر چادر می کشی از غمش	همه خنجر و تیغ هست فی ش	پیر بوی رنگت شمش	کودل و بی وفاست جو
بجو خردی جان از ش	نمای از میان آرزو گیر	که خواهی که گیزی میان ش	نماند ز مستان بیانی
ستی که بود ز دستند ش	کسی که دوست بود و در ش	برود که کرد و بی اعتبار ش	قبول و کرد و بی و نودی
ش اولیا صاحب و انصاف	سلام خدو نه داد و داد	بر داد و داد و دل تبار ش	از خود تو خیزد و شایسته
از بهت تو بریزد از ش	فیر دزدان در صفت	تیر می شایه و ز کمان ز	لطیفی از ابل گدایت
و همین کثیر از یاد کاست	چه لادست تو به نام ش	ساده و سپهر می روزگار ش	ندانی اصلش از آن

دیوار است اما طبعی در نزد تو طبعی است و درایت فضیلت او داشته از دست بر کشته
که خاک رفته به پای او
نایب جو درم نه طاقت

بعضی در از اهل جوی نوشته اند اما چون شهر نیشابور است لهذا

در اینجا نوشته می شود و عرض را و ایل من جوانی بعنوان تجارت از خراسان را و زبانی که مقبول خاصه عام شد
بعد از آن و آن هندوستان شده بخیرت خان خانان رسید و شمول غایت سعادت او کرده است شاعری بی

نظیر هست و طبع خوشی دارد و دایه اش ملاحظه شد از دست	او بخواش چو سیل آمد زان	آنچه زما شد خراب و محال
و این لیک شد جانیه	بر نیامد یک غریزه و مصرع	پیر شد و چاه صدف شک
همی بایان که زین سر می	نجان مروی کشیم کانی	که پرخ تو خنایان هم سانی
اند اشهم بر در خوار خوش	جرم دست حق کو قد کین	خود کرده ام پسند خریدار
غم بنده پرور و بهشت	از رشک در شایان هم کین	بیزم وصل تو شایان
که تیر شد و کشته به	مسبب کردی زارم کین	که دلم خاطر نشان خیر
که کل بسج بخند جای	خود و محبت منای خود حلال	از رشک غیر کونی کشته کار

تو چون صاحب هستی فوق خرد که بجای زحمانی کردی که یانه نخودانه تا زخوشانی دهنه که درین قافله کاغذی زده است همین رقی که رسیده است حکیم زود کسایت در بر دینش عرض کرد که یک پنهان و در صفت است ای کس که دعوی ز طوق است دیدم چنین رسم خودی که آنچه هر شب می شنیدم نام خوان بهشت است رقعی و آمدی که کسی انقدر زنده نماندیم شرطت که از خیزش مزیج که نفسی موشه شد ز رنگ نام تار زان در نکس این بودی که خود را فوسانی که چو صیدی هست شیا شد که گریه ای و از دست هم بمانی که یاد من بجوشه و خون خفتن خود پا را بپنداری برهنه می شوم که این	پیشانی کش ازین کس سوالی کنی من هر روز تو کتاب بهت است که که که این صفت کشانی بغیر دل به پیش کشانی در پوست که کشانی چرخ است هر چه بودم آنچه رسم از دل کشانی خون که قدری غموش کرد در تو کشانی اندکی که در شب کشانی دیدم که در شب کشانی رسم کشانی که دولتی بود که در کشانی فریاد که هر کشانی در عرصه کشانی کلی ملاحظه کشانی باعث از غم کشانی ماله از بهر کشانی پس از کشانی نظیر کشانی که چو صیدی تم کشانی دلبر و دل کشانی شهر سارم ز دل کشانی که در وقت کشانی	که بر مردم مسلمان تقدیر و در عشر طمان پس از عمری که دارش بجای آن که در بر کر شده است آفتی بود که در با نیکو که در مال و در چرخ سطری که در یاران خرد کشانی مردمت از دور کشانی که آن کشانی جان سپاری کشانی جان آن کشانی هر که کشانی مرا سر با کشانی زین غم کشانی بر دست کشانی خون می کشانی چو صیدی که در مبادا کشانی توسه سر کشانی در سینه کشانی خون کشانی چو صیدی که در	تقی از حلقه پر ز کار بجای بودی که بر زخمی که میکشید ببیند که نظری که تفرق تا قدرش نیش خاری نیست نظیری از تو شکر که غم مردم آنکه صدانه پایم پیش از سر مردم از سر کشانی که این بخت و در سپاسی که یاتوره می من خواهم رفت تو بر چرخ می من اینده که کشود و قصاست بسی که همه جانم محبت و دل غم مشاوران را ز دانی که کش شیش ای همه دیگر زلفه از طهارت
---	--	--	--

مرا بده و بیای من بانی نشیند	خطا نمود و دم و چشم تو فریادم	بوی این من ازین ست فانی بید	کلام از دست بیکدیگر دکان شد
بچان کینه جانپای من شیرین	کو توانی اوجان از هم آتیا بکند	ساقی صلاهی هست نیز کرام	دما ان غم فرخست و در حق کم
هر چند بی سببیم بکجای عالم	قربان سر نیزم بر گردم کرد	بدل کار دارم کلدی نهانست تو	کبد ام میدارد بکجای عالم
از گشتن کل بانه رانده	عید مرغانی گرفتار آده	از غوی تند و سرکش کل آید	صد بار پند نمی آید از کجای
آه تو خور میشوی من بکجا میشی	حسرت از دوری رود مر اید	ترسم که درد و زجر آید ز غمت	برو یکان بدی کجای و بیکر با
هر جا خوش ناخوشی بشی	یا شادی و دست یا غم دست	ما خانه رسید کان علیم	پیغام خوش از دیار نیست
در بجز تو کم هفتیتم با دا	منظور دودیده استید با دا	گر سپستر بکام دل با دمنی	یارب لعن ای سپسین با دا
یحیی بن محمد بن یحیی			
از و بنظر رسید و اندک بنی	طلم کجای از دل در پیش	چون رکود و پهلوی شیر خرد	و نیل است هرگز از پیش
دار السلطنه مرات			
خونی فرزندت از در پیش	از قلم چهارم طولش دم	و عوض طم و طالع	بنایان برج نور و احسان در بانی آن شده کویاریمان و لدر سب کثاسب و بهمن اسکندر در آسمانهای مختلف تمام
باجله اعظم بلا خزان حسن ابقاع آن یار خلد پناست و در وصف می آید کشته اند و جمع تراب الاصفهان شمال الی	و ما بخورم لایوت ان پس فینا ابد و در زمان سلطت کسین میزرای بقرا هم خود و هم عیان ولت امارات مینه و	و اسپس خزانین رفیع بنهاده و در عهد سلاطین صفویا اکثر اوقات حکومت آسمانها با خواجهین شاملو بوده و ایشان نیز	بنایان میگوید آسمانها ده که محلی از آسمانها باقی است و حال را تصرف فاغنه است شومای آسمانها و اشعارشان که فتنه شده
تبریت رفته میگردد ابو اسمعیل و بعد از بنده بنده محمد لاله صاری می آید در میان شیخ ابو الحسن خرقانیت	او و صفی پروان از شمار دود و فتنش بهانه یار ازین آید	من بند عاصم رضای کجاست	از یکدم از رضای کجاست
ما را در بشت کرطاعت کجا	ان سبب بود لطف علی کجاست	مست تو ام از باد و طوفانم	صید تو ام از دانه و دلم از دام
منصور من از کجاست بنده توئی	ورنه منی ازین هر دو متعلقم	حکیم ازرنی	
از خاک بر خاسته و ذات فرخنده صفاتش با فروع کمال آهسته و از مریدان خواجه عبدالقادر نصاریت و در عهد سلطان	طفا نشانه سلجوقی شرف منادست و معاصرت یافته و رساله بنام انسلطان اصفیت از آنجمله بقدره اینک سلاطین از اندک	ضعفی و راه بوده العینه شایسته را بنظم دلاورد و مقصود از بنظر رسانیده و معنی طایفه و بهینگی هم باعث از دما و اعتبار در نهان	
اوشده و بنصب ملک الشرائی سرسبز از اوقای قیامت از و در بهرین کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان	با یکی از و سپاسده سمره در شش خانه داشته و حریف که از دانه بوده و سمره در شش خانه و یک سمره در یک خانه	داشته و نوبت با سلطان بوده و کتبتن ابدست مالیده و شش خواست اتفاقا در یک آمده سلطان فخر نورد	

جرانی و شکوه سلطان محمدی تیغبر شد که امرا از سپهر سبز دیند تا بجز این بازی چه رسد بیکم خود را بمطرب رسانند این باغی را		
در بیه کوفت و در برب آنرا نخبه خاص بکوش سلطان سائید	کرشاه و دوش خوات کیست	ایان طن بری کیستین اادنا
آن شش کرده بود شافش	در خدمت شاه وی خاکش	نقش که سلطان از چندان خوش آمد که چشم زرقی را برده داد
دانش از جواهر معلوم شده با لمره دفع که درت او شد و دانش که تخمینا دو هزار پست بود بنظر رسید و منتخب از ازاوت و بیکم مذکور		
سهرورسته در خف و دکشی هر تازین عالم رخت برت و بمساندن عدم سویت از دست فی الهضاید		
یک غیر مفرط شیب سبک کباب	دادیم ساعتی نشدیم از راکب	از کشت سمانی و تقدیر بزرگ
یاد ز کار که کنه کنه از دوش	یا قسم من دانش کی تر افشا	وین طرز که من قدری کیست
از این شیر که چشم کشایم بچرخ	در خانه کیه دم تنها نمانی	چون که سپه نون فشیند بین
باشته و بی یزیتیم پیش	پر خشم ازو چو گو که فخر از دست	گوید که سپه خواهد من رجا
عروس پنج نوز و زنجی که دارد	کوزش بقایان در سحر نیم	هزار صورت یکین بخاندانی
کهنه هر صورتی از زنجی که دارد	کهنه هر یکوی از دوش که دارد	شاهان رخشان هر دو را در دشت
سپه سالار یا در برب سبک	نمیشد یکس می کشان کین	شبستان در یک کین از پند
بروی خفته خورشید دم بچرخ	یکس از من جهان کلان	نیاید ویران که دوشک از دست
کوکی چشمه خورشید زرقی	زهر خدمت خمر و خمر بزرگ	خداوند کیه که خواهد یکس
بباغی فرامیست از کوه	بهار و بهشت است از کوه	در خانان رخسار و بر کز زهر
یکی بر که زلف و بوی بستان	چو ماه خرد و دست طبع خور	نهادن در بای که زردی
اروانه از دوا بی سیم	چو ماه نو اندر سپهر نور	برافرازان چرخ سپهر نور
ز بس نغمه کارای چو کلاه سلیک	ز بس استواری چو تند کند	مقار ویران بهشت طبع دانی
سرخس کهنه کرد دیوار باغش	بسیار می بیکه از دوش	بکوش نایار که شستن بهالی
مضد دود و بیکس بیکس	بشبه و رون صورت شاه سوز	کسی که شستن جان او به
ز نقت سنان نازاد بکوش	چو سیاه بکوز از ناف	زنجی که چشم زنده کانی
شعاع و دوش تو بر مرکب	نماید از لادانی دود و دهر	کلف سیران را که دوش
بسیار نام تندی چو کلاه نرمی	بسیار کشتی کوان تر لنگر	بیکم و بیکم و بیکم سرنی
بسیار نام تندی چو کلاه نرمی	بسیار کشتی کوان تر لنگر	خوش بخواری بیکم سرنی
یکی در جن عجم خضر از دین	یکی ز دین عربین عجم	کلیان عجمی ز دین عربین

<p>چهار چرخ از چهار چرخ سیم مرا ز لود و جوسن و کشت می که تر کشت جبار و لمر شاکست مرا جان عود و سوز و شمع کشت از لعل و نیش عذرا بر کشت جمشید و ارشاه شمع میان کشت از صوت شعر خوانان کشت که کبک در پری شب شمع کشت خوشبختی ز بهر و کشتی کشت رو در کجک و کشت خیز کشت از بهر تیاخوان باز کشت از شکر بر نمره و کشت بوسه کشتی در و صبر کشت خویش از او ان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت ایست خوری کشت کشتی با چیدان کشتی کشت نامه نامن شمع از کون بر کشت ای شمع کشت کشت و کشت کشتی حمد و جفا حمد و کشت</p>	<p>مخواب خوش چو در راه کشت از شمع چشمت کیست صاف تر کشت مرا ز نمره تو نه و کشت کشت سجود که ده مذبح باغ خلیکان در چشم بر لود شوا ریکان بر شمع سپند نمره مرغان شوقان نیای سرو و در سرا و ستیا از نیش لاله زار شود و کشت کما تش پناه ساشه ز بهر کشت با طبع و طوی سبک کشت پیماده ریز و ز سر پاره کشت بیزر شب بر روی دوش کشت ناده می رفلقت فرزند کشت در کجی بهر شمع خوش شمع کشت پیر شال نماند شمع ز کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت بهار کشتی با کمان و کشتی خویش بهر سمدت بندت نامه خویش در دست چو تو یاد کشت</p>	<p>چهار چرخ از چهار چرخ سیم مرا ز لود و جوسن و کشت می که تر کشت جبار و لمر شاکست مرا جان عود و سوز و شمع کشت از لعل و نیش عذرا بر کشت جمشید و ارشاه شمع میان کشت از صوت شعر خوانان کشت که کبک در پری شب شمع کشت خوشبختی ز بهر و کشتی کشت رو در کجک و کشت خیز کشت از بهر تیاخوان باز کشت از شکر بر نمره و کشت بوسه کشتی در و صبر کشت خویش از او ان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت ایست خوری کشت کشتی با چیدان کشتی کشت نامه نامن شمع از کون بر کشت ای شمع کشت کشت و کشت کشتی حمد و جفا حمد و کشت</p>	<p>که هست هر یک از آن در زمین مرا ز لود و شمع شمع کشت بجان خرا فاضل کشت هیای شمع سانی و کشت رخسار لاله لوان کشت بر لبه آسمی و کشت وز زخم و دوزن سر و کشت از چشم دمی نتواند کشت روشن تر از ناره و صافی کشت این لاله قطره باشد کشت که زخم و دوش کشت در شب بهر کج و کشت صد هزاران کجی و کشت چون و داریان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت تولی که کشت کشت کشت اقتش بسمان کشت خرا زنده بر نیه کشت یعنی خطا رچه خوش کشت از کجی کشتی شمع و کشت</p>
<p>کوهی که ماه و شتری نجرم سیم در دست باغ و سرسای پتیا و در زیر سر و نمره کجک این دران یا قوت تان رکف و کشا کشت برکت نهاده و لعل می خیزان ساقی ز عکس و دیش کوی کشت با حالم از زمین کجی چون سبک شکوفه بار و زول و نجا چرخ از سبزه تیره شب از روی کشت که در از بهر میان تیا سیم که بنام لمر زار سندی کوی کشت پیر خنی که ز شمشیر شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت نکار چینی با قیام با کشتی از نیش کجین سمدت نامه فریاد سمنیت بغیر از کشتی</p>	<p>چهار چرخ از چهار چرخ سیم مرا ز لود و جوسن و کشت می که تر کشت جبار و لمر شاکست مرا جان عود و سوز و شمع کشت از لعل و نیش عذرا بر کشت جمشید و ارشاه شمع میان کشت از صوت شعر خوانان کشت که کبک در پری شب شمع کشت خوشبختی ز بهر و کشتی کشت رو در کجک و کشت خیز کشت از بهر تیاخوان باز کشت از شکر بر نمره و کشت بوسه کشتی در و صبر کشت خویش از او ان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت ایست خوری کشت کشتی با چیدان کشتی کشت نامه نامن شمع از کون بر کشت ای شمع کشت کشت و کشت کشتی حمد و جفا حمد و کشت</p>	<p>چهار چرخ از چهار چرخ سیم مرا ز لود و جوسن و کشت می که تر کشت جبار و لمر شاکست مرا جان عود و سوز و شمع کشت از لعل و نیش عذرا بر کشت جمشید و ارشاه شمع میان کشت از صوت شعر خوانان کشت که کبک در پری شب شمع کشت خوشبختی ز بهر و کشتی کشت رو در کجک و کشت خیز کشت از بهر تیاخوان باز کشت از شکر بر نمره و کشت بوسه کشتی در و صبر کشت خویش از او ان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت ایست خوری کشت کشتی با چیدان کشتی کشت نامه نامن شمع از کون بر کشت ای شمع کشت کشت و کشت کشتی حمد و جفا حمد و کشت</p>	<p>که هست هر یک از آن در زمین مرا ز لود و شمع شمع کشت بجان خرا فاضل کشت هیای شمع سانی و کشت رخسار لاله لوان کشت بر لبه آسمی و کشت وز زخم و دوزن سر و کشت از چشم دمی نتواند کشت روشن تر از ناره و صافی کشت این لاله قطره باشد کشت که زخم و دوش کشت در شب بهر کج و کشت صد هزاران کجی و کشت چون و داریان شانه کشت پیر کوی دید که زنده ز راه کشت تولی که کشت کشت کشت اقتش بسمان کشت خرا زنده بر نیه کشت یعنی خطا رچه خوش کشت از کجی کشتی شمع و کشت</p>

قال من شیمی بند کشت
نیل نیت با کوش کشت
دست ترا کج کشت

با بانه حسرت پیر و کشت
ز ساید و کوش کشت
این دست را با کشت

با من غمت دلی کشت
ز غمت دلی کشت
چند کشتی کشت

کوهی که ماه و شتری نجرم سیم
در دست باغ و سرسای پتیا
و در زیر سر و نمره کجک این دران
یا قوت تان رکف و کشا کشت
برکت نهاده و لعل می خیزان
ساقی ز عکس و دیش کوی کشت
با حالم از زمین کجی چون سبک
شکوفه بار و زول و نجا چرخ
از سبزه تیره شب از روی کشت
که در از بهر میان تیا سیم
که بنام لمر زار سندی کوی کشت
پیر خنی که ز شمشیر شانه کشت
پیر کوی دید که زنده ز راه کشت
نکار چینی با قیام با کشتی
از نیش کجین سمدت نامه
فریاد سمنیت بغیر از کشتی

مسو زای برق غارت بزم را	که دهن کمر جانان است این	برون در زجا کسیند ل	که خون کوه سپیدان نشین
بیلد بر تو در سینه دلیم	ای همه بزم نان شک برین	یشنام در کرا میدوارم	چه خواهی غدر پیغام کشته
ز او چو تو در صحرای شایان	چون من بزمی در میان	کار تو صلاح و کار ساری	با و ترا سکه کار نیست
اما می از خطای معروفان یار و دشمنای مشهور در کار است و قراح اما بجان ارس معاصی شیخ مصلح الدین حدی			
شیرانیت اگر چه در فن شاعری است اما آنچه میگوید در خصوص او و تیغ سعدی همداشته در عقاید و هیولای و دیوانه است			
ای خنجر زکات هم هستی هم خطا	دلی لا سلبت بزم بر زمین	بزرگ می پند آتش برین	با من هند و نسل سپاسان
غلام برم اگر بشد آب چشم	بزد و دود با صفا نشانی	سبب خورشید را در کس	خنجره ای وقت یکد و داغ غنچه
دوش چون زو سزایب افی	زور قی ز تریتا با کشتی	بهران کرامی فدای آنجی	هم سخن نه نرسن بشو خندان
ماه جبار و ذوق کاروان درو	زلف و لبر چون کافور	طالع سعدی می صبح حاضری	راه کو غم خوش است ای بزمی
صبح صبح و اندر بهار و بهار	خط عسل از کشتن لاله	زلف چون لاله چو لاله	هر چه و وقتان خیران
مکتب کای روشن ایست	کشت کای ز کار و دایت	برش نمی گوی با در عین	بهمان سود که در شعله آتش
ز کشتن از تیرگیال و ن	خود قش او تعجب غم بر	کوچن کرم سار سار	کشت چون کس بزمی بزمی
سود بادام و حبه و دانه	آب حیوان لای جان	بر کل از کس و کس	را ندم ز خون کس
تا ده کشتن برسان از بزم	کسپش کشن برین	و ام شکش کند افش	سیم سیش پنا دس
خنجر و اسیرایه حلال	لعل او پسندید در عد	زلفش اندرینان	خالش اندر کشتن
بکر که بر زنجیر الماس	طرف چمن کو بود	ماش اندر شک	کشش اندر ماه و نسل
کویند و قتی که ای منصب تقاسم از زود مولانا عا و الدین کرامی فیه عنوان است			
ازین قطعه بجا شد قطعه عا و الدین			
کو کوب که بر دق می کو ترا	تقریب بنه از تن بقری	ز روی حکم ضامن کلم شرع	عذر ایگان شد بدین
زهی لطیف سوالی که طوطی	بجا و نظم به ایع شکر	ندامت که کو یکا	دوست کو کرا
نه که زگر به پید کرم	که مرغ پند و رش	خدا بجان نذر	که از نصیر تو
چه که به هیچ خوات	که دست خوش	تجاری قری	بجزن کو
تا در دمی و دود و دانه	پستیم بندی	جهان و تن	قرا که
بنامی پدرش از یاد خدا را در دهر و خود در جوانی نظر بفرستاد صلی که کالت کو در ترقی غیلم و به سبب بیکه			

ضمای

فصلی عهد و شواهد هر شد که نیکو میرغیاث الدین منصور یکی نسروده که بنای طای شاعر است و شاعران انا اعلیت شونی طبع نجان کفر امیر ارجمند و سیاه علی شیر نانی از انجمن عذر زنجبهای پشما رقصیده و در عجم امیر شادایه بجهت عذر اسلطان محمود و چون راوی صلا زهر تو قی قنیر سمشان اوده بنام سلطان محمد میرزا که خجند و به تفریب بخش حست بر این سیرین قلعه را کشته با از جرات مندر و در راه را ندر خدمت سلطان علی میرزا بر سرده حست لاهر با محمد شپا فی مصاحبت شده از نوادشها یا فدا ریت			
وهرانی که کفر بخورسند	هر کسیه بشویری دادم	هر که کا پی من مدد عین بود	رو که قسم بدیگری دادم
تا به کما می که عجم با فی غنیه شتر شاهی و از انتر اقل عام نموده و اینانی های حیات بنای شیره اندام پذیرفت و کانی کف فی صافی و در بحر طریخ سعدی خواجه حافظ و دیوان راجب غزلیات شایان تمام کرده و در سخنی حالی تخلص قرار داد و شاعران را در انجمن			
بدان عجم لیکه کعب	منه و زنده از طعمهای کعب	شب عقد نه است	ز انجم پست است درده کعب
بر آورده و کعبین طبعها	از صندق بازی سپهر طالع	بشی این چنین من عهد تمامد	ز عهد تمامد و طوع صاحب
بر دست منیران ملوی شاهی	پاکیزه طبعان قدس خلیط	که تا چند سر کشیده بکرم کرم	پریشان بود و طاعم چون کرم
صعد شده در فاسا پست	کهن را در دلم قید غناک	بجلی تشرین کشته از انجمن	همه بر سر جفایا هم صاحب
کعبک و جد و دست مینا	مکر و میل برده بستی از شایع	مکر انجا بری طبعها از قنایه	و کرا و سی نهم از ادا رب
نحوه بدین طبعی غنیت اینتر	نه چند کانی نغمه صفت طبع	همه نغم طبعیت چه تمام افامی	همه کج طبعیت چه دلم عقاب
زهی شکسته ز شکسته ز جگر	چونک که از شکسته شکسته	خفت بخت و عهد تو چو کعب	رخت خوار است و دانی از عهد
نور بدی و ان تو غنیه بخت	ان غنیه که بر پرز دلمی تر	کرده همه عالم کعب کعب	چو صیت عدل شند کعب
و با لطر لطر معینان کعب	پزار بنده چو خاقان خیر چون	بروز رزم که خردان شان از عهد	فخته غرق بخون بر سر زنگ
بروی غنق من مراد غنم خند	چو ست باد که عهد و کعب	لا درخ نموده عالم کعبان کعب	کرده از من اراصل و شکان کعب
غنم کل بر کعبان کعب	کعبان شهابی کعبی کعب	با عصای بنبر از عهد	خضر بنبرای های کعب
خنده کعبان کعب	در رخ خورشید خشتی کعب	جام ز ما نه است بر کعب	خویش از اساقیان کعب
شاه در کعب سپهر صفت	انکه دست از قضا کعب	تا عهدش باغ بر شند کعب	کعب سپهر از انک غنم کعب
و کعبان کعب کعب	نامهای خورا چون مراد کعب	نیت غنم از مراد کعب	کعب حاصل نشد از مراد کعب
زمر را کعب کعب	چو چشمه آب بر کعب	بزان راه شون خن کعب	کعب بر کعب کعب
تا برت من کعب کعب	چون نیت امید کعب	کعب کعب زلف یار کعب	کعب کعب زلف یار کعب
از خردن می شست کعب	چون کعب درین شهر کعب	چون کعب درین شهر کعب	چون کعب درین شهر کعب
بدیده کعب کعب	چو دیده روی تو چندی کعب	ز غیرت کعب کعب	چو کعب کعب کعب

چنانچه دل را نه راستی نیاید از ترک کنان کن که بود میکنم جانم تو در ده بخاک شدم تا سهره عشقت از کج لیک چون او شد بدست کین	که هر جا که شد و در سر کوی تجسای تو کی سینه جان کشید که مرا جام می کنست از جگر که تیر ستم بر من کی کشید برینا یک سر می کن کن	که غوغا بر سپکا چون کوی از بد خوئی چنان چنان کشید از آن پوسته یکو عین کج زر که در دست مسکن او می بر یک سبی کان کن کن	که چون آید برون بهشت که شد چنان به هر کس که که تیر ستم که گوید یکو می بر یک سبی کان کن کن
حمید رکیحه از مرز زمان بهرست و داهل ان شهر مرز			
که میر نشو در سون پاش شکسته وصل تو درینا کشید تو آن که مرا می جفا کنی میکنم که بر کبر صبا از کوی	که هر کجا پای بند برون چنان شکم که کرد وصال کشید من آن نیم که بر کمر کرد و جفا کنی صبا در تو را افکند و چشم کشید	ز بجان لب که جان تیرا پیش زین به سره من کشید خالدی گویند در مهرت قلند رجائی امش مولانا حسن خراسانی است و در ویش	که عمرم ندی که مهرت که کنست و جفا می ت بهانه کنی خالدی گویند در مهرت قلند رجائی امش مولانا حسن خراسانی است و در ویش
در ویش خاضی نکند بدیش مقبول ریاسه کال رستنی حال همدم امرا به پیش نظر بوده و در احوال حال اسپر کنش جویان			
صافی شد و گذشت اوقات بر در کمان عشوق کان خراسانی مقابل کان ی بوده لهذا مشغول بخراسانی شد و کاپی طبش مشغول			
که گویند در خواب از خواب افصح الشواشیخ غلامی جانی تخلص یافته در صین غر حجاز و در دست وین در آن وقت میرزا شرف جانی			
اهل جهان کنار که رفقه نرو سپرده نباعلیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جانی فرشته و از او قطعه دیگر جواب یافته			
و بصورت یکدیگر رسیده همرازه این قطعه شعر از او ملاحظه شد	که نشسته از وطن دور و دیار همای و جگای چو فقر بودی بودی خسته دلان در جلی ایاست زده خضالی که سادگی از آن گلشن بهر کم که شود دصال بهر تو یاری میبند	که است ای دل زهر بهر بودی ز فرساید تو بهره و رشیدی رخس خلق کویت عجب بودی بهی صحت جان دور بودی ز سبزه گل این باغ غر حجازی و که در دل من بیت یزدانی	که عین این تو از کج بودی بخت در دل با یکدیگر ممتی نیافتم دروغ اعتبار حجازی میا پرس کانت چو نیست خدا ایر اشنا از کج بودی کسی نماند که با او بودی
ذلالی شاعر روشن ضمیر گویند بصید از ساری فون شعر			
مشتعال به دوپوششیده در مهرات در سنه وفات یافت این و شعرا در دست و بسیار زک فرموده اند			
نخواستی کردی از غاف غافل شادی در علم دل نهایت مهرات صبوحی بعضی اوراد نشانی شد و اندا چون بهودی مشهور بود و لهذا امش را پنجا قلمی شد که بنید بفرم سبب است	که روزیکه که در دست غافل که در علم دل نهایت مهرات صبوحی بعضی اوراد نشانی شد و اندا چون بهودی مشهور بود و لهذا امش را پنجا قلمی شد که بنید بفرم سبب است	چشمی که بود لایق و یل نلدم تو جی می نشستی که وقت نیست دارم که از چشم خدایانم خود را کنی تو جاکر و دلاور	چشمی که بود لایق و یل نلدم تو جی می نشستی که وقت نیست دارم که از چشم خدایانم خود را کنی تو جاکر و دلاور

رشد در آنجا یافت این چند شعرا زو لا خطر شد		چنان از نادرشاه لکسپاس	که بر خیزد و درو با مرکز ارادت
زیر لب شامی غمناک بودی از تنافذی از جاذبه		فغان که چشمش از نادرشاه	که هر که چشمش از نادرشاه
طاهری مردور و پیش سگ صاحب مدرک بود و دوست		کشم یازین کون بیدار کی	در خنده شد و گفت که کفری
غزالی از موزنان نادیار و شاکر و جید و کجی زود در خدمت والد ماجد یعقوب کیساست هندوستان که در آنجا با مولانا		چشت که بخواری عشاق	امیکشت یکبار و نظر بر کردی
از سکان سرکوبی پس بغل		که به جمعیتی بخواری	من را ندیده که اندیشه بخواری
سمور دلد شد ز تو ویران		شهریکه خرابت ز سلطان	مولانا محمد الدین از شعرای نادیار روح پرور و زنده
سلطان بنبر بود زاده برین از حال خبری معلوم نیست از		در چشمش شکایت	در تن جان کینه چیل علم
ووشش آید بود شاد و دل		کشم یکدیگر گفت طفل غم	هضمی از شعرای معز زنده است و در خدمت ترقی
شاه موبس پرده و خطه شکر اخب میو شسته این و شکر		نبار با تمام خرد و دم که تمام	مب نیادم با تمام
حاکم که تازه با غم و در		مخروم بو تمام و در و در	کاکابی امش سیف شاه و در پرات اوقات بختی
ایچکه کشته که در بی چشم		مادرین شهر این دو تو و در	مظفر دولتش و سمرقندی کشته که در باغ فانی شای کشته
اما فیض شعری زنده و نام که بان شعرا قابل برین صفت باشد اما فاضل آهسته بوده و بسیار بختگ میفرستد و در زوایل نیا			
بسیار معتبر بوده و با پس کن پوشیدی و در تخمیل طبع که شدی و معاصر ملک معزالدین کرت بوده که سینه و نری سلطان اندر جو			
وی در آمد و دیکه مولانا بروی خاک نشسته و کینه کنای چند بر روی خاک نماده سلطان گفت درین هشته هزار دنیا میل			
شعرا من کمره چاکلمی خنیده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصند دنیا رخید و لم بعد			
از جارب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم در رسته رسته نمود که			
هر روز از قضیه حجه مولانا فاضل شو امید که این از بی افتنا کی امور دنیا باشد نادر گفت و اهل زایش از این بخت			
ای برین از شک بعد از دلی		سکین از شک ز حال بولی	امی از برین در بها جز نیست
سجده نماید چو ز خورشید شود		سجده که تو شوم و در نماز بولی	در ویش مقصود تیر کر اهل از برات و دلال
حال بشهد مقدس ضوی شد و آنجا بختن زویش و در کمال استغنا سگ طریق شرف و فایز و از نظم اشعار بطرز ربی			
کوی پای بوده و آن خراسان بسته ای و قایل بود سال عمر یافته و در سنده دفت نمود کمال اسمعیل بحسب انوش از این			
جواب کشته		زادشده از دلف غریب	از ره پیشو که دیت
ز نخست نمی مردانی کوی		ترسم که نشان بماند در	تو تار پرست و حلقه کیست
یارب توجه قبله کوی		رومی که فرد مسلمانیت	بخیه هست مراد کوی کوف

کوفتش من پیچ منی آید یا	بوی نگر که بود خوشی نو گرفت	سند از دل چو کشاد نام چو شد	وز دست عافش داد و نام چو شد
جان پیر از تو شد خوی آید	دو زوی بد تو شد خوی آید	کشتی که کسب دنیا نیاید زین	باقت از تو هر چه کنی آید
بوی کلان از رخسار پیا	حاضر چه و توفای بی پای	آنجا که توفای زایانها چو شد	و آنجا که توفای بی پایانها چو شد
تا نظم دانه یا راجع سلسله شاه که حکام آنها بودند و شوقی یوسف و زینب دار و کاف شینان بیت من یوسف را راجع او در وصف کرد			
اینچه شوارز افکار او شتاب ثبت شد و چنان ناگفته خفته بود	از غلط کشتی انانی مانده بود	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
دست از کرم بذر رنگش بختی	بر کی در آب کشتی صد موی بود	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
و تعاقب زینب و حسن کشتی	بیدار نشاندن غنچه کوشه	که بر کشتی دارد در عرخته	و در شوقی یوسف زینب در میانها
شدند از چشم بقرب کنگره	فلک ترکانه متدیر چو چرخ	دم کردی نموده و کله در کرد	و در شوقی یوسف زینب در میانها
سعدوم نشاندن طلوع در مکر با سیم و طالع و در شوقی	چو با سکت شواکم که در غفلت	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
شماره ۱۴۱ شماره ۱۴۱ شماره ۱۴۱ شماره ۱۴۱			
و جرجان رشت و لایحان بلاد ما زندان استراوا از اقلیم چهارم طلوش مط و عرضش طوطا از اقلیم زید			
بنی مصلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بود و از یک طرف بدشت ترکستان از			
یکسو بجز جرجان از یکجانب بازندران از یک کنار بدیای حسنه رسیده است و مردان یکبار از آنجا برخاسته غنچه			
اشعار شعری نو تلاوت می شود و باز از روی امش خواج علی احوالش ازین که قبول این شخص کرده می توان یافت			
و بنی این باغی شعر خوانی از ملاحظه نشد و نه می شود	با دل شوق که ایدل حال بود	اول به پرک کرد و سپار کرد	و در شوقی یوسف زینب در میانها
کشتی که چو کشتی شد و کشتی	کلا و کلا و کلا و کلا و کلا	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخ طبع سبب قتل او شد این و رباعی از دست بد کشته است			
جانانم که چو پیا پیا شد	فکر دل بچینه پیا پیا شد	اول از کف عاشقان و آن	و در شوقی یوسف زینب در میانها
تا به جانی که کشتی تو کند	وصف سر زلف کج کج تو کند	از خلق که زینم می سوا کوا	و در شوقی یوسف زینب در میانها
خریبی امش سید حسن قاضی رحمت بگویم شیشه بگویم عبدالله خان شهید شد از دست توان هجر و اسان و اعان			
ولی و داع توانسان و نیکو			
روغنی شاعر سیت لایالی و در فن شعر تازی و یلی و تقابا اعمال خود قابل الماطع خوش			
داشته این و شزار و دیده و در این غنچه ثبت افتاد است	از جنایاتی که کردی بر سر	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
بود چون انحراف خاک لاله	که بهار و بهار و بهار و بهار	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
قابل از ملاحظه نشد	مردم ز بجز بایر و در شوقی	و در شوقی یوسف زینب در میانها	و در شوقی یوسف زینب در میانها
صلوح و مصحاب فلاحت و مدنی ساکب طریق نظم دوده است و در معیار رحمت است و در معیار رحمت است و در معیار رحمت است			

استرا

و تنبها غلاتی حسنه مواتی بسیار در دوزخ است بچخته است	از نود خط مشکوب بر غفارت	هش فشت رود در غفارت
عشق حقیقی است مجازی کبیر	این شمشیر است بازی کبیر	چو شتاب را بد چرخ را بچرخم
در هر که دمی بخواهی بیکوست	کاه خواسته و ساخته خجسته	شاید که مراد دست چندی است
هاله نم بر مشق آواز است	غافل گمانی دشمن است	خس نپا در کاین کشاکش آواز
کشم همه سپا دمیست بایکوست	کشم که ز خود دیا میسباید کرد	خندید که کس با دمیست بایکوست
با عشق بوسه از نوا بدو	و ر باشد بسیار نوا بدو	پیش از نود و از نوا بدو
افغان بدو عاشق از نود که آواز	دور تو نزدیک ترا حال آواز	از نوا بدو عاشق از نود که آواز
یسری		
در آن یار بار ما پاشنه سازی مشغول بود	از کسان عبادی از نود که آواز	شکر رباب با قاعده آواز
زخم کاری من از لذت شکر	کارم از نود که آواز	صاحب امش یغیغ الدین وصل از ولایت کبود
من اعمال استرا بدست کونینپ مار خوش صحبت و حریف طریف و عاشق پشیموده مدتی در خدمت امیر علی شیر سلطان	دوستان کی کوشش نمود از نود که آواز	ترک رفیق چون نوا بدو
حسین یزید اسیر سپه و درنده و استرا با دوفات یا شکر	صدقی از نود که آواز	صاحب امش یغیغ الدین وصل از ولایت کبود
وفات یا شکر از نود که آواز	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
خوش و محاوره امش کوش بود به نفعی از نود که آواز	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
شد مشا را بدین قاعده	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
که زینب سوده قاضی نمیشد	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
و قطعه شعر قاضی بن شش	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
او کجایان مراد و در نوا	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
بنامه حاجت امین سوزن	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
چند پشامان در نوا	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
دیگر با دمی بایکوست	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
محمد از سادات اندر و ان شعرا و یادگار است		
فروغی		
عبدالحق کلاهت در غسان واک فیض خدمت شاه طلماس صفوی کرده در ملک صفوی عظام دولتی	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
کرامت شفا هم داشته و اکثر اوقات بکمن جوانان شیرین شمایل از نود که آواز	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش
افاضه فیوضات غنی ساخته انشاء الله تعالی نظر مخلصیت معتمد رسیده باشد و الا تنخواه از نود که آواز	با نود که چشم بدو	میر عبدالحق طبعش

کلان داشت از دست	زنی قامت سر و کلز عالم	کشتن چو ز جمال تو خرم	بجامم که هستی وطن با کرم
بیشم ندای مستم خیزم	ز بار غم زورم شد قدیم	که بر عارضت مقلد ز دلتم	بیشنام زاندی مرسو کرم
چو زخم زدی لطف فرمایم	اگر نه برم و درسی پیشم	که ز آتش سبب شد بر عیالم	اگر نه برم و درسی پیشم
قد را ولی و بنی راست بزم	مولانا میر ابو القاسم حسینی خذ رسک قرینه از اجمال استلوا		
و انجماب در مراتب حکمت مستعد عصر خود بوده و از رسایل بخت طرازش رساله صناعیه است که به فارسی نوشته غرض کمی را از مشاخرین بخت بر تبه او نشان مینماید و در ایران هندوستان حضرتش مقبول قاصی ادا می بوده با آنکه در مسلمانان هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از ایکی طیف با فقر محذور از دنیا و اهل دنیا قنقره نموده است و او در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بسبب جان اشغال نموده و کاهای شعر میگوید این هفتیده که در مقابل عقیده بچگونگی حضرت و علوی اصفهانی که شاست خند سپت از آن که موقوف قواعد ساعین تمام داشت اشخاب درین سینه تنیاشت کرد و در حقه الله علیه			
چرخ با این اثران خیزد خوش بخت	صورتی ز زیر درو هر چه بر آید	صورت زیرین که بر آید بخت	جاست با درو با اصل و بخت
این سخن در دنیا هیچ فایده ندارد	که او نصرتی بر علی بنیاستی	جان که نه عارض استی که بخت	این بنیان درو هیچ فایده ندارد
هر چه عارض شد و هر چه نرسد	عقل بر این عویشا که گویند	میتوانی تو ز خورشید چنان بخت	روشن است بر همه با آن که بخت
صورت عقلی و میان جادوئی	با همه دلی و بخت بر بختی	جان که کیش کرد و بخت جانی	دور و درو هم بخت جانی
بخت و انا سمان با بی خودی	هفت و از جانب نیاسوی	میتوانی از روی سانس شدن	رست باش از روی سانس شدن
رو نیاید بر روی از سانس نیت	و نه بختی نیند بر روی نیت	هر که فانی شد و بخت جانی	چون خود را و کاشش بخت جانی
این که در درو امانا پیش نیت	پی بر درو هر که کس و بخت	زین سخن بخت که این بخت جانی	رستی بخت که این بخت جانی
هر چه سپردن از بخت نیاید	خوشی اکی ساز که درو و بخت	میتوانی حدی شانی که بخت	نی بر روی ز وانی بخت جانی
قول پایست که درو ز بخت	قول که درو ز بخت جانی	کشتن بخت که این بخت جانی	تا علو از بخت جانی
در میان و بخت خری اید	در میان و بخت خری اید	سلسله سیلین و بخت جانی	از میان سلسله سیلین
در موت نیت و بخت جانی	در موت نیت و بخت جانی	میتوانی از روی سانس شدن	و بخت جانی که بخت جانی
ای جهان آن جهان جهان	ای جهان آن جهان جهان	عقل که این بخت جانی	حق تعالی ساحل و بخت جانی
ساحل و بخت جانی	ساحل و بخت جانی	عقل که این بخت جانی	چون بی بختی بخت جانی
گفت و بخت جانی	گفت و بخت جانی	عقل که این بخت جانی	عقل که این بخت جانی
گفت و بخت جانی	گفت و بخت جانی	عقل که این بخت جانی	عقل که این بخت جانی
گفت و بخت جانی	گفت و بخت جانی	عقل که این بخت جانی	عقل که این بخت جانی

گفت و

گفت دامنش چرم با جامه و کلاه این چرم گفت دامنش که از کلاه پیشی از بهر عین آرم از دست کاش انایان چنین می بخشد خوابش از جهان هر چه بپوشد پس از پیشانی بداند بپوشد	گفت دامنش فی جامه و کلاه درینا بدین سخن این تمام است گرچه در باب کرم لایق است تا خلاف تمام از زبان جان خوابش بداند که بعد از وی باشد پس از پیشانی بداند بپوشد	گفت دامنش و وصفی بپوشد هر کی بر وی بپوشد او بداند هر کی بر وی بپوشد او بداند نفس این از روز و در بند و در این چند است نیز از ایشان در غیاب شرب دم شد چه شیر دم	نشر طاشی باشد بهر طاشی در میان بحث و زرع شود تا کان آید که اوقطای این است تا بند زوی بندش اندر است چون می حرم است با جامه شرب دم شد چه شیر دم
میرمادی مدتی در نزد سلطان بوده و بسبب سر چپت الله از اینجا حرکت و در بستر زلفت شین یک شزار دست میس از صومل کوی شاه و کلاه آن یار مدتی در نزد سلطان چیدریه زاری می نمود و بدست و ستانفت از دست کاش کعبه کوی بجز از چاه کلاه	مولانا نظام از جمله صلی و تقی ای اندی است قصایدش در مدح امیر طاهر پناه کلاه سلیمان طبعش از آنجا راست و در استرااد دوت شد در حجاب چرخ از دوتی کلاه و حدت بخین که صافی ظاهر شد چو کرد و شکر عشق ز کلاه کلاه تیت ز شکر چرخ از کلاه سحاب بجز از کلاه کلاه زاف و در آسمان هر چه کلاه		
در طلب نیک بزمی این طالع را زون بخوابد سیف کلاه از چه روانه خاک دل کلاه در زمان فاطمه ام	شهریار نظام کلاه در زمان حیات خود کلاه حجر جان از اقلیم چهارم طولش ط	شش زلف از کلاه کلاه جوابی دمیت و لای کلاه جز این نماز در کلاه کلاه جانانیت ز کلاه کلاه کوسل سوی کلاه کلاه سعد و زکات کلاه کلاه	شش زلف از کلاه کلاه جوابی دمیت و لای کلاه جز این نماز در کلاه کلاه جانانیت ز کلاه کلاه کوسل سوی کلاه کلاه سعد و زکات کلاه کلاه
عجیبی میوهش از دین مملکت بماند و در دوران خود بوده و در مدح سامن جیس هتید و معد طبعش کلاه که نوزان کلاه چیت از هر چه در روز فنا و شاد است از راه	خیز و در سپهر سیل کس نیست دلی کلاه شکل و چپ است کلاه هری ناف دست بر سر کلاه		

نخل زلف پر سبیل است کشته بنما ز شراب و سماع خنوش را که بد گفت نخار را که کل سحر می بینی	ناله ای همی ختا و خستن بوده همیشه با کل و سوسن بیرا دوز و بر میان و هن تراز شادی شکستی من ز دود	نافه او که چشبه طرب است جسته اندر دنان و دست سحر نخل الدین سعد از انصای اندی راست هر اما در دوا کرد دست کولی	لیکانه می سپاه ذوق برشالان خروین سو پس که از نود و بار او پنجه جوی
--	--	---	--

لامعی اصلش از جرجان ظهورش در دولت سلجوقان است راستی حال از وطن بخراسان شتافته در غرض بمجا لاهور محمد غزالی بحسب علوم شغول از برکت استناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرگرمی داشت الا آن خود بوده قطعه در حق خواجیه سعید سمرقندی گفته که بعد از هتیده لایه که سطر میشد نوشته خواهد شد بسیا طبع خوشی است

در سمرقند و دایع این عالم کرده این شعرا از دست جبر بریدی اثر کا و در اولین سبش چسبم دایره صید گرمیت اینجا ملک شاه با یک پیک آید پی یاد رنگی آن پاک چون غلام خوشتر از نیک بندهم عاری بیرون کیم از نیک گر زین پان کدوم پنج سوسه بیک فاصله ذکر می صادر می صادر بسیار محاسن کجی با یک رنگ با خط او که نقطه خطی است تا خارج سومی و شد بد لا و کما در گفته با یک رنگت از کسوف تا نمودر سب را روی مرده میام نزد خواجیه یعنی چند فرستاد من چون ملاک مدد و بر سیم گفت که کرم کشم این برشانی بر زین و کرم هست و کما با و در کمالی	داندین نزل فرکی رشت کما اجرای سخن ما و یار و دانش عالم اندر جوش ملک و کما اشتب سبک آید پی کما از آن زیر لب شیشین چون کما از نیک کیر و بر آن اندرون کما از نیک از کشته تر خرم کما از نیک اگر دوزخش با یک غرافش چشم عاریش پیر جم رسوخ بر کاغذ شامیش خلدی کما از نیک اجا نهامد و شد کما از نیک در سبک شاعر کما از نیک من جدا نموده ز دیدن کما و دزدان چندین در دوزخ کما خواجیه با آن خط را که فرستاد کما سوی کما اندک ایچا کما از نیک زان کما شهر و دزدان فرخ کما	هست این یار را که شاد و نیک با لب ماند جنبش با نیک مخبره با نیک و یار غیر نیک تا من جیم چون سر نیک کولی کما رفت نصنم کما از نیک خسار دوزخش را کما از نیک قایم کما و روح چون ز نیک میشایم مانع ارم بر نیک ایکیم کما و نشا کما از نیک بهرش چون عمارت به نیک با یک کما کما از نیک تا نیک و غلام و دوزخ کما از نیک دست کما به نیک و نیک آن کما کما از نیک بر و نیک کما از نیک کما کما از نیک من کما کما از نیک هست با و کما کما از نیک	رسم با بستان حال از نیک در قافهای مقبض خیل نیک الا با کما از نیک بودی همانا شک من کما از نیک خوزه دوم عذر را کما از نیک نکش رخ شیش کما از نیک چون و کما از نیک از طبع سخن علم چون کما از نیک چون و کما از نیک بهر او عاشق اید و کما از نیک با بر شایر کما از نیک تا و او شام در کما از نیک و نیک کما از نیک بر بان دی کما از نیک فصل کما از نیک ایا و ز نیک کما از نیک هست شایر کما از نیک و دزدان کما از نیک
--	--	---	--

جیدترین است ساعی و محمد بن ساعی عمر ز سید است شافعی هر را خواجه بزرگ از بیانی در نشانی با نیر خجایی تشریح یک قوم از تارک برهشته اند از در و چهره کشتی طین انبالی کشتی کشتن غلی سجا کشته اند از سلاطین کشتی هم بریاء برو ساج چهله کشتی هم کوی شاد و کاخ زمر و دروازه چون همی عین شبانه زاده سیر قبیله شامی بجزه و شال که و انبات منش هم بهشت به آدم بر آنکه نه می کشد نه بار و نیش که بچک از غلام سج چاه تشرین بکشته غلام اورفت سوی و ده و دهی بر آن لای که خورد و دوی سوی علم خرم زوزن زشت کشتی مشوقی می نه نانی کله و ده شمشای که کوی خرم حقش نشان لب بکج از ان بدیه عقل از سنج و عارض نه من خلق هم کرد و دانی چو بر بزم دکنند زرم و کله	یونس بن سلیمان او داد و بر پنج هشتاد از نیمه شاد که سواد خود در شاعری تسلیم که چه خردم می امر و کردار یک قوم با هر سینه جبین آنکه بکل گفت بود غایه طین اشتب بهر زوایش همین دیو از حشمت کشتی هم مانده کین صوفیایان شیر کشتی و قه فیاد و چون بانه زرتی همی عین زین قبیله میانی بکوشه و چون رنده و سوزنا و کله سروی چو بکشته جبین همانکه هم کردی با چک او چون باده میان کشته او در جای فرقت و می بد و کافون و تشرین کله سوز زرم برش خرمی سر و دور و کله که پیشی کم زرو با کله عینش خرم زوزن و کله بفرز خلق زوزن و کله نیاید خلق هم کرد و دانی شود و پیر دینی بخت	مهر است اسطیلع از نادر هر جمعه و شنبه و جمعه هر نشانی که مر بود و دم چون از کله گرفت هم گشت رشتی خود کشته مهر از چهارمین کله از قوت از شخص چه ششم از نای کردم سوی دین سوی سلا ز کله که در صورت هم نه جای کله که در صورت هم پروین حد شام سبیل از خواهند خور کشتی هم چون کرد و کله که در صورت هم از زلف بر و چین کله که لاهم کشتی از رافع کشتی در عاقبت از کله زستان نه را که کله بجای لاهم کشتی از رافع زستان نه را که کله همیکه کله از رافع بستان کله از رافع وقتی که کله از رافع عمید حکمت از رافع بجای هم کله از رافع کله از رافع	روز و نوبه در صفای و کله که چه از رشتی و کله قدم از خط و برون کله آورد شاه و کله بر سام عام برید و کله سخت صغیر کشتی وز بک غول شش کله تا کرد و کله که فردا برید و کله نه چه کله که در صورت هم این کله که در صورت هم کله که در صورت هم مرج اتم کله زان کله که در صورت هم که هم کله که در صورت هم مر و در و کله در اسطیلع کله بر کله که در صورت هم چو خرم کله که در صورت هم هم کله که در صورت هم کله که در صورت هم کله که در صورت هم کله که در صورت هم کله که در صورت هم
---	---	---	---

از آن پیشگی که می توانی در پیش زمین شکست شریک باشی در پیش زمین بیای هر دیان بکنی در پیش از خدای که شکست می خلق جزو ای شاه و جانشین او نه جانی تو با وی شادمانی ای پادشاه جزو یاد و کرم جان حد شد شاید جستنا ز بر کما کنی بدان بخت مستعدی و مبل برک و با یک شایخ پذیرد تکلیک و شکست میباید کرد ای زری که بر سپهر شرف شده است قامت و دل و کمر دل بر شمشیر پادشاهی میخ دل تنه شد از جلا شد میخ امیر فازی همگانی جزو معین است فلک چنان شیر و پل همیشه با دسر زده با داشت گرفته با طرب عیش با جزو که بازگشت سپردن با جزو بسی مهرش ایده می آتش کل فلک زایت مسعود و کل صدای کوشن عدی که جزو بهند شاه و بقرنچ بود ملک از دور چون خبر تیغ پتو داشت	ازین پسر طربستان بپای تو برای تیر شد و شای جان پیش پادشاهی با جزو ای پادشاه از کرم ایان بر شد و با جزو که شکست از کما کل یک کوش از تو رود و دست از کما از تو انحراف دیده حراست طرب عیش از دسر و مسعود نغمه ملک می پلور راست پر طوطی و ساق مسعود رازهای تلک میستور روی تو قاب مشهور یکی ز سر و طبع و یکی ز بد یکی بخت دیدی یکی بسته یکی ز تیغ و یکی ز صبر یکی به یارون تیغ و یکی به صبر یکی چنگ و یکی چرخ یکی بریده تیغ و یکی طبع نموده روح و تیغ و یکی طبع علامت مسعود و طبع پادشاهی خیزد بهیاب شاد زمین موبک میون و طرب سر شکستش سیلی شاه و طرب که کافری همه بقلب و کوفت زار و کرمی است جسته و طرب	خلف نشین علی با جزو مخون بی از سر و طرب از پستی و از شد خدای با جزو کرم محمود و بر کرم محمود بر تیغ و از کما کل که کرم محمود و بر کرم محمود کلمن باغ پیش از کما کل که بدو و باغ بسیل از کما کل فرزده شد محمود و شادی از کما کل چهره سبب سرخ شد کما کل کمان تیرت و میثاق از کما کل که چرخ سلسلیم و پهل تبی که هست تیغ و از کما کل بیر و عارض لغزش از کما کل دو خرد و غم اصل شاد و از کما کل بیر و طلع و غم و ای از کما کل همیشه دولت اقبال با کما کل شکو و طرب و از کما کل درین بشارت مطرب با کما کل موی که ز جری برای کما کل کیش و خمر و صغولش با کما کل برادری و طرب با کما کل مکنده و تیغ و از کما کل تعلقه که از و با کما کل محبت پیش از کما کل	زمین و خوشی که از کما کل که از کما کل ز با بر شد کما کل که پیش مشیت و کما کل تیغ و از کما کل مهر و از کما کل نغمه و از کما کل روی و از کما کل کما کل و کما کل روزی و از کما کل کما کل و کما کل روزی و از کما کل یکی به تیغ و یکی با کما کل یکی سپیدی و یکی با کما کل یکی و مال کما کل یکی از زهره از کما کل یکیت با دیم و کما کل که بری نصرت و کما کل بدرین سعادت ساقی و کما کل مظفر که جان و تیغ و کما کل کشا و چهره یار و کما کل برفت مسیح و کما کل نشا و کما کل سپیده که و و کما کل که هست نصی می پایش و کما کل
---	---	--	--

<p> تالباده میان زبر و بوم چو میشتن کرد خون بدینا هزار سلسله شک بر کل کار بد و هزار دیگر خون و نه کار کمی نزاری کشم می که برسد با لب تشنه خشک دیدن خون لاله در پیش کشته زردی چهر کرده زمین از رنگ و میشتن کینه کردی همی که چو کینه دیدن ویت نازند که از تن می استایم نیکو را ن اغر هر دو در پیش یکدیگر چو پیکر در از ترز امید سیاه تر زیاده و از آمدن کسپه لولوسا در کنار نسا ز تو با نماند با زمین چرخ پند و نباشد شک حال میں کر شد از کشت سمان کش بهت پیکان از لب ز دگرش عالم از کشته است غر ز پیکان و کسم تر پیکان سر و کجهت تو جان و غر ز بهر شیر می پرورد و کون بسوی دروغ و جبهه و یمن هیکند مرا سمجته غرین بنزد حقان و حق استعانت </p>	<p> آرد طهر من از کشته سو شام چو زلفکاش کرد و زخم کشته هزار گونه کلاه در و پر و هزار بوسه می خورم من از کشته کمی بشایدی کشم می که با و پیکر روز و داغ زرد از دانه دانه جگر چشش کشته سرخی لاله کرده هزار از بوی زلف مسطر ملک جوی می که چو سیل کشش ای و تو عزیز تر از لاله می نه تو شمر زنده سازان نونه چو زنده در محرم آمد و ما ندیم شبی چو در فراق تان سیاه روز مرا ز رفتن مشتاق دید و لولویز اگر سپهر بگرد ز حال و دگر خدا یکا با کر کشند علم ترا طبع هو بخت و کز کز به جلال با ره پای جگر کون آن نماند نقش بر دگر شش اند معانت جاء تو بی نصرت و دست تو هم اگر لطافت تو جان و شیرین ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند کون روی کذاشته ام از نسیب کشته همان کشته کشته هر می جگر بنزد خالق و الله که بهت است </p>	<p> نیت که از خم سوم بت چرخ طبع و کونسیج و بدید و لولویز فردشت بدیشم چو صد هزار برف کز کرده همه خانه کله هزار باره طلع که دم ز میان هیچ شاه جهان خسر و صفا تاب نمانده دانه و کشی خنجر بر عشق از آب چشم رخته خنجر در سفری و نهاده و لولویز زود نمی ل با هر دی و پیکر بر سینه بدیم بر آن عشق چو حسرت زلف ترانه بویم طبع شش بطاعت ما چو مجلس بدید و پنهان کشته را و روز بت زخم چه کز می ناز و لولویز بسان خنجر و مسعود شاه نماند ازین سبب بخت بود و طبع آید سیاه و و در دوا کار کون کونی که هست مر کشا و طبع است بی تکرار ویت بدید ز خشم تو شمر که کشا و طبع در غلق تو جدم شک کشته دگر چه بود و تو چو دردی العین چشم بهت تو بدید می ناست که بهر مژده بر سر </p>	<p> پس تو فتنه قوت اقبال نشت بود و شش از فتنه کینه و کشته از دگر و بهر رخنه بروی کرده همه رخنه و بستان کونیا که می سده و دشمن لب چو با ده و دم و از بخار و شش آب نمانده و دانه و زنجیر بر کش از زخم دست کشته خنجر کشته مرا می کشته عید و طبع و بر سر و می سده و زنجیر شش که دم که تا بر تو نایم عورت روی آن سپهر لاله کشته با خنجر چو شش مرگ من جان خنجر یکدیگر کشته و لاله و روی نمانده و کله کسی چه و در کشم بود و خنجر خنجر کشته تو بر و یکدیگر کشته کونی که کار و فی ز غر و طبع نماند خنجر حال نماند و طبع چو حین پرستاره و بریت ز خنجر تو شمر کشته و طبع حسد طبع تو خنجر و طبع کشته به شش خود و طبع زنگ کشته و کمر و نماند و عات که دم پرستاره و طبع </p>
--	---	--	--

[illegible]

سرآورد و سکه نفل	دل تنی که دو یک کی بگویم	بس جریست و یکی کلم	بس جاد است و یکی بزم
جادوانه و یکین بفر	ساده باد و یکین بزم	فدا فی مشهور پیش زاده خلف شش الدین ملا محمد	
که از اکابر طبقه نوزدهم است شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و از نجاکت کرده و در زمان سلطان شاه اسماعیل صفوی عتبار یافته و نزد محمدشاهی صفوی سفارت رفت و در آن مجلس ادب و فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد شرف پادشاهی گشته و اخلاص در شیراز از نماینده تاسپ شده به ابد است که این شوال کای بی خسته شکر شکسته به تحفه بیا و از خود بکش			
در سنه بریا ضحان غریب این خدس را و شجاعیت بند	دو خود تو غم خویش بختن تو کفر	و سپهر رفیقان کجاست کفر	
طالع کواکب رخ کچن کفر	پنج خود شوم ز ذوق و شغف کفر	شوخی ال دین و بشارت کفر	
وزن بار بشارت داده و در غلبه	و دم بر کفم و ما بر شراب	مرغان به شستم عجب کفر	
که شکر کشایر جمال خوش است	و دیده منبذم بنیال خوش	بمع از تو جز فراق تا خوش	
خراشیم که چو پارس کن فریت	در جامه جان کشم قدر غایت	که بر سر زخم چو استیت	
و موسم زوزبان شسته	از دست بکشتان و نون	کشتند در خان کفر و خشم	
در جبین آن کجا بر جلد کینه	و کشته سراسر پای جان دل کینه	شد دست ز کار و پا ز کینه	
هرگاه که دل و بصرش از کفر	و دیدم که خاطرش پریشان کفر	با چار شدیم و خو به کفر	
باز آبی که با سوند کله نم منی	و پندش به شمای از نم منی	فی فی غلغله کفر و ذوق کفر	
میر مغفور از اسادات موزمان لاهی است و خوب می نوشته تا واریان بود رسمی تخلص میکرد و بعلت شرکتی نزد می متروود شده و در سنه دفتوز تخلص کرده مداح سلطان یوز و خلف شاه سلیمت این ایات از ادب و در انجاست شد			
چکان بلیسم در این بستان بزم	نشیند راست با باغبان	بشوق کوی ایچ چنان غایب	که مرغ از قفس آید باستان خوش
سجده و دست با و زده است	چو حاصلین به شمن غیر شمر	کمان قناری بن شد در این بزم	نمود با بند اگر جان و دمان خوش
قیاض اصل انتخاب از لایحان ما چون را و ایل محمد بار المومنین قم آمده و در انجا ساکن بود و بعضی مشهور شده و بزور کالات و علیه فضایل و دعائی را بسته دیان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلائیان خود بوده و دعائی را ذوق و شوقی نرود و از آفات اوت که هر دواست که غوامض ریاضی حکمت و معرفت را از غوامض آن که هر دوا یک یک آمده و در نظر شمار			
دیرانی دار و دست چار غیر است این و شعر و با عی از دست	و تهر که چو خزان من از شکست	که ز بخت کسی چشم تابش	
قتل همه کس حرام بر خویش	و اخوانت صلال باشد	و وقت که ترک پیر است ایدم	امو خنقا را به از یاد بزم
با جام می و سالاد دیکند	و ناموس هزار ساله بر بزم	و قاصتی اصلش از کیلان کونین	که نیکو چار و عیال فاعه بود
سایر احوالش حاجت با طهارت است از دست	و پسران که نظر بر خست یکم رخ	و پسران که کشته کرد و تین	

قراری اصلش از کیلان در خدمت احمد خان افغانی			
مردم از نوید می شناسند	مردم از نوید می شناسند	مردم از نوید می شناسند	مردم از نوید می شناسند
سختی جان خندم میدوید	سختی جان خندم میدوید	سختی جان خندم میدوید	سختی جان خندم میدوید
از آن چو میل و کف درده	از آن چو میل و کف درده	از آن چو میل و کف درده	از آن چو میل و کف درده
من از جفاش شرم و لی از آن	من از جفاش شرم و لی از آن	من از جفاش شرم و لی از آن	من از جفاش شرم و لی از آن
کامرس بجای دشمنان	کامرس بجای دشمنان	کامرس بجای دشمنان	کامرس بجای دشمنان
یارز عالم خیزی داشتی	یارز عالم خیزی داشتی	یارز عالم خیزی داشتی	یارز عالم خیزی داشتی
کمال اصلش از کیلان در تحقیق حال خیری معلوم			
بر لب بد جان من تبار لبم	بر لب بد جان من تبار لبم	بر لب بد جان من تبار لبم	بر لب بد جان من تبار لبم
مخفی رشتی در			
تیر جبهه و خوش صحبت	تیر جبهه و خوش صحبت	تیر جبهه و خوش صحبت	تیر جبهه و خوش صحبت
گویند از زود تفریباتی	گویند از زود تفریباتی	گویند از زود تفریباتی	گویند از زود تفریباتی
مخفی نما و دهنده	مخفی نما و دهنده	مخفی نما و دهنده	مخفی نما و دهنده
چون غزالان است بگردند	چون غزالان است بگردند	چون غزالان است بگردند	چون غزالان است بگردند
از پی شتری هر بازار	از پی شتری هر بازار	از پی شتری هر بازار	از پی شتری هر بازار
بند تپستان بدست بگردند	بند تپستان بدست بگردند	بند تپستان بدست بگردند	بند تپستان بدست بگردند
مادام اصلش از لاهیجان را در حال بند و ستان قه پشتر از او قات			
چهاره تر است در جبهه	چهاره تر است در جبهه	چهاره تر است در جبهه	چهاره تر است در جبهه
مستی بر آتش از کشتن	مستی بر آتش از کشتن	مستی بر آتش از کشتن	مستی بر آتش از کشتن
بر داده دست با صد بخت	بر داده دست با صد بخت	بر داده دست با صد بخت	بر داده دست با صد بخت
بهر یک بت سجده بکند	بهر یک بت سجده بکند	بهر یک بت سجده بکند	بهر یک بت سجده بکند
نام هر که بر بد باعث بد است	نام هر که بر بد باعث بد است	نام هر که بر بد باعث بد است	نام هر که بر بد باعث بد است
رقم از خاطر خلقی که توان دارد	رقم از خاطر خلقی که توان دارد	رقم از خاطر خلقی که توان دارد	رقم از خاطر خلقی که توان دارد
بابا القیسی اصلش از کیلان را در تبریز جلودوشی میکند			
در خدمت لاهور سلطنت	در خدمت لاهور سلطنت	در خدمت لاهور سلطنت	در خدمت لاهور سلطنت
بها شافت این چند روز	بها شافت این چند روز	بها شافت این چند روز	بها شافت این چند روز
شده چو همان بنی قیام	شده چو همان بنی قیام	شده چو همان بنی قیام	شده چو همان بنی قیام
از رده ای دیدم	از رده ای دیدم	از رده ای دیدم	از رده ای دیدم
خوش آنکه در افاده	خوش آنکه در افاده	خوش آنکه در افاده	خوش آنکه در افاده
جس تنزل از مبارز	جس تنزل از مبارز	جس تنزل از مبارز	جس تنزل از مبارز
قاضی کیمی از علوم طاهری بهره مند و شاعرش			
پادشاه منصب کتاب	پادشاه منصب کتاب	پادشاه منصب کتاب	پادشاه منصب کتاب
در دول من مستغنی نیست	در دول من مستغنی نیست	در دول من مستغنی نیست	در دول من مستغنی نیست
وین رود کو که کشتنی نیست	وین رود کو که کشتنی نیست	وین رود کو که کشتنی نیست	وین رود کو که کشتنی نیست
کدشت مبارک و افشاد	کدشت مبارک و افشاد	کدشت مبارک و افشاد	کدشت مبارک و افشاد
این پنجو که کشتنی نیست	این پنجو که کشتنی نیست	این پنجو که کشتنی نیست	این پنجو که کشتنی نیست

ای مهنه ان میله علم برسانی	فراچ شوم که نهانی کشته	پشت خمی می سفید کشتی	تو بیایات که عشق تو زدی
عاشق است که نگین می کشتی	همه بود دست و پا و پیر	باورم نیست که مرده اند	کدام شیرین شود تلخ چو فدا
جامه بوسه کشته ام بیک لعلی	تا توبه که کرده ام آن شیرین	آخر سر خود ده آن و نه نام	اول قیمت یکجود دریا
کشتی که بس که ختم شوم آن	یا مرده خدایا چه حریف	خوش اندم که کمال نشانی	که بگذریش مردم بگذر

تغییر اسحق قاضی عبد الله صلوات الله علیه از امانی لاجان استاجا شدت یافت سالی این و شعرا و ملاحظه نشده از دست

بر شعری که داشتند آنجا	و فاد و دهم اما تو باغی	یک سخن شنیده آنجا	هر زمان عقل روی از زبان
ایچو شمشاد که افغانی	در دود یکم افغانی	مازندران	از اقلیم چهارست و در ب و هوا و کشت

استاجا رونما و در قریب ری چند بر محال کیلان ساوت دارد سالی آنکه شاه عباس صفوی چون در شش از سالت بدید

آن دیار بوده و در پیشیت قامت استاجا رانیده عمارات ریشه و مقهور بدیده و باغات و باغین حیفه در کرا کولات بنا

نهاد و با تمام رسانید که هر یک رنگ سمرهای کشتای رعم و غیرت افزای و حبه جناس و با این سبب عزت بر کیلان

و عظم بلان که در طولش و عرضش و حال اعظم بلان و بسند و شاست و قطع صعب المساک دارد و کجا

قلعه مزارست که در زمان استیلای فراسیاب شکست یارینان سوچر دتی و آنجا محصور و فراسیاب نفع آنجا نظریافته

آخر آنکه در زمان ایران توران این شرط را ضعیف کشته که از قلعه فرو بستری انداخته و دو هم جا که آن تیر بر زمین

عمل قسمت ملک فراسیاب و منجر باشد که رش که برادر کعبه دو یکی از پهلوانان ایرانت تیری انداخته که بعد از کشت بر بخار

رو و چون بر زمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر احتمالات نظر بنایت شهرت داشته شد شعری استاجا

آنچه بنظر رسیده شبت شد **اشرف** اسحق محمد سعید در صغمان تولد یافته و بعد از اکتساب کالات مهند و ستان فیت

باز مراجعت با صغمان نموده این و پرت از دست	بسیر کعبه و دیرم کا و چا	چو مطلب تجویز ترا
از تنه های پی در پی	یا بخت خرد ز غم چند	چا و پدیش طاعلی گوید نشن بلال قدس سره میرسد

و قاضی بعضی کا و مازندران بوده چندی لاهر در سنه و در صغمان اسیری جا و یشتعالی یافت این یک شعر از و شبت شد

بر فرازم کاشکی بعد از لا کشتی که زخم کند در بار می کند **طالب** از شعری است و مدتی در مهند و ستان

در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب یوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح منیت دارد و بعد از

مطالعه دیوان این چند پست اشخاص شبت کردید از دست	هستند فی اقل کل که رسد	کا و را خدای صاحب
صاحب بجای و در کیش	چون بگو که با کله و	پیش آنهای هر دو
ز لشک شام و بعد از	و کی که نشام و نه	کامل است تو از شام
حسن نیا عاشق و در کجا	کر که رسد و ده	انگمنی بهر پست

بی نیاز از ناباب کرم کرم مخاطبم بجز کرم نوسید بودست دارم بسلاطین کی فتنه باز	چون سیخ چشم کرم بر سر نه فتنه پرواز مرغ نامه بر سینه ابروی کان بکشد چشم زده	اشن رشب بجز سوسه زده سوزیت فاده سرچو دوشه فری کش سرایح الدین دراصل و مولد خلاف کرده	دوازدهم شب اثر مید زده بر کوشش قیج زمانه می زده
و بعضی در خوارزمی بعضی جرجانی و بعضی ملی دانسته اند اما آنچه بعد قیاقوت است اینست که مولد و خطه اصل بود غرض از قافله امام غفر از وی است و حکیمان از او قناتس کرده و در شاعری را استرسان کمال همیمن در رفع الدین لبنانی و عماد شهبازی است چرا از قضایای بکشیانی شاعر شرب برین طلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند دلیل شربش بر زهد و تقوی غالب بود و در شرب غمزد و نوع داشته و قطعات و دیباچیات درین طلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملک شاه خوارزمشاه است که استادش غفر از وی لطیف غیاثی را بنام در نوشته و بگوید و لشکر قدی و دانسته نوی مداح سلطان ابوسعید خدری دانسته و شکی که بر زده و در زمان سلطان ابوسعید زنی سماه بی بی صفیه در ولایت ابر بود و زهد و صوفی بر کرم بنام مولد خواجگان کرام از خرم غلام نظر معیادت سپسار و معتقد ادویه و ثانی فقرات خاتون خاها رضاعی سلطان زیارت کن عابد و ده سرایح الدین را می بگویند ده دین صرف طعام فقرات تمیز گفته که طعام غمزدی بی بی زینب هید سرایح الدین گفته که اگر رحمت در یقینم خورده بی بی را درم فقرات خاتون زینب غنی تفسیر شده و سرودست و در شکسته و غمزدی سرایح الدین سبحان وضع بنده است سلطان شهنشاهیت کرده سلطان سپسار خندیده و در استغنی او و خاتون منقسمه و وزیر محکم کرام الدین میگوید و باشد چه که از زمان ولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاه سلطان ابوسعید خدری میگوید و باشد	تخمینا فاصد میباشین اشعار از اشعاب و شبت شد سرافشان تیغ او در زخم کرم زرافشان سرشته و زخم کرم	سرافشان تیغ او در زخم کرم برج پیکار زده تنها را که کین همیشه تا توانی عدلی مار که زده	تبع چون باغ کین با کینه همیشه تا توانی لطف کن با کینه پیرانش زده عدلی بر کن کرم
سرشت طبع او با لطف بجز زهی و از لطف نهایی بود از عدل اینچه شد و از لطف فرمان شمع جادک را بجز بیا که شد جرم قیج از بر تو بهیچ پست هر چند که هست اتم خاست گر باده خوری ز غمزه بهیچ چون وی در شمع چشم بیدار بشت گفت کاسی با غمزه بجز جرجانی از نوسید کرم	سان مرغ او با لطف بجز خنی ندازه قدر و جلال از لطف اینچه شد و از لطف منه پای مبارک را بجز بیدار روی زمی زهره با بهیچ بی صحبت و در لذت اصل بهیچ ساقه کم کرم اند بهیچ صبح دیده و تابد در بوت و فدا کرم لیک بر جان من نهاده و غمزه	برج پیکار زده تنها را که کین همیشه تا توانی عدلی مار که زده همچو دانه که لکت هست و کرم از کن طلب امر و زده و در دست چون کش فو که لیک بیدار گویند چه کم است منرا ل غمزه ای ز لطف و رکف تو که نشن بر باد زده و لطف چه مشک بشمر تر زده و زده و زده آنچه بجز دال دت کرم	تبع چون باغ کین با کینه همیشه تا توانی لطف کن با کینه پیرانش زده عدلی بر کن کرم از کن لطف و رکف تو که نشن اقتش که در ولت خاست خوردن می نیز علی التقدیر طاهر سبب قمری انان بود بر کنده دم دل ز لطفی بیدار بدست تر زده و زده و زده ولی بر کنی تو خاها را بیدار

تو که نه زبیل من کم نه بزم	یا هم چو که نه اندر بین پر دوس	کشم که این دولت دوی کرد	در صف حسن کل شد و غم
هرگز نشینا قیاس بر نیاروی	که کار با دی خبر دوشی شبا	لیکن حقوق خدمت صاحبان	کاریت بس ضرورتی
برتا هم مان سوج او در حق	خوف شب شفت راه دیر	راه دراز و بسته چو کسب	یکی از شکستی چو سر زلف
گردون چو خاک خاک چو گرد	از پستی بلند می کن که در هوا	صحرای و فواح تر از عروبه	فونک و دراز تر از اندوه
رای می چنین هم از آن کافه	از کافه می بود سک سک	اسکی با لم سب غریب سک	سک بار و شرف بود زرا
که در حد و کرانی شد نیم	سک سک راده ز درواغها	در راه پندیده هم از درواغها	با دایضیت شمن ستر و کوه
ای از بوق حسیه مهور	گردونست مطیع و دهر مامور	هم راست خوبی از تر مشروح	هم راست مردی از خود خور
از قدر ترسقت پنج مرغ	از فیض تو ابر کسبه سحور	محفوظ دل هر چه در لوح	از نقش منابر است مطور
رسلای کف تو بر چه در سک	از زاده معدلت مستور	صلاح یافت زمان فراخ	زیر ماه و جلال ملک حال
خدا یگان ملک جهان رعده	فلک کشد و کمان جهان کلاه	عجا ربست ز غرض همه کلاه	فصل است ز غرض کلاه
سواد طره نقش کرب است	بقای قاصد گلش تربت	سماح خوشتر او با ملک سب	شرب همتر او خن خن و کیم
زین پنجه شفت حلقه تیغ	خی بپشت حلت حلقه ملین	فلک با پست زینت تو کرد	زین کجاست که حشمت تو کرد
پیشینه تا که ز تیر و پیکر	یکی بود طرب میزد و دیگری	طرب با پست آن هست بود	غم از رون عدوت حشمت
شود ز خون غریزان بوز	اگر بدست خود را بگره	هر چه خنذ میزد با کلاه	ز خون حقیقت شود خنما
اگر چشم بصیرت بکار خود	سره که مردم دیده بخون	کوزه دو لاس را با ندی	هر که زیر سپنج دولای
کمش پس و ج بلند می	سره کوشای و بی آبی	شاه هست شیرزاده که خون	در ریختن صلا تر از خون
هک نشد از کجمن در ترغیر	بر آتش جهنم از اعدای	ایچ پشدریت سر اسر	وین چه تو نرسد سراپا
با چنان شمشیر ستمی	با چنین قم عینی	خداوند اسما انعام	کوزمانه است و شمن زبا
بنک اسیمایم که سینی	ره کشت اسب نیمی در	رو عیشم زمانه مفلک	وین حرفت در زمانه تو
زافامش تو بزم کوه	مشرق و مشرق است	مخدوم رای منبای	ایدست تو دود و دوده
بچون صد آفتاب دریا	روی تو دست تو کلاه	امرو به پیش بند ماهیت	کافاک چو ایکی نزار
خواجه که شده میان مستی	بچه کن دشمن تو کلاه	چون کلاه کلام نگوید	الاسیکی سبوی با دوه
فراد فخر استواری	سیماب سرین ز سقراری	از نقش سمش بک کار	شد چشمه زینت اسکار
ای در مردی باز در کج	غنا بکجری طوطی بخلاب	از با دوه بطی فست مر قرا	چون چشم غم رسد ریش
امرد که روش جوانی	نیو چو از ان که شادمانی	عیش کنیند که چو منت	تغ از آن کوزه کانی

ای که بان سرور کرد و دست آنها که مهر و مهری خوانند	وی سر و چنان چرخ بر دست انصاف بد و نکو نیاندست	ای شعله عروس باغ بخت تو جان منی لیک تیر سگ	ای که بسبب این همه دود روزی ز منی لاشه بدست
---	---	---	--

شماره رابعه از کتاب اشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعری عراق مثل برود شعاع
در ذکر اشعار فارسی شعری عراق عرب چون انجاء مظهر وضع متور امیر المومنین علی بن اسحاق لب بعضی از امیر عراق
عرب از اقدیم سمرست و محمد دست عراقی هم و کردستان پابان نجد و خوزستان سواحل فارس و جله بغداد
بغداد و مضطرب عراق عرب از امیه منصور و دوشی است که در سینه بنا کرده و اصل باغ داد بود که سلاطین عجم
بسیار میکشیدند این اشکاء خود را زده بودند و از آنجا که باغ را ساخته بودند طوئش و عرضش بزرگ
است که در طرف دیگر و جبهه حسن ایمنانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بغداد را ایستلا بر آنجا حصار دیواری کشید
جدید کشید و اشعار فارسی موزون آنجا و حوالی آن انتخاب شد درشته میشود **میسامی نجفی** و لایه
محمد و کلید از استاد علوی است این شعر از درشته شد فرستی که شد که امیر المومنین است از کربلائی است تا بر دستم
سمش الدین محمد المویده المعروف بحال از مشو بان خواجه نظام الملک است و از مدحان سلطان محمد
بوده که بجهت دروایی نظام الملک این شعر را گفته است اگر در کندی ملک فرستد استریت در آن عرصه که می
چون سرور گشت بجان مدد است بطلسم که شد درایت **ضمیمه** از مشاهیر باب کمال اندیاز است و تبرکی و فاک
میکشد و چون این غنیه از اشعار ترکی و عربی حالیت بدوست فارسی و یک رباعی اشکاء
هرگز ز منی لاشه بدست یا دینا یا راه را بزمین او و خیر نیاید به ازین پیریت که ما را با زنجیر
که خاک شود بختی که قدرش بر میدارد و بسوخته میسازند بیکر و اندکش از شرف و کثرت
سادات نجف اشرف است معلوم میسر می آید و اول بندر رستمان شده کاش و نقلی باشد بایران آمده این باجمی از دست
ای با تو ام سلسله جانان در از تو و نرم تر چه عزم چون چون شمع تا در زلف و زلف
شیخ محمد اصلش از آل جبل عامل مدب بجاوون چون از جماعت عرب است و مدتی در عراق میبوده است این بود که در آنجا
درشته شود این شعر است است برین حضرت تا میگوید چنانی بختی نهایی چنانی **شعاع دوم** در آنجا
اشعار صحنای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعرا عراقی عجم مانند منی لاشه و آن ولایت از اقدیم سمرست و لایه
و بهترین قباغ ایران چنانکه ایران بهترین موزون در سکونت و محمد دست از دو طرف جزایران از یک طرف با دو طرف
و حکایت بنابر سپاس از یکجانب بدار المزد و از یکجانب سبای عرب شکست بر بلا و عینیه و ساکنین آن بلا و بعین و این
از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شرای انجاء درشته میشود **اصعقان** مانند منی لاشه است
اقوال از اقدیم چاهم و درست طوئش مدد و عرضش مدد طارانه همدرست میشدای و میشد و بکند است

که او را سلاطین کیاست گنجایار را مالک ساخته و عمارات بیکو در آنجا پرداخته و اصل چهارده بوده بایا لدرشت و باب العرش
و جواره و کراغ بدیج و سعت یافته چنانکه اصفهان بنیه جان کشند بنی از اصفهان کشند پایش رکال متدال آتش
از ده رود است که از جبال شاه بر بنیزد و از کما رشر میگذرد و در رکال که از کما کی هست و خاکش کوئید مرده را تا سی سال نریزد
و از غلوت آنچه بایا سپارند بجا بخند و انواع میوه نپزیدار و آنچه در آن بده فاحشر در کال میتار و نور من عملی بد و در آنجا
اصفهان مسطر است که هر که اصفهان را از دعا بایا هم حلیق از سی نفر و لی خالی نیست سبب آنکه حساب الحکم کرده و مردوسی نغز از
اصفهان بایا بنیشتی بایا هم حاضر شده و از سلطوت نغز دی نه اندیشیده بخدا ایمان کرده و تصدیق بایا هم کرده و دلش ساقا
بشاعت موصوف که او که آنکه درین مطلب شادست معروف غرض خالی از شریا بدست از اکثر حدیثات احسن است
میوانخت و مکر خرابی کلی با آنجا راه یافته و با تعلیم آبادی در آمده و در آنجا ولت صفویا آبادی با آنجا سجده رسیده بود که از ده
هزار خوار بقا در اصل شهر قطع نظر از وی و توابع بقوم سماران که در آن در چهل هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حق تعالی بغض کرم لی نهایت عمارت آبادی را که پوشد و صحت و ثروت و عزیت با آنجا غایت فرماید شایسته
آستی که نیکو و قات بکبت داری میکند لایحه و حط استغلیق خوب میباشند از دست میان سیکار و فرق پستار
چرا که ماسک و نیم در کت است **ابدال** اول از آن لایحه عطاری میگوید که از لامر سر از کربان نغز و فای پستار در ده
چندی عجلت شدت مرض عشق میقتد و مبتلا بوده چون میباشند و بچرا نه میقتد شده دست بر سر پا برهنه میوه عقیانه

معاصی تو بگوید زوی شغری رمان نیست ازین کیش و لایحه	کربان همه که در من چرخش است	من که تو رمان دیشان
اسیر اسیر مرزا جمال نا نالی ن مله فاحشر	بر که تیرسم از حد اینها	میکر نیم ز رشتن سبیا

اشتراق امیر سر محمد باست و اما و چه تنید ایشان بدام و انیکه میر شمس الدین محمود لایحه ان اما شیخ علی عبدالعالی
عالی بوده اند اما بر این اعتبار مشهور شده و وصف فضیلت ایشان انبایا الشتره حاجت اطمانیت و در عهد شاه عباس

از هم صحبتان پشاد و پنجاه بوده این رباعی تمینا رشتند	ای حور و سواد هر چه باه و باه	خراهم ز تو دایر چه باه و باه
دل سلیطه بدستینه ایچند	دوریت مباد هر چه باه و باه	میرزا طبعین از بختی اندایر غلغلار مولدش قرین

نصرا باد و مرین با کتر کمالات مرطوط در صیان شعر و این صحنی درین باجی که بتبع مولانا لطف اندیشا بوری کرده ظاهر
که در هر مصرعی نام یک چیز و یک سلاح و یک کل یک عنصر و یک دوز است از دست پوشیدنی کل از دشت

دای و بلوری سمنی و خنجر	آب یا قوت خروده لاله	خود اعاکست ز کس نیم سپر
مشغول بقصای بوده خود کیمش که این شعر و خواب زبانم بکجا	روزی شب برم بعد از بید	شب را سخنم بامید که در آن

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان رحمد شاه عباس صفوی رحلت در خدمت حسین خان شامسپوده این
قابل تا نیم تا نیم از علم آستان که هرگز نکرید شادیت چندی

میرزا باستر اصلش از سادات نطنزه و اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات خدمت دیوانی سرانستراز بوده صاحب دیانت این و شوازه نوشته شده از دست آنکه دل از تواریخ بجز این			
ایچو میدانی چایر قیاس	ارجم سپا کرده توحش	مکشی زنده میا ز تکی	
بجای انتم شرفش شیخ بهائینی محل صلح رجب عالمی در مصافحات شاست را و اول عود اکثر اوقات علی بن محمد زمان خود بوده و موفات وی را اکثر علوم و در فضیلتش سیاحت هم کرده که چاره اصل انتخاب از صنفان نیت آچون که و طبع ساخته لهذا را بنام نوشته شد و دولت شاه عباس صفوی سپاه محترم بوده و هم در آن زمان بخت خرامید بیک شرفش درین جلی از عوس مد فون شد شاعر عربی فارسی دارد این باغی از ایشان عاقل شده و را بنام ثبت شد از دست رویت که زاده لاریز			
از آب شراب ادریو	دستیکه پاک ز دست کز	گر خاک شود پالیدر	
مولانا طایر جمال اصل حضرت از بقعه روستان من توابع اصفهانست که چند مرد صاحب دل نه چونی کمال مقتدای بکلی بوده و از مریدان حضرت پیر تقی علی ست مرقه مظهر پیر تقی را در دست داشت و حضرت پیر جمال یوان سبوطی مرآت عارفان از چو این مختصر قابل روح آن همه عالمی و کبر نبوتین یک باغی از ایشان ثبت شد و تخلص کی بود که سر زلف ترا چنگ			
صد بوسه بر آن لبان کز	پیان برین خان کین	در شیشه کمر مشرب کز	
ما شرفش میرزا محمد حسن اجداد ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده و اصفهان را مدعایا با و که کوهستانها سکنی داده و میرزای فرور در زمان شاه سلطان حسین صفوی پاره خدمات دیوانی مقوم و صاحب یوان بوده و در اوش شایسته با و در آنکه تخلصش تأثیر است بخش بی تأثیر است بسی تمام این و پست از او شایسته و در نوشته شده اما شوال کمال قیاد باغی از این پیر غلام و کز			
ایچو رم از کز کز	هر کز که بشیند انتم	یک شکر که کز دم	
امیر تقی الشیر در کانی بعد از کتاب کالات بنده و ستان شه در کز دولت بر این قطب شاه و کل الله و الله از آن اراده سفر است اند کرده در آن سفر بفرعقی رفت			
لطف با مینه غایتی دارد	چرا با سنایتی دارد		
کوشش بر جعفر مدعی چند هر که بعضی حکایتی دارد			
بهمه عذر جرم بخش کنا	با مکر نه صابر جرم کنا		
آن خواند نشا و دین کنا			
فرق بنقد بود زاب زخم	خواججه جلال در کانی	در کان قیاست از جوشان	
من بحال اصفهان خلعت خواججه شهاب الدینست در فن نظم از طایفه فارابی تربت یافته و مداح سلاطین و نجو است و از شوال مفر قزلی رسلان در شعر شناسی خوش صحبتی است که ان خود بوده و در صنعت انشا و تجزیه عبارت خوب ادبی مدتی در تبریز ساکن از آنجا بخراسان شده و در خدمت شیخ محمد الدین کبری ساکن طایفه خرو عارفان کشته از مریدان است ز کز دیش کز شاکر کز			
بیا برین نیست کز	کز کز کز سلطان کز	کز کز کز کز	
چرا زنده مودسان کز	کرفت کز کز کز	نفت روی کز کز	

سجده ان گشتان کوفه پانچ	بزرگتر عهد چشم بخت نگاه	چشم عبرت وضع فلک پند بگو	ترجی جامع اولاد اقامت
گشتان چو برام سالان گشتی	سده و از زمین برایش با نکت	خواجہ جمال طشتی	بعضی اورا گمانی در شست اندام
اصفا نیست دیار معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب امانت ایرانی از افکار و در میان است اما در هتید و کوئی است است	او در زبان چنان رسنه و فانی	چرا دکنی عادل کی گرفت	که جام باده بسای و دین
پنج سر بزد کلک از کوه جلا	سینه بفره جاد و فری کوه	هنر اشید و دار و زیر پنهانی	دارا کرد و با چنگ جان پنهانی
خضاب کرد و بخت بگرخت	جمال الدین	هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بکله فضل ضلای جهان طویر	
در عهد سلطان نو از دشا و معاصر خاقانی شروانی و غیر الدین سلفا نیست و در هتید و کوئی طبع قادری شسته و در غوغای	رایت شدت او داشته و در سنه مقصد معهود شایسته	مراد کلک ضعیف و سبک هیلا	که خوار و کفر نیکو است
که خوار و کفر نیکو است	که تیر کاه صافی که در کوه	که در کاب خاک زین کشتا	که در کاب خاک زین کشتا
که در کاب خاک زین کشتا	مانده خضر ز شربت او و طبع	ز سر شست چو مدوی هت	ز سر شست چو مدوی هت
ز سر شست چو مدوی هت	ز در دست مرا صد کای	شد و در دین سلاطین	در آن کوه کوه بر از رخ بزرگان
در آن کوه کوه بر از رخ بزرگان	سفر کز دیرم و نام سفر دیر	کسی که زین میخانه ضلای	ببین که زین میخانه ضلای
ببین که زین میخانه ضلای	از نیم کای هر پشک پشک	که عیادت میکنی در باغ شاد	لادانی بر کوه سینه دیان
لادانی بر کوه سینه دیان	باز پرسن ز کرم کز شست	کیرم ز کس شرم نداری	این ز کرم کز شست
این ز کرم کز شست	ازین عرض نکت	ازین عرض نکت	ازین عرض نکت

با کسک اندر که از شکر بزم بر غم شمع به چراغین شمع بده و دوازده سال ندین نه از شخص کیم از وجود شمع ز دست بهت من هر روز حسود کوشد افضل بر کیم چشم بهسد کاسه سوزد که نزد بهت من با شمع نه ظلم باشد جز در غم یکسخت ازین بر غم کسب این قد فضل از غم مهر که پای رخ نرود سیاه سوخسب خود بر سوس عریان بکجه اندر بتای هیچ سبائی که قوت ناطقه در آشیانی کسی باید که مانع هر دو زند که خود کس با مانع آشیانی چرخ سپیدان کشت بزار شعورست چنان که کلک بزار وی حسن ملک بروج و تهر ایرین پسین است از رسیدن ایک سیاه شده در دلا اندک هم خاک با عنونت و هم خاک شد شاخا عیرم زایار زما ماهی شوق آب کله شمرما وین بچار در قوس زانای بجا وان بهر استخوانی بسک بزار نهج با میر و کمر لطف کرد تا در غایت تا انقراض کرد	باز از یقین ایچون که کرم ز بهت تبار و یقین در بزم تا پای غیبت من و کوه سیر با غم از در خان و شاهی نه از تواضع باشد زبون ای گیت که پیغام سر بهر شرای کسب برینا به علم و عوی بکن شعورست دانی اندر بانه چنان که بهت سخن ای بسجد در مکان هیچ خند سکت نه از گویند که بخت ای مرغ تو از حق تو من در دلی سرب تباری کیم در آشیانی ایه پست و اندک شول باید بر هر کسی از تو بسوی ایک سلطنت بکار و قیسم دور ازین تو دنیا و قیسم ایک بکودک است از خان منطوق کشته و معلول کشته شد خاک و پهل و زلفه بیت مرغان غرض از چو ازین وان بچار در قوس پست بزار وین زانی کیم از بکرم نهج و شکر و فضل ازین ایشان شد منیرها و...
ز غم شمع به چراغین شمع نه از شخص کیم از وجود شمع حسود کوشد افضل بر کیم که نزد بهت من با شمع چو کرم سید بن طلسم که به خاکینا اندر برست تخته نرسی شعر و عوی بکن ظلم کیم کرد که خود سیر کس با کباب نور چراغ کرد زشت بود در زیند چو پیک یکی زیشان غم طایفه کیم ساحر ز کرم شاعر و کرم و که چه خند و زنده برین کرد شایخ کرم زینت جنت هر که سازد برین شوق چنان دانی که تو حال اصفهان از روی کشت زنده چرخ بیکور دیده جاسه و شاعر انسیل که عرصه عالم در نظر از آتش تو زنی کی جان قوی تاب کیم از جاک فرزیم چو یک شده و کرم نمود روی زه می و من شعورم خود شون و شکر یکی درای کیم هر شمع	چو صبح خند و غم خند کیم کیم نمی آید اندم کیم تو از خورشید ایمل اند از انچه چرخ می آید برین اگر بهند بمری غم بکار نه هر که در پست کت و نای بکیم از زین کیم زیم بکار کس کیم از بر سود جانب جان کس با بهت با غمت کت پیر زنی خسرو کیم بید ز دست من از شاعران گیت که با در پست زاک اگر کیم شاعر سوس خسان معانی بکرم تو زینت که بوی پیرانی بکرم بشود زنی شرح کت عرق علی ضعیف تر با شوق بیکور دیده سوس و شاعران وزنج هر که در مرد و دلا شد بهای ای بر جی یار قوی زینت نشین بکار دار چو کیم بکرم کشم و لب بکرم نامل هر نما کیم یا از غایت و یا از...

پایه سوسی شکر آب پرودانه	که بشناید کالی بشیر دساز	بشیشامش کافری که از بیم	همه زان بشنان کلز با نیم
مهرش را آن زکوار ای	کوانی دان دن هت سلاهی	تمام مسکر که در کهنه اند	جای بوف پنی جور باران
کشی در هوشن مکه نه خوار	رجب سنخال قنابن شکاری	بسی بهسکر درخت ننداده	دومی محکوم حکم دیگری بود
خواجہ حبیب اللہ			
دو شب نہ کہ بار بر بار می بار	وان کس ستار و داری	در جانب قد بودن غمزہ چو نر	ایحیح سوچه وقت سپاری بود
حرفی مبینیک و شعرشن			
یا دزدان که در آجمن را کشتی	مدعی حاضر دین و دزدان کشتی	میدانی کجی کشت که دلالیت	خرفی ساو دل مرور کو چینی
بغنیای مرغ تنی شد رفت	غمی کو کرک بشن ارم نیست	کو ترسم در غم و مرده باشد	درین بنجدہ مار و پیش از غم
هر بار سادہ و جیای خن فیک	کو عاشق کشت و چشم جوت کز	تیر لطف کزیر زمان نمی بان	نظر کزیر نمی چشم من آبی باشد
باس کو که دل چشیت کز	شترند از کدام دغای کشتی	یکانی میرا کز کس کجیک	بکے شافقم من جرای کجی ہنر
از غنہا زلفش وصل بیک	کاش ایچم نمی پرسیدی کز	کجیک کجی کز با نعد کز	ویدی غایت داشتہ اکو غل شری
دید کی اکتم من زین غل شری	کوچه میدانی کز کشتی ادھی	هر چه بادا بادا و کجیک در دلی	چون دن دم زبنت غل کشتی
حسابی اسمن نیر سلمان			
دو عالم کسیتی صاحب و وقف کو نیند کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
آن شب کسی بجال من توان	احوال ل سپرن کی بران	چو خوش اسانند غمی کونہ	کو بخورجی رایح و صلح آید
ز فوب و عدہ شب زو چرخ	کو شب میدوری رعانہ بان	بخانہ اسمن دم وین کجیک	کو است بدم و کز دم کجیک
بر حسابی رشک اردو کجیک	رشک چودہ است جسر کز	حاصل ابدال اولایت سوامی	بن زعاشن طلای حاصل
خوہم ساری شد بر من کجیک	کو نیند کم زافادہ افادہ	بار کجیک کز دلال شری	اول بخورجی کز باشد چلو
حاتمی			
کو نیند کات خوشنیرس بودہ	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
داعی اسمن			
کونہ میوزند جسر کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
میرزا داود			
کونہ میوزند جسر کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
مجلس تہی			
کونہ میوزند جسر کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
اصمان			
کونہ میوزند جسر کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان
وہم کجیک			
کونہ میوزند جسر کز	کونہ میوزند جسر کز	بخش انصافی خدا پیشان	بخش انصافی خدا پیشان

تا می یوانی می شایب کشت و با سم تخلص میکنی دوست		نخود که بخت بد اند چه گویند بخت بد		بهر تم که سرخ و صاف کنی	
و این شوخیزان بختیست که در مدت نیاکشته بخت		و در این بخت این شرک را بداند		انکس قیاسش هر که بداند	
فوقی اصلش از بخت دروستان خالی از ذوق عقلی و ذوق طبع خوشی است و با این اردو بدین شعر از او شایب نوشته شد					
نه شو که نه بری نه شرف سلاطین	همه میر نم که دهقان بیک کار	کس قافل از زمین بیشتر بیکر	کمان بر نه که این بند چو کمان		
مرد پیش می پرورد عشق	که بخت شیرازا هو بیکرید	هر که بخت برین غنا کند	تیریت نهاد که بر خاک نیند		
آخر محبت نه بین بیکرید	تا چهار بر سر خاک بر اندر	پیوند دوستی را زان	تا باز بند دم و تیر و تیر		
پیشو بخت نهانی بخانی	آکی س بودی چنین	را حسی امشن نامی بخش اعصافیت که نیند اول			
اور تخلص میکند	جست او را بر ارضی شایب	بخت چو کمان مردم بود	چند تر نغمه که نغمه سیان		
قدش کرمی بدانی	ز انچه با جبر بر ارضی	خواجه چو بیک دولت	تا با شایب پیش از بلی		
خود بیکرید	وز کرجا بیکرید	بخت که در نیم فروز	خوش باشی بیک وقت		
نشته و خورشید پیش نیست	پر زنه پاک و دوند و دند	ر جانی امشن را به سیف الدین محمود سلسله بنش			
امین بر سر او اش	بی نظیر و فاعلش	صنوبر قشنگش	بر بسته ام دل با صند		
کرم روح حقیقت بیل	که هر یک بیکرید	ازان صفتن	ز بهی ربه عشق		
بیش مران قوی	بیکرید	بخت بر دوش	بخت گفت که نیت		
چو کرمش	بیکرید	ز روی بندگی	چو تیریل ناری		
کرمی لطف تو برست	بیکرید	بخت گفت که آری	ز کافر قوی		
شوخی که دل را	بیکرید	بخت بخت	چون شایب		
رضی از اهل آید یا غدا		از خدا قرب	کاش زادی		
بجان که دلم از	بخت جان	شدین	از مال و زر		
میرزا سید رضا از سادات حسینی است که در کمان پر و تقوی پس از خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بنصب نقاب بوده و هم در آن عهد با جدا و دشمنی مشهور شد که ای شعر بیکرید این و پست از موسع شد					
اشکیم دیده چه بخت	چشم که بیکرید	هر که چشم	خاموشی		
محمد رضا پاشا اصلش از باره و بیس است با اسم تخلص میکند و ولایت روم قد و از نایب کربک طالع چندین					
مصر شد استرا در حرم کعبه جا آورده و این قطعه از او ملاحظه و در این مختصر ثبت شد پشمار خوب گفته است					
عاکا	بیکرید	در	وضع		

<p>یاسا نور مدینه اودا</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرین</p>
<p>کشم که غمزه تو مرا گشت در کمر کن</p>		<p>کاش کنون چه سود که تیر از کمان کن</p>		<p>جایم غمت ای تاج طرب کن</p>		<p>اکنون بجای عشق تو باره که طرب کن</p>
<p>بستان چشم مست کار از کز آن</p>		<p>زلف تو بخت است بچشم کار کن</p>		<p>شاه کمان باغ بار آیش چمن</p>		<p>از هزار من دکت کل را رخا چمن</p>
<p>مغای غمزه من در جانی فانی</p>		<p>ترا کلا بستم دیون شای فانی</p>		<p>هنوز کوی عدم رفعت یکدیگر دید</p>		<p>که بودست جانم را می تو چکان</p>
<p>نزدیک که عمری عمر نوح</p>		<p>از آن پس که ترا گشت سلیمان او</p>		<p>حضای ملک را بود صورت</p>		<p>در آفرینش است نوع انسان</p>
<p>این علم لغت است چمن برین</p>		<p>بست باوصا دستهای چمن</p>		<p>خبر دلم بر پی که بجای کلان</p>		<p>سخن کمی کی که بفرز کلان</p>
<p>چو شمع ز در کوره رو که زود</p>		<p>دکوپر های روحانی چو شمع</p>		<p>شوق بر ساحل نیل روان کانی</p>		<p>خیال آن قریب مرسل است</p>
<p>تو کوی شب سبزه ای که کانی</p>		<p>پیش از چرخه شمشاد از کانی</p>		<p>پناه حشران محمود طلب کانی</p>		<p>که صحنه آن عصری را که کانی</p>
<p>ریت</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرین</p>
<p>ساقی</p>		<p>یامر کینه شل او خرکن</p>		<p>ریفیع الدین لبانی</p>		<p>لبان قریب است اندرین</p>
<p>بعد از غمزه که دید یک جا</p>		<p>با خیش بکام دل تو من</p>		<p>از شرم خفت ز سر تو دیش</p>		<p>سوس تو ندید از حیان</p>
<p>از ماه تو یک کرامت ناچار</p>		<p>پیر و فاست یو بان</p>		<p>ساک</p>		<p>از اهل اولایت و پیر ازین شمر چیزی از موسی</p>
<p>بجز کوی گشت چو سپیدیم</p>		<p>منفکشت و کبر کت را چو</p>		<p>سپهری</p>		<p>صلی از مدینه السادات زواره اردستان</p>
<p>در صحنان سپهر سپرده گویند شرب پاری</p>		<p>زهر مقول کشته و کمال خشت</p>		<p>ساک</p>		<p>از اهل اولایت و پیر ازین شمر چیزی از موسی</p>
<p>تحقیقات دشواریات کرده و حال ناخدا و چیزی در میان</p>		<p>سراج حکاک</p>		<p>سعد</p>		<p>از مرزبانان اردستان من توانی اصفهان</p>
<p>کیند و شعل نور صاحب قوف و کین صلاق معروف و این شوا درست</p>		<p>سراج حکاک</p>		<p>سعد</p>		<p>از مرزبانان اردستان من توانی اصفهان</p>
<p>از ضعف بهر که نشستم</p>		<p>از کوبه بر سو که نشستم</p>		<p>سعد</p>		<p>از مرزبانان اردستان من توانی اصفهان</p>
<p>بهند استان شده و معاودت کرده و دایران فایده یافت این شمر در مدح شاه عباس صفوی از دست بکشته است</p>		<p>سراج حکاک</p>		<p>سعد</p>		<p>از مرزبانان اردستان من توانی اصفهان</p>
<p>ای صدفی زشاک</p>		<p>بر تو شای ختم درخیز</p>		<p>میرزا سلمان</p>		<p>سلطان محمود صفوی از دست رسید و بهمان نام سلطان</p>
<p>بعضی علوم مربوط و صحبت شمر شاعری باطل و در زمان سلطان محمود صفوی وزارت رسید و بهمان نام سلطان</p>		<p>سراج حکاک</p>		<p>سعد</p>		<p>از مرزبانان اردستان من توانی اصفهان</p>

صفوی بوزارت رسیده و در همان زمان رحیم بن عسکرتاج اهرای قراباش رسته حیاتش منقطع شد و با علی زوست			
پندرتم که چه وفادارترم	از رده ترم که چه کمانا درم	ان که زویم عزیز تر نیکی	سجده انکه بکشم و خوارم
شاه علی اصلش رسته بدانست و دنان منظم قرائی رین که یکی از بلوک شله اصفهان است و پیر این باغی شری منظم			
عشق داری که بسته شد	در دمی ارمیده حیدرانی	عشق و پریشانی عالم زند	در دمی چه درود و سپیدی
شاه نظر متولی غار شاه رضا واقع در حوالی قشمن توابع اصفهان هستند و ستانی که بعد از مراجعت بخش قشمن			
فاخته مایل بعد از قنقره از پیشش برضی فرستاد و در آن غروفه بارالقا اشغال فیت طرح غیور شش این باغی شاه است			
یا ماسر حصر را بگویم بیک	یا اوتن مازاد سازا گویم	القصه رین سراج پرینک	یکره بنام که مصلحت
شجاع الدین محمود از عالم سادات و السلطه منوره برادر زاده عیقله سادات متولی مسجد مقدس شاه است			
نیت شکم که چه بنده دینک - کچین می نیم از دینک			
شرف الدین فضل الله شقروه الاذکار			
جمال الدین عبدالزاق و رئیس الدین ابانی بوده و شاه بد فضیلتش رساله لطایف الدرب کاهیت که در مقابل طوائف الدرب			
از عشری مثل بر چید کلید و پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق رسته و در مذکارانک شیر کیرا و لکله الشرا نشسته			
و در فیکه محمد الدین پلغانی باصفهان که فیما بین ایشان باغی رکبیک کشا و کی پیش شکسته و برکت			
کل چدر جلوه آمار سرش	رنگه دی کسیم یا آه	ای جات راحت هر سوخته	در بهایت مرغ جان پر سوخته
ریشک حسنت شاهان خلدا	بر کما حوض که ترسوخته	اتش عشقت فاد و رجوان	رخت درویش تو را بکوش
آه سر بریده ام هر نیم شب	است از امنیت چادر سوخته	عشق چن عود سال مجربیک	عود با سو دست و مهر سوخته
میش سلطانند در فرمان بری	اوسی و وحشی و دیو و پری	سرب و طبل و یک فادش	زهره و خورشید و ماه و شری
دل بر بردن که دستانی	بست نیکین لی نا مهربانی	جنا جوی که پندار و جهیت	از داسوده کرد و کرد وانی
شدم چون چنگ لایق در	کشیده پوستی بر استخوانی	لش ایسی بانی میفرود	نه میسی سیر و جانی بکافی
حرارت با دما عیش هستی	دل جانت خدایر جاک هستی	می نیک از پرتافانی غیر	تو پنداری که دل بر دمی هستی
کبرج و عشق آینه است و کبرن	یا از تو باین روز دل فاد کبرن	آز که میان جدایی افکنند	دشام نمید هم چنین من
شیعب وی زایل رسته و یکم قرائی جوشقا است که از توابع و السلطه اصفهان محسوب میشود و متولی اتمی خدا گشته			
آلودی غل از کوه خورم	که شیدان تو را به شرب	او خلاف وعده کرده و بخت	نیکشان از بختم که وعده کرد
حکیم شفا فی ایش شرف الدین سر طبعی حادق و مجلس دهن جان سپار و شاعری عاشق لیکن از کبرش طبعی و از زار و			
مجلس شاه عباس صفوی رتبه منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دانست اما شاعران به هم تفاوت پساری دارد و این			
دیر کمان با کرم تا مرغ نه	که هر ساعت بکلاری کشا	شفا فی او پندار و زودت	که مقلد او در دوازده و نه

به رستی تو خشنه عالمی باش	هر از مشی یکدست مثل افغانه	ز کوه و دایه این بهر بیخی آید	بنابر کیت که بنال محل افغانه
بهرم دهه و دیار کوه و دشت	وصال چو توئی لایس بر تفتاب	مرغی چو بهای لایس کشته بهشت	هنگامی که بهشتی کوه و دشت
باین چو نیا شفا ست	است که آسمان دانه	از تو بخوار و بیکه دانی پیکر	در شک مشتی چه شد که دانه
ایچ بهر بخت که کانه شفا	چندان بیکجی که بسند کونه	کشم کشم سجده و کشتن اسم	سوی چنان خودم ادا بکلی
ویدیکه خون ناحق بپاش را	چندان فاجه او که شب و روز	پای صبا بینه در شیشه بباران	از نرم ماسا بهجا ی خردن
چو شادی درم بر سرالین	کر آهمل زین بهلو بان سپهر	بغض هم و در بسد مجنون	عاشق این بخت نزار و تو
غم عالم پریش نم نسیند	سر زلف پریشان توید	نیت سبزه و فوج شفا	غم جان سوز چنان آفرید
اندو قیون از کوشش بخت	این بند که در چشم خرابه	مادر دل کشا نیم بروی هر کس	اولی است که روی هر کس
آتش که ز افغانه باز دین	ست است بجهتیکه ده فاجه	کشی که چه شد فاجه و موت	رحم کنوی بعد تو بر افغانه
بنا امید ی آغوش کم شین	بها که توان ازین شفا کم	میوانم ازنا چه مرغی که بباران	پایش بچشینه پرید که بباران
سینه زخمی که بکوه و باد	که فاق شمع زدی و کای	شفا طایفه ای عذر و راه تو	بکیت میرود یا از سر کوی
مایم جسمتی که عذاب بکین	صدور و دل ز شیشه بباران	غیرت نه بهیچ از غم و شیشه	از شک سخا که بکین
خاطرم از دوستی بکانه	چشم لطف تو باز دین	این را به عیبرای بهر بعضی نوشته	
گر سام ز نیامی و کور شوم	جواب مرا بخت شوالی زرد	یا قیت که بکوه و دایه	یا در عرض آنچه رید که بکوه
ای که بکوه و دایه	هر چند که کوه و دایه	شوخ کلی اسپتی خود عابد	عمر منی از بهر همین که تایی
شیکم وصلش از آن یار که بسند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت و عیال پیری داشته و آخر الامر فطر را بر دوش			
شبهای بهر کانه ز دایه	مار بخت جانی خود بکانه	من کیت از خویش تنگ آید	دیوانه جسد و تنگ
دو شینه بکوی یا دایه	نایدن با پای لایس	شوکتی اسمش محمد ابریم کینه با کبر سن با تقاب	
بایل چنانچه در تبه ثانی که بسند رفت با پیری را د صحبت داشته از دست او کشته شایع و شوا از درین محض شد	دیده ای زده و درم و دین	خوب کردی که ترا خفته	ای دوست یا درم و دین
صدا و قیامی کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان بعد از قای کا و مشهور بود و غیر این قطعه که در جواب غافل که شاعر			
ایضا و کتک طریق تیر و	ایشان زنده و در شاکش	کیرم که خود کند خود را بکلی	کوشاخ بهر دشتی کوشاخ
صبر می اصلش از حدیه اسادات زماره زامنه دواره و برادر رستم و شایان از تو بکانه و در ستان است ای شوا و شت شد			
ز یک خاک بهر کدم و کشت که در خوشه سر از خاک بر تو کشت			
اگر لایس بیستاری راضی مبر از تو سن غور فرو آمده تیره تحف او و بر است علی مربوط صاحب یوانست و شعر و کتب			

داهل علق از در عهد خود شاهی ثانی سید نخست که چو زینشاریان بیت از آنز بهمانه ای ماند و چون او بر شاهی میساید غلامد محمد عبید
شاه و علمای سبزه روی رنسر و بی محمود و بی نوزادها بخش عاشقی و شعر و شاعری میگذرانید و احسنه و بی سب از دست بد بخشه

نستم و دل و دایم دوست ابرام یارب ان شسته من از کاشنیده سپاس عشق و مشوق خج کاشنیده ای دل بخواد خد خود ز پاسبان تر اهل سلف و اهرابان و کرم خوش آنکه از تو جهانی اندک بجز کمی از تو حب کاشیت بدل شک تجربای فاکان ل اهرابان ارم رفت بجز کج برای ان از تو ای نیم دو شسته دل سرو می بجز کاش از صالان ریوزی نریزید بجز	اگر شنگاهای تو می بیارم بوی محبتی که در آب گل خیزیت که در حق اگر ارم در آب کز دست بایم آب هر که در استان است و خاور و غربان و ایتنا تر نیست فرشته خرمی من یا تسکونی اند غمی از تو دست و دل پر دگر تو کما و مهرانی تو بجز کان ارم سرخ و در انستم چه غم بجز کان یکسخت و تنگ حشرت بجز کان که شب و افقش از نریزید بجز	فهاد و گشتی با نی کاشیده این بار با کشتی بر میر کج خوش چه خوشی وصال ارم بهای کج پر هم چنین احسن طلبید پر کج کج سر خد ایتنا دل بجز پیش رو کج می بجز بید تو باین کان خود بجز بجز بنفیرش هم ای غم بهمان بجز از ابر سرع ان که کیران دور اند که خرم صد عدل ارم	ای کج کسل تر کج ای دل ز سر حسرت به کج کج که بر جمل است که حاضر می از جرات تافت ایکن کج کج از نی دل بجز فانغ زید مهر و وفا خد فقط کج کج بجز بجز بجز چنین ایت دل بجز بردم ارم سلاقی خود بغیر خود ارم بجز تر خد ارم والی بجز باشد عدل کج کان
جامی دانسته و دانسته اعلی عاشق و تفحص معلومت اروت من کج کشت چو اید و بهای منه و خد کج کج و بهای	در کج کشت چو بر بهار خالی کن پر کج کج بهای	صوفی پیش اعلی اهل ایتنا است و بعضی احوال اعلی بجزاری ز بهش شاد و بوم ای شاه ایتنا و نیکین	صیمیری امش کال ایدین حسین طریقی خوش صحت و کج

مید بیت اشعار و کیش عاشقانه را هم سینه مجروح و پایت شیرینش عارفان را از دست روح ندانند شاه طلبا سب معنوی زبان
شاعری کوشده و در زمان حیات داد شاعری داده و کوی دار صهنا بلکه در رعایات و دیگر کثرت شعرا و شاعری نیاده اما اکثر اشعار
چون ابیات مقلدین و غرض منتخب هر یک را بر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نموده با اعتقاد و شیرین سنی و ایستام که جناب مولانا در
شعر کرده اند که در کیفیت بیغور و نه بهر تپس و در تبرپ چهارت در علم دل سبیزی تخلص میکند که گنبد ششوی سنی بنابر دایره
و بهار حسنه انیسی لیلی و مجنون و احمق و عذر و حسنه الانجا را و بکنند نامه کوشه و ساسی و ابروی غزلیات او بدی و در جیاست
نقش شده هفت دیوانست سیمی سینه اقبال صورت حال که از اقوال عشق تیز دل صیقل طالع عدد رتال قدر خیال تا کم کرده و
چاودینان را بر بر طپسات و بدایع و خام و غزلیات قدیم شیخ سعدی سیمی لطا برات و صنایع و بدایع اشعار و نهاتیه انجم کوشه
و عیون لزان رتال بران خواجہ فاطمه شیرازی سحر حلال رتال اصنی سرودی و غنچه فال رتال را با سبیدی قوی
و اصح خال رتال را بر میایدن سبزیابی دایت و صانع را بر بریز اشرف جهان فردینی و غنای کمال را بر کمال غنبدی و

و مستحق لایزال را بر برابر هیر خسرو و هوی حسن ان را برابر حسن هوی پندایان ساینده و غیر چنین سیدان که تمامی عمر مولانا ایلا و نندارا
و سر آد جرد و فاجران کتب مرقومه میکنند تا بحقیق و دقت چو رسد خلاصه چون غایت داشت و ششم و الهجه علی الرادی این کتاب

از ان ایلی خود اجماعی و مستحق از یک سببی می فرود غم که چشم در چشم کرم سپید سبزی سید سیلاب سر شک از دلا و پند چرا که سیر و کم که شکایت کنم از میخواست بیشتر ز عالم بر آورد شادم که دود و عده و غم می شود بجو و عظم بخور شد لی بگویم سر در جهان نهادند و گشت نرمید چایم بر سر کوی کوکب علاج در وینیری نشیندیم مر اجماع جان این چنین بود فراموش ز یادش بخت آنکه کرد باید بیک پر سر حال خستیم فرس پر که فرستد وید و صل طی کت درانی نذر و در و مجری دکرا ز حال خود ایارید و بگوید بجو به بود و کم کش ز شهر بر بنیادین ز خود اجماع که ز غم که	که ترسم زین هوس بر سر کوی نه من شایسته خود از دلا و پند ز خود شرمند و من می بگویم عمری بر کوی سچا صلح است چون کش بچیم ز بانم و عاقبت آن باغیان که ترست ایان کاز فریج و عده و غم می شود کرم در وینیری نشیندیم ترسم ز جویا بر عالم سپید امید کایان بر چه بر بار نباشد که کشه بود که در وین و پند چون و دم غمت خفا بگویم کنده تحکیم از آن از سر پند روم چون پیش او با و بر سر کوی این خیال که شاید و رطل و سر علا میکت خود را که در وین با کرم بر سر این بر سر کوی از این در و کشد در و دل شیند کذا زدم کما طر فغان او چو	کر نه قریب عدد و ز جرد و جرد ناله ام ز بهت تا بر سر کوی شکل شده کادم ز تو و عده سپکانه بودی ز من می شویم چو دیدم غیر را با حرم و شویم رو و با بیکان ز شرم و بر سر کوی غمت و راجع همه کرم و دلا دور از تو کرم به چشم کایان چو می بینم کرم کوی و دلا فریاد آن بیکه که در و دلا هر دو عالم را با دلا کرم به به و کشن هر قلم امر ز پیام من ای سید است فریاد که چون زرد سپا و دلا شاده و عده و صلح بر سر کوی چو بر غیر ز رخا بنا ز پند با کرم بر سر کوی غمت ز تو و دلا با و دلا	سوی که اگر دلا و جرد و جرد بر سر کرم کرم و دلا اگر که از دود و دلا می دلا ز دلا و جرد چو دلا و جرد غنا ز دلا و جرد دفا که و عده و دلا ترسم که سبک و دلا فری کاه و دلا پرسد من قوت و دلا این دلا و دلا کرم به به و دلا دلا و دلا از دلا و دلا فریاد که و دلا سبا و دلا نیمه و دلا زمرست چار و دلا
---	--	---	---

صبا اسمش میرزا و زارت است و سر کفران و دشتین سن
بر کات سعد اصفهان از جلا کایان بار و در عهد شاه عباس منصفی از کتابا فردیان بود طبع خوشی و شسته که کاه و دلا

صبا بنده است و تنی که کاه کوه چار و تنی که سید صبا	اگر می زدن هیچ در و دلا کرم که نشسته ام ز تن که دلا	در و دلا و دلا چو دلا و دلا
---	--	--------------------------------

مرجع ترکیب

ای بت مرزد کرد هر جا لی	وی بر آید و سپهر بر آید	مرزد کردی باد پیا لی	عاقبت میکشد بر سه ای
مگر چه در پاکی تو نیست شکی	بس که گفتم زبانی من فرسود	چونم پند من از سواد	مرد و تنی اگر مکی
لی کا لی تو هم که هسته کار	این چند اند از هزار یکی	شب اگر با بسج و در خکی	ساده مدنی ترا باد و چکار
من پیار و مردم ز دلوس	لب به گوشت و لب بخت	از باد و سست و ان رستن	کنت قدر خوشتن شباس
آنچه پشیت نشسته شام و سر	تنک ناموس منی بکار	همه جاد و شوخی باد و کسار	که هر پس شلیت از کوز
آنکه که یک در تو هستم	یاد هر کس شوز بی مغزی	کج منه پا و کوزه میغزی	اگر این استت مهر نم
این سوس شیکان کا طلب	که تو خود را چسب ازاری بس	حسن خود را کس کیه قیاس	سیکشی جام باد و شب هب
شب که در بزم غیرت استادی	که اگر با فوخته معشرونی	صردا و سپرد و تو معشرونی	خوشتن ادرست اوادی
با چند کاجی طلب است	که نم با کجا زو پاک نظر	نکنی عشق پاک را دور	بقین آچنانکه عادات است
تو که می خور و باد و پرست	این همه سعی نیست پیغزی	هست البته در دلش مرغی	میتوان خفت پیشایم پرست
آنچه میگفتند نه پند نمی	در تماشای مسجع چونم	من این شیو زوی از قدیم	تنک ناموس ادعا کنی
در رضای چمن بنا که لی	در خورشید بی و اکن	قدرت از وی تماشا کن	واقف خویش باشی کفتم می
یکسی با ده در این کن	همه دو شب اولی شکوب	با که می چنین بزم طرب	بجو با چو را داغ کن
	همه آلوده اند و اس چاک	چون توان که حفظ دهنی پاک	
	همه کس بر دین فرستادی	می کشیدی دست افادی	
	با توان بی لب چاک کز د	هر چه میخواست از کجا که کز د	
	رفتن می کشیدت ز کز د	دور نه چو باد و رفت در کز د	
	داروی پیشی بکار کند	من ندانم و کز چاکر کند	
	چه در و چون پال و درت بد	نقل می را طاقی اجم است	
	غیرت عشق رفت جامه	سخن ز می بر سر دزد و کامه	
	چون کل از تاب و شکفتی	لا حسا خار و در چمن خفتی	
	همه جایان فضا رست	کوشها جمله بر تران رست	
	با حریفان سفله نوشی می	غافل از خود اینچنین کی	
	کینک پوشکان میدانی	در کین ترا ندیدانی	
	مرد و کس چار باغ کن	دور و بی یربل سراغ کن	

زیرین نزل غلغلہ زکشت	سکین لوطیان بی باکست	رفیق چون تو کی جان بخت	دگر آنجا حسا بها پاکست
چربی با تیان ساد و کمن	در کجی میل جام داده کمن	در داد و دستند کشاده کمن	از تو عیب است این لاد کمن
کرمینا غلغلہ ترا از رد	این ماشی وز می از بخت	چش ازین علم نیست از بخت	رفت و پرفت بدست کونک
طاہر اصلش رقبہ نامین من تو این اصفهانست	انکہ مرشد سوس و فتنه ایست	انکہ مرشد سوس و فتنه ایست	انکہ مرشد سوس و فتنه ایست
خلیر الدین برادر شرف الدین شتوہ است از حاشی خیری معلوم نیست از اشارت ریش این و با جمعی فتنہ شد	صد و دو کوزان کی مرشد شتوہ	در زلف خشن نمود خرقہ کعب	در خند و لبش شتوہ و بنوہ
در زیر کلاہ پیش کل لاد بین	زیر پر سرمدی و صد با جین	سالی که بود و زده و مد و دی	ما پی که بود و زده و مد و دی
عشرتی اسحاق علی از امامی است یزدانی	فرود شانی دین اصفهانست	با کثر علم مر بود بند رفته و حاجت کرده و دشمنی	با کثر علم مر بود بند رفته و حاجت کرده و دشمنی
ای کجاست ندیم بهر کی تو خشی	ہر چند کہ در کشا ندیدہ و دیدم	یکلف نمایان دقتی من بین	کند و عدہ تریاک ز تریاک
عازمی قلندر رسلش از اصفهانست	کیون در بلدہ و سمنان متوطن بودہ و طبع خوشی داشته کہ نہ اگر اوقات بتلاش فرغ شتوہ	زمانہ چون گوستہ کار بست	عجب کہ یکدل اسودہ رجان
جای یکبش بچران کہ بدیزد	سوی بہشت برم کا و سلیمان	زبانہ چون گوستہ کار بست	عجب کہ یکدل اسودہ رجان
نام لیلی بسیرت بخون سوخت	بکذا اید کہ دیوانہ قاری کورد	سیحی	سیحی
و کفایت سار جالش از طغرستان است این و طبع از دست	کمی کہ برداشت از دیگر جلی	کمی کہ برداشت از دیگر جلی	کمی کہ برداشت از دیگر جلی
کلام دلی بروز می از اصفهانست	توصلہ اگر کنی کنی کنی	فرید الدین احول	فرید الدین احول
زمان سلاطین ساعدیہ جلور یافته و در اصفهان نامی ہروی بود بعضی او را فرزند امامی دانستہ اند و بعضی دیگر وی را از اہل لایت و دیگر نوشته خلاصہ در فن نظم جماعتی تمام دانستہ و مرجع ضحا و بلعای عمدہ خود بودہ این اشعار از او شایع شدہ	سوی کف و عسکری	عالم کف و عسکری	عالم کف و عسکری
بہر رخ و آردن سخن خرم کرد	باریت فواشہ جویش ز بہشت	دوش پریدنی از چیک کو	دوش پریدنی از چیک کو
با طلع ازو خورشید ز	پشت پران سر زلف سیاہ	چیک کشا بردی سر زده و دی	چیک کشا بردی سر زده و دی
پر کشی ز باری چو کی سوی خدا	و چہ پر سر زلف ز جلالی	نی بد کتف تو برستہ و من	نی بد کتف تو برستہ و من
سر کہ چہ کثم رستنی این	لب نی ز لب چو شکوہ کرد	راہ من را و ندوہد حجت	راہ من را و ندوہد حجت
من نیم شاخ نبات و شکوہ			

چنگ کشا ز بسا زخمی خفاش	نشسته کنی خفاش زنده پرواز	چند کوی تو کار دانی ز نوبت	چند کوی تو کار دانی ز نوبت	سرو پا مرد و سبزه ز کار	سرو پا مرد و سبزه ز کار
خاک بر چرخ سنیانی لیکن خردی	مرغ ز کرم خرم گوش کن حکم ترا	کرم ساری رسولی کمی مشک	کرم ساری رسولی کمی مشک	جایی بار که پادشاه مجوس	جایی بار که پادشاه مجوس
نقطه ضل سنیانی انقلاب باد	در بر دایره ای قلاب باد	در بر دایره ای قلاب باد	در بر دایره ای قلاب باد	آز بکام خم شمشیر باد	آز بکام خم شمشیر باد
هر کجا بارید راه لاله بالید	هر کجا خاک و سرباب شرب باد	ایچک فذق سیرش از سبزه	ایچک فذق سیرش از سبزه	شیشه شامی که پرب از عبا	شیشه شامی که پرب از عبا
آگوشین غبار زده می سلی	آپا از خطوم پلان کاب باد	ارضا و جام علی کل لای	ارضا و جام علی کل لای	وزیر و کوش کل از شای	وزیر و کوش کل از شای
مکوه باز از کرسش شکوئی در	قاصرات لطف از آب زشاد	بر لب لهر و بر روی تیر و چل	بر لب لهر و بر روی تیر و چل	از فرغ لاله و بنر خضاد	از فرغ لاله و بنر خضاد
هفت بختانیا قوس قزح	طاق ایران شد مالک قلاب	چهره غمت طبع اوج و صغر	چهره غمت طبع اوج و صغر	چراغ شمشیر سوز و تیر	چراغ شمشیر سوز و تیر
سرخیز و خونیان چرخ و دگر	سرخ طبع و دگر از چرخان	رفیقان من حوکه و دباش	رفیقان من حوکه و دباش	ریشیل مؤذن اعدا کبر	ریشیل مؤذن اعدا کبر
خوشی کزیند که شام صفت	و کوه کشید از جبهه بجز	چراغ جفت خود جگ کرد و دنگ	چراغ جفت خود جگ کرد و دنگ	بازید خورشید کی طره کهر	بازید خورشید کی طره کهر
چه گوهر یکی که از ریاض	کعبه ای معراج سیم زار	زهی فخرت فخرت تن کسری	زهی فخرت فخرت تن کسری	خوشی هفت رشک قاصد	خوشی هفت رشک قاصد
چه دینا طوطی تراز و قوس	بجز دگر و تراز بر سر	پایان بول و زود و خالی	پایان بول و زود و خالی	بود میان برای تو هر	بود میان برای تو هر
توت عقیق بصورت چرخ	بسیار بجای و بالغت کوتر	چنین خوشش از میرانی کو	چنین خوشش از میرانی کو	مکر حج حشر بخوانی از	مکر حج حشر بخوانی از
شسته و عادل حسد زنده	پناه جهان پادشاه مظفر	ایا شیر یاری که نازده انو	ایا شیر یاری که نازده انو	سریه سیلان و دگر کشد	سریه سیلان و دگر کشد
و فاق توخت خلاف تو دنگ	علاسی توختد خفاش تیر	همی تا کوه و دگر مستم	همی تا کوه و دگر مستم	همی تا کوه و دگر مستم	همی تا کوه و دگر مستم
هر شمع با دسپاست مقدا	زهر و دگر با دانت کوتر	جان حکم تو را منی زان کوتر	جان حکم تو را منی زان کوتر	طرب نیرم تو شانی لهر و دگر	طرب نیرم تو شانی لهر و دگر
کلک عدل شاکر کلک دگر	سخا دیرت تو فخر و دگر	شایان ترمیده خضالی تو کوتر	شایان ترمیده خضالی تو کوتر	خفاش تو معتد با فانی تو	خفاش تو معتد با فانی تو
ای چرخ چرخ خست تاز و دگر	جان فیه از غایت لعل لیل	خط تو چو لاله بر آینه سید	خط تو چو لاله بر آینه سید	زلف تو چو زرد و دگر سید	زلف تو چو زرد و دگر سید
سربند و بکوشه است از دگر	بر کوه و دگر از دگر دگر	در چشم من ز فوخت تو دگر	در چشم من ز فوخت تو دگر	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید
زین پیش من جوهر بکوشه کمر	امروز دگر کا دیرت تو	اکرم بدی تو شد و دگر سید	اکرم بدی تو شد و دگر سید	میک زلف تو شد و دگر سید	میک زلف تو شد و دگر سید
نار از قادی دگر ذات تو	نار از قادی عالم ملکات	حیثیت آینه ای بر شایان	حیثیت آینه ای بر شایان	تو امان بهمن از دگر سید	تو امان بهمن از دگر سید
دگر بای بکوشی کار دگر	عبره سارا و با کافور سید	سر خوف تو مطول هم تو	سر خوف تو مطول هم تو	دگر بای بکوشی کار دگر	دگر بای بکوشی کار دگر
سرم زرد و دگر لعل لیل	برق دین چرخ و دگر سید	جسم او بر غمت و دگر سید	جسم او بر غمت و دگر سید	سرم زرد و دگر لعل لیل	سرم زرد و دگر لعل لیل
منزه حیات سوزی کلک	چو شب کروی آن کف دگر	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید
که تصویر فارس بود و دگر	که تصویر طوطی بود و دگر	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید
دگر بر سنیانی بر خورشید	دگر بر سنیانی بر خورشید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید	دگر کشی تو زان دگر سید

مراد و اهل خانه اندکوش بگریستن چو مردم و موم بر سر خند ساکت بر سر خند بیتیغ هند که بگریست ستاد و پیشکش دینار و فیکر بمسند که بگریست در انداخته است زبان غنچه بران بر دهن و زخم از دندان بکند و تیغ تیغ بر دهن چو بران آید هم که بر گریست و دیشده اندک بگریست و زبانش در شب بگریست اوه به بگریست شب از دهنش آید و زبانش بگریست و زبانش آید و زبانش کل بگریست و زبانش آید و زبانش زواج موج این دیار بگریست شیرینی وصل و نوحه بگریست	مراد و موم بر سر خند ساکت و لیکن وی در دهنش ساکت شک که در دهنش ساکت سیاه و پیشکش دینار و فیکر اگر خرد مسند باری و دینار سیاه و خرد و دینار و فیکر بخشش از رشوه و تیرت چو دینار که تیرم زنی دیده رود و دینار از شهید ناده و دینار و فیکر آری بگریست و دینار و فیکر آرد و دینار و فیکر هر تن بگریست و دینار و فیکر ابر از چو دینار و فیکر چو بر دینار و فیکر از غایت تلخی که در دهن است	بنا بر بی بی شمش از دینار و فیکر یکی چینی که بر دینار و فیکر خنده و دینار و فیکر فیش پیشش و دینار و فیکر در آن ساعت که از جاهد دینار و فیکر چو شمش از دینار و فیکر چو شمش از دینار و فیکر اگر چه شمش از دینار و فیکر از دینار و دینار و فیکر بشش بر سر دینار و فیکر آید و دینار و فیکر اچو شمش از دینار و فیکر نماز شمش از دینار و فیکر پیر شمش از دینار و فیکر	که شمش از دینار و فیکر یکی چینی که بر دینار و فیکر که با بر دینار و فیکر نموج و دینار و فیکر دینار و دینار و فیکر نماز دینار و دینار و فیکر که بر دینار و فیکر بجا کسیر دینار و فیکر فرودش از دینار و فیکر قدش چو بر دینار و فیکر که از نابیه تر شود و دینار و فیکر چو شمش از دینار و فیکر زود شد و دینار و فیکر هوا از دینار و فیکر
دور علم سیاق صاحب و قوت بود و این و شمش از دینار و فیکر از بکین فتنه آید و دینار و فیکر خوش و شمش از دینار و فیکر دور زان دولت شاه و دینار و فیکر میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از دینار و فیکر موردا لطف شاهی شد و دینار و فیکر دور زمانه و دینار و فیکر	دور علم سیاق صاحب و قوت بود و این و شمش از دینار و فیکر که با دینار و فیکر شده عیان و دینار و فیکر دور زان دولت شاه و دینار و فیکر میرزا ابوالقاسم کابلی اصلش از دینار و فیکر موردا لطف شاهی شد و دینار و فیکر دور زمانه و دینار و فیکر	تو هزاروی غیر من و دینار و فیکر قاسمی اصلش از دینار و فیکر میر شاه قوام الدین از دینار و فیکر رود و دینار و فیکر	بکین و دینار و فیکر قاسمی اصلش از دینار و فیکر میر شاه قوام الدین از دینار و فیکر رود و دینار و فیکر
زین بر سرین و خبری چند خواهم که چو ناله کل مرچ بکند چشمه که میرزا یازین که ان	زین بر سرین و خبری چند چو بکند و دینار و فیکر اشک عینان لعل کان ان	و فانی و دینار و فیکر چو سینه چو بر دینار و فیکر نکس شمش از دینار و فیکر	مسلمانی و دینار و فیکر شاید که رفته و دینار و فیکر اشک بلب و دینار و فیکر

چشمه جنت که کوه دشتان		هر سرچسپا در او کل بدن		کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیام و کسب	
صورت میریست قبول طابع انانی و ایمان نجا و اکابر از هر کج که بود از خود را می میدارسته چنانچه روزی شاه صنعی که آن زمان است		کلتا نه بوده با مولانا جنت تبرج خاطر و بالای تختگاه دارون لایت که در نهایت سیدان قدیم واقع اشتغال آتیه و آن چن		مولانا را بنما طر سیده که خوشش آمدی سید بگوید اتفاقا قاضی کلک سرنا فی در بالای نقاره خانه مشروع در ساز کده چون مودت	
که در نواعتن ساز سرنا بر می کشند و غم میزند مولانا بیدشاد ای که کشه که دست را شناسست یعنی سجد می کنند آن عزیز با وجودی		ساخت تقریب صداقت تسبیل کرده روز دیگر بهتر رزوده و غنای بسیار از مخرج است این و شورا را نشان نوشته شد		خوب اگر که آن غم چو سبب است	
خوب اگر که آن غم چو سبب است		فریاد از آن کان بر صول کشند		نه از دست است این هر طرف باشد	
کمال الدین اسماعیل خلفا الصدق جمال الدین عبدالرافقت از صنایع مشهور و سنانید معروف و نسا و حساب دارانی		محمدم بوده مداح خاندان صاهید است احمی پدر و پسر هم روزگار و انشورانی افاضل سعی کستان محمد خود بوده کمال		خلایق المعانی لعب داده اندید و انش محاطه شده و از ده هزار است است کو یا تقریری را علی اصفهان سپید و شقیق	
ایچند و نه هفت سیاره		پادشاهی دست و خنجر		تاد دشت را چو شمشیر	
عدوم و مانق پسنه		هر یکی را کند و صد باره		اشفاقن ایشان تیشه کرده و محارپ لشکر و قتلای	
په چنگی خان را رسیده قتل عام صفهان نموده و درین شهر و آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل را اینکه درین		لشکر مغول کال متبیس با سپر هر شده در زاویه خارج شهر ساکنی بعلت لباس کسی را احرام اندشه جمعی را به شرم سوال خود		در آنرا و به در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده به یکی بر نمی انداخته نه بکیر دست و عطفان سجا و شاد و بخت	
ز کبیر می رهفته اموال ابرار و ده بعلت مطالبه باطنی ان فیرا در زیر شکم کشیده و کان لک فی سنه که نیند وقت شهادت		دل و جان شمشیر طالع از پی		در حضرت و کینه زنی است	
از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار مستغن از دین و کمال		با این همه هیچ و م نمی آرم زو		شاید که ترانده نواز می	
خرمن خود و کربا و چو قمر		اندرین در محبت قاعده مییم		که خود آن قاعده که بکند نواز	
خازن شدن غله درین ایلا		کویند شکا به خوبی و کما		دیدم چشم خویش که شکسته	
چشم کل شکسته و شکم کل		در آن زمان که نواز شد و		به چو شکست جوی شربت شیر	
چیت بجزم نموده سال و		هر کس با و کس چو اندر کل		منت خدایا زنده آن نیز است	
روز بانه اشک را اینک غل		شور بر دل میرد و شکسته		که بلیست چون این را دارد	
قرص صاف دست ندر و شک		شعب و دشت آن بر زمین		بیاست و چشمه که شیده از آب	
آنکه بوسله و آن سانی		تا بکونی و فی و شوی ز شک		و بقیل بکار و اسانی	
		روشن است بنی خا و شک		خیز این غلام چو بزیل	

کشم که یک سستی و غمور از شراب مکون شکار چنانچه ز دور لوط نیش نیلوی پیش میزد چون غمور در پیش تیغ شتره باشد ده یک صد دل این جمید که هست نه جزی که لقمه کم خاطر را می کشد درش چو خوار باشد یا بدکار برآفته است بخت مراد و کار	آنچه چرخ خواهی اندر رخسار کوزی زلی کشید ز بهر کار آنکه در کباب صندل و گداز چون پیش شیر کرسنه و دند کمر تا بر دوش سرکش از هم رایغ کند ز روی سیر لوط سینک شکا بشد یا بدکار ز آنم میزد بسز ز لوط و کار	همه اشتها باز گفت برای شکم میزند او وصل می کشد ز پیش کمز از قش حسرت و بجز و شکم بهر چرخ ز قش قش تو دهم از اهل فضل و طبع عیال و شکم لیک چرخ چایه که ز شکم میلم تا دشتا طایفه و شاد و شکم از کم بر دوش چرخ شکم و شکم	شخی ساخت خواهی که هر سار کافر برای نینده زمانی دار رانی تو چون بادش از شراب کوید برک خویش بخت کار هرگز زنده بود یکی نادر معلی بجزو عالم چون غمور در سبزه چون بکوه و شکم کرد و شد و مراد و شکم	در سبزه چون بکوه و شکم کرد و شد و مراد و شکم بست کیری این و شکم چون تازه شد و شکم که دست بخت ایراد و شکم مژده نازا فریب و شکم فلک مبتله خود و شکم نخه که دم و دیدم که باری	همه اشتها باز گفت برای شکم میزند او وصل می کشد ز پیش کمز از قش حسرت و بجز و شکم بهر چرخ ز قش قش تو دهم از اهل فضل و طبع عیال و شکم لیک چرخ چایه که ز شکم میلم تا دشتا طایفه و شاد و شکم از کم بر دوش چرخ شکم و شکم	شخی ساخت خواهی که هر سار کافر برای نینده زمانی دار رانی تو چون بادش از شراب کوید برک خویش بخت کار هرگز زنده بود یکی نادر معلی بجزو عالم چون غمور در سبزه چون بکوه و شکم کرد و شد و مراد و شکم	در سبزه چون بکوه و شکم کرد و شد و مراد و شکم بست کیری این و شکم چون تازه شد و شکم که دست بخت ایراد و شکم مژده نازا فریب و شکم فلک مبتله خود و شکم نخه که دم و دیدم که باری
---	--	---	--	---	---	--	---

<p> هر آن که میفرم از سفر از آمد چون بدیدم رسیا که از آن او که از آن کی هست برسد در ستان یارکان از بر جهان بر شاد و روی و سیاحان ازین خوشی ابا بار و در کرم حیات آن سیاح که در کرم اعتماد آن نایب دوی و سیاح میر و بر سینه چون از نرسد و اگر که نه خانه و دیوار و در تکیه طره تر است کاه و زدن در هر کجی و جوی و جوی مهابت تو که باکت بر باد شد ای صاحب عظم که دست در نظر آنکه برین از سرم چرخ میرد خاک با غلام خود اندر کوی با چرخ نمی خطاب بر کس کند از آن کسی که در زهرم خوی زمین آن خود دولت تو که هم ستاریم چه در شمس و رخ خاور سرخ و سیاه و کوه و رنگ و سر به کس نیست رنگ که از آن کوه خیال آن که در شمس کند روی بآن آتش و سوزن اکنون که شد و طیفه در سینه </p>	<p> بد که گمتم چه پس از آن کس که با آنچه اینها زودتر یا خود ایشان زود و دیگر که به چو بر پای کشند و برسد سطر بان کشند لیکن چه در بازماندن از نیم بار و در در آن کاه و زدن و سیاح آب دریا که کاه و زدن و سیاح و انگیخته اند که در دم سفت و دود و پارت و در کاه و زدن و سیاح و در بخور و بخور و در شاه و در قطار و در کاه و زدن و سیاح روی با فضل و اقبال بی که بر سر و دامن نه بی از قلیل با ریم که در بر کس که از بر و جاده کوه که کس که از بر و جاده بخت نشد از آن نام و طفر بی آنکه با هم مثل بی عالی زهشتان که در نرسد از پنج و سیاح که در نرسد کوه که از نیم شاد و در رکی چو در کس که در نرسد هر سه در حضرت و خنده </p>	<p> در محانی خطی آورده اند شریک هر کسی بندگی قره امین را تنها بجا کشند چشم دشمن چو تار پیش کشند آه از آن ساعت که هر کس یار با و زهر و کوه و در بر هر خلعت و در و در در میان بچه و بچه عاشق و در بر پای و در ساکنان و در نرسد و در با و در آن زمانه عاقل و در امید و در و در چنان که در کورت از آن چو دانش است در دست و در شد از عاقل و عین و در ترسم که در و در و چشم که در و در حران و در دست و در دست یا در تو که در جوی عاقل و در نرسد بر عاشق که در نرسد چو آن که در نرسد چشم و بچه و در با چشم و در نرسد اندر و در نرسد </p>	<p> کجی خود با سینه و در باز پس از آن و در در سانی و خود با یکدیگر بر سر بر و در و در بی بار و در و در کوه و در نرسد نام و در و در باشد شمس و در پشت خلقی که در و در و در و در است و در و در کوه و در و در کوه و در و در پیرایه تو از آن و در از دست و سانی و در همو که در و در بارک یا سون که در چو آن که در و در ای که در و در هر مسجد که در و در دیار و در و در زان که در و در قدی چو در و در شاد و در و در چو آن که در و در </p>
---	---	---	--

هر کس تو طیفه تمامها بچیند عروس طبع را طایف چو خط بکشد چو پید بوی ماهی زلف شیشه اگر چه بودین باب حق بدست تو بجز دست تو فرستادنش نماند محمده از قصب ازانی قلم کرم سیان بسته با لایش چو صدف ز وقت زلفش که کرم کرم کون نه چشم کاره زانو تو نه کون صالح او کی وصل یک کون کمون بیکسوی ملکین چو پناه درین دیده که برجم نه پناه بصید از زبان کات و دشت چو جلوده کاوه ملش نشاند ز پیش خود او برست آنچه دست عروس میان ناز و برهنه دست را که کن که سر دیو در میان باشد چنین نشسته دینجات هم که باز اگر نه لاله و گل کشته اعدا در جل بدرست بخت جوانی هفت اند مانند غیب و آنکه در پنهانست هر چه پدید که همه غافل هم نماند که گشت لاله هم میوه آنکه که ساغیش وین است که تو هم بدنی بی قوس و شهاب	طیعی کن طیفه ز من بند بکشد بجویت که چه بودست سبب سرخ و کچو فایده و کجای ز افسال شارت همی کج و کیر چنانکه نقد و فلشین فکدن سحق ز کلاه کوفی تشرین جزیر زبان کشا ده بیا پیشین بجلوه کاوه قوش کونخند برای کشا قار نه بر بندگی سید کن سبب چو کی و کج کمون شعله آتش مرا شعله کمون ز چشم کاره زانکه کرایج جایی قرار بست خیر چاه کون تپوس را طوی ل پرده که کم شود تو هم خیر که تو فای برای همیزم دوزخ که کید چاه بخلوتی که ترا باغی باشد باغبان دوزخ پیش لاجرم بریز ز شر مکنه بدید است در چنانکه مهره کج و کچو فای اجرام که همارست نهانی یار بیا و همه غافل هم مطلق که بر بندش است چنانکه غافل غافل غافل بر با هم خنجر فنی از بند بان	زبان غدر زارم زانکه بکشد بیک رقم و با عقل شورت کد کرایج لایق بخت شورت سیان بخت چو کلف و فلش بنام کشش بر یکس من بدوم ز شک چو کج و کچو فای بکجه م نه روی بخت بخت اگر چه زشت و کجاست نماند بنا ز در ملک که صید مرا بنار که اندازان لایق درین جان کرمی که رفت درین و غم کج و کچو فای فروشت بکل با بخت بر روی کج و کچو فای بشمار زان که کج و کچو فای نوارشی بکل سلام ز کج و کچو فای چو داری لایق بخت و کج و کچو فای کجه ز بهر چه بر خاک میزند هر کج و کچو فای و ز کج و کچو فای و قی چو کج و کچو فای موشه و کج و کچو فای نه چو کج و کچو فای از کج و کچو فای	ز نفع نفع صدام زانکه بکشد که دست عاقل خلق چو شورت که در بارها و کج و کچو فای چو چشم خوربان بکج و کچو فای چنانکه لایق من و او بخت ز خطه خانه من و او بخت که از نشانی تو هم باید بیکم هر کج و کچو فای که بخت لایق من و او بخت تا که کج و کچو فای درین و ز جانی که رفت ز کج و کچو فای بر آمدت که کج و کچو فای که مرغ غافل بخت بیا دوا می دانی بخت نخواهی بکج و کچو فای چو شیر مرغان ز زبانی ز کج و کچو فای سرو کج و کچو فای که بخت بخت باطن بخت بخت چنانکه کج و کچو فای بسی که کج و کچو فای
---	---	---	--

اکرم که دوش تیغ زبان بخورم صیبت آن یک که در دل کینم عقد که مهر بر لب کند زخوم اشا بست آن یک که بخی روی یا بر می ناسته چا در مخدایان موزن ز ناهش لی در کفی هوش از سیاهی صورتی قهرمست کنی از سویی آن که ده جاکین برویم عجب کالطیف روی شیدا که رشامد از عشق آن ملت ایر و بی است بر زبان قلم چون زخمی بی شک طویلی کنی ز کینا زخورد آید مژده خند چه بختی بر روی مندر بلایع که شدند سلاطین که چرخ ملت شب داران از پاسبان شان خواب و آگه پای ستان سلاطین ستوران شده سحر رنجی که سایه بر کیش نیاز در دنیا که پرده شده کهانی بیرانه سر خود جانی کنی پس نشسته است صد جانی بود ره دود پیش از می رسم ز بازی چو هست نام کوچه خند ز می اندیش ادا زده فاش	آن قاضی پشت پیکر و سخن مسی رخک لیک بدیش اوم چون صدف که طهر با بند زخم او ز کاران رکت صورتش یا چو کلید بر می رطاسی زخم با کال ل سایه و زنده اش بر و ندر زخ طبعش چرخ نور سوز چشم او کشتن هم بر آرد خط کلید هم در کمال بساغ و در آن که مهر کنی دم پیام روح قدس بی علم و کمال عجب باشد از چسب و مال عنان و دشوان زبان کار زمان کشته و بر لب ریز عبارت در که شان خبر دیده می شود ساکار از آن روز و لغو بکانه سر شان و خاک پیروز کوز و کوز از دست شان کشود سوی که هم ز خودش بر سر زود کمال باغ دولت بود جانی بقدر از جانی جانی ستانی از غیب چو ای پنهان دانی کمزین است اندر سفر دانی ز زمین می دهند نشانی ز نیکو حال مرک را بر ستانانی	و امر زده شهادت در دوزخ قوانین ریا که تری است و آساید آن ترش ویت و دانا لاش پارک اندیش و هوش نرسیده یا دل و جنت اندر بر سر جان مغزات شعله و چون قلم زان عین غیبت وین یک پادشاه چون به دور ستان ز دین فصله حال خود بر سر آید سیم غن چون دل می آید چرا ترش زبانت که هر کسی انال تر چو دوسو جگر کلک اگر چه مرض اندر اید از سر چه شمعان لغو ز باد ابل سر غنای می روی سر خورشید چنان خواب عدم را شد ندان تن ملک جانی می آید و کین چو کس که سیم نهارت آید زبان تیغ لب روی این جانی جانی تا اثر شرم ناید که بی او خرامند سر و کلاه چو بدست نیکو آن آسوده را بشینی تو بر جایکی در سوار کین نباید بدوستان و دگر کید چه شادی بر کش که آخر تویم	چون آن بون بر یک کس جانی و ندان هم جانی غنای آن یک که دست زلف خلق با خند ز می زده و صفر می بکشد یا کس و چه فیروز دل کین حق که پارتان جهان بر جانی بها شکان رویا زده آن دکان چون کندیشان عین کوه بود آه و دردست و در جانی سیر زش بکند ذوق کرم که بر تیغ چو شمشیر آید ز طعنه شان زده و کوه بود بدلت تو این نظر کرد جانی کینه و اندوه و بر شوق سیم سندی پشت کا و فرسود کشد بهشتی شان جویا کرد ز خاک خوار تر شاه توده بود که خورده آینه زمره و بر بود دخان تک پر دال آن پالو کمی نقشه سرا کل بوستان که امر و کوه چمن ناچانی نه جبهه و لیده را بر شانی چو چین بود مرکب چو شانی بر آن طلع خورشید تری و چه و در کوه و دین زین و شکان
--	--	--	---

سرافراز ایام نغمه‌ای ثانی	امام جهانی کنین صد عالم	بکامیت خورشید چرخ عالمی	بجود آمدن ارچه ستاره فواید
شده روشن زهر و شکر شکر	تو خورشید شرعی داد ملت	زلفشان بختیشت کن بهانی	چو بر جابو کعبه باطل بخرد
ولی چو سود تو با خرین بکلی	کلید کام تو در آستین خورشید	قرص خفت شد تو جادویانی	میان شما خاک چو نایل آمد
که در باقی زمین عمر بگذری	دو بکشش باقی موردی	که در ساجدانت چنانچه پائی	بهست خورشید بختی خورشید
فرقت تو از ان بهتر است گری	زهر چو جستن کن بختی زار	اکو چو عرش محمدت مخفی	تو کز خورشید آبی در بختی
بکجا و کینه کردت بر پدایی	چو شیراد خوان رحال کنی	تو در دجی در دانش پدایی	بهر زه باکت چو در جی در دجی
وجود همه خاکش بکشدایی	چو طبع نظر تو جهان قدس	که در عالم سنی سی صدایی	چنان عالم صورت لبت برآی
که فتنه دل زاده شد نظری	بکشد و در بدست اصفهان	بسا غمیتها کاذبین غریبانی	بپای مکر مکر کن زافش خویش
که تو بر دیو جوشین مغزی	ترا ملک پستیست کم دمی	چو نقد علی قیامت داری	طواف کا تو بر کرد عالم شود
زیر پای ز کمان اهری	بدین صفت که تو کرده طریقی	فرد بشک از ان لذت بگیری	بدوق تو سخن چو کرچه تلخ بود
که از اسلک آبی پر غیری	ششایین عمر سرور دمی کنی	که شل آن بهمان سجود پائی	ازین کمان امروز در بختی
چون شک و کلاه و چون شکر	راهی را زبده زنا بر آفتاب	و انکو ندیده چو عهده دمی	آمد روی بختت آید بخت
از ترک ز ملک و دم گشت	با انرا نداشت که سلطان بود	دادش او دولت و مظهر گشت	آمد بد بخت مظهر زده کلاه
محمود ماند و لاری از اسباب	صدار و ادا کرد ز نام خرد	که در هر بختت و محمد گشت	ای پرده و لطف کن خوابی
که در کشت و اندازان نشانی	چندین هزار تیر معانی	که بدل پزار میس بکشد شایع	بهر روز با دلا و کرم و بخت
پسینت مستحق عطا داری	کوستحق پنج نیمین این	آمد دشت بمر و بنای پنج	پنج سال خدمت بخانه کرد
بیمی که بیم را بنود ز نام پنج	ز انم نیندی که تر از خزانیت	مشهور عالمی و بان است پنج	از طاعت ای کون شایع پنج
و همیشه شکوفه از انم پنج	بر منج امید من زو عده ای تو	اندو میان لغت و منی کو پنج	لایق بود در لغت تو هر که در دجی
سر چندینات و خود در میان	شد چون ان لبر من عده ای	یکدیچ چو صفت چو درم نپنج	در رشت قبول با زامن دیت
بند و خانه فاضل لطف پائی	بشرط بندگی از من قبول فراید	که در ان بندگی زهد و زهد بود	تو دقت کن این بند و راه خود
در همه خلک بکشند پدیده	در حق بختت که چو زبور	تو بر ت نظری بر بنال کلاه	ز باغ باغ درخت کهن پدیده
از سر صدق و صفای دیگر	صد رط که در عاکی تو	از هر کس با بیم بر شد	خلق دادیم که چون عورت
که بناچار راه اید کرد	بهر طشت و عاکی ترا	نظری هم سوسا اید کرد	در چه عالی نظری از لطف
ز انکو هر سوم را اید کرد	چه حیات ترک حیات اولی تر	لا جسم تم ترک حیا اید کرد	چون حیا مانع روزی آمد
در نیکو خطا اید کرد	که صلبت همه ساله کنی	لا بد ان عده و فای اید کرد	داد و عده و تشریف دمی

آن آینه ادا خود باشد	آن بگذشته قضا بیا کرد	چه عادت است که با نجات	کرم بلاغ ز عید کند نشد
بر آن کرده بیا بیکریت کنی	حکایت از کرم روزگار کنی	دل سجا کشن بر چه پسنده	سبا داکس کالت آن ندارد
پس آن شاعری نباشد بجا که	چو شیریت چنگال زندانی	خداوند اسماک بهشت دروی	که او با چه بسج در آن مد
چو نفرین بدو لب را زانو	مرا چو گفتن شبان ندارد	رسول همدم و فرمان سبک	در و پنج مداح فرمان مد
خود فحاشی کنوا ننداز اول	کس اندر جهان خود و تبار	دوش خرنده بر چه بشیم	کاسک خواجه زندگی تواند
لیکند لکشم زره جبرش	که چنان دوزیرک داستاد	که چو نگین شدم زو هداش	لکشم بجای ازین یکی دلشاد
که شیندم که دوبرقت و فاخته	برصیت لب دانه بکشد	از جو کا ز جمل و افشار	هر چه بد در و جوه جبرش نه
در چنان قات این چنین فقی	بهمه جانور ذرات باد	واجب کشت تقویت نامه	بتوای سرور کرم نه
غلم تند جبر استصحبک	زان قوی بار کیر خوب تر	بر تو فرض است حق گذاری	ز آنکه در خدمت بی ستا
مستحق تر از سب من نبود	که وصیت همی کنی انقاد	چچ آهین بر بنا به خیر	زود بچل کن که خیرت باد
دی مرا گشت دوستی که مرا	با فلان اجهازی دوسته که	سخنی چند هست و از پلای	خلوقی می بایدیم ناچار
خلوقی آسمان که اندر وی	پنج مخلوق را باشد بار	کفتم این فرصت را توانی آشت	وقت آن در دشت کیمیدار
ای همیتر غیب را جاسوس	دی تو سوره و عادت نجوا	مدتی رفت تا مرا کرم	نه بظنوم و او نه بظنوس
کرده عین سسم من بچرم	وین هم انجبت و طالع کلمه	کون بعید در سمن فبرست	مشکن پیش ازین مرا ناموس
در کماهی حالت بمن	غله طلق کن مرا محبوس	ای زانها مهای که ناگون	کرده جودت بر اهل فضل اس
نیت بر چه عود سمن	بجز خط سلسلت اصداع	سرفراز عال کرب خویش	لاغی آورده مطرف و چلاغ
دارم ای کش نتوان برکت	هست چون رجوال هنرم کاغ	نظره خون زو بعد نشتر	بر نیار و دلاغری تراغ
کوب خورده ز پهلوش نمیر	سوخه بر سرین و دل اغ	شک شیش چو شمع توبره	خوشدشت فایده همجو
زان کشاده هست در پیش	که تعبها سست شد چنگ	موی بروی رسته جز که نم	پرست بروی نماده جز که
کشت از حرفهای که ناگون	پرست ریش چو کلبه صباغ	کرده از کاهلی سبک نزل	خبر متن متن خود بلاغ
که یار احب بود بر که زد	بجز ز در کست دلا و باغ	نیت بکلمه فارغ و عا	لکم و پشت از دستغراغ
من چو هم نشسته بر سرش	پنجو محدث فرار پرت فراغ	میروم مفرد سلیمان دار	بر سرم صف کشیده باشداغ
چند باشد نشسته بر مدار	بلبل مدحت تو همچو کلاغ	غله کاسال او خواجه دار	که بنده جله بود اکثر خاک
نسبت خاک و کندی شایم	همچنان بد که تخم اندر خاک	خاک مردم خوردند انتم	که خود مردم ای برادر خاک
که دم اندیشه تا چار فرمود	خواجه بکندهم برابر خاک	ادمی را چو خاک سیر کند	که روجه غذای من بر خاک

زمره دانی اودنم اگر کوید	کرم بخانه خود بخورم طهارت	زاده مال دولت مرد دانی	کدام مالک اودر دو کلام مال
دانی راسک نگاه مال خوش خور	که انتظار امداد شود در حال	دلم بینان خواجه چون بدم	خواجه کما که آهمن مردم
گفتش خا اسیس خواهر میر	کرم این نموده رفسد در دم	دلم من بی برک از تو این یکبار	شاخ بی برک و بار خیر اهم
خورد و در هم شکسته بی بسی	دست و پات برار خیر اهم	زاد رشی که در دست نهاد	میوه آرد و سب ارینجو اهم
بیهوده آن رخت نار بود	دانی من خون نار میخ اهم	دلم این هم ز غایت خریخت	که ز کله نار خارینجو اهم
مرکب تند و تیره آتش را	دلم علفی خوشکوار خیر اهم	دلم هر سراسی من ارچه هست خیر	صلی سخت خار میخ اهم
تره خشک آنچه در سر امانت	دلم عالی از انتظارینجو اهم	دلم شخصی بد با خلق میکشت	ما از بد خوینجو اشم
دانی او کسبتی کفینتم	دلم آه سرور و دروغ کعبه بستم	دلم اندر مران سر و پنجه و بازوی	کار ایا بدل قوت بازو
هر چه با سگ شوا کند و گنای	دلم شیر مردان که کوک آه پشکی	دلم کرمی کان به سلامت شولان	بد و چشت یک خط بار بکنا
ایا خری که دست کابش	دلم چرا به بخت ازیم باشی	دلم لشکری که دام امروز پا	چنان که کسیرم سوری بر ترشی
و یکس از شرم دوی میناید	دلم از آتش که که خود اونی شای	دلم کرم تو یک سر ای می ختی	ز روی دوستی و خواجه باشی
قوشی که زوی که دویسر	دلم چنان باشد که تو خود داده باشی	دلم سخت که شدیم در خدمت تو	در خدمت چو میکوشی
آیدین حدیم احمق دانی	دلم که بود پاخ من غاوشی	دلم مرا می دود خدا مکار بود	همه کشتایک و بی یک ای
و شای دانی چو مردار بد خوش	دلم سمن بید و خندان شکنجای	دلم همه سرتیز و سخت و چست چکان	بهره وقت راحت لذت انا
همه ثابت قدم بخاکم کوش	دلم همه که زده دوی چو دای	دلم اگر خود فی مثل یک لغو دای	نخوردن می که با هم بکجای
بهر کاری که دودوم بدین	دلم پی که و کعبه پند می از دای	دلم کمن صبری از ایشان خودمان	ز اسپه سپه دای از دای
همه سرتیز دست و کد که دای	دلم نفوسه در چرخ عمر و دای	دلم برو تا زود و نم ریخ و دای	بیش از ریخ اینم اود دای
همی غنبد و زوری خیت دای	دلم ز در ایشان اندر کاف دای	دلم شرم کنون این یک لغو کشت	خدا و نما برین تنها عیشی
دلم سه شرم بر دای و دای	دلم یکی ریخ دودم قطع تعاف دای	دلم اگر با دوسوم مکار و دای	ازین شرم و کبشم و کچن دای
دلم اسکت دای دای دای	دلم از دید مردان دای	دلم بی کوسنه دید دای و دای	ز تشریف از دود دای
دای است دای از آن سستی	دلم فعلی است از دای دای	دلم این راضی است از دای	دای از اسبیت دای
دانی که کدام دای است	دلم دانی تو آب زندگانی	دلم گفتش برسی بیانی	دای از دای که است
دای زوری دای دای	دلم هر که دای دای	دلم رشتن است از دای	دای از دای دای
چرا ز دای دای دای	دلم با دای دای	دلم چندین دای دای	دای از دای دای
دای از دای دای دای	دلم آن دای دای	دلم بر دای دای	دای از دای دای

دوش که دوشتم و شام هیکل گر بکنم دل ز تو بر دارم ز تو گویند ز تیریم بر ز جهان دوست اجل نیست دلا کام هم نهاده خوش است دی سب کرکت که درین چ ترکم سوزی که آمد سرست کل فرست که چرخش تو افت دقت که از بیلش کشند خویش که چه جهان فرد هر شب منو سوزی فزونی تر بریا دقت دل ای که کند بر خیزد و دایه ای لیک پا ای فتنه شده زلف تپنده بگذاشت و در آنک دل بپن با سرودن قیام ترا ز سر از سر دایه میسرده اندیک شدید و عشق رهنمون کن بر خیزد و غم جهان کنان ای و قیام دست پیغمبر ای و چه در آن عرق برود که فتنه که با دشمن نیست آگاه ز حال من سرکش یار آمده و من که در صف در دید و روزگار هم باستی	خداش که دم دندانش این مهر که انجم ان ل کابرم این زبیرت خود که تو صلیک بر شاه و وزیر هست فانی نه صبر دیرست نه شورش کام مصلحت از راه بیاحت چون غمزه خود تیر کمانی چون بر سرین بکند و بیا خوش معنی باد جاده بکند ز آمدنش لی باز زد و ب تا بهر حال جانی سازد چون مرغ که بر سر و سها کند دان و شکوی کلک کن پار خود نشو ز کس نیست پند و غنم من باقی جان بپن از دست مده جام می دکن زان پس است رفیق چون غم تا کرد و زلفه و دهن کن نشین و می بشا و دانی کند پیغمبر با حق شود بر سر چکان بکن و دشمن جا بکند با با و فاده و عیدیک مخوفش چو منی بر در کش هر شب ششم نکردا فانی با غم و صبر هم باستی	کر چه لعلش بر زخمی که بکشد در از دیدم در تو زبان کوان سر مصلحت نیست لیک جان شاهیکه بکشد و شکرانی دوشم خوش بود ساقی زند زاکه آن بنده نگاه ند هر تیر که چو فانی خود بخند صدوی فزایم که سالی کل برین ریه خون آلود هم دقت با بدنش سرود در چار و هم شب چو خود بر گویند که فانی غم که سرست مجنون مفتخ دل آری سازی ز نهار و دهر هر شب تار سیکت و مرا کوش ای چو ز این پیش که ناکه شود از دجل غم کشه ام آسپان نمی شنند ز نهار که دلم نمازد و زی در طبع جان که وفا می تو ترسم که تو دین موسی گذار و اندر غم لغوای کوانش زین دره بیک از برای تو از روی چو روز ماکوانی می خورد و بخت و مست را با یای غم چو مسر کم باستی	من از دوشتر از پیوستن برای مصلحتی که دود و دشت که در دیده باشی و سران یای از دوشتر از پیوستن کمان ز خوشدلی و شمشیر این جای ستودیت جانی تا لان لاله قوت و عاک باشد که یکی چو دایه باشد از دست رخ تو بر سر جکند هم دقت فوشدنش ز چو تو فوشدنش خود غم کند بر دل که بر که نمی ناکه کند یا قوت می و بر شمشیر پاک تو خنده و عالمی ز دقت پند بچاره و غایت جانی بپن بر این عمر چه بر این کل کس موسی بار را موسی زخم از روی و طلب که کند فانی نوبت تو خود دنیا می زدن من این عمری هم بر سر شهری لخته خاک بر سر کرد شهری همه دشمن و دود شکوه آنین که در در کش و ناکه با و کرد و با شمشیر یا عر با ناز و غم باستی
---	--	---	---

گر با زانی دلم بر ناز آری بر دم زنی بجزش کجنگ کنی	هوشم سپرد و ناز ناز کنی آچون بختیش از شک کنی	جانی که از تن شد اگر دای کنی تو شک کنی بر سر دوش کج کنی	از نیم پیش یک سخن باز آری سوی سده زخم بر لب و کج کنی
مدامی اسم در سم و سمی چه شخص بخوید مصاب از هفتبده ناین است کونید	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری	آستفاری اسم کار و زاری آستفاری اسم کار و زاری
بگو که کز دم بود چه نسیم سر بگو شنبه ششم دو چشمه خرفه	فاده در در و کس ای نظر کمی سترخ نوح دست کز کز	ز هطاب سر اسیم هر طرف پیر زانی زین هفتد به کس کف	چا فاب نمود شکی دخت که دخت از کز دای بود کف
نشان کز کیش عیان شد چرا دشت یکدم بجز خرفه	بانش سید شاد ز بانس کف پیرا برکت یکدم فاب چرخ	روانشانی از رای کف معین از فون حد و از فون	چا فاب نمود شکی دخت که دخت از کز دای بود کف
بشادی شنبه آو وقت منظر دولت کرد پرشانی کز کف	کمی بست صراحی کز کف کشا در سر هر شامه کف	رسید ال سرچون کف بخانه بر دوش هفتد کف	دو هفتد ماه جوطا دشت نشان شنبه ششم کف
چو کید و جام باب کیشانی قسم بخورد که با من بخورد کف	ز طرف چاک کز کف بجان دوه روح یا دهر کف	چو کف کف کز کف برای لذت خود عرض کف	خدا بر از سر کف بعیش یکدم ماه کف
هوکچر پر شد کف کف هر یکدم رسانی کف کف	ترا چکار باین شران کف تو رخ باده کف کف	جواب ادم کف کف ز کف کف کف کف	کرم تو باده کف کف خدا بر از سر کف
بخت کف کف کف بیا سانی کف کف	بخت دوسی کف کف بسی سپرد کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف	دست کف کف کف بنا کف کف کف
چو شاح کف کف شده ز شاست کف کف	کمی کف کف کف کمی کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف
ببر دست کف کف طایفه ز کف کف	بلع کف کف کف بسی کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف
دوید و مرسل و از کف کف برسیانی کف کف	رک کف کف کف رک کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف
کیم کف کف کف بخت کف کف کف	کیم کف کف کف کیم کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف	چو کف کف کف چو کف کف کف

رسیدم و پیغام غلیظه گذاردم و الی ام را پرسید گفتم ماصرات و وزیر علیظام پرسید کدام ماصراتی سوال و تحت تریدیم و غفلانی گفتم
 مطلب او بود جواب گفتم این پادشاه عاده شخصی و وزیران عاقل و رفیع و بیگانه ای خوشخوی گفتن تو سپهر و علوی بی جواب گفتم بی و مریدیم
 و نمیدانست و بار بر سالت چکا گفتن تو بسیار بیگانه ای چو چزاره است مصلحه کرده که شرم خالی بگویی نخواهم بود و منبر و کتانی آورده و مرا
 گفتن این از جمله تعینات حکیم ماصرات است و چو یکایا زعلای قادر و بختی آن استیند باری در نظر کن که کتاب بزرگم و نگاه کردم و دیدم که
 کتابی بود که در مطلق و انجی جمع آورده بودم و او را کبیر عظم نام کرده و مرا گفتن سلا از وجود و لوجب پادشاه این کتابی که کتاب مسلک چند پادشاه بودم
 این کتابت که در قرآن کتاب را خوانده و گفتم خوانده ام اما این جلست داد این بلی و می که ناموس مغربی که نزد من را بل شاکر بود و آن که بکین عیش
 چون چشم من را شاد و لغزیده و پشوش شد و ملک ملاحظه و این حالت در عجب فاد چون بعد از زمانی ناموس بهوش آمد و پادشاه از او پو
 کوی ناموس این بکین است که ترا از وی پراچان شد و ناموس گفت ای شیرایا این حکیم ماصرات و علویست چو این عیش ملاحظه این ایشین
 مرا در کتاف گرفت و دست مرا بر سید و کتف احمد قده طالب مطلوب عاشق و معشوق رسیده از آن رسیده که این شخص کیت نشوین
 برادر من بر سید خضر و علویست و او را نیز در عاقل سبب را کرده و بعد از فراغ از صحبت کتوب غلیظه را بر وی داد و من ملاحظه نمودم و مخالفت
 و عصبانیت هر ساعت من از آن حال منتظر اندوده و غفلت کردم اما چو متوجه شدم گفتم در بهار و زین امده کی و مالی خود را من که داشت و بدو می
 با من سلوک پیش گرفت که شرح شود که چون مدت غیبت منی و در درگاهش خلیفه رسول یکو دستمستاد تحقیقت احوال من را بدو چون
 رسول غلیظه را می سالت نمود پادشاه ملاحظه و گفت که غلیظه بگوید که ما را افتخار نخواهیم شد حکیم ماصرات و از بعد مدت تو نخواهیم فرستاد
 چون رسول غلیظه بازگشت و غلیظه را از استیانت کلامی او بنایت کرده و کشت اما علما و فضلا و حکما و فقهای کجی خوشحال شدند و غلیظه
 چون این است که حکیم بنام دستار را بکن او که مرتبه دیگر که پادشاه ملاحظه و دستمستاد چون مدتی بر آمدن از ملک ملاحظه و بکین عیش
 از غیبت من فرستاد که کرده و آورده و بنده نمود و گفت ای سپهر خضر و علوی من سالها ترا بنده و بکین طالب تو بودم و بهمان زارت
 و با من و سپهر از من چیزی نخواهیم و بسیار ای از حکمت و بزم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد و روزی ملک ملاحظه و مطلب کرد و گفت
 ای حکیم حاضر تفسیری بنویسم از برای من بر قرآن نویسی من کلام الهی از برای تو و دل که موافق مذمبب ایشان بود و در ایات آن مراد و محو
 بودم و از خوف مات نفس خود بجهت شرح شریف آن تفسیر و ششم حضرت جبرئیل و تعالی اعتقاد و افلاص صیبر و رسید از پادشاه
 نسخ آنرا با طراف و کائنات عالم فرستاد و علما و فقهای مذکور آن کتاب را ملاحظه نمود و مرا که روز مذکور نسبت میکردند بر من مغرین و غیبت
 و موجب از ایشان که نظر بجهت شرح شریف نفرونده و از شمله فاعل گفتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که تعجبنا و اراضی بودم
 و مصاحبت من با او بنده و گوارا بر پسران من و در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت لکن از کرده خاطر بودم
 تا آخر پرسیدم که در ملک شاه چو کس است که با او صحبتی تواند داشت گفتند آری این جوانی که در کوار می هست که او را فارابی میگویند اگر او را
 طلب نمائی شایه فی الصلوات کیری غلیمانی بی من چون این سخن بشنیدم از ملک انما حضور ما کردم و کس طلب داد و نه شد
 از چند کلامی خبر آورده که ابوجار رحمت الهی پیوسته است از این که در سپاه را ده و کین ششم زیرا که مد نظر جاهل و احمق و دست غریبی

اقصی بطریق اضطرار در میان ایشان پرسیدم تا روزی برادرم ابوسعید خبر کفایتی بآورد پس از علم روحانیان که برادر کاروان
 تحصیل کرده را نداده طلسمی بر او زدند و عیال را از خود دور کردند و بفرموده وادار قادم و سخن را قبول کردم
 بعد از آن بخدمت آمدم و کوشش میکردم برادر را در جمیع امور مهارتی تماشا میدادیم که وزارت و رتق و دستق امور دولت را ازین
 بازگشت با دقتی غیر عادی تا من بجای تو مشغول بودم و شرم میخوردم که در کفایت این منصب از آن است از هر که خواهی بگو
 سبب که خواهی بدین مشغول وزارت را برادر که آشتی و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان از سحر و جادو حاجت خود عرض
 نمودند و بهما تپس نمودم که در آن روز در آنرا از این عالم خلاصی میدادیم که اگر در آن عالم این لحظه را هلاک کنیم که نمیشود
 او را پس از آن تا بدین حد که بگذرد و بیکسین را طبعی بر حق نباشد استگناه مدت بیماری و راپست و بجز رفته را دردم و در همان روز حال
 متغیر شد و ساعت طلسمی ده گفت نظر که علاج این مرض چیست تا آنکه دردم و کوشش من صحت این بیماری را نمیدانم و شل این مرض ندیدیم
 پس منسود و جمیع اطباء را حکمت را حاضر کردند علاج این بیماری را نداشتند که چون وقت مرگ نزدیک شد روحانیان نوعی و راحکت داد
 که از این وقت آن حد بکوشش شد چون بهوش آمد و طلب نمودن از صحت تریدیم زیرا که هلاک آبی که راپست خلیفه چون در یکا و در شرف
 ای نیر خسرو علوی من ایستاد که تو را کشتی و این بیماری من نیست که از تو و شیخ زاده که کردی از ایشان که بنیاد سید عبداللّه
 گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر درست کنی و اگر دروغ کنی جزینسود از ملک من برود که بعد از این سال
 ترا هلاک کنند ای نیر خسرو علوی من سلام ترا و خود را بخدا گفتم که از تو و شیخ زاده که کردی از ایشان که بنیاد سید عبداللّه
 طلبیدم و کوشش من هلاک نمیشد و ما را از این شهر با بیرون رفتن چون شب در آمدی که از روحانیان را کوشش که زبان و بکتر تا سخن بگویند
 زبان و داجیوت و بعد از آن بخاک گذار شد چون در شوشه بکشد و دستپاسا زنده برون و میم چون و زنده بخدمت پسر ملک و شرم و کوشش در صبح
 و شش کیما چیست که این مرض را علاج است اگر سحر باغی من برود و آن گناه پیاد و پسر ملک حضرت داده آنچه از ضروریات کار
 داشتیم بر داشتیم و با شاق با در پسون آمد چون این سخن اعلی و فقهانی ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند حکیم ما صراحت کرد
 برود که ملک را کشته با فعل که بگویند میرود پسر ملک کفایت چگونه گذارم او را حال آنکه طلب و ای مرض ملک میرود عاقبت سید نفی
 هم که کرده مرا برادر حضرت دادند چون پست و یک فرسنگ از شهر برون فیم شش در قستان مسعوده بودیم ابوسعید زنگ
 آمد و گفت چه بدین سخن انجاسی تا این جماعت را دفع کند و دیگر بدین سخن انجاسی تا این جماعت را دفع کند از آن بعد از آنکه از در و دیوار
 نفی غنا که خبر پرسید و باطله بعد از نشست پسر را به پیشور رسیدم و با ما شاگردی بود که سخن فاضل انشد و در تمام شهر نشاند و بیکسین را
 نمی شناختند و در مسجدی مستدر که فیم و دانشای سیر و طواف در شهر و برادر سید جلد و رس و همگی که سید ششم را لعنت میکردند و بکفر و فتنه
 نسبت میدادند و شاگردی را اعتقاد و خلق نسبت بمن خبری داشت روزی در بازار یک ششم ششمی از معاویه داشتند از من آمد
 گفت ترا و خسرو منی و این ابوسعید را در توینت من زترس است و بکفر و بکوشش مشغول ساختم و بنزد آمد و کوشش من بپزشکی
 طلبت این را زرا آشکارا کنی این سخن نمی شد و حال روحانی را کوشش و وجه حاضر ساختن او و از نزل خود برون کرد

پس ابوسعید با نادر آمد بعد از آن موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا محبت کند و از خبر و شنید و گویم که کار از اطراف را
خبر خواست و موزه دوز بر اثر آن دان شد بعد از ساعتی با کشت باره کشت بر سر دوش گردن سوال کردم چه موهو
بود و این چه کوشش است موزه دوز کشت با نادر رخ شهر از موشا گردان با خسر و شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده
حقا قول و را کنار داشته هر یک بقول معتمدی شک میبرد و از اشعار خسر و شری بر طبق طلبه خود میخواند و میباش
ثواب اولیای پاره پاره کردند و میخواستند که کشت او بخت ثواب بریدم چون بر احوال بلند خود اطلاع یافتم تاب دین را ندیده و در
کشم موزه همین ده که در شیریکه شرا خسر و را خواند میتوان بود موزه که فهم و برادر خود را شیرینا پور سپردم و نام و نداده و حیرت
بر من غلبه کرد و همیشه در کوهها و با نانا با و در میر فتم تا کسی از احوال من مطلع گردد و بعد از قطع منازل ببلده بدخشان شدم بحضرت
فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی لکت بدخشان مشرف گشتم و او را غار واکرام زیاده از یکدیگر و در زبرد زبرد تر شش من می افکند
تا بر حسب وزارت رسانیده و در آن ولایت احوال بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد را از غار موشده و ان کتابی که بفرستاده
لا حده نوشتم بان دیار رسید و حکیم نصر الله ساری مردی بود فاضل و دانشمند و از دیار بگرامات مشهور و معروف مردم
اند و اگر بخواهیم با اهل بیت بودند که نصر الله که در شش نقشب داشت و مع بنایا بردفت و جاده و در حسب با من هداوت
میزد و انقصه بحضرت ملک رفت و بر آن کتاب بنده شده بر قل بن قوی و آدمی مضطرب شده و از اندیا بر طریق فرار شب پر تو نیم
در همان شب ابوسعید با مردم قریه نیکان بدخشان رسیدم و االی آنجا را حجاب و لا یتیم یافتم تا بحضرت کلان تر آنجا رسیدم
و حال خود را انکار کردم و او را حضرت فام داشت و وزارت برین عرض کرد و کشم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده و ند
من و پذیرفت ا من از عداوت شما بر نفس خود غایب بودم غاری و ان قریه نیست با کردم سلامت پس از بر زرف فرستادم
و بچند در آن مقام بعد از آنی قیام می نمودم مدت بیست و پنج سال در غار ریاضت پرور کار گذرانیدم و ریاضت نفس با
بجای می رسانیدم که درسی شبانه روزی که تبه طعام و آب بنمورد و بعد از این که جو کفک و عداوت علما و حبه فقها مشاهد کردم
و امن سلامت در پای چیدم و از میان نشان نگاره کردم و در بینه کمر تبه کلاسه آنجا بحضرت می میر رسید و با فاس من بکشت می
و من او را بعد از و داد و غیب می نمودم و درین مدت ابوسعید را که من بود و حضرت یکدیگر با فضل ایام عمر من بعد و چهل سال است
و قوی و ریاضت انحطاط شده و فصل دوی بدخشان آورده و تعصبات از حد گذشته و از خیال با تعصب و از فاد و زو که
حیات تقریر کرد و کشتای پس خسر و علوی دیدلا حق بجان و قاتل محرم دی و بعدا و او را که بر نوع نمودی و از اطفاء و حیات
بی اندازه با قوی و از نام ذهاب را پیروی و از حراج ساهوی را انقیاد کردند و نفس و نفس نفوس علوی پرستایان با حق
رجل و هنگام و ال قال و قبل است پس از خواب غفلت پیدا گشتم و بعضی از حالات خود را درین بستان نوشتم و اهل و نگار
اعتبار می باشد از ان بعد روح من از بدن خارج شد و که بعد از و بعد از از به پرح الاول در فارکان بدخشان در هنگامی که
شهر همدان و قمر و سلطان بنید از ان بعد چون نماز پنجشنبه را در ایام فتم از ان بعد چون غیب ایات با نفس الغنچه از

امیرالمؤمنین علی علیه السلام اقدامیکم کنی مرا از طاعت شب مردم بیرون آوردی و بعضی فصل خود تربیت فرمودی علم تو
 و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و بعد از آن برادر است خود هدایت فرمودی و ازین پیچ کار یکی که معروف
 رضا تیر باشد در وجود دنیا بدی از نظر برعل من اندازی میدادم که رحمت کنی زیرا که توبه جهان سزاوارتی الهی اگر چه مستحق
 رحمت نیستم تو مستحق احسان می باشی از این کلام ایچکم بوسید برادش مثل سکر که چون مناجاتش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت
 تو کنان علی بن عباس السلام و لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او بخوار نمودن من عارف
 بود اما من ای آن در شستم که نوبت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخن را زده اند و در کتب
 در آن ساعت برادرم حکیم صریحی بن هشار کنی که من بدان کردم که آب بطلبید قصد کردم که آب بسوی او بروم گفت محمد
 پروردگار که مرا اندازد از رحمت حق سیراب گردم ترک آب دادن کردم و در برابر او قرار گرفتم و من اتفاقی نیکو دادم
 خود را و در دوش من ایستادم و خط را بیکر دم دادیم که نزدیک شد که چنان چشم من را غیب شود و عرفا زبانی را چه
 مرور میدی غلطید در وقت در خنده افتاد و سپاهی بخندید من را خنده او شد و انچه شدم و کلمه ای که بر او را در
 تنها انداخته حرفی که نزد بخت که جان من بخارفت کند پس بنگاه کرد انچه که گاهی که شایسته شایسته با شایسته معشوقی که گاه که
 لا اله الا الله محمد رسول الله علی بن ابی طالب من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او بخوار نمودن من عارف
 کردم پس بوسیدم و بعد از آن که من بوسیدم آن دم من خست بار خانه شدم و مصالحی که در دوش من بستند و بعد از آن
 و در نظر کردن قدرت دانست که غار فرور هم که گاه دو نفر از علمای من بر من سلام کردند و نوید فطاری را زده اند و غلطیدند
 بنوعی که من خود را فراموش کردم پس بختی را بر دیکم در آن آن کنون تنها و پاره ماندی که چنان برادری مرا خست اختیار کرد
 غم نموده که هر دو این راه در پشت صابر باش جسمی که که خدا صابر از او دست میدارد پس شروع در گفتن شد که زنده
 در انطور زبانی در کمال آسانی قری چنانکه باید فرو برد و من در کار ایشان جز این ندیده بودم آب چشم چون نواره روان بود
 و هیچ وجه ضبط خود نمیدانستم نزد چون تمام شد یکی از دو جنبی آب آهده حکیم را غسل دادیم و در منبیل صبری که در منبیل
 سبزه خود زیارت برده بود پیچیدم و گفتن کردم و بعد از آن که آب غسل دادند و حکما و دانشمندان روان شدند و من بوسیدم
 چیزی می شنیدم تا ساکت و صابر بودم که جانش که پادشاه انولایت بود عیب خود را دانست و پاک زد و مرا در کنار
 گرفت و زیاده از حد اندازی کرد و جمع مردم شریع شدند و خواستند که حکیم را بنشیند من بکفایت شده بروی نماند
 که بزرگوارید من طاعت ایچکم زبان و نادر دوران محمد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در فرائضی را که بخت از خدا سپرد
 و توان فریاد منی که گاه که او را در کجا دفن خواهم کرد گفتم و منیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت است و
 دفن کنم اگر تعجب کند که در موهن چنانچه بر خیزد که من بکفایت توفیق الله تعالی شده جمیع تعجب کردند و دانستند که
 انما از حیات الهی تنها بجا عفت را تمام مرض ساقم و غدا ایشان خواستم و هر یک بقام خود خیزد و فرزند میسرها

از رستی آن می کرد و چو برای ج چو پرواز کنم از غمت بپارشی کرد و قدر بر شید بر بال محاسب آید که چو نیش عجب آمد که چو بی و زنا ناصر تو نمی راز سر خوشی کن لب و دندان بر کان غمنا ناصر خسرو بر ای که زنت نعمت دنیا و نعمت خوار بین آ تو انی بر روی چو چن عجب بار خدا اگر ز روی عدلی چهره چند وی روی که چو چیت خلاف انداخته علی فرست غنیمت است از غنای	اسر و جزی روی نه بین رست بنیم سر روی همه که در دست شیک که ازین پس جی جی کر عالم علوش به غلش و زو این می می تیزی بریدن کا شیک که عجبی که نمی کرد چو باین خوبی نه بایت افروز مست و لایق چو چو چو نیش نیش نیش نیش نیش چو شدی عا بر کر که کسی بهیت انسان بهر میل همچو دل و وز غمی روی شوی چون همه را دایه و شاکه تو فرواست همچو کل همه را دور	چو ش که تو اندر پرواز عالم اگر بر سبب غماش کی می شید ما که ز صفا سخت کا کی کی بر ناک تقاطع چو ما می چون یک نظر کردی چو چو خدا راست کویم همه از دست که از دست لب دندان علی دید برستان بهر دست خند کردی که دین چو چو فاستی بودی بوقت دست علت رومی و چو چو از پسیدا و فاده فاده شوی	چو کس حق قصص و سیر ان پر زدن به عیان نظر بیر بی فضا و قدر از دست تو و او نظر خویش نمود از دست کها که نایم که راست که دست و کس هیچ شوا ند جید بدندان دست و لب یک بک بر دشت کا می غمنا ما که از جوی زین کسی بار سالی کنون از غمنا آت خو می چو چو را به محرابی و کشش کشی
صحب بوده و در زانسان سلطان حسین صفوی در کتاب خانه لازم بوده و تعلیق خوب نبوده و در بسیاری گفته که قابل هیچ ذکر نیست لطیفی بپره مغزون کرده و چون در زانسان طریق غیر ضعیف شایع بود و حالات سیدش را لیه که فن پیرامه معاصرین خود بوده اند از خواص عام مغزو و مقرر بوده بهر حال زانسان چند خالی از قیاح که بظرف ریده در	افشدر با ک یاد ما کنی بزداید و خورای چشم و ده آسوده جاندم بهر دست	افشدر یاد کرده ایم ترا کو باغ بستی بهر یاد تو می اگر کشیدانی نمی که در دست	درین دفتر ثبت شده است برای که ترا دیکری بخواهد آ در خدمت تو باشد
شاعری اندک روی و مرد خوشی بوده چو صا رو باش دلیل دیش و انصاف و هفت ایاتش شده و اوصاف و ست این چند شماره و شان است اگر چه تو جاست بر شاک اگر خوشه است از انک اگر به حال بروردگان آید	دی که جسم تو در خانه کان ناخن از تن خود خوان آن اگر بر سر باز غشی سوا مريضش تو ز بر اهل خانه	نکبت و صف چندین که او که تو با او پرست مرا همیشه زبان بر زبان اگر ز تصور و آب دود آید	تو که قصه دل شده اول قدیر که گفتم چو با تو می کشود ام در دکان جان دو به بهی که گشتی گشتی

ولی مدیم از آنجا که شایان که ز رزق و فاقه خاشاک و نان که جان آتش سوزد و تن آید علم نور از شمع آغوا آید ز خاک مگر که باید بودی آن گف نیاز بدیده آید رضا بکم پیش براد دل مصاحبه نوشد و کس از نگر سرشت در آشیانی تو بر سر قعر بدم عشق تو آن طایر که در کعبه که بدست طایف صد سادو بگریه چاکه کند پند ظلم کند کافه دلان چه عاقل گیتی شب وصل غیشم خیال آید لفظی میکنم غضا عشق تو کرد چو شتابت دگر میفرم شب باند زخمت ام که عاقل گیتی کشی که فلان هر که را حال تو چون نیکه که کنه نریزگی که باز آید که چه شایسته است	چاکه که گدازد و گدازد و گدازد ز وصل دست که از غم گدازد کسی که عرصه کین یک بویان دلیر چون پیمان سار زان جایان تخریب اگر کردی اصفا قاعده مردم شایسته روشن نیست که لب شایسته و این شاعر از غلیات شایسته یکانه چاکه که کرد و زان در شستنی و ای پری چشم که در غم فراق تو هر که ای پری شسته ای که از وی پری چشم درست بر درو چون کشته شد که با درو چون شب من و درو نهانی غدا می کشیم که پری چشم اگر کار و درو کار و درو پایانه از غایت پرون طایر این چشم که می بود پری چشم گوی که خدای خسته و گدازد در کجای خدای خسته و گدازد	آتش که در چرخ از غم گدازد بروی صلابی نصبت شایسته جل نخل طاری جو باغیان چاکه که با دبار می برساند ز کردار جهان زندگانی تو که با این طرب جنت جانی که در اندک سال یک کیش است جای به رحمت من که جوی شایسته خوار تر از کم که کیم درستی از بوالعجبای محبت عجبی از بکلی لیک خیال این شایسته خیالش از تو کم که نو و ناله مجموعم و افکوس که سادگان حسرت بخندد هر که طایر فریاد که در دود خدایش ند به جان خسته را می چنان که ز در و ایل هم هر چند که ز در و سپاه و گدازد یکچرخ خوش بر در و درو کسی که بر سر زلف تو ننگ و درو	چاکه که شای جهان کیش است نصابت ملک حدش آن شایسته هر از غم رسد بر وی سرچشم چو که کل برین یک باغی شایسته کسی که جنتی تو برینا و درو در بر کاین و دل آن شایسته بعد از این لطیف با من که درو میخواهم از تو که درو و درو هر که شمشیر و افسانه شایسته که سر زلف تو برینا و درو در وصل علم و دین شایسته چون که جوی کس درو و درو زان بند که از وی شایسته اوسته از کشته شمشیر شایسته کعبه و درو صفت کعبه شایسته برینا که در شکل آید قانون از بطلانی جوی شایسته ان نیست که ز غم شایسته چون که می که ز در و درو که روزگار مرا دیکری هم شایسته
--	---	---	---

سبکی مردی نیک و جریانی بدل از نیک آتشین که درین سحر و جلف علی اصلاح اصفهانی است و تجارت دروز کار میکند
و اگر اوقات بیاعت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته است پس با شاعر خود خنده و خالی از و قوفی نیست که نیشید
در برابر سخن از اسرار شیخ نظامی گفته نظر بنسید و اینچه شاعر غلیات وی که دیده و منتخب شد ابجی طبع خوشی داشته

محل قندیدیم چاشنی کبی	دیدیم ز خواجه چاشنی کبی	پایشانم و سازم بهای کبی	مهرش از آن که آمد کبی
تو از دانی اگر خوشتر زین است	من که کوشش ششم مزله زدم	و ده که کجا نذر مردم و دل کبی	و افسانه چاکه که کبی

ما را دوست بخواه و خوش بگو یا هر جا که رود میرود و بماند پس از خبر داشتندی شیخ در اصفهان بماند و در شمع کزین شدم ز عشق تو رسوای عالمی	چاکلیت در کربستان دانست کس نیست که صید از پیوست نیستی از شادی بسیار دست من و دامن تو در آن از سادگی غم دل میخیزد	شد و بکشد لبها را خورشید صحرای آهان چه در رنگ و رنگ چنان عشق تو چشم من را سرمه صید که از سرمه نماند حاصل انحر که نامه آن کلاه	که میرا چون رنگ غار بکشد هر روز بر من می آید بکشد که هر که جان به آید بر سر شادم نیم جانی به تو دافت جانی دری خسته از عشق نمان من و تو
و احد استش میز شادمانی از اجداد و تعالی ذیالاست و دلی به شجاعت امورش می گیلان و مشهد و حدیث شریف			
دوران مثل یک طبع و حقایق مشهور بوده از دست مست نازی و سزا خیزان	از در خانه میگذرد و کس نماده و چکان هر تنه ای تو	ای فدی و رفی لی فدی خوشه اندام که در خانه تو	مرغان چه شبانه مرغ بید
و ایهب استمیر از حسن اصلش از اسیرین محلات که کلو و در و در	آتش فسد و کارد و کارد	ایمرا نم رفد و کاسته شکر کله	دوش درینیا نه کجا شکر کله
که دیدیم اینجا و فاب ماهی بود و بجا ک افاده بزم	شکامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده و تاریکی لایق مسجد کعبه که این	مصلح داده و پنج هست شد و کعبه در صفا و باز کونید خباب میرا و قیامت علامه کبودی را غمی نام بهر ساند و هیچ	در و صلی بر روی او کشوده از سهری دلدار و سازای غایر یکبار بنای طاقت و شکایانی او ویران شده و روزی یکی از فرزندان
با کوفته که آه نیم شب تو معشوقه را با تن عجبی نه خسته و پس از خوش سواد کوی زرد لکی تمام بهر ساد و میرا اصفهان	غیبت دانسته قطعه بخت معشوق خود را نش فرستاد و بخت	یکه صیاد در کرده کاهیک عطر زلف تو اگر برده دل	با خبر باش که صید من کجاست او هم از بخت فکرم کرده و تکان
بچه درین شب تا این صبا بید تو اگر کالی او چمن این است	راغ میخیزد شکاری که تو را کشید در کستان جهان بر دو بادید	منها چن چمن برای دل بجای که هر یک کند خورشید	دام قهقشوان با قند این صبح به نیار که قهقشوان کند و تنگ
شب که منانه بزم تو کف ناربان تو فرستاد بخت	سجده شکر کن و در قفس تو بطریقت که برین شمع کجاست	سیخ ابروت با روی تو بصفا می نغمه و محبت کند	کا شمشیر ناید ز غلظت شمشیر کو اگر بهم پیش از تو شود بخت
عالم صید تو کرد و چو او صید میکنم تو را چو شب خیزد	بود در طالع صفت که شود کجاست میرزا با دمی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا	بیکس زلف تو در جود خطا و کاشن و چشم جاب من	بیکس زلف تو در جود خطا و کاشن و چشم جاب من
سج الاسلام شد رخصات کونیدم در خوش معنی بوده			
میرزا آدمی خلف میرزا ضیاع الدین محمد شهرستانی صدر مملکت محکوم کرده و اوایل حال حساب			
مملکت با او بوده و انبیرا لاهر بنید و ستان قهقشای صید میرزا فرار شده از دست روزی خدیو خود هر که گشته			
واسطه شو شونت گشته جرفا و قان از قایم چهارم طوش طه و خوش ده از غیبه های بخت بهر انصاف			

هوایش معتدل وایش کو راست وقلع وقلع فرنگی است غربی انجا محل است مثل بقری چند سیم بکره و هوای ملکی سوسه
از انجا است و در چهار فرنگی است شرقی انجا قصبه است می توانست که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف ان دره است
شعبه اش بسیار که و انجا باره و فواکه نیکو از انجا بعین می آید و بعضی صفا دارد و در حال انجا در فصل خریف که بختی کوی
هر سلسله معل می آید و سوز و ان یک سلسله معل نیست
سیر جربادقانی مردی شیخ طبع و در مراتب نظم و ترتیب
داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس پیوده و در بهزی اشعار نیکو دارد و این شعرا را در مجلس است که گفته اند

لب لب مشوقی نه دیدن به کرام که گشتن روشن گشت
موزون بوده قطع دین باب گفته نیز فاضلی فرساده اخلاص توفیق تو به یا فدا دوست بد گفته هست خوب گفته

ای که بنا را در سخن طبع میست	مستود به چشمی خندید کار	بسی ز تو افتاده در فاه و فاه	کان پد و پاشی شد و پد
نیک اهل غافق بهر اندوخت	گویند که این پند فضا	که مخرج او چو شب جزان	نبدیت کوی خمد و گردن
دکوتی انصر جان پرید	خیز و ز وصال و دل	ان پد کرانایه بهین گشت	پرده که کوش زمین از ناز
جسبان کل چید و چون هم گشت	دام شده تن جمل کل لعل گشت	میزان که از وی توان گفت	در غلج سبک سبکی نیکو گشت
باری تو هاشم ترا زوی پد	برسج که گناه گشت زور گشت	عالی انا بل اندی راست کونیه طبعس مبراج	ایل بوده این پد

در شرح حال خود و همبری رفقای قدیم که تر می دیوی کرده بودند گفته و بعضی خوب گفته و حقیقت همین است

جسی که بگرگ کشی میزدیم	با هم بهر گرسنگی میزدیم	چون میر شدند دوری از گشت	ای کاس دران گشتی میزدیم
------------------------	-------------------------	--------------------------	-------------------------

تصحیح الدین از شعری مشهور و فصیحی معروف بقصدین و صاحب سلاطین صلاحیه بوده و او را بنظر بر سیده

اشعار از آن که چند اشعار و در انجا ثبت شد بد گفته	در انجا که یک شب و یک شب	حال وی تو را زلف گشت	و ز پیری زافا با نیت
درار زوی که توشه هم سبک	نظم و شعر شری کسی نیست	رید روز جوانی شب لی گشت	شی با من وصل و شب گشت
نقد قدانی که چو وقت	نه انصافان نه عجز اسادت	اگر چه طایفه کرده اند از ان	ردیف شعرا این شین صفا
این قصیده سیرم جانانی	هزار لاله سیراب بر کشت	منم که بل طبعم چو در نو آید	زمن خوش شود بهر دست
ز روی من که چون پدید	هال عید چو نوئی بخت	برسم شعبه زنی که گشت	ز زیر جبهه خورشیدهای بود
پرا فطرت و چرخ و بر فضا	نقشه در ارم و جود شد هم	سهر سب چو غنچه شاه گشت	رز ز کاسی طوط بر نشود
بسی که چو خاف را فزین کرد	که در پشت نشود و توبانی	سبت توان بکانه در دانی	گفت در وی انفسه را
سکای که تو که قضا دین گشت	اگر تو سلسله زلف را سنجانی	گفت تو برین بنده که گشت	بود چو دیت و دور سحر گشت
و فاعصل بدیو گشتی شود این	سرسرین حال خود را نیشانی	ز که خنده جان را فاسد گشت	حدیث یوسف مصری گشت
هزار یوسف که گشت را تو این		حدیث اهل تو یوسف در صد گشت	عقیق را جاسر گشت

جان نیا دادی که آن گاییم	که نیست در دهر تو چو چرخ می	بر خاسته منم و در می یاید	بزرگ نیست مگر که باغی نالی
غریب مصر جان غیای زدی	کشا بد ختم یستی است زدی	لغصیفی از ابل خواند و در فن معارف	فی شرفی صافی
و در فن میستی بهره داشتی	مکشش با دین مال و این باغی	او که او انیمالت بدکشته	چون دایره از پوست سگ
و دایره طعنه کوبان می	اگر نزاری کجای جوشان می	در نزاری هم ز غمنا می	اقا حسین اصل کتاب بد
خواند و در عهد شاه سلیمان	منوی سرمد فضلی روز کار خود بود	و امر و مضافات عقلیه و فطیه	او بن العلماءند
اول است از دست	ای او صبا طرب می	از طوف کد می کف با می	از گوی کبر جوت است
ای که در چشم شام می	حضری از شعای خواند	و لطف طبعش از سرش سکار	و سعی تام اشعار و در او
قوی بی دلاری بر آورده	با هم و نوشت و نیمه پند زو	موسی ز سر زلف توام	در سر جنت امیر
زرقن تو دی با زین می	تویر می و دیر کس می	می کند اهل قصد جان می	که روزگار ز صرشتان می
زلالی از ارباب نظم خواند	است اپت و بلند در اشعارش	پس است طبعش و در مال سلامت	است و هم شعور
میویده کنیز روزی مسوده	خیالات خود را بملای غوری	داده معلوم شد که اشعار	تغیر خود را نوشته و باین شعر که در وصف
کفته خط باطل کشیده	رجین جبین آن سایه در	چو مرغ اشیان کم کشته نیست	چون داوری سب پر
کشت بعضی از باران کفشد	کاین شعر معنی ندارد	بر حال بیشتر اوقات	از حرف شنوی کرده و هفت تنوی دار و محمود و ایاز
و سمند رطله دیدار میخانه	دوره و خوشیدهن کهنور سلیمان	آمد و قصاید و در توفیق	تام محمود و ایاز و شمع
کره در هند و ستان دیوانش	بدرتیب داده و طغرائی	شدی دیباچه بران نوشته	چند شعر از شویات متفرقه که باین
حقیر رسید انتحاب و ثبت شد	بد کفشد است	ایازان تو خند عشوه پرور	لکدان بر جریات سرگون
چو خیم از آتانی باز میگرد	کاهش کیمه ابراز میگرد	می چون شک شمع آتانی	پدر زوشی و دایرانی
می کردی خردی بر کد	غم از یک جرمه شاد می کرد	نیم و طرف باغ سرست	سر زخمیر موج آب دروت
نمی کردی خراش غم خیزد	باز در دل و لی شبنم زرد	که دل خود قطره انگلی	چو عاشق شود در ایچان
ز هر سوسن می را کشاند	قلع گستر می بر باد دادند	سوحی از اهل اندیشه	و بهتانی روزگار رسید
و باغی چند بدست خود بجز کرده	و در اگر صنایع غنیمت	داشتی سیاه و در فن بخاری	فرید عهد خود بوده و عمر شاد
گذشته و در سنده فوات	یا شمر از دست بدکشته	دل	بر کیه باغشان نباتت
برها که جویست و در پیوست	آن که بر کیه پیوست	جوان است	صمیمی آهش محسن
این شرد و صفای	چو شمع و سبک	و در	نکین جان و خروزه
میکناد صفت از می کرده	آمدنی در کاشان	شویا و فیه و معین	علوم رسمی دیباچه کرده و در مرتب

مسکون داشت و کمال ارادت و محبت در نهایت ثروت و سعادتی بود که از او هیچ کس نمی دانست و از مرصع
العباد مثل کرد که در قفسه چنگیز خان ندری که منقطع الکسلس است هفتصد هزار نفر مردم مقبر معروف شدند و از آن
و اما الیه را چون همین قدر در وصف با دی سما کافیت و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق بنک با دی که فرقه و مریز
شهرستان اندازید و طرانت که اول حال قریه بوده و شاه طماپ صفوی حصار بی بر آن کشیده و مرده و مضرشاه عظیم
که از اخلاص و محبتی است و یک فرنگی آنجا واقع است و هوای قلیت مسدود بودن سمت و بیاری جبال و دانا
در تابستان و فصل خریف با خوش تر است و بابت بهم میرساند و قنات بسیار داشته و بعضی از آنها مال از بارش
و رودخانه که کاش در کمال کواری است از استخوانی مسکند و در بر محصولات بسیار و انواع و اقسام آنجا خوب شد
و میوه خانه و مرغ در ایران است آنچه از اشعار شرعی آنجا بنظر رسیده نوشته شد مولانا امیدی از شهر
و همیش با سپاست و طورش در زمان شاه اسماعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شری از آنده مولانا جلال الدین
و دانی و مراتب تحصیل علوم شری پشتر و قنات صرف قصیده کوئی کرده و لقی طبع خوشی داشته و ساقی ناکشته
هر چند بسیار مختصر است اما اشعار لطیف و متین دارد و بغیر از این چندان بیلی ناکشته و در اکثر قصاید شکست
طرح کرده هر چند که گمایش دارد و چون خود هم از اهل نولات است چندان اصرار ندارد نموده که بایزاده بر است
اهل بی خود هم چون از اهل نولات بوده سوء طبعی داشته و آنکه بحریک قوام الدین نوربخش بخت مرز و در اینجا
نبا حق شهید شد و افضل طهرانی که از آن ناکنده است این قطعه را در شهادت او گفته که به کشته است

ما در عصر امید بی علوم	که ساقی شهید شده ناکه	شب کو آب من آمد و فرود	کافی حال مردن من آگاه
به تاریخ قتل من بدین	آه از خون حق من آه	زهی طعنت بر فراز کباب	فروزان چو در آن کباب
حریم ترا حریان رجوع	جانب ترا قدیان رجوع	بهرم تو محمد خورشید ریوان	چو در خوانه من تو ان کباب
فغان مرا کائنات	اگر نشوند از علوم مراتب	عجب نیست خیل سلیمان	که موری شود با بال کباب
کنون که سر سر و پای منویر	که در مرغ غول و لاله غش	حریفان بکف زان پانگی	مرا با بکل انده دست بر سر
ز آلودگیات بجم منزه	در شست و شوی از نیکه	کو اهی دهن داده مگر گرم	چو میسم هم با کی دارد
رواقی رسد که سر و تنکد	قصه که عشق با مساقص	بنای مدرسه عشق علی و علی	خوابت کن خوابت همکام
ان سلامت و آن که بکشم	چون کشا میشد و آن دار کجاست	زاده ای که گوید بایزاده	مردم چشم منت بیکه بر آگاه
دو وقت و یک شوق می	دو وقت و یک شوق می	نار شام کم که بر فکند درگاه	سیده و دم که زنده بر فکند
بجزرت و که نکام منویر	نشسته اهل نه صف صف می	سجای قصیده که اصف درگاه	که برده زنده بر آگاه در بیدار
بزم عیش و تازی تازی	که هست پدیده ای از ایل	محدثات سخن در دیدار من	که در غار کسان کرده و بیدار

تسلیم انداختن زان قیاس
سیر کشد بر وقت و سیر
تو با منی میدان من است
کو خستایک که من شمرین
ملاطیم چو شدی بلند کجاست
دیوانست بر من یریش
منم زهر که بودی کجای
کجی کرد چه چار و کیا
چو آری کجای جان مرا
بال انسانی تو قدر نظران
نم نمائی که نشاید بد کوشی
که جیبا بودی آید مهمت
من بر سر یک دست بر روی
سفر و غفلت کنان
رتبه عجایب یاد کنان
زان کردم می مردم شمر
برز و سیم سر فروراند
دین با بد و دین سرتی اهل
اگر کسی برای پیود کتاسی
که در سلام فرود میان نشین
کشمکه و دل نمرود کند تو
خوش که چاک که پانی را
ترج غصبت و دانا بود
شب قه جملان بجز سکنم
داین اشعار از ساقی نامدا و شافیت بیکشهر اند

سار کشت که با دست دین
تو خون کجای منی شمر
وانا هر جورین هم که
و یانه که در وی بود
از وی باش این منی
لیکن اگر بودی رخا
کشی کرد و و کلا در
چهره پر از قضا و دین
خسته از باده و سالی
در درگاه بود و دین
اگر سلیمان برسد
تحت درخت تصرف
دندی و دین و دین
جند می که قول
تا که دولت رشتا
نه به افسون و شعو
چو نیست غیر و دین
و کشتی برای جوس
بروی سینه می هست
یا مرصعی به چید
نظیران تن از کشتی
تو دست که سیدی
رفد از روی صحن
داین اشعار از ساقی نامدا و شافیت بیکشهر اند

کاه پویه و سار و دیکه
تو زک نیم منی من
دینال انسا و نصف
خویشی و سار
و یانه که در وی
بردا و زندان
شب که برنت ز
نه نشادست نه
از کجای میسی
شده اوری
اکی که می
و شمرن ایش
که بر سلا و دنی
نیزه شان دوست
با وجود مسرتی
سپران حسن
مرازان جو خوش
اگر بکد و می
دیند و کار
کتاب فضل
شعبان ز سر
تو پاکدانی
ای خنده
افقصد که
پاشا قیاس

ز غار که در بخت
کا تو زین سار
بر نیم و نیم
خویشد و در
دیوانه که
کند شیر
دند و از
کشد است
ای قیاس
همچو بر
انقدر
بر سر
اندری
سرخان
ای کرامی
دختران
که از
که کسی
دیند و شغل
که کشتی
آز دیند
عجب بنا
ترسم که
دندی
که شمشیر

بمنده که نخست ایام من بمن ده که در درانی طبع بمن ده که ایام که دودن بمن ده که سپوشم که زرد بنا که در جای بر می کشم روغن کن که در جوی بارون برادر بزرگ هم لعل نام بمن ده که شد و گاه تم بمن ده که بکلیان رود تو کنی نمار بر سر دگر کشی در نه که در صحن این کشته خر و خس چون بار و در	زایا من من نخ که کام من زودی بدستی رود و چو جام خادم من زنجار که در سر کلاه بنا من هم آشوب من است لبا لباس که در پای کشم بر و دیل و بگندار خون که عمر شایسته بر طرف نام خلاص کن از کوشش من که شوان زین بر شرب من تو ای که آبی بر آتش من چوادی قهری چو غوغای	پاسا قی ان عالم کستی ما پاسا قی ان بر میانی ما پاسا قی ان فاش عقیق من پاسا قی ان حسد پاسا ما پاسا قی ان جبهه لعل ناب پاسا قی ان قاصد منیر پاسا قی ان کجایم کی خیر پاسا قی ان آفتاب قوت من منفی تو بر کران کیر عهد خفا که درین لاجوردی چو شیدا ده اباد که یان	که از هر چه ریاست و در دنیا که از یکی قطره اش من پاسا قی ان لعل لعل پوش دم پنجه من بر از عالمی که سپین من است نین من که در خانه پرورد و جهان چرخ شاد و روشنی و نور لاست که از این سر من که این آتش از من بر آورد چون بسبلی را که من امیدی لب که من
دلی بوده و اسماعیل این صاحب این جهاد ترب او کشیده و حاجه خیر فارابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی زودین نیت اما از انچه شعر بتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلی شعر دار و این رباعی از دست اخی خوب گفته است رو که یقضا بشود که شکست بطلعت چمن فدیه که بکوت عبد زوفا که پدر والد الفید معدن سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و عاقبت الامر افسا و مغذین بدان یا یکم میرزاان که حکم خراسان در شاه در جبر شاد فایض که در این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت تو ای که دوزخ است عفت از او فحایب و در این حداد کار شاد بخت بر فو صلت از او فحایب سیا بل اصلش از ولایت نیریز و اهل بیت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعرین را بی نیست که اگر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و بیاحت خلق و ادب سپان کرده و غاصب و شاعر	از کمر صذر که در دقت بطلعت چمن فدیه که بکوت عبد زوفا که پدر والد الفید معدن سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و عاقبت الامر افسا و مغذین بدان یا یکم میرزاان که حکم خراسان در شاه در جبر شاد فایض که در این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت تو ای که دوزخ است عفت از او فحایب و در این حداد کار شاد بخت بر فو صلت از او فحایب سیا بل اصلش از ولایت نیریز و اهل بیت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعرین را بی نیست که اگر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و بیاحت خلق و ادب سپان کرده و غاصب و شاعر	از کمر صذر که در دقت بطلعت چمن فدیه که بکوت عبد زوفا که پدر والد الفید معدن سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و عاقبت الامر افسا و مغذین بدان یا یکم میرزاان که حکم خراسان در شاه در جبر شاد فایض که در این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت تو ای که دوزخ است عفت از او فحایب و در این حداد کار شاد بخت بر فو صلت از او فحایب سیا بل اصلش از ولایت نیریز و اهل بیت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعرین را بی نیست که اگر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و بیاحت خلق و ادب سپان کرده و غاصب و شاعر	از کمر صذر که در دقت بطلعت چمن فدیه که بکوت عبد زوفا که پدر والد الفید معدن سلطان میرزا ابرار رفته اند در آن آب و هوا شود و غایب شده است و لا اله الا الله نصب صدرت شاه اسماعیل صفوی شمر شده و عاقبت الامر افسا و مغذین بدان یا یکم میرزاان که حکم خراسان در شاه در جبر شاد فایض که در این مطلع از دست بد گفته اخی خوب گفته است سکت تو ای که دوزخ است عفت از او فحایب و در این حداد کار شاد بخت بر فو صلت از او فحایب سیا بل اصلش از ولایت نیریز و اهل بیت کجانی بنا و قد بهدی مشهور شده شاعرین را بی نیست که اگر اهل اتحاد و بل صحت او بوده اند فعالی نهالی نبوده و در نیمه جدی و فتنه و بیاحت خلق و ادب سپان کرده و غاصب و شاعر

نیزاده بشمارای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پندیده هر کس کلام او دخل و تصرفی کردی و بی اختیار بجهدی و از ان منزلت می و چندین درجه ان برش محبت جزائی تسلط از نسوان و در قفان و اگر در مایه بوده روزی با او را بر چند کرده انست که بی ساینده ناچار به نماند در عفت و از بهمان روز نظر بصداقت او چون مشوق او را ندیده بکار و در عرض راه بعثت رفت و از ان از ره شتابان زده رفته مولانا را در آنجا در باقه و کشفه میمان میخواستی مولانا جانشین را بر سر پاش پیش و دید و محبت کرده بی عمل با خود صحبت گذازید که نیکو بعلت اقیلائی سودا سخنان یاده می کشید خنجر را را مرد مشتانه در نیز

جوداغ بر سر خود نهاده و جان داده اندا داشت		منم از هر جوی خوین دل	دور از وساخته دهنم نزل
در پیش پای فرو رفته بگل	نه شکلی که نشینم خاموش	نه نیسی که بگویم غم دل	
عمر کوتاه و جسل سخیل	از من قفان و شعله دشو	از تو اظهار ترحم مشکل	
رنگ آید که مباد تو بایل شد	کدام شب که ناهنجور خوین	کدام روز که از شب فریاد	
کر که که شادی خود عیب تو	تو بر کفلی با سبزه با صبا	از با صبا بر کفلی قدیر	

شماره از اول اموا امید می طرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی بخش داشته اخبار با هم مجلس گد طبع خوشی داشته و بار به بند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و مخصوص همیز از جعفر اصاف خان قزوینی تیره تیره است یا قبه با قفان است هزار و بعد از آنرا محبت بوطن بارال بقا شادین خدیت از دیوان او شایب و در اینجا شایب شد

یار نسا ز با کاشش گدازد	ما غم او را با و اول را با	چوناله سحری قلم از زبان	خروس غش ز فیادان
با منست نرسد دست که من	ترا بیا م فلک بد و نرسد	تو میخواستی و من از دست نیا	را اضطراب ز غم بوسه کلام
نیکویم که از زبان جزا	اگر جانی که فارغی نبی	در چرخ بودم سر کوی ساد	روی کل دیدم کل و لی نیاد
نمیدانم تو خواهی بد یا کردی	که دینیک کرد و خون من	نا نشینو من سخت غم یا نه	مرغ بیال و پری دشتی
و را بدیان غارین نخته برکم	که خاذه مرغی به نیا هم کرد	گلش بسوی که بوی وفا نی	ز کلبی که در و سل شام کند
طفلت و جاشق زویش	صد جان که اگر کس طبع	دلدار نداند دل یاز دل انیا	دانم که دل است نیکو دل شایب
از دلم حسرت پروانک	زین مهر کف قصه را چینی	ز نیکه کامی دوسه ز دینی	استان چه بلا بر سر محمود
که مهر تو پیر و دوانیک	در شهر که یکجی کینه نماند	اگر دلدار بهرست منم	که او رفت از نظر من خنجر
در کو تیر و کدول ناسا دکم	خود رشم و او را ز غم	دشمن خود خا دلم با که	اشهد که منم خود را ز غم
مجبی که فراموش کردی سخت	ساکار تو بار تو را و دین	غنا کشید که می نرسد	کما ججاد پیشش از دین
میدهم جان رکش پاکان	هر چه دارم منیر و دین	شاکر کوشش تو ای دل	از تو حدیث دوری ای دل
هر دم ایا که فرشته بود	شرو عشقت بد کما	چند چه صیت حمد جود	زهری که جام دوستی بری

صابر اسخاری ری و خطابت انداز مخصوص ای برین مطلع از و لا خط شد بد کشته		کمی که تیر قود از نول سید کتم	
شاه صفی سیدی سلیل القدر از طبقه و کعبه و غیره فضل شد سپاه خلق شورا فانی		بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین تعصبا خون را سیدی کشته شده بود از و را عتبار کرده شرف بیت الله شرف	
کردید و از آنجا مراجعت نموده پنجاه بیت از و لا خطه و نوشتید	افسوس که لال چند و هوس	از و لا خطه هر آن چو افسوس	
انا که بعد از آن سخن میگویند	ایا چو شنیدند که خواستند	او رف بمردان یکی اندکین	
روزی صد بار پیشتر کشید	آیدینان بر آورد و دینان	آیا توانی دلی بیت از صفی	
سرشته کار خود کند	رنگار صفی هزار زلف صفی	میر حمیدی از سادات بدله طربان هر است و بول	
لا خط شد طورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی از و لا مر بنده و شان رفه و در آنجا فوت شد این خدمت از و لا خطا کشته			
ای شاخ نبال که امروزه	هر مطلبی که دست نذر کشته	مباد که دیگر بهاری نباید	
مکر عشق از سلاطین نجات	دو مکافات این کلاه نازد	آتش تو از کرمی در آزار نماند	
در جهان بود شاه علی از کین	اما مکافات کین عشرت این کین	که بعد از کین باج آورد و کین	
استاد عطاء الله از اهل انبیا و استادای و سلفی بعضی از این خدمت است که راست چون شود دیگر از و لا خط رسیده بن			
چند بیت از و لا خط نمود	زیر خط زبردش صدیم	زیر آن چو موی فردوس	
زیر این نیم که ترو تسلیم	شیم از جیو او چو نیم دوتا	شکستاش چاکه یوسف کش	
ان ربی که کید من عظیم			
فا صی عطاء الله برادر فاضی مملکت از اباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه دهم شده و در مجلس پادشاه مجبور سلطان مراد خواند کار و مرام خطه را نظم در آورده بد کشته			
پادشاه روم و شاه کمار	صلح کردند بهیم تیا	از پی تاریخ کفر تم	
منهی قبال رین کشته دیر	خلقه کند که نصرت خیر	عکاسی اصلش از ولایت سمرقند و در عهد سلطین	
رایت نظم را فرستاده و محمود سید حسن بنوای و او عهد الدین نوری است و در خط طغرل بن سلطان سلجوقی بوده و در ششده هفت			
نموده و عوامی دیگر و غنیمت نوشته اند که یا هر دو کی باشد و در از نه شمله در آن هر دو جا بوده بهر حال بن شاعر دوست			
هر کدو پت بهر دو جا	کرکف تو چو شرف جاد	شیخ زاده را بسوی شیان	
در سینه صدوی فاکت بود	زان که به کشته کرد و کین	خاک کین بر سر شفا کین	
فوتیت دین عالم بود	که پیش از روی فاشا کین	آب کین بر سر کین از و لا	
از و لا کین فاشا کین	دا و از و لا کین شربت کین	کتم کین کشته کین	
کشته کین کین کین	کتم کین کشته کین	کتم کین کشته کین	

[illegible]

[illegible]

جدائی از حالت خمیری معلوم نشده و بعد از این دو سه روز از آش پختن خبر نرسیده این سه میست است

کیرم که تو بازی کلون کنده
با این وصل تو بشکن چون کنکسی
حررعی کو نهند مردی جا ندید و دواز جا که شسته فانی

امیر زندہ دل دیوانہ و شمع بطریق هندوان سیر عالم میکرده و حالت اربعین معلوم

نویسنده خوب نبوده و طبع خوشی نداشته بد حال مجلس و در اوایل مال جاسک مجلس میکرده و حالا در مجلس میکرده و

سعر لقمہ و مال دیوان محرمیہ ایان دیوان سب درجہ دار اس قدر مستحسان حکامیہ کہ رتبه اعلاہی بجایہ کے

مردی که در سر و کلاه خود
سوزن از زبان او خارج شد
فراق از شوخی و خنده

غفلت نادر و هر دو شاهان
 دل بست تو سار و سار محرم
 سوزی جو مرکب طبعی از خلقت
 آسوده که نصیب تو نوزدین که

در همه آنست و بلاح امیر شمس حسن و میر شمس سلطان و پس و بعد علیا دشتا دختون بوده دیوانش نظریت نموده و در قصیده گوئی

ساده و رایج و قابل داده بود و مردم نیز این خاکدان پر پشت جاودان ثعلف فرموده از دست الحق قصیده را خوب میکشید

دوشنبه پناه من را در طایفه کتاب انکه اکبر در خیال این حکم در حکایت در پی حوادث جدید نواب

کفر ایست که از جود و دوست
بر او خدایا نم گشت غایب
در آتش با منزه غافل
چو من استاده مکار

نمونه چاه است منی چهر نه جای قرارم ز جور عادی اگر چه تراسب جایشکایت فلک است با من اندر شکایت که رهی شیم آمد که از نیستان کمی در فرازی که لعل منو اگر دره رابع حال تو بر لاله راج نور و خورشید تو چون شمع در مرغی که خورشید تو چون شمع لعلی در بوج بر لعل دوست عمری غان تو با چرخ کا چون نصیب این جاسک است چون اوج بارگاه طالع در دوردست تو که دور است در بوستان یاد تو چون خود دل کرد که بد دل چهرت خطه است که گاهی کجا می نیت عریض دانه خیم جلالت که گاهی نمود صورت ادا می سحر زنده و شاه حکم عراقت جان ز فرقه درخت میوه که چون شمع از الماسه که در کار خست سفر هلاک که منون با	بانه و دانه و بلاد مصایب نمروی دایم ز طعن قانی ولی هست شکرات نیز و برآمد که رایت صبح کا پنداختی خیر شیر محاب همی بود در دست و یک وی برده باغ حسن تو را و از دلم زخم تو چون شمع انجم میداد زنده از غبار تعالی غنیمت و عمری چون پرشت در کاف و طوفان چرخش لب کند که می بر کند مهر و برین نشان هر وضع که کف خیم جان هر دم هزار بوسه صبا باری چو دلد به بر جان از تاب قاتل حادث ساکه باغ شمع که گاهی خطه شمع چو رایت خیم چنانچه دیده خوان حرف خند و ان بجز بر سر که هر زمان جلالت چو برج و تیر و آهنگ بلای ندی که می که جز لب امین است برین	پریان جمعی و معنی بریشان فلک چو شند این قبا که داری چو درگاه صاحب فر چه کان شستان کرد هموم غموش و زنده صبا کمی در شستی که امول قارون عهد قدیم که بران پای بند سودا میست و زنده اسکندر در رخ و صیقل است لعل سلطان اویس و اوردین نصرت که در غنیمت و لعل تجایی و کار که گاهی هر بره که کرک بدر و نایف اوضاع حکمت همه نیکو خند و دلهای حالت چشمت مخموره عالم کرد مشکل رسد کائنات هوا و عکس تعالی که گاهی درخت شد بطا و عکس برون کشید جان را هزار بار بر روی که سر بر سر چو شمع چنان عهد تو برین مرا تصور دخت چنان هفته متولد شود و آشت	اگر قار و قوی و قوی محاب مرا کف بس که حال المعاب متر مقاصد محل مارب کشید خ در غلاب معاب جمیع جمیع دان و رشاد همی برگشت از کار کا که تازه میکی اکنون پارت نفت عهد معدلت شمع جنس نفیس بود بجای نایف در سلطنت تو خند و شیر بر شاهان و شین بر طاق چارین بلند آستان در دم گرفت بر دیشان خروصع که برین که کارم و بر غفران کس خیم که برین و خود با این امید همه زبان رنگ حلیق که گاهی ز حلق بلبل یک چو کو که در چو سون و کرش شک و متعده او کلاه و قصیر که بر کس من خند و لعل که میل سوی تو بر نایف شکسته کچی های طبع هاتم مترادف شود شین
--	--	--	---

<p>هزار سال ملای ایامی هم تو با گوئی را بر زمانه ایستد بد شاه بر باد ده دوزخ من شاگرد اگر شمار درم میکنند دشتان آبی سیاه پر مژده و دوزخ اسب سیاه خوردن کفن کشت کمان بند نمود اندک دوزخ نخاک پای غریز که کرباس الاهی دوسن پریشان سیاه رخ بر آورده ترک از نامه شکایتی دارم که در ایام دولت کوتسی در خیم بر آورد بجای پست از انچه امانه ان پیرو سرا برده بر دزد زین کشت نفته چو شکین سر زلف یا ز بار دار مار از کسن که از رخ از پروردشان شی وقت کل بودم اندرین همی گفت کاین کشتو یا بروز من و حال من کس بروز من حال من کس گویم که سلمان تویی که زخم اکثری از دای بی زور چرا خفته خیزو کاری مبار</p>	<p>سودا نه زدی بخت زدی بصافیت که کس انجا نماند پس اسیر روح من مانده است توانشی که در بر هیچ سناری که در جهان سیاهی و پیر آری پس از سیاهی که کشت زور کست کین کار خست اشارت تو بود چون هم بوم بر قرض یکا یک قرض تو سوار سیاهی تاد بر خیم تو که بر خور که دغای تو باشد و افرض ز بالاندا دم سر اندیش هر صاف چون عمر ما صبا گرد چون پرده کا کاک بریده بار خود کس فدکا اجازت ندارد که گوید سخن پایان من رخ زرد کل و شمع بود دشت بایر ز پدا و شوق آیند و بیت که بر تیره روزم تویی بخت یا که یارم رود پیش چشم بار که فرم که مشی ز شوکت و جرم سر کجا هم خواهی شدن سیه که خود ددی است خرابی دما</p>	<p>لوک ملک که دغای طبع من عارض صبح سایه پرد و پست هر که نام تو بر دل خوش کشت خواهم که بان ز کل از دوزخ ان شب ز دادم و دیکه تن خدا کجا چون دشت اشاک ولی بگویم تقاضا چو چاک باز کار من امرو زانکه نیم کنون تصودن میکند که بر ای وزیر ملک جا زلت چون و اباشدای خلاص نخود هیچ چو پست جوانی و پیری بهار است کجا انخوان نوخته شکوه خوارک شنی هم بر باز که سخن پر نیا دشت بر کل رخا نودم که صاحب جل بر سن غاکان پنجه شندم که پروانه با بلسلی ز من عاشقی باید خست تو بخت یارست و دوست باید مانده که برستین بین ما از ان یار پست اگر خواجه و رامیری جل من خراباتم و باد پرست</p>	<p>مدای جل محافظ و پست از رخ آفتابش پر دوزخ کردم که ز دست تو یک جگر گویند که با هر خن غاری بر صورتی که کس از خن بلک غار فصل و جگر چو هست کفک کویا نده که کرد و ز با هم که کرد بوی ساوه غنایت از سموت و غرض از دغ کی سر باشد ای طبع کند هیچ کارا لاف نه اندی که باشد بهار کجا انور و سان ز صدوق چو پیر آرد زبان و دوی خوب آرد برایشان همی نریدان چو کل بازک اندان همیکه و دشت و کل غنلی که هر کزنی الم از خست که دایم مشوقی با نده که بی با خود بادش نیت چو بر دندانان نیت را بی نیای تیرید در خرابات من عاشقی</p>
--	---	---	---

میکند هم چو سودش بویا تا توانی ده اگف به بهار آدم حری نماند بخانه ما هم که ریش رویشی خور ای بر بهار خوار پرورده هم چو بجا به ما پوشیدن من بر سر بستر بخوابم دیر در تو بیک شستم	میدهم چو قدح دست لب عام و لب جوی لب یار کای رند خرابای دیوانه کر خط او داس که بر گرفت ای غار درون غنچه خوشتر عباست ولی نفس این ان بر کس مست را بخوابی من امروز بیاغی شستم تو به	از دما و دور و چنین است نوبار است و گل فواره و غنچه خیز نسیم که بر کیم نه می دلها همه در چاه زنگنه افت ای غنچه عروس بد پرورده خواهر کی چاکه تو دای و از بیکه گشت باز بستم تو به	باز هم می کنند با حراش میکند بر نفعیت که با ریا زان پیش که بر کنند نه و اگر سر چاه را بنهر گرفت ای باد صبا ای همه ورده نرمی و دران نرم تو وانی فراد میخیزد در تسم تو به
پایست خندی بنه قدح رو و شب انتظار طالع عرض را بر کشته تا بخواه سلمان داشته میکند نه زیدین بادید گروتمان یک تو خرم شود مردم از رشک یا که گشته شعر دیکان بسم خود مضاعف که امارت بخش که عدی خرم زانی از کوئی آن سپا اندیشه ام از خواطرا نشود نایافته و هم خود و بیعت خدایت صوری و معنوی آن شاهزاده نبدان اینی را بر سر سلطان او که شنیده که محمود شد و خواب قاضی نورچندان	میر شومی از اسادات اندازست چون برقی مید و بر بندین شک نام شورم واه شورم چو زرقش مردم نوا کین طرقی از مردمان جری است عمده می برادر کتر مقصدی است دم خراست نشین که رخ کو اگر دشمنانم تیغ برکش یاران و همدام اند و کونید فاصی مسیح الدین عیسی چو بخواطرا که نم که تو اید و که دو یکند از روزید که تا بوت ما را با ناله و آه چو بخواطرا که نم که تو اید و که دو یکند از روزید که تا بوت ما را با ناله و آه چو بخواطرا که نم که تو اید و که دو یکند از روزید که	از دما و دور و چنین است نوبار است و گل فواره و غنچه خیز نسیم که بر کیم نه می دلها همه در چاه زنگنه افت ای غنچه عروس بد پرورده خواهر کی چاکه تو دای و از بیکه گشت باز بستم تو به	باز هم می کنند با حراش میکند بر نفعیت که با ریا زان پیش که بر کنند نه و اگر سر چاه را بنهر گرفت ای باد صبا ای همه ورده نرمی و دران نرم تو وانی فراد میخیزد در تسم تو به

<p>و چون کرده و امیر علی شریع همی مثل احوال کرده غرض قاضی نور کوتهای دلام معروف و نینی نیکو نیکو دگر گویند و فی سلطان چنان باط سلطنت کرده برکت نشسته و ایلیا نیراجلس طلبیده بود خجابت قاضی مشارالیه بکومت سلطان یعقوب رفعت لباس طلا بر مردان چرامت و تعمیر وضع او داده و سلطان نیز اعانت کرده و بعد از فوت سلطان یعقوب صفوی غلیل و ارکشت و گلا ذکلت فی شهر رسیده دیوان قاضی مرور که هرگز دست نشود مثل بر غزلیات عاشقان است و دست بر حضرت سلطان یعقوب غفلت</p>			
از روی لاشاقی بویومرا	میگشده مردم و در دست میگو	را هم دور نایغ و تود بان نی	فلکت را بانه کن پیش دیا
معرفت سوی من خبر خوشی	من بید مردم خوشی من خبر خرا	هرگز نودار تو گمان خجاست	دیگر کس نمانده امبد و فاما
دل دشمنیست و بخود داده شد	زانرو ساق و تودوری داده شد	شب که نماند بیهوشین من است	تاره واریسی دیده کینیت
سوی خوش برید که عیسی کشند	گور بمریانی من تا خون کشند	نیارم بر زبان منش ای چینی	همه داند که پنداران پان کیم
چو نوزاد و جنتی قاضی چو نیک	حکایت ز وفاداری دلدار	مقصود می از حوائجی او در غلبه شهران ولایت	
<p>بوده هیچ خوشی داشته که یا صاحب دیوانست با خطر رسیده و چون از اشرار و اولا خطه شد نیست دارم هموس ایچیز دست نیست و کره مثل اشکای این کای کینیت پسار تاوان شد و ام جان نیرم</p>			
خرا هم که کسی مال را ترس نگوید	و ایچیزم کیم و هیچ کس نیست	و ایچیزم کیم و هیچ کس نیست	تو کای من که در غلبه بنا نیرم
ز ناحق کستان چو نرسیدی کس	که گذرد و باس کسی و رفتان	که گذرد و باس کسی و رفتان	من تا توانی بجزان نیرم
برو با هر که سینا و دات کس	و کار خاری کیم و دامت لای کس	و کار خاری کیم و دامت لای کس	یعقوب اشمن شیم
<p>الین اصل از لیده ساده و پیر عم قاضی سیح الدین همی در خدمت سلطان چن پیک ترکمان و مخلص سلطان یعقوب ترکمان تیوبه مناسب بوده و آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر همی در زانده گویند شیخ مزبور هم سلطان یعقوب غفلت علاقه داشته و خند روز بخت عارضا فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی و کوچکدلی شیوه ان بوسف عصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و بختی نمود و تر از مغول حرکت دکانال نیز لاشاقی نشان فرستاد و بعد از فوت سلطان نیز و شیخ زیم غلبه بخیر از رافار نشند مصبوحی کرده است بیا لایچیز و ایچیزم کیم و هیچ کس نیست و ایچیزم کیم و هیچ کس نیست</p>			
خیرای بهدم که فاقا و آتش نایم	دار السلطنت فروین	از اقلیم چهارم طوش طه و عرش طه از بلاد قدیمه ایرانست	
<p>مغرب کین و نال شاپور و الا کاف بعد از آنکه از مجلس قیصر آباد کینزکی فرار کرده و آنجا بجای کنت کرده چون به لشکر کاخ خورید در آنجا دلا طالع جورا ان شهر را بنا کرده و حصاره اصغرا فی مکه و یکم بهرم اولانی آنجا بوده و روایات دیگر در بانیان منجا مسموع شد بهر حال ان شهر پاکست و هوایش مالی از انضالی نیست و الا شهر خرمشیر است و خواجه جمره است و تنو فی نظر کسب طعن در تنزهه العلوی پاره اهادیت آنجا مثل یکدیگر غرض از آنکه هندوانه و فستق و انور آنجا خوب میشود و از غراب انکه انور آنجا در سالی یکبار آب میخورد و طغش مالی از نیشدر می نیند و مردان نیک سپار از آنجا بر خورسته و شوال و موند و ان آنجا بجز نظر بر قیامت شب لایق نیست ابو عمر اهری دزدان سلطان فضل بن سلطان و ولایت فقه بعد از ان استخار کرده لباس شرآه و آنجا بختان و طغش</p>			

دور السلطنت قیون

این باغی از نو نوشته شد	چهارده دلم محمد خرم از نیا شد	وند هس جهان هم از نیا شد	در سایه لطف خبر و یان شد
تیم کجی بود کس از نیا شد	میرزا احمد از طایفه دیلمه و خود را از اولاد ملک شتر می دانست کونیه عرش تمام بخندید جان		
و عشق کار خان ترک اندام که شسته این شوز و انتخاب شد	میسر کی شود و وصل ای بی بی	کار خوشان را ملت و دیگ کار	
قاضی احمد غفاری زیاده برین شهر شری از دو مسعود شد	پس نگر می بند که در می بین	ز بیم درخش نسیم که ناکه نفع	
ادهم سیک ولد خواهر میریک کونید در زمان نیکه خان باغن حیدر اولایت از متعبرین بوده خود جوانی خلق و جوان بوده خرد لا			
خصلی در داغ رسانیده هاشم	دل سوس لب راه نپید و رن	سر زد فطس بر تو شد خضر	میرزا اسد سیک کون
بیار ایل صحبت فصحا و عفت محبت اجابا بوده کاهی تر شو شکفته این دوشوار و لاطه و نیکه			بی جبا بزم تو گریه جگم
اشدر صبر که دارد که تو بر نیا	مریز گل بکارم کینا میدهم	اک پاری جگر بر کینا در شستی	اسیری هوش میر
حلف قاضی مسعود است ز سادات نیا بر وی سال قاضی ی بوده در فنی بلاغت و فصاحت لغو و ستر امشید و در اولاد نیا شد			
قاصد لر بر کوش بیا نیا شد	آخر این بانه دل کوی خوان نیا شد	باین فریب ای بی بروی کون	زان بان ره قطار بخیزد
شیخ امین از امانی انداز که نیک صاحب کمالا نیا شد		بهین تیر شفا اندم بس	کود از اندرم شمارا قود
ایزدی امش موشرف کاهی شرمیکشته این هزار و لاطه		آدم سر دوستی کسی	کود از دستان کشته باشد بی
بخشی اسس حاجی اسماعیل شمس خانی از غایتی نیست کوا از شوی تیر طریغان بسبب جن ملق این کلس شورش اینچ شوار			
فلک تان یک دیدن شوا	هر سال اگر کفر تمام کند	مشکات تو نوم مدال از غیلا	چون فطر در تو قد غیر و غا
اینچ شرافت که از لک کون	تبع بک از روی آید و جان	قیاس تو قلم از این جوان	بیرست از شمش ده دم
چرخا بی سبب کاذم اول شد	گرفت کون چون را سپا کون	نزد روی شیره زاده مرکلی است	هش از زیارت و امیر
قد میرا یران را نیکه بخیر و بی سیار شات و دارای بی اب در کجا قلعه ساخته و سکند با نام بر دهم شتر بعضی انکار از نیا شد			
میدانند و مولانا اگر اوقات نهند و نمان نهوده جسم در اینجا شیدند و امیر مقوله شعر سکینه ادیوانش بنظر زید کویا بیرا			
نیا ده نظارین حرکه در وصف طلوع صبح دشو کی که کشف شو	درین صبح اش افاد	حاکم شام و ف بر با و	
میرزا جعفر خلف میرا بدیع الزمانت در اول حال نند و نمان و فده و نیا تریقات غمیکه کرده و از سلطان یلما تان			
هند و نمان اصف خان لقب یافته و در بر سلم جان تیرت اهل کمال شما ایرانیان تمان جانید نهشته و شرانیک سکینه اتا			
چکای که همه احوال ناسید	چشم بد دور چشمی که از نیا شد	جفر سر کوی یاد دانت	سکل که دیکر ز پاشید
بابا و صبا بو کی است کون	چشمی که ندره برده قاهر دار	کسی خون جگر جان خود نکند	بخشی که تو خون جگر کی نکند
خوش بدشمنی جغری لی اوم	باین خوش است که همیش شوی	رید کانی و با هم که عاشق را	از جود نکند ترک استخوان کند
حضری از امانی از فرج بار و طبعی خوش داشت و در نقد و رسی در شریق اشعارا و زختری لاری و نوان ساری			

سک از محافظان
شالی را با نیا است
بن حار و داکا
یک کشته
چون فطر در تو قد غیر و غا
بیرست از شمش ده دم
هش از زیارت و امیر
چکای که همه احوال ناسید
بابا و صبا بو کی است کون
خوش بدشمنی جغری لی اوم

دشمنی تخلص کرد و از دوست	دشمنی تخلص کرد و از دوست	دشمنی تخلص کرد و از دوست	دشمنی تخلص کرد و از دوست
از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم	از شهر کریم روی آورد و ششم
که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده	که در طرف کلبی و توانا نکرده
دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول	دروغ بر بختی داشت مالی مشغول
شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق شیری بنیز شمع درویش	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق شیری بنیز شمع درویش	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق شیری بنیز شمع درویش	شیر و مجلس انعامی گشته که از دست عراق شیری بنیز شمع درویش
داشته غرض از دست پروریت دیوان ایشان حدیث انتخاب	داشته غرض از دست پروریت دیوان ایشان حدیث انتخاب	داشته غرض از دست پروریت دیوان ایشان حدیث انتخاب	داشته غرض از دست پروریت دیوان ایشان حدیث انتخاب
ایضا جامه بدندان ده و شصت و پنج	ایضا جامه بدندان ده و شصت و پنج	ایضا جامه بدندان ده و شصت و پنج	ایضا جامه بدندان ده و شصت و پنج
چون که میزد و ناگهان ایشان شمشیر	چون که میزد و ناگهان ایشان شمشیر	چون که میزد و ناگهان ایشان شمشیر	چون که میزد و ناگهان ایشان شمشیر
تا در اندک آن شمشیر را بگریخت	تا در اندک آن شمشیر را بگریخت	تا در اندک آن شمشیر را بگریخت	تا در اندک آن شمشیر را بگریخت
سکینه داشته این قطعه را در انعامی یافته و خوب لغت می بیند	سکینه داشته این قطعه را در انعامی یافته و خوب لغت می بیند	سکینه داشته این قطعه را در انعامی یافته و خوب لغت می بیند	سکینه داشته این قطعه را در انعامی یافته و خوب لغت می بیند
بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد	بر دست می گرفته و بر کل نهاد
ویدی سبیل در قلع و مارد و قلع	ویدی سبیل در قلع و مارد و قلع	ویدی سبیل در قلع و مارد و قلع	ویدی سبیل در قلع و مارد و قلع
بر روی مبدون شمشیر علی بن محمد	بر روی مبدون شمشیر علی بن محمد	بر روی مبدون شمشیر علی بن محمد	بر روی مبدون شمشیر علی بن محمد
ساعی به سبیل و تاج خانی منطبق دلیل است این کتبه و مکتوبه از نوشته و شعور او	ساعی به سبیل و تاج خانی منطبق دلیل است این کتبه و مکتوبه از نوشته و شعور او	ساعی به سبیل و تاج خانی منطبق دلیل است این کتبه و مکتوبه از نوشته و شعور او	ساعی به سبیل و تاج خانی منطبق دلیل است این کتبه و مکتوبه از نوشته و شعور او
خانه بری سبیل خانی کرد	خانه بری سبیل خانی کرد	خانه بری سبیل خانی کرد	خانه بری سبیل خانی کرد
که از کتبه او بی کاه نیست	که از کتبه او بی کاه نیست	که از کتبه او بی کاه نیست	که از کتبه او بی کاه نیست
و لم یحب کرده آخر و خرون و فوات یافته از دست	و لم یحب کرده آخر و خرون و فوات یافته از دست	و لم یحب کرده آخر و خرون و فوات یافته از دست	و لم یحب کرده آخر و خرون و فوات یافته از دست
سایه امشیر مع الملک از اسادات حسینی و بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	سایه امشیر مع الملک از اسادات حسینی و بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	سایه امشیر مع الملک از اسادات حسینی و بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	سایه امشیر مع الملک از اسادات حسینی و بر این سجایا است بگفته و مکتوبه
که بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	که بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	که بر این سجایا است بگفته و مکتوبه	که بر این سجایا است بگفته و مکتوبه
از اسادات حسینی علاقه فراغ از توفیق فضلای مان در معشیر باستان و عرفای جان و معشیر فرمان یافتن	از اسادات حسینی علاقه فراغ از توفیق فضلای مان در معشیر باستان و عرفای جان و معشیر فرمان یافتن	از اسادات حسینی علاقه فراغ از توفیق فضلای مان در معشیر باستان و عرفای جان و معشیر فرمان یافتن	از اسادات حسینی علاقه فراغ از توفیق فضلای مان در معشیر باستان و عرفای جان و معشیر فرمان یافتن
نژاده سید یغسال که در زمان و لاجاریک طمان محرم بوده و میرزا نرغز و علم و عقلی او خدمت و غایتی است	نژاده سید یغسال که در زمان و لاجاریک طمان محرم بوده و میرزا نرغز و علم و عقلی او خدمت و غایتی است	نژاده سید یغسال که در زمان و لاجاریک طمان محرم بوده و میرزا نرغز و علم و عقلی او خدمت و غایتی است	نژاده سید یغسال که در زمان و لاجاریک طمان محرم بوده و میرزا نرغز و علم و عقلی او خدمت و غایتی است
تحصیل و اگر وفات علی شرافت خدمت ایشان کامیاب مقاصد میسر و مانده و خدمت نواب شاه طرابلس معقولی	تحصیل و اگر وفات علی شرافت خدمت ایشان کامیاب مقاصد میسر و مانده و خدمت نواب شاه طرابلس معقولی	تحصیل و اگر وفات علی شرافت خدمت ایشان کامیاب مقاصد میسر و مانده و خدمت نواب شاه طرابلس معقولی	تحصیل و اگر وفات علی شرافت خدمت ایشان کامیاب مقاصد میسر و مانده و خدمت نواب شاه طرابلس معقولی
اعتبار یافته و در طرب بخوری غنیمت قرون پس ای حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده و ملاطفت معاصرین	اعتبار یافته و در طرب بخوری غنیمت قرون پس ای حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده و ملاطفت معاصرین	اعتبار یافته و در طرب بخوری غنیمت قرون پس ای حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده و ملاطفت معاصرین	اعتبار یافته و در طرب بخوری غنیمت قرون پس ای حال علاوت زبان و ملاحت بیان ایشان بوده و ملاطفت معاصرین
خوب بوده آخر از منور و می از آن طوط در سه خلوت معمور و رفت بطریق هنری ایشان شعر و مکتوبه و براریت دیوان	خوب بوده آخر از منور و می از آن طوط در سه خلوت معمور و رفت بطریق هنری ایشان شعر و مکتوبه و براریت دیوان	خوب بوده آخر از منور و می از آن طوط در سه خلوت معمور و رفت بطریق هنری ایشان شعر و مکتوبه و براریت دیوان	خوب بوده آخر از منور و می از آن طوط در سه خلوت معمور و رفت بطریق هنری ایشان شعر و مکتوبه و براریت دیوان
داود و بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد	داود و بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد	داود و بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد	داود و بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد

خوش بود خا صدمه کمال	خوش بود عیش خا صفضل سهار	سزگن رن دلا با لی نیت	سزگن عاشق قلندر وار
کبر در جرم خیم خندان	چون شوم لرم با ده و زمار	ساقی از کج جبهه عرق خرقه	سطر این سنجب دستک
چاره بیکه نیت بد ما موس	بر سر چار سوسی این با زار	جسمه در محبت دوست	بر باغ همه حکایت یار
در باره کوفته دانا مان	یک نفس می بسن کردید کنار	کلاه پوشیده دلی رسوائی	کلاه سبز بار بند در بازار
از چهره می بگفتی من است	در چهره شدم بشه و دیار	کس ندانند که اگر خیم دوست	کس ندانند که اگر خیم یار
ای شرفست عشق در چشم	که کی زار خویشی اظهار	چند کوی سر دوا رین پرده	پرده خویش میدری بشده
ده نهار باران غلغله خا د	که رفتند از این غلغلان چو بام	بصحت همه سیم محاسن و ناز	چو چشم شب آورده با بام
همه روز و شبستان با هم	چو کلام شکفته بدیا ر هم	در نیا که این دیده خون نشان	نمی بیند اکنون زایشان نشان
یکی نیت زان عکساران همه	من غم که رفتند یاران همه	دنیا کرد و دشمنان زان	زلفت جانی که آینه ناد
بر آن خاک فریاد کردم بسی	چو چشم باد جواب کسی	که نشسته چاشند که گفتی بود	رو دین سزایند چون فود
این پیش این چو نیکست	رو زده از پیش اگر پس کی است	ندایم از نجیب کجا میر ویم	چرا دم چو میر ویم
زادشده خن شد کجا بسی	دل مل کرد این عکس کسی	بیا ساقی آن کبر ر شور را	بیا ساقی آن است سسور را
برین ده که عکاش کجا بی هم	از این کوز است جهان دار هم	و غنیمت که بخون کشید مرا	هر قیب بکشند این کشید مرا
کوباده تا بشیکه درون شک	ما کی زان شکند مذبح و بی	اشک این رخا ر کی که در دم فود	بر سر کویا از بندگی فود
هست صدمت جهان فقیقت کما	چو این قریب بی رو بیا دوا	و غم غم غم و در هم که هر دو رو	ساز و عشق شرمه شرمه کما
کار ز نظر راه و چندان با دوا	که حال خود نیا جسد فی با دوا	از دشمنی قریب شود و خمشین مرا	آبی کشد با دشمن سار و عین مرا
که با مدی شرف نفسی در و دوا	یار رسد که باشد از نفس امیر	آدم برش من در دم فود	صبر کسین نه آسمانم بود و دوا
ما کی کشد نیست ای که کینس	آدم برین برادرم خود و دوا	آخر شرف رو سکان تو جان	اسم فادرم عالم نمود و دوا
سر کران با خود و دوا	میش ازین با من خا بی و دوا	و خوش آدم که در میان من این	دین من چه بکفند و خطوبت بکف
فغان که بخت من که این دوا	کسی بر حال هم من این بخت	شدم خوشدل بلای چشم از این	بی دفع کان کمری من بخت
یاران کجی ترک من که کردند	کوباهکی خری بدیا که رفتند	از سکه جهان تو دشوار و دوا	صد باغی من مبار که رفتند
از دوا می بصدد که آتشانی بود	دیر با آتش که خدای دوا	و سبحان نام که عاشق افکار زبید	بدان بیاطاقی لطف از صدای زبید
بعین می نایب سید عشق که کوفت	نخورد و خود و صد جا صیرت زبید	و رشوی هم با من شش نم کشند	در کوی اهل طهارت زبید
اگر کوفت اغیار و صد بخت	نیامد نایب کوفت هم لیم کوفت	نمخواه که آن بملای زغری بخت	لذت و هم جان که در دوا
خوش آرد که بخت من بود	راندنی که دوا شستی از این بود	و سختی که در کله بود دوا تو ام	کس گفتی که دوا در میان بود

از کشتی غیر من بدگان شدی	ایرین گانی از نو مراد کان نزد	ایکبار کده هر دم غوغای کرد	خوایم نشو و نما ندانید ای کرد
بست آمد سر سپردن تا خوشی	ای صبا پس از نو روی دل	سخت را که نه اندی شایع	خود را خطای کی که ابرو در
از قیاس من هم چند شکلی	زاکو خیاش کوی بی آید برون	توی چو شنه چلی کلک کلک کرد	تو کشتی که کس است خاک کنگ
نمودی پیش این که خطره عواید	ز بس مردم کا نسای غلط از دم خیزد	رسیدی به پیش این که خطره عواید	نمودی به پیش این که خطره عواید
جل و از جانی بود آده ام	سرخا که گلی نل بناده آمده ام	خبر صحبت کردم و قبایه ام	ز دست بدلم از شد آده ام
رقیبان روی بود می صفت	سجای چه عارض بناده آمده ام	هرگاه من به خندان و دو صدم	در شب هم را بی اسکریه ام
نشاند که درین هم من و نایم	در غم سوزی که می سازد کنگام	ز بار بی سپید عیال ملکن آید	که که بد از قضا ستایه ای که کنگام
بناسکند و تا کجای کنسم	گند زدن آید تا شکاری کنم	خویشاغت پیشش کان کنی	نایم خاف و در جلی بهای کنی
کجاست خرد کوی آیت بدویم	اوسوی بناید اوسوی دورم	ز رنگ غم تو به سیاه شود کان	ز رنگ غم تو به سیاه شود کان
بی قیاس به خاص من پس بی هم	اگر من هم از مجلس کلام بودیم	چون بخام خود ما ناصد لایک	چون بخام خود ما ناصد لایک
جانی بهر نام بدو یکسان بود	سکس سر برود جانی سیکو بود	نیمه کسم غم از آن را کسم	نیمه کسم غم از آن را کسم
چان بودی جاس که از کوه قیاس	جاس کس بدل از وحشی کان	جورده از قیاس نام می بدو	جورده از قیاس نام می بدو
لطف تو داند نام با غل و نور سرج	کار لطف این بار از جانی دواند	بی پروم که از زرد دست جانی	بی پروم که از زرد دست جانی
خوشا آنکه ما را با غل و نور سرج	تو هم شستی از بهر با ما	غشش روز باقی از دست جانی	غشش روز باقی از دست جانی
مکرم بهر جان بود کسیر شود که	ز عشق من چه فو قسط از کشتی	رشادی بود که حاکم از جانی	رشادی بود که حاکم از جانی
با جانی قیاس تسلیم در کوی	تا به شجاعت بر دلم سوسی	سکس کسم هم جانی از کسم	سکس کسم هم جانی از کسم
اچو چنین قیاسی از بود	سرخا فلان تو ز کفر فار بود	کنوج دور از برون مدو	کنوج دور از برون مدو
خویشا کشتی بی دریا لطیف	با غش تو بود تو به نام سوسی	ای جانی چو بود که کلامی	ای جانی چو بود که کلامی
شیمی که جان را مرادی بود طبع	دی که شستن چیدیت از سحر و محب	شیمی که جان را مرادی بود طبع	دی که شستن چیدیت از سحر و محب
از مردن او مجلس از دود ستا	چون چو حاکم شکان در جانی	چون چو حاکم شکان در جانی	چون چو حاکم شکان در جانی
ز کسیر زود در غم منزل همس	شما ای شمس عابد از خانه زان	شما ای شمس عابد از خانه زان	شما ای شمس عابد از خانه زان
امرا که خود را خطا بود	شیخ شمس العجری در شیخ و دو حاکم	شیخ شمس العجری در شیخ و دو حاکم	شیخ شمس العجری در شیخ و دو حاکم
بدره ای را بنا به قیاس و سیرت	از تواج و سخنان و سلاطین است	از تواج و سخنان و سلاطین است	از تواج و سخنان و سلاطین است
زبانده از هر دو شیخ شمس العجری	در داریان و در اسلام بنادین	در داریان و در اسلام بنادین	در داریان و در اسلام بنادین
خویشا کشتی بی دریا لطیف	اچو چنین قیاسی از بود	اچو چنین قیاسی از بود	اچو چنین قیاسی از بود
صغیری و دل به نامی	صغیری و دل به نامی	صغیری و دل به نامی	صغیری و دل به نامی

این خدا را حق شناسد اول	در این چنانی که شغیده صاحبها	دوم در این چنانی که خندید دام برکت	عصا اسیرش بر لب حوض حق
و زین کار کسان دعا گوشتند آن بوده احوال از کباب و فرقه خند طایر صفی بن سیدان بخوار دست	دول	دول	دول
شأنی کسی بر سر از مرتبت	طبعی در خوش طبعی بود از آنکه گویان طبعی صفی بن سیدان بخوار دست	دول	دول
چون را به از نهضت کسرتین	عبید را ناگان من اعمال قریب نجات فاضل عظم الشان بود و ابتدا رساله در علم معانی بیان	دول	دول
شاه ابوالفتح محیی الدین	شاه ابوالفتح محیی الدین	دول	دول
خالات دارد که عالی در خفیت چون و تن آید موجب نقول میدان چند بیت از بهشت را از خوشب	دول	دول	دول
میکنند باز جلد در کار	دست بوسی که در طبعی	دول	دول
شمال نیست در شیار	لا اله الا الله و الله اعلم	دول	دول
گشت از تو چنانکه دست	باغ پروردی می رسد	دول	دول
مع سلطان بکلیف نکزار	پیش ازین از ملک برسی را	دول	دول
در میان بودی چو باری آدمی	گاه گاهی در بهشت حاضر شدی	دول	دول
ز ایند وقتی در ناری آدمی	عزیز و خاندان جری نماند	دول	دول
اسی چلی بر سر از نزار در	بر خاطر کسی ز نوار در	دول	دول
ول در عشق و فراق است	و ز غم که شد در کاست	دول	دول
چون کی به سر بر نوبت غیر	آنگاه که در بهشت کونست غیر	دول	دول
خبر می در بر بر کسین و در می شغل بود این چند بیت از اشعار ایشان	دول	دول	دول
بر کسین و در می بن ساد کسی	خوشم در خوشی بیک مردن	دول	دول
لب لب این بخوار دست	دول	دول	دول
گویند از لبی و آنی خود پسندیده احوال از بهشت در بهشت	دول	دول	دول
اول ترا بطلب و بعد ترا بخواهر	کالا طاهر از او باش و با نازدی آدمی حاسن لیکن سحر با طبعش عالی از ناسانی و اشتیاق از نوازی	دول	دول
لیست و لطف کالا معدوم نیست که اسیر لیب با تحسن اندیشه بقدیران شاعر از او دیده و نوشته شد	دول	دول	دول
باز بر سر کم کرد و او را دید	دول	دول	دول
دین و ارق نباشد اول	دول	دول	دول
بالقوه بود گویند و حاسی مدبر کس لیکند و البته از نداشتن این چند بیت از ایشان نقلی میشود	دول	دول	دول
بخت و بخت و زمان شغیده کس	دول	دول	دول

<p>معلوم شود که مرده یا زنده</p> <p>محبوب القلوب بوده از دوست</p> <p>و زانکه مخلوق و نیکو خلق باشد</p> <p>این شعر در خانه ساختن دلخواه از دیو سرا به یوسف از دوست</p>	<p>مسرور باش آن غنی طبعش عالی از ایمان و نیست و در کمال آرام و آسایش و در نهایت بی تعلل و دوام</p> <p>فیض عجبی از کرم نصیب به جبین</p> <p>ای سالکانی جزایات بهی</p> <p>در این پیشگاه از نیب کرد</p>	<p>این جاده روشن به مجاز</p> <p>من پیوم کعبه تبار دعا کنم</p> <p>در این خانه زبان ناله کرد</p>	<p>در این جاده روشن به مجاز</p> <p>من پیوم کعبه تبار دعا کنم</p> <p>در این خانه زبان ناله کرد</p>
<p>نیکویی از شیخ زادگان به جوق خندی و در برات منصب بوده و هم در اینجا که موجود شتافت و بواسطه ملاحظه و این شعر از دوست</p> <p>از تو ای امیر که در خفاست</p> <p>بسیار سزای کوی سیدی با</p> <p>خدا بی دل کور و دیده ای کرمی</p> <p>از این جوی دیده کردی برای کرمی</p>	<p>و اعظم اسم شریفش بر ذریع الدین از اعظم اندام و در مراسم نه صحبت محراب و تکریم از راهی رود کار خود داده و کتاب او</p> <p>العیان برین مطلب شایسته صادق و در مرتب نظم کسری و لوفی و بخت بهر است ترتیب داده و بر غیر کلام ایشان بهر</p> <p>استادان و قوی و از دوست</p> <p>اول نقد و فضیلت من از زمان دیده</p> <p>از چشم کرمی که کرمی</p> <p>از این جوی دیده کردی برای کرمی</p>	<p>و حیدر نامش بر پیش بر این طاهر ازانی دیده و در اوایل حال و وزیر بر این اصغری و وزیر</p> <p>اهل بوده و بعد از آن منصب واقعه نویسی شرف و در عهد شاه سلیمان معنوی بر نه وزارت و لوفی و بهای جمع امرای کرمی</p> <p>گشته در برات علی مربوط و نو در این نشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دلوای تحسین بسیار در بر شرف از شرفانی شنیده</p> <p>بر غم که خوف منصب بوده و از یکس تحسین نمی شود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اهل زیاده و غنی است و جمع است</p> <p>بنداشته و بعد از آن مدت نمره و در دو بار دیده و در آنش ملاحظه و بعد از مرگات بسیار از چند مدت نوشته</p>	<p>با تو ای غنی از انظار و نگاه</p> <p>سلطان با یکدیگر کرمی</p> <p>از هر جوی طبعت بر کرمی</p>
<p>مارک از طبیب زادگان مرده و در برات سان بوده که نیکو کرمی و من موصوف اندام و در این چند شعرا و انتخاب شده</p> <p>سکندر ازه و دانی ای</p> <p>سکندر ازه و دانی ای</p> <p>یوسف اسمش میرا یوسف و برادر میرا طاهر و حیات این شعر</p>	<p>داران آن سکر پرسمانی کرمی</p> <p>برو بی قطره باران کرمی</p> <p>کار کرده میبدش کرمی</p>	<p>میش از طلب یا حیدر کرمی</p> <p>زبان کرمی که در دل باران کرمی</p> <p>در و نوح اگر در آورش کرمی</p>	<p>میش از طلب یا حیدر کرمی</p> <p>زبان کرمی که در دل باران کرمی</p> <p>در و نوح اگر در آورش کرمی</p>
<p>دارالکرمین قمر از بلاد قدیر ایران و از اعظم جوامع طوش طاهر و غرض طاهر از اعظم طهر شایسته طالع مایش و جوار است</p> <p>بهت عالمی آورد و در حق نفی است بر بنای آن گشته که با این از خدای و هم در خلی در آید و سی آنجا دارد و الا اگر از تو این خصوص نرفته</p> <p>الغوب جوار است معلوم میشود که از اعظم طهر شایسته است و آنش از دو خانه جدا و دانی است و آب جاسا و در</p> <p>با آنجا آب میزند و در تابستان بسیار سرد میشود و آن آب است جمیع جان که کمال یک مدفون شده و اندکی است و معصوم طاهر</p> <p>بنت مری الکاف و لغت از حدیث اسلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصوم وارد شده و شرف زمین و در طاهر</p>	<p>جود سیر دل و تابان کرمی</p> <p>چگونه است شبای سالان کرمی</p>	<p>جود سیر دل و تابان کرمی</p> <p>چگونه است شبای سالان کرمی</p>	<p>جود سیر دل و تابان کرمی</p> <p>چگونه است شبای سالان کرمی</p>

و می‌دکتر ابراهیم فوت بوده و همکار در زراعت و دامپزشکی تحصیل نموده و صف دست عفا و شرف و فضلا کرده و پیش
خوشی داشته که دولتی دار و نظر رسیده و نوشته که او از تربیت در جواب بخون اسرار شرف نظامی که می‌باشد

در کز دشتی تکیه بکند باغ
 بر سر شاخ سرلسبزه
 بر روان کرد مهر کوشه
 بگل افشاند و تهر کشیده دراز
 از پیشانند و تهر غنچه در
 اوام افشاند و آفتاب تیغ
 دست زخون بچین من بدار
 بند دوم که غنچه در کرد
 گوشش از من لایق تیغ
 مرغک انا که باغبان
 گفت ندانی که چه جستی
 سخت نبود که بدست آوری
 گفت بیخ از سران در گذرد
 تا چو دل دیده نگذاشت
 تا نشنیده بدی احوال

لاله در شنده دو چون پاش
 عمل بر بی بهش باید
 نوشته جان او بهر خوش
 هر چه بیدید یکدما باز
 مرغک عاقل تله درخت
 آید گردان و جید ریع
 تا به ضیعت دهن یاد کا
 مال ز دست بدست غم خور
 این بضحکت کایت از سر کش
 جفت چو تیر که بیدار کن
 بود از کجی دشنام ختی
 در عجز خود اندان جوی
 صحبت تو به زبیران کمر
 که ز دم خون کنیا از دست
 خون مرا دست تو بودی چال

اگر کس مست بلفظ سخن
 صاحبستان کنی بنده پیل
 اگر گذر بر طرف میوه زار
 بنذر از نالینفشان بر غنچه
 مرد چو دیو بی لیلیک صحبت
 مرغک بجای نهاله زار
 پانخت آمو محال سخن
 بند سیم که کمر از روی
 مرد جان گرم آید کرد
 بر سر شاخ شد آوار کرد
 بصعت غایب کوهی
 مردیشمان شد از آرایش
 مونسش دل را مرن
 مرغ غنچه بدو راه آید
 چو کشتید خنجر مال من

عید به جویا سخن با سخن
 از بهر کس اندر بعل آورد بیل
 دید یکی مرگت دیوانه وار
 کاش خشن میباید
 زد و دسد کام بهش بست
 گفت جلد از بجان نهان
 بیکر که بود تو باور کمن
 در بی حریفی بی سوی
 از بی آرایش آوار کرد
 در دل مرد و کس از کرد
 در شکم بود باز گشوری
 غصه و کشت همه شادش
 آید که از دصل خود آیم
 گفت نه بی مله نیک ساز
 در کف تو چون بود احوال من

شرط کرده بدو یکی بنویسی
مرغ که از خنده از خون بود
مال که در وقت در گریست

ما تو که چینه کینای میروی
در کس صند کوجون بور
عوجو جوری جو که خشت دست

از چند سی طالب پیزمین
این حال است کشاید
حسن است میرا اول حسن است و اصل او از نادان است

دو دوا خوش شست بخت
بوشن و خروشت که باوشت
کمان میر که ملاحت جهان است

دولتش ملاحظه نمود و بهر اربابیت و بهر دگرزنی است و این اشعار از دست
کف برین بجان زهار
دل از شرف و طاقش
نمی بصدق من بگر خرسید
مرا بسید و بی اعتبار خرسید
که خود پیش از خوشی چون
برای بیفانی میگرد و نادار
و زیادت میگرد که در کرم نمی
نشوی که کسی که در خوشی
آمان بر زمین آن و نوباد

روزمانی نماید چه میاید
دانه میاید غم نیکو فریاد
چنین بود چهل ازین غم خیزد
اگر چه فاصدین باشد و بیاید
باو بیرون دار که خاک کرمین
لاک کمال را بیفانی سید بیدار
که که در کونک لب برف میجوی
عالمی آن شمع شب اوینا

میر خضرو می از اغه سادات گذار امش غزالی طبعش گفته و عالی شعرش عاشقانه و عالی
صاحب دیوان است که بنیاد جود مراتب شاعری بصفت نقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهاسب صفوی را یافته و او را
آن دولت مطلقا در صفت اشرف ساکن و ده الدلم در قمار چندی از دست می بکشد

گشود و جنبش گری سپود
ازین جسد بدن ساقی لاجالی
این بان در کتب تصنیفین است
زادش عشق بعلالی بود
آهنگان کی با دوا صحبت است
نیرت ما امید چندی است
بکس میر معال بر میاید
پس از عمر که در شرفش بود
ما که دم دم که در کس

از محرم تو بر شلی خوشی
سجودم که دوم داد و دوا
در خود خاطر نشان او حضور
شادم که گشت باعث میاید
هر که بروی غم غرض تو میداد
میسوزنی فکرت چون کمان
حضور می از پیچ و لاله کرم
دوش و انگشت تا کوس
شرح سوز دلم من بار کس

پس همان بان چنان شوره
فغانی که چرخ سینه سراسر آن است
دوستی می با دوا و شاکم
با او دیر و گفت و گفت و گفت
حال من مید و حال خود را میاید
بوی می کایت از من کشید
زمن میرا خانه های میرید
کای سراسر نشاط را تو کس
تو که پیرین تن بار کس

از امانی آن دیار و بالکرات علی حصص حکمت لطری مربوط و مدنی در خدمت شاه عباسی در سلطنت طایع جاتی

نیک بوده و آنرا از غارت خارج و در قریب و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شد صاحب دیوان است بدینک

چشم از عکاسی نمی نشاند	سرخرام است روزی که غفلت	مال قاضی بر سر مرد دنیا	با یک مسلمان و دیار و ملک
ایمان ندهد از زعفران غم خور	جان ستاندر از توران جان خور	هر چه بود و هر چه شد غلام دهم	باز اینچیز او شد یا خیر چشم
آگاهی که می ملک ستا شد	و لجب نه و او جبا خراش	پشت تو ندید که سر بر دی	خیش که بر زمانه کردی
هر که که ملک ندی موج	با کشتی باه هم اوج	موجش غلک سانه کف را	شته ز عذار نه کلف را
موجش که نشان کشتان داشت	ستاره چشمه ایمان داشت	بر سر موج او نینگی	این که نمودی آن لیسکی
آبی که ستاده و روان است	شیر شسته زمان است	در معرکه تیغ خشم خویش	آبی است که می خشم خویش
تیری که نصاب خشمش نیک	از شکستش چنان که شکست	در جام ملک می دفا نیت	در دیده آخرش حیات
ای که سار که چسب کون است	غافل نشوی که بر زخون است	خیلی فی اصل او می و در همان که خدشده لبتا و در بهمانی	

داند که سید چار نشوی گفته که چه سبک داشت با نظر رسیده است چندی در کاشان بی بگانی داده و باین جهت قاضی موط
الیه کاشان حکم خارج مولای شارا لید نموده و اوقصد و دیو قاضی گفته و بر سر قلندران و حضورش خوانده و از آنجا روانه
گردیده و در شش با علم تعاشفات این چند شعرا و بنظر رسیده اما مقصد را بسیار بد گفته و غم فیهی و آن مقصد نمی

اخراج بوده از اوست	دل و شمشیر که بر سرش می بندد	آنس بوده آه من ستم بود	دل و شمشیر که بر سرش می بندد
که رسم غافل از این بگانی	اجل به بر سرش می انداختن	چنان که دو آه من ستم بود	چنان که دو آه من ستم بود
ز شاد می نشاند و در غم می	دل و شمشیر که بر سرش می بندد	شمنی و صد هزاریر و اند	شمنی و صد هزاریر و اند

استخوان است که از توابع مدینه است طبع خوشی داشته این چند بیت از آنجا نوشته شده

نشین که آید از این زمین	دل و دین مدعی این جهان	نشین که آید از این زمین	نشین که آید از این زمین
ما یکدیگر که ما در شش ده	از اراد عاقلی که در شش ده	او را چیزی که در روزگار شده	او را چیزی که در روزگار شده

دیوانش را حاضر شده و بی بسیار چند بیت از آنجا انتخاب نوشته شده و بار می خواند و در نزد چندی

و فکر می جاد و حکمت و عا	کما که چشم آملی دارد	و فکر می جاد و حکمت و عا	و فکر می جاد و حکمت و عا
دامان او که در ششیلان	آنجاری و دشتی بلایان دارد	و فکر می جاد و حکمت و عا	و فکر می جاد و حکمت و عا

نیش بهشت بدو بداد می میرسد با نوع فضایل ار اسند و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و شعر و وفای بسیار
بوده و در عهد سلطانی که قاصد در مدح ایشان گفته و نظر قابلیت منصب قضایی هم نوشته و می و تقریر بود و در شش

صبر آمد که بخور ز در پیش	گشته روان می خورن	صبر آمد که بخور ز در پیش	صبر آمد که بخور ز در پیش
صبر شصت و هفت روز یک	مهره که بران شده گفت یک	صبر شصت و هفت روز یک	صبر شصت و هفت روز یک

[illegible]

[illegible]

<p>شتران توانیم که با کوشش و شکار و شکار و بازی و شکار تالی از کربان و نوبت و کربان خاک بستر که به او از کربان علم با ندهد و کربان و کربان</p>	<p>آواره شدن که با کوشش آواره شدن که با کوشش سرای غیور و کوشش و کوشش میرد و کوشش و کوشش کربان و کوشش و کوشش</p>	<p>بر کس که می بیند من و من و جسدان و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش</p>	<p>سپیدی کس که با کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش</p>
<p>سازگار از دست و پا و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش</p>	<p>آواره شدن که با کوشش آواره شدن که با کوشش سرای غیور و کوشش و کوشش میرد و کوشش و کوشش کربان و کوشش و کوشش</p>	<p>بر کس که می بیند من و من و جسدان و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش</p>	<p>سپیدی کس که با کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش و کوشش</p>

چهارم که نصرت تحقیق دوری	نزدیک و با بخت بد راحل	شاهان غازی را بدیشی سلطان	بیرون میا که شد و ایام میگرد
با بخت بد و تو با بخت بد	ما که شد بد و تو بد و ما بد شد	کرکب کمال نیکی میگرد	در فکر محال میکی میگرد
دنا بهر خیال است خیال	بهر خیال میکی میگرد	با بخت بد و تو بد و ما بد شد	خود بد می چون دل و دم زدیم
بی علاء لب زهر کشودیم	بی قضا و لشک چشم زهر زدیم	عارضی سوا می توانا بد است	دکار عارضی چشم زهر زدیم
روز و شبی طعنه چوب چور	ما که شد بد و تو بد و ما بد شد	علائق ششیا می برد فاضلی	بوده کونید باز می کشید بش
اعان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات دست و بعضی او را ابل بر جسد میداند از دست بد گفت			
مستقر در دل و در دلم را می بیند	که با دل در میان دل و دلم را می بیند	شاد اندامی که طایر زان می است	دارم هم که با طایر زان می است
دیروزیشانی خود را که گستر	امروزیشانی را که گستر	نه صبر و زاری شقی توان کردن	نه صبر و زاری شقی توان کردن
عصاف حاصل وی از قیام هم در شتری دارا المونسین هم و اگر اوقات در کاشان میسرید و این شاهان و دست بد گفت			
امروز که بود و ناسر کار است	دوست که با کار زان می است	مرید و در دل از فضل الهی	آن که وقتی است که از فضل الهی
بهرفتن که یکدیگر که گستر	میکنند چون با طعنه و تو با	زاد و بد میسرید و ناسر کار است	که دارد بعد از این با طعنه و تو با
یار و قیام با این بد است	سرمه قیام با این بد است	دشمنی که در شش جملوت کردند	در ملک شش جملوت کردند
بهش که در کشته کانی دیدند	بروید و در راه قسمت کردند	دشمنی که در کشته کانی دیدند	دشمنی که در کشته کانی دیدند
افاده میانی و او کشتی شمر	لیکن توان ناسر کار است	شباب که بد می میسرید و ناسر کار است	زخوی پادشاه و در بهشتی
شدیدی که گوش میبرد و مبینی	اگر بسینی ماری که کش داری	عمری امیر محمد الدین از سادات محال	عمری امیر محمد الدین از سادات محال
ای که زمین برود و آل که است	سوی هر کی بود و خاطر خواست	از غایت که در پیش نظر	از غایت که در پیش نظر
فرقی امیر از لب بیک نامالی بخندان است اما در کاشان شود و ناسر کار است و در زهر که از تصرف دیک ماطر			
بر مات سر کار و خاصه شرفه بوده که کسب در شمر صاحب و قوف بوده و پادشاه ملاحظه که از ارمیت بوده و این بر سمیت بعد از			
مراعات بسیار از ایشان مخف و نوشته شده که گستر	اسباه که از این شتر غیاب شد	زبانی می شک که گستر	سحر که چون غای می میسرید و ناسر کار است
هر که میاید کالی از باغ و بر برین	مراغ روح علی که در شش میسرید و ناسر کار است	کاسم را با صادق صدق و رنجی می	کاسم را با صادق صدق و رنجی می
کلیه احوال از دارا المونسین هم و دستعدی بوده بهر شمر و ناسر کار است و در سادات محال			
مارس مشهور بدشت که می دارد و این دست	دین بسوی که گستر	بروید و در راه قسمت کردند	دشمنی که در کشته کانی دیدند
که چندی که در زبست و گستر	دین بسوی که گستر	بروید و در راه قسمت کردند	دشمنی که در کشته کانی دیدند
سجده می از این میسرید و ناسر کار است	بروید و در راه قسمت کردند	دشمنی که در کشته کانی دیدند	دشمنی که در کشته کانی دیدند

شبهه ای که بخت را بخت باز این چنین که کردن	چشمه در که دم صبر و ده گشت باز به صبح ده	یار را بسید و صده نه لواشی مشهور به سلطان ملذذ و در عهد شاه عباس	صراط و بحر و لوح ده
ماضی که حدیثی خانه چهار بلخ و دو بیض بود و دو خط را در پیش بخت حاصل و کسب بستر چند که ماه با دی بسید چون بخود نداشتان جز داد و آرد را جواب گفت که گفت از بیل خجسته باری گفت از فضل رحمت بزدان گفت چون استغوا اولم گفت آن آبش شیرین است گفت چون استان بکشدن چون با فتور اندید تمام به وی چون چنانست او به به وی چون بدید او به گفت از آن بود که گشت نو گفت ای دای که گشت نو گفت گشت از شیرین است گفت از بکدوف سرخین چون به بخت و روان شنید ای لای لای چون به وی	از صبر و خست بخت موسی تا یک روز از راه بیاید چون در رسید با دید کرد پیش آن استاد به بخت به وی در جواب گفت ای ما خشنی است خرم و خدا خشنی ملک شاهانم رفتن از من چون است له و به به شیرین بزم به دل مع کرد و میل تمام برخورد از در جمع به بخت از دل خسته بخت باور که بخت صد و سر نو گفت از بکدوف سرخین که بخت از آن است از غم و آتش مسکین حاکم به شفا و جالبه بختان مع شکر شکر	عز و دیوان که شام هلی سیر کرد و به بخت از راه باز کرد و انبانی به وی چون شنید و به بخت گفت سحر که سحری تو هم گفت چون است حدیث گفت چون است حدیث گفت آن قصه و گفت از آن گفت ای که بخت جهان گفت و حال که است خورد و چند که بخت از آن با کمان به دیدار کرد و بخت چون به بخت و در دکان شد آهون که بخت گشت کزن گفت خون شکر بخت کز گفت ای لای و جامه چون گفت ای لای و جامه چون بعد از آن و بخت خوش رفت اگر که دعای بر نای	کسب با بخت و بخت باز نوی کلان خوش است کرد و به بخت و نانی پیش رفت و شاد و کوه دشت چای از برای تو هم که بخت کسب شکر گفت صد چون برابر احمد دای که بخت و دل کزن که سحر است بخت کزن روز و شب با بخت به وی انداد و بخت نای آهون که بخت گشت گفت با و کی که به بخت که از بخت و بخت حاکم بخت و بخت دشت به بخت نای گفت و بخت از بخت به بخت و بخت از زمان بخت نای

گردن میدان تو چون در جراحی		میدم شود و دست صحرای فلبس		میر می قبول از سادات مذاب است که نیکه در سن صبی با سلاط	
شیر بل نموده و آخر الامر با سقا دست منع و دعای او تابا آورده در کاشان رفته و چندی در شاه محبت جوانان سالک بود		و آخر الامر طاعت و عبادت تصدق کند و در کاشان وفات یافت از دست بد گفتند		اول گوید رقیب از یاد تو کرد و امرو	
مقصودش نیکه از بد بزرگ بود		اول کسی که برود و در و طو حریف		اول در خواب سرش و در چشم کار	
یکی بر و زین یکی بر و کازان		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول خوابیدن و از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
با دامنش کوبش کرده و زوزند		ملک است اعلی از دار المومنین بر و زوزند و از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
و سنی آیین به یکدیگر کرد		اول چندین بار خرد و بر سر کار		اول چندین بار خرد و بر سر کار	
دو سنی از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
از آن بوجه و حکم اسید و کند		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
ملک طعیو برادر منظر طاعی است و از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
میکرد بعد از آن مدتی در قزوین مازده و ملک تخلص میگردد و بر حال این بیکت بین تمام از او ملاحظه شد که بیکت بعد از آن		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
میرزا ملک فنی پسندستان خدو و جمعی از شهبابا و اسناد میدادند ملک طعیو در فنی خاصه بی مخصوص پسند فرستاده از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
ملک فنی صادر کرده و بجان اسلک خدو و جمعی از شهبابا و اسناد میدادند ملک طعیو در فنی خاصه بی مخصوص پسند فرستاده از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
نافع طبیبی مشغول بوده و آخر الامر طعیو را فنی نشد و خود را در ملک طعیو زودان و آورده این دو سنی از او ملاحظه و نوشته شد		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
گردن تو چون در جراحی		میدم شود و دست صحرای فلبس		میر می قبول از سادات مذاب است که نیکه در سن صبی با سلاط	
خواججه ضعیف و به نصیر المله و الدین محمد بن حسن علمهای زمان و افیمهای دوران است اعلی از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
گویند و یار طوس نموده و هم در آن ارض بعد از کسب کالات کرده و بعد از طوسی اشتباه دارد و در مرتب حکمت		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
شیخ ابوعلی و بنیود شرحی بر صده و بطریوس در کلام من تجدد و سلوک و صفات الاشرف از صفات انبیا است و در اخلاق با		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
رسالت نوشته و با سواد علمای آن که در فضا و فی آن بزرگوار از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
احوال از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
بوده تا در استیلائی از خان انصهر خلاصه فایده و لازم در کباب و بوده و نوارشات از آن پادشاه فایده و آن پادشاه نیز تصادف		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	
اگر سواد از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم		اول از نیکه مدحی از نیکه یکا هم	

کوی که من را بر سر آید و در جیبش آید
 همه ملکات را که از آنست باشد
 بر چه زبانی با منی نور آید
 استخوان او را که در من باشد
 بر زبان او سخن چه گوید
 و خفا باشد میان منی آدمی
 استخوان او که در دویو باشد
 بر زبان او سخن چه گوید
 و خفا باشد میان منی آدمی

اصل بنده و سیاهی لب و زشت
 چهره را بد سلطان سعادتی برآورد
 ظلمانی را در قیامت عذرا بملکت
 جولا بدهد واری بخیونانی
 با تخریب تار با بکله و زهر درد
 سر را در پی تخریب تار و پی بید
 من لب بچهره بکس لب بستی
 سخن آتش پی و فیه خورده و خورده
 حکایت از ناز و سوسد و اهل
 مهر چه کردیم کرم کف سیاه و
 اگر این ناما که هر خانه است نماند
 و دل را از سعادتی که کوه کوه
 شبی در خانه بیکم که کشتانی
 عطا و دانا را و شلی از کرم
 در کرم که خرد و علم بر لب خاک
 همه علی الجودی قم قوال ارد
 اگر از نظامی آید کسین شهر کردن
 و کسین تخریبات سر راه دزد
 پاسی نیست که کشتنیک با نرس
 نقش لبش از غنچه و بوی کما
 این از لبانست دوزخ و دنیا
 که زوخی که دل از صبح بخان
 نظامی را جان از لب کفر و کفر
 دل و قریب از دزد کاشنه تاج
 از بچ و دست سر شمشیر و دزد

[illegible][illegible]

بیرون رفتی که دایم کاشی که
 در محراب خود نشانی در قیاس است
 در بهشت هیچ نشانی که در آن
 باغ و این خانه نماند بهر مردمان
 چون کائنات بر آید و در پیشانی
 زنی زانکه قاتل آسمانی
 جگرش شکسته زید و کاجی
 گنم در جفا در چو شراب زهری
 کلمه خطی که در چو کلمه دمانی
 چو کلمه در با صحن ای بهرانی
 زخام نماند و در دم شانی
 آرد به عیون فضل را آسمانی
 سر و پا برین و اگر چه زنی
 آرد شتاب باطنی که در آسمانی
 بجای که بی بی و در کانی
 چو شتاب باطنی که در آسمانی
 چو شتاب باطنی که در آسمانی
 یار من یکس که در آسمانی
 کی است و در آسمانی
 که در آسمانی
 سوزن آرمی که در آسمانی
 حدش باطنی که در آسمانی
 چو در آسمانی
 کی است باطنی که در آسمانی
 دل و در آسمانی

[illegible]

عراق محمد

[illegible]

عراق عجم

ایمل از دو بویایی و زینجا	چاره صلیب که تیر تو زنی	کشتن شعلات حیثیتی و چاک	یاف که شاعری و کلاسی
دوی از بزم و لسته و عجم	تا چو لغت تو دل بمان	میرود باز و دلم از بی کلاسی	کس آتی ز و هیچ سلمان بی
شریف جانی صبح و شاعری فصیح است و در اوایل سراج حسن صورتی تحصیل کمال معنوی کرد و بالباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چند روز در هرات و سبلان بوده در محاصره عبداله خان و از کرب از هرات بپند و در آنجا دست			
عطب شاه بوده و در اینجا وفات یافت از دست	چون بی شک نیست که فلان	اگر بار و خسته ساله مان بپست	
حاشا که شریف در عسک	مار نه بند ز یا شیند	شعوری از طعنه سحر باکان	دو در مرقی خود
بوده این باغی از دست	چند انحراف طاری است بخورد	چون بن توام غم مستی بخورد	امرو عجم بخوری بپست
فروغ عجم نور دنیا بخورد	ضیاء الدین محمد	ارطمانی بجا بوده گوشت اصل از زنی و غلف از خود	
و انبیا فضل خالی نشون دوسری بوده و در وقت ناخوشی چشم این باغی اول را کفنه	انفعل نامه با کسین	ناب و کجرات با راست	ناب و کجرات با راست
و کوشه ای از بیدن خوش	زنا رضا علاج چیست بخی	اوضاع نامه اندین خوش	عشق از افاضه طار
تری که درین اقطار است	هنر کن برینس دیانی را	بیان ز تو دریا باست	
معارف فصل است و در پیش شرح احوال صفاتی است شرح قصیده نامه این فاضل از وستین رباعی با سر و ملاحظه و			
دل کشت را علم از بی پست	تعلیم کن اگر از دست	کشم که العفت کرم کوی	در خانه اگر کس است خوش
عزالدین محمود و شاعر خوب گویند شعر و کلام شاعرین مسلم خود بوده و چند روز در تبریز بسر برده و آنرا در			
در کاشان در سنه وفات یافته از دست بدخته	سراش و ناما کند و پست	حرم و منحد و طاق و کلا	
از چوین می خست که در دم	ما که در کوی بی کسی گذرد	این نادی که کسو می کشند	
همان آواز باری غم می کشد	مرغ غم از آواز می کشد	عزوری از اهل ابد باست	این کجرا و مادا کار است
که از کربانان نوادین بکشد	اگر که کفر و دل خد کشیم	فخری بصفت در و بی بی و صوف بوده شعر بسیار گفته	
از اخیلا اشعار او این باغی خوب و بخت بد بخت	ای کس که کس را کس	بچه طعنت نام عالم را کس	
کس که در بی ارم حیرت	الطف بر یاد در کس	فهمی از شاعری دارا و منین کاشان طبع خوشی داشته	
صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی کرده تلاش از عجب عالی است و در طبقات او که کثرت و نامان خصوص مولانا			
و شی زنی شور و در لک است اینچند شعرا و نوشته شد	ترسا و فحش ال کجرا در کس	نموده و عده و شاعران	
مرا بخت را را کرده است	اگر از وصل نام ز کرده است	اگر از کلام و کلام	
سوی خود چو خالی از کلام	بخت نام برم با راج کلا	فیض از شمعین کلامش همیشه زاده مولانا ضیاء الدین	
نورانی علی است کاشف تعاین ایان است و عارف معارف العان و در فن تفسیر و در صافی فاضل حدیث بهره دانی داشته			

عراق محمد

[illegible]

ابو طالب حکیم در وطن اهل مذکره خلافت کرده اند بعضی در اهلی و بعضی در افغانی بجهت خون محبت
ایست که اصلش کاشی است و کوبامدی و در همان می بود و غرض آنست که در آن زمان در آنجا و در آنجا و در آنجا
شاهجهان را بر سر برده و از آن خوان و آن را بر سر برده و از آن خوان و آن را بر سر برده و از آن خوان و آن را بر سر برده
و را می سعی که فاعل باشد دارد و تقرب شغفت بادشاه مذکور نامی را بر کمال بند کستان شمارا و را

مسلم داشته آمد و در کتب معن است و این که در خطه	که به صلح و بدیده و بیچاره
حاکمانی بود که در کمر و دستان	که با صلح و بدیده و بیچاره
چون صف انجمن با اغانی	که با صلح و بدیده و بیچاره
منازهاده مدد و مدد مستی	خاک بخت و دود و دود ساعا
ای وطن زده خارج است	اول در ایامی غمان رفت
که در دفع جزای منجبت	کاسی که بودی و نه غیر کین
همی هم سال بسازی بعلی	بایستی که در سر عالم ان گشت
که در طوطی سبیل سبیل	روزی که گشتن از آن گشت
بواسطه لیل که سوا می دیر	امان نداد که کل خنده و گداز
خاک را از ازان که غیر	که آتش با خنده و گداز
مستقل و در خاکست و در آب	ما را که رند نشینان نیند
بوی با چیدن است و دانه	که می برش که در آتش نیند
تخته که در کلج و دمان	کرد و بل صلح و چرخ زان
که کشتاد و در و در بس	که می برش که در آتش نیند
ز دست طعن و دامن طعن	که می برش که در آتش نیند

هر روز دست بیدار که نام	حسب گذارند افتاد	جان شستیم که با جانی	چندیم درین شب که درین
مصلحت بود و در وقت دیدیم	بر کعبه شستیم با چرخ	بار دویدیم شستیم بیک	بار دویدیم شستیم بیک
صد بخت تمام بود و غاری	سریه بخوشی با غاری	شوقم نسکه ساختند و افرو	یوعدہ شکار برسد کیم
این سخن است بقصد و نیت	ناله که با نام قدسی تیر ختم	ایکونعت توبت ختم خود	ناله که با نام قدسی تیر ختم
فنی بختی آمد به شاه که رم	آبی سر کتی چرخ و زمان	ولی شکسته ماند از خاک	علی سستیدیس یاد افشان
ناله آمد دل صد رخ بیک	مراری جایز و نام خود را کردی	کشتن یک یک بر جان بر روی	کشتن یک یک بر جان بر روی
چنان بخت ماضی است برین	که برسد کو میضای این	صافا بر بخت جان ساخته	که کو با بغیری برود خسته

ما علی انساوت دارا و بنی برسد و سوره صلاح شعور و آخر الا مر از مر صحن کشته و در سیم در کاشان و داناته
 این مجال است که هر که در او است و انهم در دست کونی و در شمس مولانا محسنم از اهل قده و در سوره شعری نصاحت
 شاعران روزگار و قاجار ساه طاس صفتی است و در کون نظر کمال مهات دارد و ساه قصبه و در قریب قطع ماک
 عاشقان مدح صین دارد و در استعارش معلوم شود که اکثر اوقات مرض تحت ملا و ده جاسم و ان سیم کلامه و درانی
 ستمی غفلت عاشق تمام کرده و نظار و شرفیت حال خود و معشوق خود را دران بر دوگان با حصول اعلی بسته و در اوال عزم
 مر سیم کنی بود و چند دیوان ریت داده و نسبت رمان عرصه بائید و سببیه موسوم ساخته و در شرفی در نام شید
 اشهد حسین بن علی علیه السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص العام سمور است و در معقولی و بافته عرض پس
 اوقات حرف لطافتی کرده و باطنی استادی و داخه و در شب که انیل کوبای و در تحصیل مصابین ل شین به و مرده
 باشد غنوی و با علی ابشان در میان است و قابل سماع باشد هر چه در طریقه مغرب است که بغیر سوره جشم از سائر سماع
 میخواند و در غزل و قطعاتی و لا مانع از آن که در میان عمارت باشد

شاه طاس که در پیش	مخمس خورده مانا	نامد تا و ساه جان باشد	دست حدیثی باشد
و در برل قدر و در و ان	افصای فصاحتی باشد	که در وقت قصاصد حکم	استقامت در و ان باشد
و انکه در صفت سیاه	کر نامی یک نشان باشد	رو ساه جانی سبزه را	در دیا و سطل روان باشد
در زمانه که در سیم ساه	رسواری و در عمل باشد	که در سبب ان سبزه را	طعمه شکار سحران باشد
که در سیم حدیثی در و ج	مرغ کم کرد چسبان باشد	هر چه در حاکم حاصل بود	لرزه و در سبب ان باشد
چون عیان در سیم ساه	و شسته در سیم ساه	اولین سبزه را در و ج	نقشه چسب زلزلان باشد
در شتاب کو بران مجرب	فخ در سیم ساه	هم در یک کمان و در ج	مصلحت حدیثی ساه باشد
ای سبان قصاصد روان	خود را در و ساه	که در وقت کمر کند	لرزه و در ان حرف کمر کند

[illegible]

دو کون از مجلس انور
 قوی که خون در سرش من
 با بخت جوان و دلت سیر
 زلفان منی که در دست دگر
 ای جان من عذر خود شن
 دیدم خون زدم بر آن
 ای کسوف و کسوفه ای آن
 چو رخسار کایه و دگر
 بسند کفایتی که در آن
 ز رخسار آن بیدار و کایه
 کوشش بهای آن بر سر است
 دو آتش بهای که در دست
 ز باغ من سید که در دست
 جود باغی که در دست
 زانوی منی که در دست
 سکه ای که در دست
 شد آتش که در دست
 ز رخسار منی که در دست
 و آنکه بعد از آن که در دست
 پیش منی که در دست
 در آن منی که در دست
 زنده است ز ما که در دست
 هر که در دست
 آنکه زنده است ز ما که در دست
 ای که در دست

[illegible]

مری چنان شمع منی افروزم
 قهقهه رخش نموده مردان
 تا که حدس خزان و ببار
 آتش برین دودا و جوشن آید
 بقصد خون از چند دریا چرخ
 نشانی ایسان اسب انجمن
 اران قد بر کوه آتش جوین
 دجوشش زد که کوهان و کج
 رخ طبعش درین مسکن
 و بسند که با سخت جویان
 و کشتی فاسد ایوان
 نه سر سودان و زنجیر
 بجهنمهای شیر و ناز و نیر
 افشانند و کافران
 بر فلک ابرار انداختن
 رفت کوه را برین زنجیر
 و فرود آسین کرد بان
 افتاد بر کعبه عین ملک
 حکم کج و حق را قضا
 ای کاشی دین بر کمره
 از کف مسکن و جی
 از دست ای عزیز و دیگر
 واد و موقعا و ملک
 اما در غنم و ملک

پروند و بی گناه بجز ناله و غم شاه جهان شاه سید کریم	دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن	دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن	دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن دست و پا کشیدن
مرز ساهر سید و سرور بشعشع و شاد سرد و سردی بلور و جواهر بجز و رتبه نور و نور بشی و بکشد چرخ و چرخ درین و درین زلف و زلف زرد و زرد که بکشد و بکشد فغان و فغان ز شوره و شوره باز این و باز این کوی و کوی در با و در با خوش و خوش کوش و کوش بود و بود قدم و قدم	که فغان و فغان بشعشع و شاد سرد و سردی بلور و جواهر بجز و رتبه نور و نور بشی و بکشد چرخ و چرخ درین و درین زلف و زلف زرد و زرد که بکشد و بکشد فغان و فغان ز شوره و شوره باز این و باز این کوی و کوی در با و در با خوش و خوش کوش و کوش بود و بود قدم و قدم	که فغان و فغان بشعشع و شاد سرد و سردی بلور و جواهر بجز و رتبه نور و نور بشی و بکشد چرخ و چرخ درین و درین زلف و زلف زرد و زرد که بکشد و بکشد فغان و فغان ز شوره و شوره باز این و باز این کوی و کوی در با و در با خوش و خوش کوش و کوش بود و بود قدم و قدم	که فغان و فغان بشعشع و شاد سرد و سردی بلور و جواهر بجز و رتبه نور و نور بشی و بکشد چرخ و چرخ درین و درین زلف و زلف زرد و زرد که بکشد و بکشد فغان و فغان ز شوره و شوره باز این و باز این کوی و کوی در با و در با خوش و خوش کوش و کوش بود و بود قدم و قدم

تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علم و خدمت خوانندگی در ایدل خواجہ نصیر طوسی کرده و علاج کی انامرا
 و در شان کما جانب استعظم غلبه دادند با مصوب بوده و اگر شغری آن عصر بوده انزال میل باسطلع اشار
 مختصا آنا را داشته اند و بلیقت اغراض نشانی قاضی محمد قلدین بولانی راجع و در سن کونین بنظر
 قاضی مزبور و در سند برود عالم قاضی که در ایدل خوانندگی کرد

[illegible]

مختدگان بادی عشق	همین شد و اهل کندی	الکسی امشیر از سادات من رایج جوان سبب
میسریده دیوانی زو نظر رسیده این و باطنی	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
ماهر بار از گلستان رفی	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
کمان چو باره برده است	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
در مکر و اسطوره است ابعاد من مری و ملاحظه شود	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
نیز لطف بدو مسکریز	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
برین زحال او اخلاصی کشیده	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
رحمت آن لیل شویده کین	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
اما بسیار برده کردنی پروا و عمارت	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
رفتم آمده جوان تر و جوان	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
رنگی از لب تابان کن	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
فاصل ز حال من آن کو	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
شب جوانی که فصل بسیده	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
نورانی که گشتی نده و جهان	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
در سینه آنده که گشتی نده	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
این سخن گفتن بطلان	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
خواجگ رشید الدین محمد وزیریت باجنت و عالیقدر و در بریت پرتیبر و کمالات و صلاح ابدیت صاحب	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
اخلاق و در نیک دانی مشهور افاق تضایف از بسیار از انجمل جامع رشیدی که دستظام انساب قایل ترک	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
نوشته مادر زمان و در تاریخ فارسی کتابی آن تیغی نوشته شده و عمارات عالی از وی نده آسمان از روزات	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
رسیده بدی در وزارت رخون خان سلطان محبت خدا بنده بوده وزارت با بارت جمع کرده و آخر الامر فای	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
خواجگ علی شاه و دیویش شید و سعادت شهادت رسیدند کونیه اعضاء ای شایر از اهل علم و سواد و ادب	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
بریم ولی بخت و مسای	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
میر رضی از سادات ریحان بن حال کوسرکان سیدی کریم الطبع من خلق بوده مخلص با هم سینه و مخلص اساق	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
یکت بزار شعر گفت از دست بدبخت	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی
کافر چنین بودم صی	معل نوبت و یار و یار	از دین تانی زه کلا باطنی

عراق عجم

کبیر بن عجمی ای دوستانه	که بزم کند او بندگان	و ما هم بر پیشانی شاهزوی می	نودا مید بر سر کلاه حسن کی
پیشانی در عجم سانی کجاست	شربت شاد و باقی کجاست	زین هفتد و تو هم پاس	سیرت زبانه دار و خیم
بشورید کان که شمشیر کنی	زنان کی هستند لب کنی	حال محالی که حالت کنی	بر بندگی چشم و شاک کنی
روانی باز اهل انداز است سومی	بر زغال و کاهی اصل	مرفق از شوق بر لب کیم	با تو گرمی خرم دل عشق کنی
ترکی جوانی نامزد او از تعلیمی کسی مدار میکند ز بسبب ده دیوانش لایحه شده و مخلص با سر بسبب کرده و اکثر دارد و می			
شاه طلمسپ در خدمت آراک می بوده از دست	وله ز غم بکشتنای الکلی خود را	چند گریه بر لب می بای	کجاست
انگوشه کفش بکشتن	و هیچ باز بکشتنای کیم	نم نوزد نرسوده در پیش	غبار کیمیک دنبال اصل افتاد
بیا دم فخر دگر کی کوشید	بر روی دستک او دگر جان	مدرستی که چون بکرم کرد	میخواستنای که اندر دگر کرد
کردل از غرض نام بردی	آغوشد که ز بر لب او دگر	اشتباقیست بود کرم کرد	در تیغ فرق خسته بود کرم کرد
در دریا کف زده بود	اشتباقیست نشسته بود کرم	حصیری کوبیده در همان	سبیل عشاقی مشغول می بود
و شعر بسیار می گفت و خطی در دماغ داشته معلوم شد که شترش ز غلط دماغ است با خط و ماعنل شتر بحال زیست			
جانی که توانی شنیدی	کس با و گری چرا شنیدی	صیقلی اصلش از قصه زجر داشت	و سبب کیم
اینکه صنعت شمشیری قابل بوده	وله	روز و حال می بود	سبب سار و عجمی کیم
عراقی شمشیر فخر الدین بر اسم از عاشق عارف و کاملان دافع است غنی که عا و معاج طامات را در			
ارتقا از مردان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از بسند و عجمه سلطان محمد خاند و در			
روح پاکش بختی بوست و یکباره از قید علایق و درست و در صالحه در زیر پای شیخ عجمی الدین مدفون شد			
مختصن با ده کاغذ جامه کردند	عجمی ساقی و کرم کرد	چو دگر در مدینه و عجمی	عاقبتی اجبره نام کردند
عجمی به خط جانی خط کردند	چرا عجمی صیقلی جان کردند	مرا کونند و در روز وصل	و از به طافت جوان لدا کرد
عاقبت طاعت داشت آنهم	برای که دانهش نمانی	عجمی عالم را پس دیم بماند	با دیو و چوین دل بیان یافت
بر شام که بگفتند که عجمی	هر صبح که عجمی در کار یافت	اوسوسه کیم با دگر بی یافت	بر عجمی عجمی عجمی یافت
شنیدن که راجع به جانی ختم	که عجمی می آید مکانی یافت	عجمی عجمی عجمی یافت	عجمی عجمی عجمی یافت
همدان احوالش در باره کتب مذکور و خلاصش من العمامه شهور عجمی شیدا و سوزنش نای از اشارت سن همدا			
و در بیان عجمی بوزن ماضی و عجمی سبب گفته که اکثر از آنها امتیاز نقلی دارد و بعضی اما آنجا ب و بیت شد			
کوشش عجمی کیل ایل	بمورد عجمی کیل ایل	کرم دگر عجمی عجمی	عجمی عجمی عجمی
باین آبی شانی کیل ایل	باین آبی عجمی کیل ایل	عجمی عجمی عجمی	عجمی عجمی عجمی

سوته ولسای بوردنایم	غشش آن لعل عجبناهم	بیشک باطل شد بکین	اکلیل نالده مانا لمر
اکرستان ستم نه ایمان	در کلبی با دوسیم نه ایمان	اکو یو و چند و در سلان	برکت کیم ستم نه ایمان
خودمان که هر دامن دین	سخن دانه گران و نشین	کرم دست بی و نه	بشم نام بوی که نه دین
نواخی که دانه زده نو	عبار ز رخا لعل نه ز نو	بوره سوت دلان هم نایم	که قدر سوت دلان سوت نو
لی دارم که بهر دشتیم	نصیحت میکردم دشتیم	یادش سیدم شمس سوزان	بر آتش منیرم دشتیم
پیشانی سبیلان تراب	خاکین کسان پر خاکی	بر بی که هزاره دشتی	در بی و زکات شتاب
چون کیم دل پر دانه	بعلم همچون دیوانه	همه ماران مورا لیل	مرغ بانه را و یانه
چون خوشی مهربانی هر دو	که کیم سربانی در دو	اگر بخواند شوره کوش	دل بسلی آن شوره
زات نازده جهان سراسر	یکت انده بالادریانی	یکت شکلی که دو دغای	ابی وانی که سر و دغای
برارت دل بخت بی	پزارت حکم چون کردی	هزاران داغ کشید ستم	سی ستم تاز ستم
من آن مرغ که آهمن نشینی	با انیم شتی و بنه نشینی	چرخم لعلی سوت دشت	بر لعل دشت را کمال
اگر دل دلبسته بی لعل	و کرد و دلی دل لعلی	دل و دل هر چه دشت	ز نو دشت که خبر دشت
نیمه زین کامل است	مراحت ز نو بی ستم	چون لعل و خیالت دشت	سحر لعله موبی کالی
دل از غشش جوان لعلی	مهره بزم سبیلان	دل غشش بسان چوبی	سوی سوتی سوتی
الاله که سراسر ان جنتی	روشنه جوان غشش	سنا دی سکه و شوره دشت	دغای لعلان جنتی
بلای لعلی لعلی	کشته چنان گران لعلی	اگر چنان ندیدی و نه	چون لعلی لعلی
بی تکیه دلم خرم فانی	و اگر سوتی نو و خرم فانی	اگر دلم ختمت فانی	دل سید و دغای
کتمان از برای زکری	برانی و سبیلان زکری	با این نیدل زکری	دوغای دشتی
دلاره بوجار و شکلی	کدرگاه براج فلک	اگر دشتی بدوستی	لعلی لعلی
سندد دلم سندی بی	مادم و دلم سندی بی	مرا سوز و کدورت	خدا و نو و ستم
سلسل لغت و سبیلان	کل و سبیلان سبیلان	پیش آن کانی آن لعلان	سبیلان سبیلان
هران غی که دشت سبیلان	دشت سبیلان سبیلان	یاد کند شمس و ابر	اگر سبیلان سبیلان
سین بزم دلم و دشت	سین بزم دلم و دشت	سین بزم دلم و دشت	الف دشت دشت
فوتری اشش می عقل از ساد و رفیع الذرات مذاب است مردی صاحب خلاق یا کین صفت بوده سحر			
از و نبع مثنوی خسرو سیرین با تمام بجز سبیلان و زو			
و کلمات سبیلان سبیلان			
سختی سبیلان سبیلان			

عراق عجم

زبس که عکس کل شد عکس عکس	عظ سله و دم دست عجم	زار و زک حشس ایا زو	کافی و سکه شش زار و
سینه جانش از کافان خوریز	دست غره داده خنجر سینه	دو بر سرع را عید فراخی	کوهی سالی از سالی سالی
محمی امش میبشت اندر اصلش از اسد با و من بحال بهمان است بعضی او را نیست بوری نوشتند اما چون کلی	درینا پور بود و این اشتباه شده و گرنه اصل خاسان سبعا ز بهمان است و در آن سر بند و کسان فقه دار کما	مراحت بوطن نموده این چند را باجی از ایشان ملاحظه کند و که کسی که عالم شتانی نیست	کو که مر خود از آن برون نیست
زان ساکن که بلاست عکس	دو بخور و زید علوانی نیست	محمی دیدی و دیگر چرخ	این بهر سال و کار
امسال از آن که گذشت	حشرش که بار و زک	پیر فصل و عجب تو زلفی	هر جا شری عشق سوزی
محبی صری دلا که این نام	چند شش است زنی	محمی بهوشی ل نونی	در کوه چس درستی زنی
ای کانی نام عالم دبی	ز بهار که شتانی زنی	میر شد و در جوی	در ابل حال بند و ستا
رفته و شمر الامر و نولات داخل که ار شده صاحب صاحب بوده سانی نامه دار این قطع از آنجا است	دلم سوخت بحال دیوانه	از سبقت بر کرد و بر آید	همبیکر و دیوانه
که بر پیش محبت اگر	سجوا را دم صدی و کمر	با و کفر می کاف حق گذار	از حق کس که ناید را
که بر پستیدن آن چشم	بلک و خود آمد م اندم	و گرنه در اصل سستی بود	سرو یک بران پیسی بود
مصرف گویند اوقات بعلی که می بسکد رانده است و در خدمت قافان تمام وفات	خود از زنده سرغ نواخت	دلی با و تو را بدین کاشک	ملکی از نالی سکان است و سه کان عصب نیست از
اعمال بهمان قدسی صفت محله احوال و در علوم ظاهری سادامان خوش صفت و مهران بود و در سب	زده و زان که کج و کرد و	رو سبقت از و سبقت	کان سبقت از و سبقت
مالی بنام و روشن نشینی	با من با تو بی سبقت	اسبقت که به بل سبقت	اسبقت که به بل سبقت
من بعد تو من بدنام محبت	با من با تو بی سبقت	اسبقت که به بل سبقت	اسبقت که به بل سبقت
کرد استی قیل می نواخت	جز در سبقت با تو بی	میر محمد سی	از عبادات به
و این است از مسموع شده است و این	از کجانی از دم و سبقت	از کجانی از دم و سبقت	از کجانی از دم و سبقت
انصیر از تو لیان مرده نام زده سهل علی است که از بحال بهمان است با کثر علوم و بواسطه اعراف با ضی و مرد	خوش صفت مکتب بوده این چند شعرا و دست	مرد و شوق عده و این	دوای با تو بی سبقت
زین خطا و صبح به نام	از کجانی از دم و سبقت	از کجانی از دم و سبقت	از کجانی از دم و سبقت
بلای در غدا بهر سبقت معصومی شود اما به کثر و شوق شای بواسطه گویند معصومی دارد از این معصومی			

سویان بن کثیر و اواده مشهور نگاریده است و	در لحاف ملک فقهه شاک	پیر میرزا از این کشته لحاف
باز از قل فریبید و غیره	شوم شکسته مغرب غریب	جایگانی من و شرم از خدگنی
هر چه رسندی که در این آوا	دل زرده مار پیچ و زنده	که دیکو کیش و پیچ و زنده
قدح آتش محو و اصلش از نصب برده است	که در دل شست و زنده	استانی و زنده و زنده
و از انکسین بر د از اقلیم است طویش از خوار خال است من و غش ط و طالعش منبند و طویش		
کرم مایل با جمل است و آبش از قنات و اکثر از فاکه نبود و اینجا لعل می آید و شغل نساجی در اینجا شیع دارد و حاجی		
در آن باب صاحب تعریف اند و اکثر پیوس از آنجا ولایت ایران می برند و باغات فکو در محل لغت دارد و میوه		
ممتاز در آنجا و از است و از شعری آنجا آنچون نظر رسیده معقب اشعار اینان		
چرخ ماه در یک بی حرکت	تعلیم زنده دینی مست	شب فانی و بی حرکت
در اواسط هر سند و ستان رفته و در آنجا در کمال صلاح عبادت مشغول بوده و در بند رسوت و دایع عالم صورت گرفته	دل نقد بیکه توانی کاهشت	ادانی امشش سرگون
کمزور و سوزناک و من و کنایه	که توانی با خند چنانی بانی	دیو و زور زنی و زنده
ز شوق نه و ز شوق نه و ز شوق نه	دل که نیست سلی و دیو و زور	الهی در ولایت زور و زور
و ما هرات سحر کرده باز و طویش و حادث نمود و در سنه وفات یافته این اشعار ازوست بدختره ولد		
مهر و خورشید و کانی کانی	غریب بی طریقت و زنده	ملک و زنده و زنده
سکه کیم تو غم نمی دید ترا	کی با جنت می زده و زنده	روی خوب و زنده و زنده
در جهان و چه شوق و زنده	که زنده و زنده و زنده	عشق و زنده و زنده
نور صبرتی و صبرتی و زنده	مهرانی و زنده و زنده	اینها زاده و زنده
توئی و دل خوشتر و زنده	که در دل و زنده و زنده	سید جلال و زنده
استغفار داشته دیوان و گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عصفدر و زنده و زنده و زنده		
سقطه کلبه در آمده و یک طغی کتابت مشغول است پرسید که این کو دکن یک بیت گفت و سیرت عصفدر است و از		
ما صید آن طفل فرستی تا می شود و از علم پرسید که کدام یک از این کو دکان بهتری زنده مولانا گفت آنکه فرستش		
نیز تر است گفت فلم تر آنکس که تر تر است گفت هر کدام پدر و تمول تر است گفت پدر منم هر کدام یک دارد و علم گفت		
آنکه و زید سلطان باشد محمد طغر حسین او کرده سید جلال اعظمی و گفت چیزی نویسی خطت را تا شایسته		
جلال این قطعه را بدیده گفته و نوشته است و داد	دل جایز نیست و زنده	لعل و با قوت و زنده
بانی طغی اصل که از اسطوره	زیت کون و زنده	زیت و زنده و زنده
بانی طغی اصل که از اسطوره	بانی این و زنده	زیت و زنده و زنده
بانی طغی اصل که از اسطوره	بانی این و زنده	زیت و زنده و زنده

عراق عجم

<p>متمنظر انص و دنیا فی شعر و قابلیت سید خیر انده سید عصار گفت که این بر سر مالیت زیاد و دار و دار و است و تربیت او هست لیکن چنان ساد و روی ست از زبان مردم اندیشا که در تربیت او قصیر کن ده هزار درم با و داد که در کسب مال</p>			
<p>کوشد و سید ظل اعدا زان کیم کمال راست شد از دست اول از دست تیرین در کمال</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>خوبه بدست شمشیر شمشیر</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>گفتند قدی بکنند بجزارت</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>میر خرمی اگر او فاش تجارت کدشته کدشته در فنی شاعری مهارت داشته و دانش ملاحظه شده این اشعار است</p>			
<p>خلین عشق و وفا بی سبب</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>کدیت ملا فی حد ساد و</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>اگر و فاش و ت مودوم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>صوری و معنوی را سید می در لباس فقر ساف و ولایت مصروف شام و زیارت حرمین الشرفین کرده و جسدشان رفعتی بی دریا چنان که رانده و بعد از نود سال که میبودت نه زده کرده بود و در انجا سفر شست و انجا کرا و این شهر</p>			
<p>صحبته از چو چنان که</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>قطعه از دسمی شده و بعضی همین قطعه را باسم سر والهی مذکور ساخته اند از دست</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>می لعل از جام ز خورده</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>کجریا و جینری که خورده</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>خواب کدنه و نظار و شاه عصر سانسده که دیوان خواجہ راجواب گفتند شاه فرمودند جواب خدا را چه خواجہ کی است</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>باز در کلام و در کلام</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>سالت مدنی در عراق و فارس بوده آخر الامر سید وستان رفته بود در انجا و انقدرت شد این و شاعر است</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>جوانی و عجزا سید میست</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>سعیه امر اکا می است و در فنی شستند می مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار است</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>کس نیست که خام و دل شاد</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>عشق سر سبز که بیخود</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>زین شست خاد و گیاهی اند</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>
<p>شرفی امش مولانا خیرا فار ب مولانا خیرا لدرن علی</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>	<p>از دست چنان که نه هزار درم</p>

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی نبوده و از ملاست پیر و جوان آمده باشد نه شوقی در جوانی و پیری			
بسیار میل به زدن بر کتف می کند	که چنانکه در دستان می کشد	شوقی در دستان عالم بودی	با بیکه نه دوست هیچ
منه خرد و مجید شد اولدم	زندان که مرغ رام را می زند	عشتری از اسادات یزد و دستان عیسی را خوب می نوازند	
خون طعنه از اشعار و متنب و ثبت شد	و له صیاب	متن تکلف و حسن دیوانی	کاشناسی و خلعت و حسن
کلمه ای نکند گفت و ندان کرد	در باغ و بوستان شیون	دانی که بیت یزد و دل اندازد	بجمله دوستی تا ده نیت
در نیکو نبرد و حاقن ناکند	انفاق که زیاده یکدشت	غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند	
قصاید در معانی که بعد از بیت گفته و اخلاص نامه و که هر دم نرسد و نرسد که در عاشقی که تم نکند گفت و			
غیبات گویند و در شغل نقش بندنی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب و معلوب بوده			
و از غایب امور این که گویند بهای چند در ایام خانه آوده داشته و باستان ریزی خوان لغت و افغان و دیگر			
مقتضای شان هر روز نیک کرده و در سنه در دارالعباد یزد جای در دشت عالم قدس بر آواز کرده و رحمة الله علیه			
بجای کسی شهرت در دستان	بجای که نیکو نیش	این بر دیکر که نیش	بجای که نیش
کاتب کلاش در دامن شورانگیز است اما از حالتش پیری معلوم نیست از اشعارش این شعر انتخاب شد			
دلی به بیخود کلام	شکل کردی و نرسد کردار	رسم که نرسد به نرسد	بجای که نرسد به نرسد
کسوفی در بار شغلی و مشغول و خیال شغلی نموده و وقتی که شغلی یزد و عین خوش صحبتی بهوشاه نعمت الله یزدی			
یکره اند و شاه نعمت الله تمامی احضار که بازخواست کند کسوفی را و مطلع شاه ظاهر دکی را تضمین نموده عرض کرد			
در این وقت است و هر چه می خواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله به اصلاح وقت را نگاه بکنی در گذشت و حفظ			
شاه از خانه از بی بی خان	برون شده امام میگو	ما چو یکدیگر تو ایام فایده	ما کشته شدیم و تو دنیا مشو
مولانا موسی صمیم وجود مسعودش در انواع حالات یگانه و با خواص استخوان و با علم یگانه و در شعر و رباعی مسل			
تمام داشته و مؤمن به مخلص میگردد و از ملازمه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از دست بد بخت			
توان بخدا رسید از فکر کتاب	تحت نبرد راه با قلم صبر	در معرفت خدا چن کیم	چون جاده دست گاه دوا
مردی نیست که با نیت	وین قدر بختی نیک بخواند	بجند چنان که خود میداند	بجند چنان که نرسد نیت
و بای سپه کافران کشت	نبرد چلی کو بری نرسد	خوشبختی که بشود کلاه	که عکس در ماه در بخش
یک لطف ناید در بار بخت	کس باید که در دلدل آواره	شند و ناصح که دارد کلاه	حق کلی جگر باره من
قد خمد و چهره زربین	در هم شک صفت شری	نغمه بزدل هم پیری بزرگ	چند دم گفت کبری
دل چیست تا این پیر شوی و نیت	جان چیست که زور دانی	القصه بی شکست را صمیم	مرکز نظمی در زندگانی

عراق عجم

شهره فاسد کتاب است که در شرح اشعار شعری فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار و ولایت فارس
 داین ولایت شمل است بر بلاد قدیم و قصبات عظیمه و محد و است از یک سمت ببلق عجم و از یک طرف بدین
 کرمان و کج و کرمان من احوال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دارالملک اکثر سلاطین پیشدادیان و لیکن
 بوده و قلمی سحرآمیز و مرغزارهای خنجر دارد که سینه اصطخر اول جانی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد
 و کیو مرث بانجانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده و آنرا همی بسبب از چهارمی و تقاریبی از عمارات آنجا باقی مانده و
 شعری آنجا شمشیر مثل ابرقه و هسبان و داراب کرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توان آن
 بحود تنهی نوشته میشود انشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیم است که در اول حال آن شهر در زیر کوه ساخته
 بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا شده و آن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد که چندین باره در جهل
 که در آنجا بنا شده و بعد از آنکه میر بران از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مردان
 فاضلی اسلامگشایی است این کیش از دست و له نشانی که شش کمره عالم که در جهت نوبادگی نیک است
 هسبان از اقلیم سیم است و در کمال حرارت و معدن موسیقی نواز در لوبی از حوالی آنجا است مشهور
 به نیکت خواب که با کز ملا بر سیم نهدی زند ملا حاد از اهل هسبان است و این کیش از دست و له نواز
 خواهر چست از کز کز مانده ملا فاحسر که سید در کمال شکستگی املت بوده این یک شهر از دست نجات
 با نام غریب از فروغی چرا ما با تاش در کوی سختی چرا داراب حیر و از اقلیم سیم است و داراب
 بن هسب معند یا از آنجا ساخته و پیش کرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از خیال آنجا موسیقی پیدا شده و پس
 بعد از آن تاریخ فیل موسیقی بل می آید عالمی حاصل از امل دارا بود مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز
 مشروط بود و اوقات صحبت میکرد و راسبه و در سنده ازین عالم عالم دیگر رفت از دست و له نواز

دار چمن کس غریبی جان بد	او ایچا پز دست کمره ایم	آن کس سرخ جامه و سینه شد	با آن چند کسینا شمل شد
سکه تیر سوخیل با می آید	سک و کلمه جوئی فانی	کود و نظره فاکه جا بکزد	شرطت این پیشین سر و فاکه
نه کلاست انکیز خستایین	تا سوزد عالمی بی پیشین	ایمان سفا جاب بر کیش	ایمان سفا جاب بر کیش
شرح سوز خود می آید	که کرم کرم که کرم نازیم	ندی دیگر می آید	بیتکه از تنی خوی می آید

شوشتر از اقلیم سیم طولش از حیرت خالوات و عرضش از خط اسود و پوشش مینا و می نای آنجا مانده
 و بعد از آنکه دارا و شیر با جان محمد و عمارت آن کرده و هایش در غایت کرمی با سبب کواندگی آتش غنیه غلیظ مصر
 نیست و امل آنجا فاضلی و ادبی به تیرب نشاط انگیزی و هایش از اوقات شغل همیش و کامرانی میباشند
 مولانا رازی در اوایل حال شیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته چند افامه تیرب انکه از هسبان معشوقان

ما بهر چو بخت آید کار بار رسد بر سر ما باین نام و صورت از خود را ندانم هر گشت خصم ندانم که خدایانست سوی که در دم کلمه سوزی باشد بیت چو شمع که در آتش خندد و در کای از شکست غیاب تو خرم تر ز آن بود یار سایه سوسن خاشاک سوزی باشد صد بار که از جور تو خرم و خندان جو بار بخت مغربست چو بخت گم	که در دهر تو در گذر دل غلبه بد یا تو که با کلامی سحر بر طبع چو کند با کشش دل همایان خوش روی که بر زمین که بر از روی تو خنده بهر دست که برید و کار خو رسد بیک به عالم تو نال بنده عشق چون خود را ندانم از دور چو دانی بهر بین و دانا دو عالم تو را با دایع کار کنم	امروز چنین که گفندی سر لای با دم بیا که ندیده بودم تو تا بهر که کشش دل جان و دین عجب شمع شنی در سوزی تو خوش که کشش دل جان و دین گر سینه زد و در دم بر لب تو گویند که با خونی بر یک در غصه شمع شده ز آسمان و زمین که هر دو پر لعلی اصلش از شیر از دور محمد خود را از آن مسکن کند	بچاره غلط داشت که در کمال خاشاک نیز که کشش دل جان و دین خوش سر و دانه و تنه و لب آن تن که کشش دل جان و دین تو باشی من شدم از میان بخیزد جان که خاک شمع که کشش دل جان و دین سیدم سیکو که کشش دل جان و دین ماکی سجد افروغی که کشش دل جان و دین
علاوه دانی در حق او فرموده ما را بیت از کلام او که گفته اند و همی اندمن است لیکن و جندی بخوانی عاشقی شده و در در میان مدتی است حق از در غمبده احمد الله را بعد از اینها میباید در سنده وفات یافت و در جوار شیخ سعدی دفن شده ساقی نامه مرا میجو بر خوشی میباید داد	فار خوب کشش دل جان و دین از غلبات داشت	اکنون در جان لب و جفا چو بد	بسیجی آتش با حق طالع مردی لطیف طبع خوش خوی بوده و صاحب سر کشش دل جان و دین بر سر است و بشوینهای طبع در سبان بل حق مشهور است که از اجناس صنوبر که کفن دارد و صفت طبعی حکما که در دین عالم شغری می خوش بکشد و مضمین صنوبر خارج جاف و خورده و جند میت از دست و
چون از در جنت بر نه و از کاف روزه دار بی نقابست هر زمان دیوانی که در کاف	هر کس که بی تصور چه کند چون کسی میرزان تر برین که در کاف وقت غایتش دل آن حکم که در کاف	کیا پازن که سر کلاه اند مطهری از اینها زاجت فرزند کس که سالی ز غم و کاف خود در دانی از جنت که در کاف	آیا بود که کوشش می کند تا که از کاف کشش دل جان و دین که چنان که در کاف کشش دل جان و دین با دیدم که در کاف کشش دل جان و دین
پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و همش چون مالک کاف و خلاش چون دشت در کاف کا و فستق و بعد ولایت مرشد داف از طریق سخن پروا می آید اما شانش بر زبان رازی چون جنبه میتا و انتخاب و نوشته شد هر که لعل پایش را آید	و دادم ترشش می آید	میشد طبعش در کاف	که در بالین ترشش می آید
هر که از مردی را در دانی	خفا و دانا از سید دانی	حقیقتش بگویند پور دانی	که شیدا از تو که دانی
بیکسی که شاعری زبان و راست و دانی که مولا با نالی شاعری است و از نفع که در کاف کشش دل جان و دین کفن قرل خور و رساله نموده کوبا خدای و دانی که در کاف کشش دل جان و دین	خداوندی که در کاف کشش دل جان و دین	خداوندی که در کاف کشش دل جان و دین	چنان که کشش دل جان و دین

بشیریه و ماه شکر سیرانی	بسم جهان طبع کافیه	ساده و در دگر و در دگر	اگر خواجه کویت می یابد کند
سجلی نام بهش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دماقین آنجا بوده و خود نظر فطرتش را	بیاورای علی غاصد را صفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن هندوستان رفته آخر	الامر را محبت کرده در ایران فتنه علم مشغول و برین آقا نام محترم بوده شعرش از ایشان ملاحظه نشد که هر کسی آید اگر چه	عبدالرشاد بهر شراب بوده چیت بی از غنوی که در وصف سرای می معشوقی گفتند ملاحظه شد انتخاب و نوشته شد
بیاورای سوختن در یکدم	بوی شرب میبرد خاکسرم	اگر بخشش چو در روزگار	صدا بیاورای فتنه دلش در کبر
زلف کمال سبیل کفایت	ساق و ساعد پای دایم	صافه وارید و بر بخت	طرح لوح سینه و رخت
تختا آتش میرزا ابوسعید در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از دست و دهها	جایگاه و درین جبهه شایسته	زلفش از دگر و در دگر	دل اسیر باد هم در کس
خواججه شمس الدین محمد حافظ نظر بلا متغوی شاعری و در مرتبه ایشان است ابیات دگرش و اشعار خوش	انتخاب بنای عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را عالی است که در کلمات چمک استادان است	و جلالت حکیمش شنبه نبشود و اما در ادات غیبی است باین جنبه از بزرگان اسان العیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ	سعدی مالک محمد و بخواججه شایسته مجدوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران است
عزیز است متعده کلام ایشان بوده و اکثر اوقات صحبت و بیان خواججه حافظ بمرسید و خوانش از خلفات خالی و ابیات	و ازینش عالی است ریاضات کشیده نامی از ساغر احشیده و زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنا فی بخلاف و نیز	کرده با درویشان اصحاب و طباس فرستایس و در وقت و در و امیر تیمور که در ان بشیر از و قتل شاه منصور	خواججه در حیات بوده خواججه را احضار کرده گفته که با آمدن اکثری از ربع مسکون را بضرر ششیر سحر کرده ام تو هم رفت و
سما را را که فی الحقیقه وطن با وف من است سندی خالی بچشیده خواججه بدیده گفته که ازین خط محبت است که باین فقره	سکنت میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خردانی و ریافت و سلطان احمد جلایر نظر بعبط اخلاص که از بعد	خویش را در آن محبت خواججه کرده و از انما حسن فتح بغداد کرده و خواججه نظر محبت بلند و درویشی بران مشکلی و با غنای	فاخت کرده ازین نوع حرکت کرده از غزن شهر میل قلی بغیر سلانی داشته بر چند باب تذکره از اجاب خواججه بعفت
اینکه نام کلام ایشان را منتخب میدانند و فی الحقیقه چنان است انتخابی کرده آنگیزین بی او بی کرد و چند فی بغیر ازین	شکر کلام ملام محمد نظام ایشان و برین ساد قلی داشت وفات خواججه در سنه ۸۹۱ و در حدود سنه ۸۹۰ بوده و در مصداق	خارج شهر مدون و تاریخ و فاشش را خاک مصطفی یافتند و در زمان که سلطان با بکر در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد	مستافی که مدرّس سلطان بود و هماره فی در سر زار کشید الا نورا خواججه ساخته که حال هم موجود است و در زمانه محققه عمر

فارسی

نیز یافته و غیر نیز یار ایشان شرف شدم فی الزلیات	کرمش از در چهره کن و غیا	کرمش و دیبا با آن دو دمار
در کوئی شایه مارا گذرد و	کرمش پسندی غیر کن فضا را	بها دانند حال مسکبانان احدا را
همگام کند منی هر کس می	کرمش بایستی تو را و نه کند	باد و ستان و رخت و شمشاد را
ترسم که مفرود روز ما ز دوست	نام حلال شمع آتش ام	لا بد جلوه سر و صبر خرم را
بارسان که توان گفت آن	کرمش او دم عیسی بر ما	شزان و نه شد زین آدم را
روفته غلبه بر غلوت و دنیا	بایستی خدمت و شایان	در نه شمع بر بالای کرم را
کج خلقه کن و فرمود ز قهر تو	خوانده باشی که بوم زین و دنیا	کرمش است که در صفت و دنیا
بلبل که کل خورشید است	دندان که کل خورشید است	کرمش است که در صفت و دنیا
چهره سحر و با تو هزاران کار	ما کجایم و ما کجایم	کرمش است که در صفت و دنیا
حسن باغبان حیات کن	آری باغبان جهان بزرگ	کرمش است که در صفت و دنیا
و در نه باغبانی که باغبان	حالی می با و سفید تر است	کرمش است که در صفت و دنیا
را در و در نه چندان ملک	ایده می تو با و در نه	کرمش است که در صفت و دنیا
بیز و در نه چندان ملک	یار می با و در نه	کرمش است که در صفت و دنیا
ببال می با و در نه چندان ملک	که داد و عایشی با و در نه	کرمش است که در صفت و دنیا
زاد و در نه چندان ملک	که در صفت و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
مصلحت من که از نه و در نه	و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
صدیق و قیامت که در نه	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
آما و خاک باغبان که در نه	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
ما از نه و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
بود آما و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
حکمت و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
بر و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
مادان و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا
از نه و در نه چندان ملک	که با و در نه چندان ملک	کرمش است که در صفت و دنیا

<p>یاد که یک گفت و زده را غایت بچشمش نیان باشد بد شعله کلان چون عیان می شود نه شمع از کسبت محذوف نه بر کمره بر زوخت لبر می آید بس که بودیم درین چرخان خوش است مجلس اگر بارها باشد روز وصل و دستار یاد باد راز حافظ همچنان ناکست مانده یاری اندر کس نمی پذیرد ازین عشق تو بر من دامید این عشق نه غایت اندر لوی جانان بر او ناید خود بکمر خیزم تو زده و ایدل لیسع انفسی می آید از غرقت بود و دوشش شعله سرانجام کان هرگز است لم نهد باز رجاء بگو و آثار جفا و کرب و محرم تیغ یکش بنما و لبر شاه و طفل ابله می آید در باغی چون نیست عاشق اگر ز سر خود می جوشان جاک نغمه تو به کوه غم سستی و کسم مرها بهار فریخ رخ و خنده بیا حاشا که من بوجرم یکم نمی آید رو در غایت من ایروند برین</p>	<p>بها لعل عید بعد از غایت شکست یاس خیزد با او نشانی شری می خیزد خون سیاوش و ستم نذر ساعداتی بکشد نه پهلوانه ساند سکه در می فلند باد در کشتن پهلوانان درین نه سیم سوزم و او هیچ نمی آید یاد با دآن روز کاران یاد باد ای و ریخ آن از داران یاد باد دوستی کی نهد و دستار بکشد چون بنزائی از روح جانان چه داسلیر یا رب منزل بود رازان پرده و سانسنت خان که ز انفس خوشش می کسی آید یاد سبایی بمسایه کانی آید که با من هر چه کرد آن آشنا کرد که شکار اندیش بود و زبان بکشد و ناخود ابدل کرده پستان بخند زارم و در شرح ناکند خواهد است باشد غم خفا از آن آناه که نغمی سده جویا با رویش کن بر سید جانم خیزم قدم چه خیزد بارگاه کدم من آن عشق نیز نمی آید که در حاصل می زده و ساعی</p>	<p>مقام صمدی که شیراز است دیده ام آن چشم دل سیکه قلع رشو ادب که زانکه برین در شب نذر صمدی که بکشد نو بدلی چه بدایان بکشد خوش بود که ملک تجرید بکشد من آن کین سیدان چرخ است که چه یاران فاضل از یاد باد ماه شعبان نذر و سقیم آنجمن تیرولون شمع خفا سلمان مرا قوی می بود بر سر زین چون کدر می خفا در خانه غم بر و بر یاد آمد خیزد بل این باغ سپیدین سحر بل طایفه جبار کرد که بود و بخانه رسم بار کرد هر یک که در آزار است مجموع خولی اطف است بکشد در مجلس بر آنکه مل شیدا مقام هر می نیستی عشق بانی گفت است نزل برین سحر است بگویم تو تو آید چنین قفس ساری خوشی آید که یک صبح ناهای فضا بر یک نشین کرد و خوشی</p>	<p>خداش خردا و سحر کار است جانب هیچ است شعله ندارد ز کاسه سحر شید و بهرین است سحرش آمد بار و جامی درین که خورجو و در و شنبه و بهرین ناسیه روی شود و در و درین که لاله بر دوست برین از من بشارت از یاد باد از نظر شب عید و صفا بل کشت از خود یاد بهار ازین که و می کنی بر شعله بود که زبانت که در آن جهان بود عالمی فک مطلب بیدار آمد نال می شنوم که رضی می آید که عشق روی مال با جا کرد بجز از خدمت ندان کفر کرد ز منی نیکم از در و درین یکس بر و دفا نیست آید طر و داندید از چرخ شعله کرت دلم بر سوز و زنی دست که و در خا بر خیل که خود زنده جفا و نطق بود روم روضه رطلان مرغ بان جبهه طالع و خنده که گفت میرسد از صبر و نیکو</p>
---	--	---	--

فارس

اصد و در چن لاله بر میگفت	که میدان که در این روز	که عطف در این نوحه	ارسی لعل هیت من ز به چشما
یارسان و تار بقیه	چشم جان روی جیبان	آن گل که هر دم دست است	که مردم ما دست از غنایان
ای نو چشم من می میگفت	تساوی است نشان تو	کفایت درون معنی شای	از راه ارباب است شرم و
بر آستانه سما که رستی	زین پای معلوم نیست	با بهار پر دانه گلزار	هرین پیش سید سانی کلنگ
زوع ستر فلک بدم دوس	بادم که شسته خوانی	بچه باغش کرد گل چشما	ناج و دوس بود که کج
دوش فریدر یکد غراب	خزده طامین سجاد	آه افسوس که سنجاده	گفت بیدار شوی بفرخ
نست شوی که بجز با هم	اگر در توان بر خراب	که ریت خار و در کوی	کردن نهادیم
آب تو می باشد دانه	لیکن چه چاره باجنت	مارند و عاشق آنگاه	استغاثه است
این فرید که نام در	وین دوزیم منی	دو یار یکد و از باد	دفعی و گمانی
من این مقام بنیاد	اگر چه بر پستند	بیا که در دین کار	بزم بچو نوی
توبه شدن داری	اگر در میکنی	اگر گشت سلما	چه معاشیت بد
جانی که برده	اما چگونه	آن که تر است	هو شاکل کپاش
آه که بر کوه	حالا که بسو	که در تیر و سلطان	که در می و در
ای دیش خبانی	دل و سوجان	در هر دریا	خزده جامی
چو با سبزه	کین هم ساند	ایچ خرم خوش	رودیکه با
که سلاخی از این	آه اگر از پی	شست غمشان	و ز عیافت
با و کتی جان	تا در کوه	ای وحدت	سوز دل من
سیکته بدان	بسکونی در	هی صفت	با حیدر و
شاه و اوار	کرد و در	فرستاد	من و سی
فرس جهان	ببیند و	همان	که کرب و
منفی گانی	بیا و در	بستان	سایان
منفی گانی	یکتا و	مروان	زیر و
منفی گانی	کمی	شدید	خز و
منفی گانی	چو با	جان	و می
یاساقی	بخوان	دل	بیل

زلزالی از شکاروان مولانا اعلی است در او ابل خالی بنید و ستای خفته و در اکثر بلاد هفت بعشرت گذرانیده است

الاه در سنه در کرامت و وفات خفته از غنما استخارا و ستم و **بیشتر عمرش در کتب ازین بیان بود** **عشق جان است بزرگوار**

سپاسد و ثوابان عمل بران **ما با نماند کارها را ز قد و ثرا** **حاجی زمان** در شیراز گذشت دوزی میگرد اما در وین

در ادب و حاجت بجای آن ولایت در دستان او شسته صحبت سداشته اند این شعر از دست دل جام طوارخم شراب لیم

ماه ذی قعد و آفتاب برآمد **شیخ مصطفی الدین المخلص** سعدی الفصح السخیل و اعلی الساکرین و الفیاض

و یکی از ارکان اربعه ملک فساد است و بلاغت است و بزم فقیر از زمان طهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که اندوخی

عوی قوی و انوری بوردی و این شیخ بر کار منصب استادی توانا گرفت غرض از این کچرا از اوصاف ظاهر و باطنی است

نور اسم و آوازه کلمات صوری و معنوی و متج و هم از هزار یکی و از بسیا مانده کی خواهد بود چنانکه جناب سیادت تابشادی

میرسد علی مستطاف پیش از ابل برادر استان یعنی جگر و در هر فی از ذوق مخور می در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر ازین

عوی در یادشیر و در نظر انقلاب زمانه آری و ز غاری مثل این زمان برداشته اند شک کشته و نظریه بی تمیزی اهل بیاد

و قی بر غرض ازین چنین خوش گذشت یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از عیان نظم که از عهد بکر که هم بدست درین زمان

برستی طبع الشان موزونی نیست سوال از حال سعدی و امامی بر دی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هرگز نمی سعدی با می برسم **بعد از طالع شکر آتی می آید** که زمان ما بر این اشتباه نیست و برابر است بپوشش

این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صیغ فرموده اند هر چند ما می از جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است اما بهیچ وجه

الوجه با هیچ بر کار نیستی ندارد بلکه بعین از سه نفری در عهد مشارکت ایشان نباشد فقیر را درین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه کاظمی ز سریده عالی ز طبعی بود و در بیاد **جمله یکی گشتا می نام بری ما** **ز سعدی و بیاد می بکر**

در این با چه پیشانی که گفتم **سکه نو و بکر بکر** **کونیه جناب ایشان در طبع سکه از مردان شیخ سید**

الدین هر دو دست دولت شاه سرفندی نوشته که جناب شیخ که بعد ده سال مرزاده بعد از ده سال سی سال تحصیل

علوم در بلا و فقه و پرداخته و سی سال سیاحت مشغول و تحصیل معارف میگرد و سی سال دیگر در خارج شیراز و بقعه که

در روضه ارم برابری نیز میفرمودی و در هیچ فاضل بوده عبادت گذرانده و آنچه از مردان اطمینان پذیرد خدمت شیخ می آید

بعد از صرف تهنه را در سفره بناده از زلفی آنچه که کارشان خاری کش نیز از وقت عبور از آنجا آزار وندی بر روی

کسی بحسب امتحان بصورت خار کشی خود را به سفره رسانده و شنش در هوا خشک نموده فریاد زد که ای شیخ بفرمادم بر

شیخ فرمود که اگر خار گشتانی نشان آید و تخت دست که و اگر از قاصعان طریق می آید و فی و دل محبت که و کجا می آید

و المی خاله و آمدنی و دعا را در آنکس را حقیقت کینه شخصی از عبادت نیز از و خواب دید که جوشی و خردنی و در هر سبب

در میان رو عاقلان افتاده و در بیان شعر ای شیخ زمره می کنند که این بیت سعدی بر سر سج و تبلیل یک ساله ملک بر

فارسی

<p>بعد از بسیاری کینه میباشند و در گشتن باین شعر میفرمود و بعد و حال دارد و دل</p>		<p>ای که دهان من در نظر پدید</p>	
<p>هر روزی در قریب من میماند</p>		<p>عابد که در منزل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده است و دست که لطیف کمال او را</p>	
<p>از غایت شدت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وار و نیز برگردید بعد از چندی میال خواجها بام معلوم شد که او را میسر است و در غایت صباحت و نهایت ملاحظه و در محافظت آن از حرمان سعی تمام بعمل می آورد و چنانکه او را تمام حکومت میسر دینش روز و عده او تمام رفته و در گوشتن می و بعد از دور و در خواجها و خواجها زیاده و آن نیز سر ق خود را در گوشه که اینست بتمام دماه خواجها را از دیدن او ناخوش آمده و خواجها زاده را در پشت سرش میاید و از شیخ پرسید که از کجائی در ده و در طرف قد فرسائی شیخ فرمود و از خاک پاک سبزه و باغخیزان و مسازیم گفت سحان تشریف لاری در بنوا از آنست بیشتر است شیخ به پیغمبر فرمودند بکلمات ولایت که در اینجا تشریف می آید و اساسا اساسا غاسس آبی بود و چون گفت محب سب که در شیرینان چون کوان این غاسس منم و دینش فرمودند محب تر آنکه کون تر زبان چون و مان این غاسس فراخ افتاده و خرم باین شعر شاک از شیخ پرسید که از تمام و شیرین شعری بخواند شعری بود و بی و این مطلق غزل خواجها بتمام را خواند و دل در بیان این و دل را بتمام</p>			
<p>یا ای این محب و از آنست شیخ فرمود علی خواجها دست شیخ را بوسه داده و خواجها زاده را بر پشت و دستش شیخ شرف ساخته با نغان کانه خواجها فرستاد و بعد از آنست که شیخ را در آن ایستاد و در آن ایستاد و در آن ایستاد و در آن ایستاد کتاب این داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شده و لیکن جنبه می که از هر یک قصاید و غزلیات و غنویات و در مباحثات و نهایت که در نظر فریضی تمام و فطاعتی الا کلام دست بکارش آن شب بخش این سال که در دیده و از کلمات فخره ایشان اگر چه در این سال را در موات چیزی نوشته شده و آیین کلان گلستان نوشته میشود از یکم پرسیدند که بیکت بخت کبکست و بد بخت چیست بیکت بخت اگر خورد و کشت و بد بخت اگر خورد و بخت و بخت کبکست اگر خورد و بخت کبکست بر طالع گلستان بخت غرض ظهور شیخ در زمان بعد از آنست که باین سبب بعدی تخلص میگردد و هر در شیرین</p>		<p>و در شکر</p>	
<p>در شکر عالم باقی رفته و رفته خود مد فون و زیارتش رودی تنایر اشعار از دست</p>		<p>و در شکر</p>	
<p>بعد عمل قوی انداخته که مرغ بدیدار دستان بجای دارد و حاضر و هیچ مخاطب هرگز با نیت بخت با خنده و خنده و بخت چهره و دود و دل</p>	<p>دین صیقل که طایر با نیت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت</p>	<p>که سواد صیقل با نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت</p>	<p>دین صیقل که طایر با نیت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت اگر تو به نیت بخت</p>

چو شد در دامن کز آتش زده	نور کز شست و کایت بعد از آن	اگر بایول شوی کنی خوانم	و اگر قیل کنی منده هم ندانم
بس کردید و کد در درو	دل دنیا را نه بند و پوشتا	اسی که وقتی قطعه بودی اجم	سال کی طفل بودی شیر خور
مندی لا که در دنیا طوبیغ	سروا لانی شدی سپهر غل	همچین نام آورده شدی	خاک خاکش در خاکش
آه و دین بر تو خودمان	و آنچه می بینم نامد بر فرار	دیر در دینش نفس در غل	تخته چینه اندر می کشید
کل خود پسین شکاف غل	و نه بنده خود و نه دوزخ	این همه هیچ آچین می کند	جای لکل بازش جانی عا
نام نیکو که نامد را تو می	که کز نامد سرای ز کمار	با بیان مد باشد با بیان	مکتب برانیم نیست و کز آید
خیز و غنیمت را پیش در پیج	نامد و زدن رخ و غنی لا	و قلم است خزان نامد و کیم	و چو کس بدید در سپهر
بار جان و دست یک کس	بار جان و دست یک کس	و چو کس بدید در سپهر	مهر و مهر و مهر و مهر
و قاتل آمد کف کرد	و قاتل آمد کف کرد	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
در رخ در میان است و بهیست	در رخ در میان است و بهیست	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
ای پادشاه و دین و وقت و	ای پادشاه و دین و وقت و	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
و نیای است و تو کردی	و نیای است و تو کردی	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
استی کنایه بر نه کرد	استی کنایه بر نه کرد	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
سخت درین میان کن	سخت درین میان کن	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
بس نامد که درین میان کن	بس نامد که درین میان کن	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
خیز کن ای فلان غنیمت	خیز کن ای فلان غنیمت	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
نزد دایه با المعالی	نزد دایه با المعالی	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
چو شد عسای و کز کس	چو شد عسای و کز کس	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
شهر و نور و دست و دین	شهر و نور و دست و دین	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
نیز و دست و قلم و کلام	نیز و دست و قلم و کلام	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
اول و قلم و کلام و دین	اول و قلم و کلام و دین	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
ما و فرود آمد و حال	ما و فرود آمد و حال	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
سعدی که هاشمی کی موزنی	سعدی که هاشمی کی موزنی	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
ما و فرود آمد و حال	ما و فرود آمد و حال	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر
اگر تو فارغی از حال و سال	اگر تو فارغی از حال و سال	و چو کس بدید در سپهر	و چو کس بدید در سپهر

گشتی بر منی است از رخ و شادمانی گفت در رخ زبا نظر خطا خیزم از کجایان از تو کبر شانی و صبری و زنده گشتی نه فلک و شاداد پیش خرو با سلطان کشتی که در بند کجاست بر اندک سر به خط اندک در باد پیشگان برودند بسی خویشت بر بانی می گشت خبر با برسانید بر خان من گرچه تو بزرگ و ماحقیر استان و ده کوئی بشود که ترم عشق البصر می گویم علی بیدار مایه بود ز کجاست رومان که بنده سعدی می گشت ساک تویت صلح است و دوستی فراد و زمان هر دو گشت جان در قد مودت سعد دل عاشق صابر و دل گشت در من بر کس در دست گشت فرمان تو خردن هر دو گشت رضعت تو نموده بر من میان تو کس سعد و بخود جدویت یا کینه در دهان ترازد و دستی به من است	و آن دشت علی که مژگان پیش تو رسم نکسن خود گشت عبت شیرین از رخش گشت بارب تو سنا از لعل و گشت چون تشنگان میوه گشت دید را فایده نیست و گشت گویند که سعدی چندین گشت صد نفره دشمن گشت چشم اندک بحال تو گشت گرچه تو بسود و اسیر ای سرور و ان بلیز کرشای دارم بر خاک و گشت ای که کشتی بر من می گشت فادسی هر دو طایر گشت سبحان خرم که گشت جهان گشت بهر روی شاه طاعت گشت شکی و با کجی در دعا گشت خواهی که در جات گشت بهمه زند ما که در بیام شبه خدای داد که ما گشت و با شایسته بر من گشت آزاد گشتی به من گشت مثل نریان و من گشت سلطان است کوئی و گشت و فار دیم با ما عدل گشت	بر جد که طاعت کنی زانجا خطا تو که نه نیست در دنیا در اقبال منسیرم با طنا کر و شکیب دار طایر گشت قدیستای برادر نه ز دنیا عکس سدو لکن جدی و گشت نزدیک چون سر صحرانی از عدل که تو بسود و آت کود دوست عشق بر من گشت که هر دو از شاد و رفتی گشت و لدار می و ستان تو گشت شبهای منسیر و رفت گشت هر دو عشق شیر و کبر گشت دین عجایب تو که گشت سن می بد و سنا که گشت بشمار که تو گشت و گشت فاد و سعدی زدن می گشت در من مودت ز دعا می گشت عشق و صبری به زدن گشت اندر سس که گشت و گشت ساکان به ترم غم گشت کمان بد و سعدی و گشت او که لک می که سلطان گشت طرس می به دست گشت و فانی و صد ما جان گشت	گشتی بر منی است از رخ و شادمانی گفت در رخ زبا نظر خطا خیزم از کجایان از تو کبر شانی و صبری و زنده گشتی نه فلک و شاداد پیش خرو با سلطان کشتی که در بند کجاست بر اندک سر به خط اندک در باد پیشگان برودند بسی خویشت بر بانی می گشت خبر با برسانید بر خان من گرچه تو بزرگ و ماحقیر استان و ده کوئی بشود که ترم عشق البصر می گویم علی بیدار مایه بود ز کجاست رومان که بنده سعدی می گشت ساک تویت صلح است و دوستی فراد و زمان هر دو گشت جان در قد مودت سعد دل عاشق صابر و دل گشت در من بر کس در دست گشت فرمان تو خردن هر دو گشت رضعت تو نموده بر من میان تو کس سعد و بخود جدویت یا کینه در دهان ترازد و دستی به من است
---	---	--	---

<p>دانشی که در میان بری برقانی نیست و ساری دل که صید کردی که گشت گرگندیل بجهان ناسخ کن سخت درین دو جوان کس این گندیل را نخواست ایضا فلا چنین بند برین بند و اخلاقی گشت غالب است مدعی بداد خاک این بران یکدیگر این چرخ و دولت نام دمی باید یکدیگر بچرخانید آباد دین با کلمه ناست سر اول روز است که بر عهد جانش جانش فدای تو باد هر دو دست غیرا نگفتند ویدار بار عیب از چه دوز سرخ مالوف که با غفلت کشت سختان بعل چه شبان کشمیر سیریم که ز دل زد کس ندانم که درین شهر کافران بر سیریه و فوشه شریکی بختیگه نکرده ام هم بامدادان که برین می خیزد شاه بخوان و شمع برافروزد</p>	<p>ز وقت خجکرون جوان مت حافظ مخزن کمانه خیر علی نه دارا می دارد که نشود کار اینی است که در شیشه گشت بخت طبلین در بر دوش نمک که دل اسکت سخت آهسته که دیو که با زبانه که پیش خنجر بکوه که صد گشت بجای زودی بر باغش که عین است جود و شوق بر خاک طران بکفر جراد اکس لعل دلش ز نایاب که در خجست ملازم ناست که با من یکی محکم ناست بجسته و دستان نباید سعدی ز دست بشتن ار که بر زبان ریشتم که سنگش بی جانی که می زد تو را که اول شب صبح اتجانی که کشتا که شوق که با کس که نشد کافران با کس که بر بند با عکس چرا چرخیم با فدا و دم زد جن جدم که که با هم کردی غریبائی خود لبان و</p>	<p>در دایست و عشق چرخ ما هر جور مامد بهر جور خوردان چای می که گشت در هم بیکدیگر در و جوی کس سر دانی دارند کس این گندیل را نخواست دو دوست نه شانه شوق یکی دشت گل در ساغ کما شرف بر خود است که سبب سبب را با ما سر حال زد ابدوست جاده و تن کیک اگر ضایع اند زنده گشت سر ز دست در عالم گشت که دانه که که گشتانی آفرین خدی سر بری مرغان هوسا که گشت بسیار ز بویار که گشت در سوخته بنان تو گشت عجب است که تو که گشت دلی که گشت بدست و مع بیک سال شاد کف طای رک و خزان سر و طرب هر شب نشسته که گشت پروانه که گشت با و شبنم مستطاب و ن جان ناز</p>	<p>گردد و من عشق با کشت کردم ماس سست طاعت صید ماهی بنده و گشت کرسلی دم و زندی من بنده و فغان و شوق گندیل که بر روی کار کرد که مدتی بر بند و باز گشت که روی چمن شوق که بر این بر د و زده کافان که گشت بد و با صبا شادی که بر روی کار کرد ساعت همه غمزه گشت و لیک چن تو در کار ناست یری با بی تو ناست که تو بر د و دانی تو فان مع ندان که گشت در دشت با این گشت ما هیچ کس و کفایت کجا رود که بر اسبان که تحمل لسان خط که گشت کسروان ملاحظت رونی و فرست موقوف کس از دست تو و ز گشت بشمار بخت سواست چو جواد و ناست</p>
---	---	---	--

[illegible]

ای کج نه شد و خنک کن کن	مهر بهشت را بوج و پیکاری	کس نبی ندارد بار و بی نیت	نور میان کلاه جرمی است
چون نه شد و خنک کن کن	کس مرغ بزم قانع نگیرد بادی	و بی بی و سنبل و کلبه بی	خوش بود در بیکار گزند و کلاه
چون نه شد و خنک کن کن	کو به از آبی و خاک مایوی	دست سبزه چو پیش پای سبزه	رسم بود که در هر چو سناک چو
نواغی و خنک کن کن	نخست سوز و خنک کن کن	بر و زبا و سرباز و سناک	مهر چو میکند دل سبزه بی
چون نه شد و خنک کن کن	هر کس سبزه چو فرامی	من دست خوشش کبیر	تا و دستان خون بالا می
تا تا شایان که دست	نور دست طبع بالا می	بچه کر جانان هزار جان می	مهر دست سبزه که بر آبی
حدیث جان به جان به جان	کر ز جان بری کل بر آبی	صلی شود صفا و کشت می	سبزه سبزه تا چو شود دغی
ای میل الرمانی می تو بزم	و عشق کل داری من عشق کل	دست کجا آن سبزه می	کر تیره و آلمان کردانی
سرو قدی میان انجلی	ر بهشت و سر و در چینی	تیجی جمعی دل و سبزه	خادم از به عالم خور تانی
هر از سبزه بزم به چینی	آلان که دارد با در می	نشد با دماهی سبزه	با سبزه جانان هرگز و در می
سبزه بستان این طاعت	هر دو شش از کربان هر دو	کر دست سبزه کبیر با	خدا و دان فضل خست توانی
سبزه از آن طبع شایسته	را چو شکر به چو شکر	و مایه می فانی و سبزه	باز خوشش آتش نیکو
خوش و داری با چو کبیر	مهر با دماهی و سبزه	عشق در عالم بود کبیر	و رسم بودی نیکو
تا عشق می بندد خاک کبیر	خوری به کبیر زده دم باری	اگر چو چو کبیر کرم مات خدای	سبزه کبیر دست سبزه
من الرمان خدیه کبیر	نوا کر از چو کبیر	بچه سبزه کبیر کبیر	هر چو کبیر کبیر کبیر
زیر بار بار سبزه دم چو	قوی به چو کبیر	بچه کبیر کبیر کبیر	کعبه کبیر کبیر کبیر
کبیر دارم که کون دارم	منسوب کبیر شیر ز	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
آن دو سبزه عده و سبزه	بریت و عشق و در	سبزه کبیر کبیر کبیر	سبزه کبیر کبیر کبیر
دلیان خنک سبزه	سبزه کبیر کبیر	سبزه کبیر کبیر	سبزه کبیر کبیر
آن سبزه دارم و در	کف عشق چو سبزه	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
ای کبیر کبیر کبیر	دانا چو کبیر	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
کوبیده و از آن کبیر	اغتاش می عشق و در	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
برین سبزه کبیر	استم چو کبیر	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
سود می کند و از آن کبیر	کافور خورم که زنده و در	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در
ای کبیر کبیر کبیر	کافور خورم که زنده و در	کافور خورم که زنده و در	کافور چو سودا و در

فارس

[illegible]

سعدان را برادرش چو هر دینار شد تی در داد باید است خواجگانش را نوعی که دو شاگردش بعد از آن با کیش بر چش خویش میوند بر کاشناخت همه سالان به استند از دل خاک رود و رفت گفت این ملک مال صبر آب و در دکان بکوبد گفت فی فی سخن کوه با من هر چه با ده دینار سرور شد گفت هرگز این را چنان کنم چنگ با هر کس اتفاق داد زینهار از قرن بد زمار به کاسه و قاشق می و منظور مرا فی و می هم رفیق و دو کباب و کوی لاری هر کس داری بجز عروسان بقتل می شمارند حاجاتم و نکست پیشم و صانع دستان میخ و پیچ طریقهای را سعدی سازد مردی که هیچ جا نداند این کی رفقه زبانی دود	بندش را محض نکست خالد را زینت و بنا د خانه معلوم کرد و را بشود بر داند چنان کردش کار او را بعد و سبب همه در قفا در و انداخت نمی سکری و استند در دکان بخت و زو رفت همه با کت حلال کردم خبر خویش را و بیان شاد می با تو باشی درین سالین از جانی تو ناچار و درست چفت شیرین خود را کنم عاقبت صلح بر طلاق افتاد و قارتا عذاب القار چشم و کی که چو درشت چو خوش باشد هم زانو و هم بصحرایا هم و در خانه و هم نه دیارشان بیدند و هم هر دوی ابدست و رسم که محرم کون باشد محرم حدیث سنائی دست بر هم روایتی برادر زاجتم چیز عجب که در و پیچ شد و این کردانه بر و شب	مادش بی نصیب هم گشت وایه را نیز از سر باری شب و دینه شمی بکشد عاقبت ام چون ستور شد پاره و دفع بخت و شکش یون و بلن در آن بیدار شد آشنا بان و در ستانفتند کینه ای قبا را حاضر کرد بار و در خانه کان شد بایز گفت یا ستی می مولای کا درین خانه را در جایش کرشی با حق کس برین یاوران آمدند و نازان کل و پیش نایکی بگفت ز بار و کس می بگرفت چون که نشن می شلوارش هر آنچه از او اندام است مقدم و زو خیزد و تاناف من این کز به روان و تاناف که کبر و کنی شلوارش اگر حکم بیدی عقد شد بران داشت آدم زانما صاحب مال را چو زلفش حرف زنده آدم نادان دوست مرغی بصبح می ناید	بر دو باغش آسمان ازشت مهر باغی بود و غم خوری نیم تمیش در میان بار کیر و کون چون بود شکش تا ناید زو بکزان شکش همچو شیر قتل و بعداد حال چنین پدر زلفش دش و اما بکزان آورد ساعتی و بر سر شکست چو که کرده ابرو با کس کس نایده است خبری دیو شوم بکیرت و این هر کس از کوه نازان سفر اسید و زلف بگفت که ماند شربت زردشت بی نهایت کسی بکایدست هر آنچه این بود این اسلم و کربان چو خندان مقدم اگر دشمن شود هم خلق عالم تو بیدار کی خوار است شلم چو زلف عفت بگفت رود بشت و زلف آدم چون بیدار کی در شمع مثل مور جاست دید عقل و صدم و طوطی
--	---	---	--

فارس

[illegible]

حسرت پیشاید که رفتن بیل عاقبت کزک زاده کرک شود دیدم که بستی آب حشر خورد ایلمی که روز روشن تیغ کز سینه خنجره سلطان تهم او شادانی جهان روزی سنا با بدبیش بزم کوفی کن شبا کاه کار خلد بیل صاحب دی بر سر آذینا گفتن تلخ ترس و نیندیج گفتن شترک دنیا دارا او که هست کوه قدس بیل و بریزی دار می بنوا دیا در بزم هذر ما بیدر تا مریخ و زجهان توبه بدی باز او در ستار دیار باران که دلفا و طبع سرمه برین میسر برارین افرومایه روز کار سیر گر میری و دشمنان بخورند خدا بد بخشنده و دست گیر که در دشت از کبود لغور که بر قیام ناشایعین و کرامت بر شک جویدگی و لیک خداوند بالا و است	چو بر شد شایه که رفتن بیل کر چه با آدمی بزدک شود چون بشیر آمد شرو با بر زود می شس بر شوی کشته رشد شایه شس بر شوی کشته که دانا اندران حیران ماند در یک بخت دو خسته به ردان که سفندار و غنی الید بشکست بل صحت او این سخی میکند بر دغونی یا قاع غمت پر کند یا کز و غنیمت را همه کس نیندیج دوست غنیمت بخرن نیک ای سباز و کز خاک شد این ستم بر خاک و کز خاک که جهان که کجا بستن بخورند دباغ لاله و دید و شوق بر لعلال و ماهان بلبال کزی نور یا شکست خوری یک که تلخ و دستان شای که خطا بخشش برش پذیر خدا و کز بار بند سحر بهر سنگ کز زانو تو رفتی در میان خشم کز کز بسی بصیان در روزی کز	کس تا بر نرساید بوم دانی که چکفتن الی بار سنگ قرار دکت زاده کان کز اگر باغ رعیت لخت بوی اگر روزی شس خود کز تا دل دوشان بدست می شغیدم که خسته می بزی که چنان لکم در بودی که تیران عابد و عالم بچون آن شغید می و قوی جری چون دبیر و ماهر و لقا خشم ماندش کز لینده با که با غم زنده بر دغوم لاشتر لاله و کز کز کس نمود آقا شایه شیرین کز بین چکان کس سیر قبال با سیر می گفت اگر کز رند کی بارد مال جمع آرد بشیر چاک بنام خداوند جان فرین سراوشان کردن فلان و کز خشم کز کز بار زشت و کز ترک خدمت کز کز و کز خوشی خسته کز مرا در سکه سیرا و منی	در کجا از جهان شود ختم و شمر توان حق و سیرا از صبر و دل عاشق را و ز غلامان و دخت زادان شکست بر روزی دوشان بر فروخت تا بند زدن دست کز چو دم عاقبت کز کز تا اختیار کردی آن این دبیا باقی بقا دار ستور اندیشه نیست کز کز حسرت بیدر شش در زنده جاده زدن چاک شده دست کتی بدی تیغ خاک کما بد حسن کز کز تا کس نیت نشود کز لای بر طبلان استقبال چو کز شش سیر بر شوی تا دین کس خاک کز حکیم سخن رزبان فتردی بده او برین میان چو با آدمی با جاد و زشت شود شاه که کز کز چو با کاشنر بندش که کاشش قید است
---	--	--	--

<p> نستغنی حاشی سبک سندعل و در و سبک ازان قطره لؤلؤی لالاکند محال است سعد کی در صفا شیع الوری خواجه بحث ماز که این سخن گویند مدا بجای بنی خاوند و انصای عالم یکشتم چو باغ شیراز عالمی بنا دریغ آمد ز خند بوستان مرا رفتی بودان قد و دست ولی نظر کردم بنام فلان سزد که بنام بدو رش چنان که کوشه بر آستان چنان سایه کشد باغی و بام عدل نای شدار هم رنج فرخنده و جام است فرو آمد از کس که چید نم از کدوش و ز کار است دروغ نباشد حق نباد چون و جان بحث و وضع که خاطر عدل در دوش نباشد بیک آه است بر دایم و در غلج مکن توانی دل غلج میش </p>	<p> نیز حرف و عاب کشت مسل و صیغ و شاخ فرو وزن صوفی سر و با کد توانفت خردی صفتی اها المدی صد و چون که بالاسی انجمن گویند که بر قول ان کرم غامه بسر بر دم بایم باهر کسی ندیدم که رحمت بر آن کد نمیدست رفیق سوی دل سخنهای شیرین از قند که با ز کوسه صاحبان که سید دوران نویزان مرا از نواضع سرش بین که زالی نیندیشد از دست مرا و شکایت کس از گد که رایج سعدی در بایم است بمان که دست عاکرم و زانیشد دل عمارت باد دل و درین اقلیت آباد بدولت جوان و بند بر سر نه بند سلیم خوش باش شبان خفته کون کون که شامانیت و نای د هر سکی سکنی بخوش قدیم ناز کار نیکو پسند را بر آورد قطره رسویم دلره بکرم عدم و در بر د کرم النما با جمیل ششم تو محصل وجود آدمی بخش چون غمت پسندید که کرم ترا اگر دعوتم و کس قبول تسع زهر کوشه یا فخر از لای مردان آن کرم بوم بدل کرم از عرق و دم مرا طبع زین نوع خوان بود که سعدی کوی طاعت بود سر بر سر لای کج همان تو وضع زکرون خزان سخن هر وقت مردم ز نور زمان بعد تو می بینم آرام خلق که از فلک و خورشید است جایست کلام و فلک یار باد که خاطر پادشاهان غمی آفت محشر بیک است نخندم که در وقت ترع باد نیاسا بداند دیار نوکس که کرم فقه و دیار نوکس وقت چرخند سلطان فرخی دمان مرد و کوشه </p>	<p> فلک خضاد و در مشند نصیب افک عطف و نظم و زانجا بصحای مشد بی الزام شیخ الان مم و کرم بر چه موجود شد عینک عطف و ای بی لور مردن دست امان آن کرم زهره زنی خوشه یا فخر بر دهنم خاطر ایشام دوم بر دوستان در معانی بوم سردحت پادشاهان بود و بایم بود برین سعد بود بدوران عدل بنای جهان که اگر تو وضع کند غمی است بالندی از کدوش آمان پس از تو دایم سر سحر حق درین وقت و کرم و بدیت جهان وقت کند ر باد پرست کنده خاطر عالمی خداوند نای و خداوند هر چرخه بیک نشین چو سانس طریقی بی بس که دارد بیک ستمد دست می برایشان که دل بیک منی حبت نش </p>
---	--	---

<p> مرد تانساند بی بسی بدان باشن بر جنت کنی چراغی که بیه زنی بر جنت چو لبت سنجید بخاکش که با چو حاصل شود تا نام رایست بکس آن غدا سرک اول بسا بدید چو مردانی آید از ریزان شکر دوان ملک غریب دو چشمش در نیه کنیم چو دوان هم را کند و بیک کشش نرید ما شود و پاک که سهل است اصل بخت یکی که بر خوشی و بدی و بال است فادای خود نه کس نرید از بخت تنهایی فرج از کشتن سفر عهد باشد که کند کردی شستند با خوش سرک و عصارا زان دگر است جهان آفرین که نه یار کند شنیدم که حبشید فخر گرفتند عالم بر روی زور عجب دارم از خواب کن نمیشد چشمهای قدیم </p>	<p> کردی یگونی دیده باشی بسی انظر صلاح رحمت کنی بسی ده باشی که شعی کنی زخم خستند بر تیش چنان خوشی بس که شاک گوازدستان دست بخت نه چون لوسفندان مردم چو مردان لشکر چهلان که فاطمه آرد و کرد و غیر نباید فرستاد یکی هم رود و ریاکاری را فی سیر کسی یکند آتش از دیده پاک شستند سایه که با بست دو دم آنکه بر غریب یار که دارد و می بخش و بدو یکی مال باید که کشتن طایفه نرید و خاجه یک که با نوبی شش بود و دیگر که با کاکازیم و صاحب که از کج شش ریان کرد که بماند پرهیز کار کنی حبشید بر بسکی رشت ولیکن نرید با خود نکور که خشمی نرید از کشتن اما عذاب خواب چشم قدیم </p>	<p> شنیدم که خسرو بشیر و کفایت نرانی کند مر و شش زان از آن سه و در تر و افکند عذارش بر رحمت کار که دانی که بر خاطر شش جنت کمن هم بر عالم ظلم دست چو خوشی کنش از کار نرید شنیدم که بازار کار بخت عذارش با دامت کدنا چو دانی که هم دست کند و یار بغیران بران خسرو داد کرد چو ششم آید بکس و کسی بر پیر دانی مرشد شهاب نه بر دانی او را زد و بست را با نرید که کار آورد چو کرد و نرید کوب و تر بر نریدان قاضی که فرار نشاید بر حسن با جنت علی زمرین برش سو و روزگار نرید از فرصت عالم دانی سخن آن پیر و دهر بر کن برین چشم چون با بی می چو دل برین کار و کون چنان قطعا سالی شادمان نه دی بخیر و بیه زانی </p>	<p> مردان دم که شش و بخت چو نرید و دود و دل برین که در ملک آنی با نرید که سوار ملک است چو کار یا ز پادشاهی که خورشید که از نرید برش کند پست چو کردش کفند دوان و غیر بر شد و لشکر است این که تو شش با نرید که دزد کرد و یکی پرده دار پیر و ارحم آورد و پیر که کشت در عقوبت بسی و داند ز فرمود و بر دانی که دزد دانی او را بدست دخی بر و رله با آورد چو فریبی کرک یوسف که دغان دین را بر و کرد که هر با دانی شش و علی که بر سر حست بر دغان دمی شش و اما با نرید بینید که کونیه سخن بر شنید چون ششم برین که یاران نرید و ما و بر که یاران نرید و شش اگر بر شد و دانی نرید </p>
---	---	---	---

در باغ سر به ناله و نوح
سخت اندام کا تو چلی ل
بخت بد بر کن عقلت سخت
گرازیستی مگر ی خند پاک
گرم دار چهره ساحل پشانی
سکایت کن از یکی نیکو بد
بخت بد و طریقت مرده است
بختی که یزداد زو کار
چو در طلافان رسیده
نخون غریبان فرود بخت
گرفت تشنه شمر به عظیم
بخت گزینی در شقایق سرم
پیر چهره را همیشه بخت
رای جان بد کان کار کن
ناله سحر سحر واد بخت
گو کرد و بر بهر سالنداز
فلان بخت دار و کشتی زن
چو کرکان پسندند با بخت
کردان غریبان دست بی
اما که بد کن عیش عظیم
من اندر تاج و دردا شمر
یا زار کنده فروشان کای
باید مغان عیب گرفت
کسانی که مغان را حق اند
جنابیشکا زاده سرباد

در دستان خرد و در دستان
خدا نداده و زوال بود
چو دانی و پرسی ناله و نوح
تراست بطراز طوفان
سایا بیداد و ستایش عین
که اگر ام حجاج یوسف کرد
عجب داشت سکنین لایک
که طغان بچاره دارم چاه
یکی ماه سپید کیرک خرد
سرکش شاکر و خاکیست
سرخی است کن چو چو لایک
ز بوی نایت برنج اندرم
که این میسار کشتار من
که صید از موده است که کن
زور و بد بشیر یاد بخت
شود دست که آفتان در
که علاج در زخم پر و چندان
که سایه اندر میان کسند
سباده که روی بد را غریب
بر زو و هم چون کبریا سیم
که سوزنا بدرد داشت
که این چو غریبش کندی
نمردی بود نفع زو گرفت
خوبه بار و کان بی رود قند
نمردی شد عیال است

در نخل میش آدم دوستی
با کفتری یار با کبر و خوی
با کفتم خنده ز با کفیت
که کرد و بخند و در من صفت
من از میزانی نیم روی زد
بسرکت بیان که کرد و نیز
چو دیدش خند بد و دیگر است
بمقدم از لطف زان کپک
سجده فانی بر تن کلبی
شب خلوت آن عبت حور
بخت از چو بد ل کنایه
دلش که چو در حال از دگر
به کار دشمن لیران دوست
سید را کن شیر و جرس
میان و بدخواه کو آه
و در تپه های شاکر
چو در شکر دشمن افند خلاف
فروماندگان اور و شاکر
چو غریب میسار کند پیش
که سباده خور و زشت سرش
نزد بد و قحطی پیش روی
بدلدار می آرزو صاحب باز
رو بکت همان آزاده کبر
چنانکه اگر دست کنایه
خرد بر دستان بخت

که دانه و پاشان سخی
چو در ماندلی شیت آه کوی
کند زهر جانی که ز با کفیت
نگار و ناله و سفید
غم فزاین ز غم زد و کرد
که نعلش میزد از خوشتر
بهر سید کای که بد و خند
که مظلوم در قلم عالم پاک
بغل خرد و سبازی کنی
کمرن و خوشش لایک
چو فصلت من پسند آید
دو کرد و خوشش می غنچه
پزیران با و در خیال دوست
که در کجایا بود باشد بی
نورانی باشد یکن شست
یکی اهل از دم یکی اهل ای
و بکند از شمشیر خود و خلاف
ز زو زده ماند کی با و کن
ده و سباده روی غنچه
تو در سباده خوشتر و بد
که در کجایان بطلح کوی
برین کشتا و ستا بی سباز
چو سباده دست فاد کبر
که هم بشیر شاه مغان
بترس از زو و سباده کار

پوشیدن سوره و پیشکش	که در خلعت شود و پودش	خداوند جوهرین آید دست	از تمام آید و دنیا پرست
سرمه ای بود و روز و دهشت	که در اندام او نهانی نیست	و که زنده حاجت که نمک است	نخود با لری هم خود بخا
نزار از هر مردن بود ای سپهر	ز به بناد و چسکت چید	ز اندر کف و دناست	هنوز ای در بیک اندر
جیبی پر بجزه در مرد بود	که در باغ دل فاش شود	نار و دلداری پیش خیر	تا چشم بیاور و پیش خبر
حکایت کند و دمنده ای	که شش بود چندی هم با	میخواستند رستی خویش	که که طبع با بد پیش
خاطر سرای پست راست	به و هوس کرد و بر خاست	نه بی که عالی که خاست کرد	نه می نظر که چه خاست کرد
یکی که پسر شاه غمگین گرفت	که حسنی دار و ای را می خفت	بجو گفتن چکایت کسی	به عید از اندیشه خود بی
که عشق من است و بخواه جوئی و	نه رفقه و بالائی لوجی است	شنیدم که در شکای شتر	بنیاد و شکست هر دو
با بیجا همت آتین پشاند	و از ناخاجیل مرکب براند	سواران بی در و جان شد	ز سلطان بیار پشاند
تا ندازه شاقان کرد و آید	که در قفای ملک جلا باز	با و گفت ای بنیاد پیچ	تا بیجا آورد و گفت پیچ
سازند رفقای تو چندی هم	از خدمت بخت پر دم	گرفت قریبی است در با که	بخت شوقا فلان با پشاند
خلاف طریقت بود کا و لیا	تشنه کند از خدا جز خدا	قصا ما من بی ز فاریاب	رسد بجز خاک و خراب
مرا که درم بود و به اشتند	بخشی و در ویش یک پند	مرا که یاد نزدیک است	بران کرد و به خند و گفت
همو خشم برای من ای خد	مرا که کس آرد که کشی بر	بخت و سجاد و بروی آب	خالی است پند خشم که خد
نه در هر شوم به مان و بخت	بهر بادان هر که دو گفت	عجب اندای می فرزند را	ترا کشی آورد و ما را خدای
بریس بی با سپرد و ره	که شد بر قلب با شنی	بهر چو شان به و تیغ و بر	قبای عسل لری ای
ایان کان و از شیر زن	غلامان کیش کشتن زن	بهر که هر شک با بدید	بهر رانغاب فرو با بدید
که حالش بود و در پیش بخت	بخت بیخود در و کشت	بکشتش آخر ریش دی	بسر واری از سر برکان
چه بود که از جان می آید	بهر بدی از با و به سید	بکشت سالار فرماندهم	ولی تو هم هست تا در دم
که در ده باشی در باغ و رخ	با بدب ککی چون چراغ	بکشتش ای که کشت و بخت	چه بود که برون نیانی و
بسیار کشتن که کشت آ	بهر بدب سر و شانی چو	کرم و زو سبب بصلو	ولی پیش خشمشید با
یکی خطره با بان ابر چید	بهر شد چو بنای بد با بد	که جانی که در بخت کین	که او است حاکم می
چه خود با بخت و عمارت بد	صدف دکن از کجای بود	بهر کشتی رسانی کار	که شد عاقبت و لاشا
بندی زو با و با و بخت	در بختی کوفت به بخت	بشی با دارم که بخت	تندم که پروانه با بخت
که در فاشم که روزم در	که اگر بد و سوز به بخت	بختی ای عمارت کین	بخت کین ای شیرین

چو شیرینی از منم بدر برود نو بگریزی از پیش کین غلام نخ کو که قاضی درویش نه بکس نزار باشد بخت سجای بزرگان دیری کن نیسان طریق بدل یافته نو کوئی خردسان شکر خنیا بکس نماند بانی که داشت زارفت از طاق ستا بخت درین آیدم با جنس بای به ستان زمان منم از کس سکی پای صبر نشینی که بد چرا در جا کرد و تندی بود محال است که تنم بر رخسار یکی بنده خوش پیش پیش چو پیش آیدش بنده قربان سبالی بجز دست که چون تو آباد کردی شبستان پیش و کرد و نازار شستند زندی می پرید بشیر کبر چو مسکین می طاقش دیدند بغض هر سر لبر و نازان یکی خوب کردار خوشخوی بود دانه زانند و جل با کرد شیرین با اما خوشی گفت	چو فوادم پیش بر سرود می نشاد هام تا بسوزنم سخت گرفت آهسته کی خیز اگر است بخت پیش دلش چو سرخوات نیست بی کن اگره لاسم دانه افتد خاوند و هم مبتلار و حکمت بدلها چرخش کین می داشت اگرام دلخوش فرستاد پیش که بنیم ز با جنس بای نه بسرم پای بند خود سجای که ز پیشش نماند که چنبره زانبره دنان بود که دندان پای بکشد اندام زبون دید و دلا کل پیش ز قماشش آمد بنید فرزند یکسانه ز دل بد چون کنم را حکمت و معرفت کشید چو باو آیدم خرقه کار کل فرمانده عاجز بود و پا پر به دوا دیکت نماند و چون و کار آرد و قضا بسرم که دبیران ما کو کوی بود چو بسیل صفت خوشنما کرد پس از رفتن خیزد با نیت	ترا پیش عشق اگر برود عقبتی کس جا نماند نمانی که بر رخسار تو نیست نعت بر او فرود فرست چو پیش آیدم زنده و پیش کشانده بر هم درخت ناز عقبتی قضا نصف آخرین سند سخن سجای براند اگر بیات قدر نوشتن ختم سرف بدلاری بد پیش عقادت کند هر که آن لال شب زده و جبار و خاشر پس از کرد و پر کنده زده شنیدم که لغام سید فاجد جفا دید و با جور و قدرش پایش دلا داد و پر ز سر ولی هم خنیا می بکشد و غلامی است در علم کی بخت شنیدم که در دست سلطان پس از قصه هر که رفتن بی شنیدم که کیست خوش بخت از آن بر طایک شرف شنید نخ پیش کسی چون بکشد که با من کرد و سختی می بخت و بدست من است	مرا بجز کمان پانی سر برود در ایران قاضی صفت نیست فرود ز شیرین پای و با بخت بخت نیستند بالا بهست فرود ز شست و شام می بود بله نم کرد و کردن فراد بختش را آید و شیرین که قاضی چنبره دهن با بکشد دست پدر ختم که ستار قاضی بند بر سرش کیش کوزه زین و جابج بجلی اندر شش مری که بود بخت بد و کشتی می بخت زین پرور و مالک غلام بود سبالی سرانی ز شیرین است بخت بد لغام که پیش بود که سود و مازانی کرد که فایش دقتا کاست سکی بد کرد و دنان که خود را از کوهستان می که مانده بر زان و گوشت که خود را از کشت بد شنید که با منی کشت کنان که من چنت گرفتن با کسی نمیدی کس با کس قضا
---	--	---	--

<p> خدا گشتی آنجا که خواهر برد که از ناز باند که باز در دوش نزدان شد بهمان سالی میر اکثر از دست این عزیزین یکی با ریا گفتش از وی نپند فصل ای هرغان شکان گشت پرسه صدمه سوختن شکان شیدم کم کبری میر کجاست ترش بگیش طوطی مرد چو بخواه سالست دین شکر شی دیوانی و طبع نسیم صبا و دیده پیری زما بکنا جانی وارفتگی یکست مرد چو باد صبا بر گلستان آورد سراف بارید بر ترانغ مرا غلام آمد زمان درو پرسش کن ز کوه کاه نام نشاط جانی ز پیری بجوی ببرو کجا ناز که در دلم کسانی که از ما بغیر اند در نیاکه روز جانی گشت در نیاکه میاسی روزگار پس از مایی کل و ده بستان ز دیار هم سجدی کلان بدانیش می از درون شکر </p>	<p> الزنا خدا جا به بر تیره در مدین آنجا که گذار کش غلامان سلطان دشت بر مرج و موش ویرانه برین که گذار مرغان وحشی زید که در بند مانده در زندان گشت چو آن مرغ بر طاقان بایان هلاست بیکد کای خوشتر چو دانی که بر سرچشید غنیمت شمر خور زیکه است چو آن فستق چندی هم ز دور فلک لیل و دیشنا چو در کجاست نشستی در حمیدن دخت جوان اسنو نشاید چو طبع تاشی باغ شمارا کون مید منبره نو چنان شست نایک از پیغام که این آب دیکر نایک بوی که سبز و نواهد و سید از کل بیایند و بر خاک ماکوند لبود و لبانده کانی گشت رویدل و بشکند نوبنا نشیند با یکد و ستان که برود و نکست آبی آمان بجز ریشش از مدنی در گشت </p>	<p> یکی صفت کعبه دارد دست یکی کرم در خانه زال بود برون جبهت خون دشمن کجاست مضد را بر سخت بخورد چو عاقل بدان عاقل تر نجد داشت طاقان بایان نجدید کای بلبل خوشتر ترا نشد و آدم که بریزم کم ای که عورت بتنا دفت چو مار با بخت بد زور کار چو بلبل سران چو بلبل زده چو قند دان از سخن نبد بر آورد در سرا لوح و دانت سبا را ن که با داور دین گشت کند عود طوطی صاحب حال مر که جان پدر بر عیادت نوک گفت لقمان که نازنین چو دوران عراز چو لکند تبع کنان در هوا و بکس در نیاجان روح پرور گشت دو بهر کج کرد و ز کباب بسی سیر و دل مار و شکر سبان و در تن شکر و چنگ یکی را جل بر سر زور و چش خوانان بانیش آمد فراد </p>	<p> یکی در خواب با فاد دست که گشته ایم و بهال بود همی گشت از جوی جان شکر سکینه نسا و پدر و درو قبول آمدش این نصیحت یکی موبد علی خوشتر قوان گشت و مانده دقتش مذا دم که دیوار سجده کن نمونه بود و کی براد تو باری دمی چند و صفت ز شکر داکنده و غفلت ز چون لب از خنده چو آن چو اشک کمر چو دایکت بریزد دخت کمر بر گشت چو سوزی ز ناز بکند مال در کتیه بر نذ کانی خطا بر انسا لیا و خطا رستن ز نشت با کاستار گشت گشتیم ز خاک بسیار کس که گشت بر با چو برقین که گشت گنده باراب بیا یکد خاک با شکر خوش سرا که با یکد چو چنگ با خور سایدش با هم همی گشت با خود و شکر </p>
---	---	--	--

پس از آنکه گفتم باید که دست سرا حور دیدست اندر صف کف دست بر سر خیزد و رنجد پشیمان شدن کرده و خویشتن شاید اینچنین جاری بود و شنبه بجای رسد کار او در و رفت اگر زینتی باری آهسته تر نبودش شیر که در عالمی تمی بلزد و چه باید آیدم تو بنیاد و مایه ساز زنده کرد	که روزی پس از آنکه گفتم دو چشم جان بینش گشته گشت جدا کرده آقام بدش نشاند میخیزد و در شکستش گشت بنا لید کاسی قادر کرد کار که کوئی دوا و دبه هرگز نبرد که چشم و بنا گوش و دینست ساخت و دولت بندش گشت ساجات شوریده در جرم که تو پرده پوشی بپارد در	ز روی عداوت باز نماند ز دور فلک بر روی طلال چنانش سر و دست آید دل مکن شادمانی بکست کسی عجب کرد تو در حقیقتی بپا زدم نمیکرد و زینت خاک سکندر که به عالی محو گشت برفتند و هرگز سر و دست همی گشت باقی بپا بی	بجز شش کلون و از روی زخمر زمان سر و دست طلال که در شست خاکش از کربل که مملکت نازنا هم می که بکرمیت دشمن بپا بی که شش آدم با لب و دندان در اندم که میرفت عالم گشت نماند بجز نام سبک و زشت میگفت که دشمن بکند کسی
<p>فکر در شرب بوده و در حق عبادت تمام شده بند و ستانفت از دست باید بود از طاعتش این گشت خداوند محبتش کافی است مفضل احوال انجمن در تذکره و فائدگوار است وی در شیراز مدفون است در قدس بابت کاه</p>			
دولت چو فانی بسان بی بوم آتش ازیند دلم بکشند	اگر ای شمع صحرای بوم نشان رخ ترا بچشم برینند	جهان احوال سر ما بوم آتش که صحرای بکشد	بوم عالم کارم بسان در پیش نشان و تو می نشاند
سکندران و شهباز و احباب و ثبت شد و بجمله اسیر گشتی و شهباز او شنبه و شنبه شد و غیره در برابر بنام	که در شکست و فانی صحرای تو با کلامی ناز و شکست مهرنان کوئی که از کویر می آید	که سر وادی بخت بپا بی جای هر مایه از مایه بپا بی چکست از لبی تو از شمشیر	که در دفع و گرفتار بپا بی اسیر عارفی بپا بی که در دم و تنه در و ستان
<p>سید محمد مختص لعربی چون هر چه تازه که خارج از نظر بشری سابق بوده اختیار کرده اما و افکار بسیار خالات خوب و عمارات طلب دارد در باب استعاره اهل بسیار دارد و بجهت که شمع از منی مقصود فاعل میشود اما ناچار منی در برابر بختن الاسرا گفته که شاید برین وقوف شنبه شود اما استعاره بسیار بهر چه شعر که فانی از فصاحت بنود از انجا نوشته شد</p>			

<p>و نموی نامی و خسرو شیرین داد و اگر چه بسیار استوار و حکمت داشت بسیار گفته بود و در حق معقول از انجا نوشته شد و از تصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریق استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافت که گویند آنرا خلافت</p>	<p>و در این بیت اشعار آورده اند و غازه و خوش بر زبان رانند</p>	<p>و در این بیت دلگامی نرم</p>	<p>سینه بخیر می حرم را ز تو</p>
<p>کعبه کنش غمی شبها دزد</p>	<p>اگر زین با نزل عار دار</p>	<p>که کم بسیار و دل بیلاذ</p>	<p>صبا چو گل گشاید چون خند تو</p>
<p>کشادی سست با دند و گز</p>	<p>تنش می سست از نوبهاران</p>	<p>چوین شقایق شیرین بوده با</p>	<p>شکر بر سودای بر سر آ</p>
<p>خف برین کنش شاخ و عات</p>	<p>همه دنا ز شیرین ده شکر خوب</p>	<p>گلشن را چون شکر کرده دشا</p>	<p>کمی خواب و کبیرا بودی</p>
<p>نمی آید نظر گاهی کشودی</p>	<p>بدل گناه که گناه صبح است</p>	<p>نیم باغ و می چون صبح است</p>	<p>بوی ابرویم آفتاب است</p>
<p>هوا نازک آرایش صواب است</p>	<p>اگر سر به باغ غم نیست</p>	<p>نماش می چوین از سر کم نیست</p>	<p>عجب آید و جیبم بزم بخند</p>
<p>و اگر کوفه شمشیر گل بریند</p>	<p>فراموش که در عهد آشنایی</p>	<p>که در گذار شود بر لعل می</p>	<p>ز جام و شیشه سالان می</p>
<p>نقاب کفند و مرکب طبع</p>	<p>چنانچه پاک است از نیست و نیست</p>	<p>که دستش امان درین بره</p>	<p>پرستان خواب آلود همزیر</p>
<p>پریشان و کنی دلت که دود</p>	<p>چوین نیستند ناز و کینه</p>	<p>بنزد آنکه ناله هر شش</p>	<p>نشاند آنجا که این نقیب</p>
<p>نرزش و کرد و عیدین می</p>	<p>بجست اینجا حرکات باغ</p>	<p>تا بجای بار طار و سنا</p>	<p>اگر حوایا بدین واد است</p>
<p>بجوینش طبع و دست است</p>	<p>نیز از دور آید نه ز دیوار</p>	<p>که با غفلتی باشد نه طرار</p>	<p>و اگر یون شنباد و غمان</p>
<p>بجوینش کوی با دواز</p>	<p>که آید ماه و مرغی از شا</p>	<p>نیاید با خضبت خود از راه</p>	<p>و اگر از بیستون پشامی آید</p>
<p>نشیند اجابت و کشاید</p>	<p>چو لعلش بر شد از دشت</p>	<p>روان شد چو آب نه گانی</p>	<p>روشد آه آنچنان بر دواز</p>
<p>که از دستک نیکو کشاید</p>	<p>سالی آمد با استقبال پیش</p>	<p>ولی در راه مانده بر چرخ</p>	<p>صبا زلف سبیل شایگان</p>
<p>دویده و یک کل از راه برد</p>	<p>صنم رفت و کلهای پاری</p>	<p>زمرغان چوین در بسیاری</p>	<p>چو دیدی هر سواد ز دیده</p>
<p>چو خواندی غم و فدا و صحت</p>	<p>سلسله سنا جوید شکست</p>	<p>چکان می بر زمین باک</p>	<p>نات بسو سبیل رفد ریت</p>
<p>نوبی کل نیست چندان خوب</p>	<p>بر ساقی و عمار و کل فتح</p>	<p>حکاک و نمون بر و گرد</p>	<p>سر سینه ز و از حسن شد</p>
<p>ز سر و فاده و در اما</p>	<p>صنم دل شاد از آن پیشانی</p>	<p>که از باز بجمای سانی</p>	<p>فضولی از کزیران غلط</p>
<p>کسودان در کله کله گد</p>	<p>با کف و فی نامه در دست</p>	<p>ز طراران شلزد و در دست</p>	<p>کیزن سینه بخت اندین</p>
<p>همچو زده و چون خوش</p>	<p>نفسه در و بر بجا نیست</p>	<p>چوین باز در دوز داشت</p>	<p>و ز بختی که با ایشان خرا</p>
<p>بدین سخن بدستی طرف</p>	<p>به دواز و در شاد و کل</p>	<p>که می آید کثیری تا بهنگام</p>	<p>بلبلش خنده گفت اندک</p>
<p>دش کنش من آگاهم ز سر</p>	<p>کزیک گفت یکی آه از راه</p>	<p>بدنش با سر سینه شاد</p>	<p>تعبیرش در صد اندک</p>
<p>بکین سدی چناند و بکیت</p>	<p>بشاه این شرح چناند و بکیت</p>	<p>اگر باشاد نه باو یکی است</p>	<p>هر که هر ادل باشد و بر</p>

نخود و دان خار شاد و کمر شاد	مرغ طعم که رفیقش در ناد	که دارم از صفایان مشک باد	خان کیم که اندیشم ز شبانه
توان مرغ که بنشیند زرو آ	ز فرم زار طعن آشفته باشم	و که کوئی که رفیق رفت با شرم	نه شد کادست شیرین متون و
خدا و اندک میسبان آشفته	پس از این لغت های کوش برید	نواران شد بخشم انگیر و کند	بجبهه ای که دانی چند ناله است
بر کاف که جینی در چاکار است	بجام من که بجز و کون است	بجشم من که بی امعونی جان است	که ناله ای فراد است سیریا
نمید و پشت کلون و غنی نیا	ولی شان ولی طهارت دارد	که با معشوق میل ناز دارد	چو رسم شود جو ریکه بدیم
کشدن عیب کس نزد کشید	قصاید	از نقش و کار در دیوار کشید	آمار بدیاست صنادید
که رام شورتا آبا می صلیب شد	چه خطه از مرصعات رعبه زد	که روزگار بود دشمنان نادم	دو صد که شربت افشان در بارگاه
که قلم که ز فدا و منجی دل کمر	که مرغان شود مرغ فرخ و کمر	و آن دست بهتری خود بخدا	که بر طبله زان شیر و چرخ
دیر صفت که تعبیه چاک کشید	بهر آیه چرخان زد لم یفیع	چه دل کشاید از بیک بعد از یک	که بود دست فلان از لاله
دار ز نیکم بر طاعت کشید	در فوج صلیب میزد و فدا	از آنکه بعد بریدن کاغذ نشاء	که کشاد و نکرد در دژ و کوشا
که صبا برای بری در غبار دس	کنند نیست هم بر بختاک لبها	نخوب که که خویش که بر بختاک	که در حضور با سر کمر کشاد
زد و دمان بهیچ کس را بر	که سر این سخن خرمی چه برون	مراسد که نازم بپندت آبا	چاک که نایب است بجمع و کوف
حاجا که شمر در دایره بند و	تا که کرد و شد بخت کشید	کهنن پا و ده تا بو ش جاده نیک	که روزگار طبع است قاف
زینین فلک سنگ نقیده	من المان که ز بزم و الک حصا	دل چو رنگ نایب است که دلو	هم چو بیت و سفت و دود
سیتی نو بخاری اگر کلام لیس	بسی از که در دیده ادم طلاء	بان خدای که در سینه اش گمان	متلع مفرش میوز و دوا
بان سماع که کبر و کسافی	بهر بر سر سر چشم شد با	به خنده که ز اطراف صورت کشید	همه که شده بر شید و عکس
مخومی فشان ششم خود و کوف	بفرز سادگی من نشیند با	برنج بازوی نایب کلان	بچشم روی بوی جوی گلان
بان دروغ که فدا و زان و	بان زان که منصور را کشید	بسنبل که ز طرا حسن میوید	ز دیبانه گلشن که نشاء
ساف که ز آهوی صنیعی اف	هر که کلین بود ز چهره مار	به نیم قطره شری که با نپایند	پس از کشیدن ساعه
نکا که ای مرکب ناکزیری	بی عانی کرد و بیوفای بار	برای جلیو بیدار متعجبت	به روز نای جویای متعجبت
آوا شفته که بزم شمشک نایز	بروشش مرقا که بکشد	و چه شب سوختی غلامان	و چه شب سوزد و بی مان
خواب شب هر شب که آید	که بر و در این فقه اساج	دیدم غصه که کس حجاب	سودمند ز قدح و جعبه
کلمی عود و حبیب که کرد	بضر بریشی سفا فل سنا	کفایتین خود نماند که شانه	از ناله سحری شام سر برجا
بی محابانه زدم بر پیشین	همه کلم کون و داجان که ششم	و شامی که کون و داجان	که بود لاله نوغبیست که کرد
آکر افنی محسن و داند	دل محو درون و دنا ز کنگ	این باره که نیست که بند	لایق و عرش طبع صبیح

گفتا ستان که لایکون منظره شهری که چون چرخ کی بار که در سوگای دگر با کی لیلی از گوشه خلوت است لوش اندر زینت سینه که فکر خوشی در مرقع کجای هم خود کرد و او با بی دستاغی به و شرفیاب خواهم شدن که عدل شود صبح حیدر که با ما زویر باز معاضه ناکان بر شمع آدم صبح چو بلبل در نوره عادت عشاق چیست بلبل ز دیده زنی مردم تان و انحصاری است عادت فدای عشاق تا مانع کند که فرستد شمع را به چنان که قیامت در دگر عفی حال نوح سیدی یارب تو کند دل غول مردی را غریب سوزی آن بر دگر بر مان آن که پیشان شود بر لوح مزارم سید مهم جهان در می می	مگر رفتنش در غلج که در صدف رفتن ای که اگر که بر خیزد یا بود که سرزند و در آن کسل از شغلی سبک تر است که مهر دم باشم تو و چنگ من بر آن طبع سلیم عادل شاه که لاله و تنگ نهاد لبا بر صافش شام چون می از خاک حلقه نم زدن شون که بر مردم و آن صلاح در سلی که در سینه افرو ادب کی کند را و غمزان یک شیرت بیاندل کان منجه شست طغ فروری که شبنم دو شش ای می فتیان خری می	مگر هر شش منجه میرا که راه و قاتل است کون لبا و خند اگر آن سبک که خشم تو مهرم بر دم و دوستان سلطان من لبا مجلس از دو دست منان بوسه یا که با دم قمر راه بکت می دین و فعل عفی از تو عفی که می خوای حضرت کشی ز جو خیر تو که نخل چنی بدو که بر سر ایکل و مهم	گفتا خود با تملین یعنی علی جان می که در دستا و جنبه تا نازل سوی تا فاست مرغ اسیر سرب اسیر شاه بخت که دست بمردن تا بر دین از غر و کوه که برسد ساح که که خرم بر عادت حلقه میر که اگر زنی از لایق نارینه کبک حسرت که یاران
---	---	---	---

نخستین و بدو فاشا و دها چکنند	خود را تا که بدو یک است با هم	ز فریب کرد و باز لاغری اند
آدم بر برین و شید شش	خدا که است که کردیم چنان	کمان که در مسلمان بچرم نشاند
بر خاک بریزد دل چید چکانند	بر یک حوض که در خوشی	کند غنیمت و در کنار یکدیگر
که در میان یکدیگر گوئی کرده	چو در بیاوم قاصد کن خندان	که بر شعلات من کجا رسیده
که بشوی مرا چه خوش بند	عاشق هم از اسلحه هم چو کمانند	پروا چه بسایغ حرم و در بند
اندک سوز و لای بسیار	سال زرم زرم زرم زرم	که باز در کوی ددل تو کاکند
چو با شش شکان غنیمت	نزد زبانی ام بر سر لای	حیف آمد که کدای می
که بی نصیب است فاطمان	چون زخم تازه و دود خندان	ای ای که کشتی تو است
ای بی نصیب شوی بی تو	از درون شومین شمشیر	ایمان بیا بد که کد کد
که منزند و دایه خندان	تا که لی بسا که در حرم	زودم بکش غنیمت
که از شش تو کس و کس	من که از هر دو ان بردان	دو ای که فاد فاد فاد
و نمیدان که بر از زدن	بیا بد و جان و دود	سعدت و دقایق من
آتش که ماید بار برستی	نود است که دوست	چو بای شمع است
آتش زرم بهی شرب	انبار شش چو کشت	آما زار آن ملک دارد
عربی امش میرزا جانی زیاده برین ز حال معلوم نشد این چیست از دست به جسته		
شاید یکی مبلغ رساند جانی	از یک چشمه بار بار زدن	نصیر و زار و زلم و زار
چون من کسی بدارم	دل این بود نفس را کس	دو داران صاف است
ست ششانی که بچش	عربی امش زرم بهی شرب	دو داران صاف است
دخالی از هر سوره این و بتر نشد	را که از زرنک تا یک	کند اسیر را طری
که شش ششانی که بچش	ششانی که بچش	عربی امش زرم بهی شرب
الدین محمد پهلوان فاضل و فاضل	از اسادات و ششانی که بچش	عربی امش زرم بهی شرب
عقله نصر و صفات حکمت آفرینش	دست فاضلانی است	چند شاهی و درن
و استعداد و کای که بچش	تحریر و درت	میزد و اندیشه
اربعین نیست از قلم	دانشان است از قلم	غیاثی که بچش
سوز و دمان که بچش	سبب و دید و با منظر	شده و در اوقات

بریند تا یاجش نهم سینه خود را	آول تکه بدیم درین خود را	ملک السانی اصل آنجا بیاض خاک پاک شیراز و نصاحت
لسان دعه و بت بیان از معاصرش مساز بجا شقی شده و از مستوفان بی سهره چنانچه شهور است که جهان چنان که مولانا	در پیری شفیق حسن جمال او شده و بجهت خلاصی از ازارم مولانا مطالبه زر مستعدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان	امیر نجفانی بگوید و ساخت مشهور بوده و قصیده افشا در جام نیکو دست شارا لیر رسیده و قصیده را که زانیده و جابر زده
مغولی یافته خود را بی مل بکوی مشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زرار از و قبول نکرده بهر حال چون شتی	و بر تریزی بوده و جمعی او را تبریزی میمانند و در سنه در تبریز گذشت قریب به و زده هزار بیت دیوان و ملاحظه شده	و شریف تبریزی از نطافه مولانا است که با تبریزی دوستی بدین منتهی تهل و شریف دیوانی از اشعار یاد و با سبم مولانا تمام
کرده و بسبب اوستان شمه یافت با بجز این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت شده از دست پخته دل	بلاست لک لک سبب با بجا	بکسر کبری بخود و اندر وی
چون دل بر جا بکشت با و بد	بغیر از کبری و سبب با بجا	بکسر کبری بخود و اندر وی
آه از آن سپیش که در آنجا بکشت	هر روز بر سواد کبری	بکسر کبری بخود و اندر وی
ای منستان ششم برین بکشت	مرده بود در حال بکبری	بکسر کبری بخود و اندر وی
نه از روی لب و نه از زده	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
نه از بی توانی که در سیم قیام	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
و انتظار تو فری که بر سرم گذر	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
و از بهت لب با بن نعل ساخته با و در دایره سبب بکبری	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
صاحبقران بغیض خدمت رسیده و در جوار اعتبار با فانه و امارت ولایات با و غایت فرموده او قبول نکرده دولت	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
ملازمه کتاب را از دست نداده و نظر ظهور اشفاق آن بادشاه عالم بعد از آنش شربت در کانون مغنیه ادراسیا بکرمانی	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
اشفاق یافته که بخون وی بسته و محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از و خوش جمع کردند و در سرخاب بزرگ بون شد	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
شب معشوقش شادمانی و کثرت	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
چون که دفانی نه بود بی دارد	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
آنکلی با و در می از غایت	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
از حسن و ندیم مجلس سبب و سبب و با و شیردان بن جاد میرسد و دهده خود ملک اشراقی فارس و عراق میفرستد	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
و هفده سلاطین شری آن زمان با خیر کثرت و کثود و بشده و بکرمینی جلاد است بزم غیر شاعری ایشان مانع ندارد	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی
اما ملک اشراقی نظر بکرمی که در خصوص شبنم سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیت و صورت آن کوکمل و اول	بکسر کبری بخود و اندر وی	بکسر کبری بخود و اندر وی

شمی که از دستم بر میانم	وز سوز دل است قوت یاران	کریان کریان تا بس که بگفت	کم نیست مار دوزخ شبان
دعش کس تا بیدار دهن	در شوره کس تا بخار دهن	با دشمن باد و دست یار	تا بهیچ گشت دست از دهن
ماران بودی که کار آید از د	خیزان که هر دم بر آید از د	چندان که کرم که کجای کرد	نی رود و ناله ای را آید از د
از سادگی و سلیبی و سبکی	وز سر کس که خود بخوبی	بر شش از شش نیم بشنم	بر دیده اگر کف از شش بشنم
خواجهر شد بهر خواجه میرک شیراز است گویا اندک لایالی بوده است طبع از دست دل سپیدی سک تو جاست را			
جانی را زار یکاست را مشتاق اسمش طاحین را نایب آن ولایت دهم در باده فاحشه مذکور هافات بقصد			
خونی میگرد زانیده این باغی از دود است باشت افاد	اول	بر خط زین و این مشنوی	وز قصه شش شکاری مشنوی
سوز دل من فشانید نیکو	من بدم و تو حقایق می نیکو	معجزین کوبند از خوان آن ولایت بود این باغی از دود	روز و شب با هفت سوز گشت
و با بهر جا بود در گذشت	روز و شب با هفت سوز گشت	ما چشم نماندیم بهر صبح دید	ما چشم نماندیم بهر روز گشت
مقیم برادر شصت سالین شهر رموی بوسف دژ نجا که بنظر رسیده از دست گویا سوازی این کشور شعر و کلام گفته است			
در سنگ کمالی خالی گفته و در پیش خاندان زنی بنا کرد درون بی سبب از کار کرد کبشی غنوی بی و مجنون			
مشهور و غیر مشهور در ولایت اینجه میشناسد و در وسط میگرد و در بعد از از لیلی و مجنونش انتخاب شود و در انبیا			
سیراحت جادانم بر حرا	ما چون دل و شمس از دهن	شب و روز از دهن بر دهن	شب و روز از دهن بر دهن
سده روز و یک کس شش	چون غنچه باغبانی که گلش بید	آلوده کردی بی صید کشتی	خون عرق از دل کرم کشتی
ای بر احدیقت را آغاز	غلزل و اید هم آواز	ای بر تر از آنکه دیده جوید	باغی بان بریده گوید
نی از گزشت زبان بود	نی باشد ساز غذایان بود	از سوشش با چوبیت بودی	کوشش را سباشش بودی
خاک تو سرشته و شایید	کز دست تو هیچ بد نیاید	ما را مان ریت بخش	مرا کف خاک تو رس بخش
شایسته است با صحت	ماه افرو آفتاب بند	چون کرد بر شش نظاره	شد چشم حکیم بر ستاره
گفتار بخت طبع زاده	ماهی شود از فلک زاده	رویکند ز دانش قوش	صندوق کت شود و کت
عش از دل آتش فروزد	وان حیدر کتا بسا بوزد	چون گشت از بهشت ساله	شد لا باغ و باغ لاله
چون قیس از قزاق رسید	زین طبع تازه شد بریده	چون مرغ برید قفس بود	از جوب محلتش قفس بود
پهلوی میبل بود که	یکت که فلک شکویدی	بر فلان فلک حصاری	بر دامن آن جین جناری
بر پشت و آسمان خودی	چون بر شتری جل کردی	آن کوه که بود بجز بارش	مجنون شده بود مرغ بارش
بر پشت کوه چون رسیدی	آهی بهر بر ششیدی	کشتی نفعان ناله کای دست	زندان شده مجنون بر پشت
دیگر که کهنه بد حال	طوفان غمت با نال	کبی نور و کج به جمع	هر کج را آب چشم بر سر

کشتن سخن از جلوب و دست از سجد و اثر دافلاک کردل زخمه ارا و کن ز بخیر عشق با پیش بود روزی بر داری ملک و سوزانده قصیده ای موزون گفت این غزل است شعر من رسیده فاش کرد این از فرمود که خوشی سپید خونی ز خیال خود محمل اند بر برین سخن از چه خیزم یاد و دلم زد و دیدی پیش ملک آماره دور ناما که بدست مرده باشد چون سبز ز خاک سر برآرد صف بسته چو نار و نبت خوبان چو بهار و گل بخند بویست که می سبار و بزم آن روز که میدان پر پر چون ناله زد و شبنم اکون و دان غار بخند مجنون سوی محل آماره چشم کنده تو ما دام سیکفت آید که کار چون مرده نه خود درون کج	گوشه بر کار چو راست پیش از شستاره و خاک چون فی نفسی کارا و کن کاین سلسله میرسد به صف میشد بد کشتن بازار از لیلی در دهنده و مجنون آن بلد جان آشنی خون اماج ترانه کرده این ساز دان عاشق خون که ز چوید پایشن شریک و محل تا خون که نذر داد چه ریزم در جبین آشتی و دیدی کای قدر ترا ز ما مقهور یا جا نورش خورده باشد طافس سبار بر آورد کنار رخان نایستان لیلی چو بنفشه سرکنده ای باغ و بهار بی تو دهم میرفت سوی قبیل شوی از قافله سوی او شد گفت از غیب چه رخا ز شوی سیکفت خراب حال و رنج از پوست و ن چو متولد ای ز قلم تو در دلم تا کایا تم می برد بر و دم	بر دست خویش چو بنده گفت این بر لطیف منظر گفت این بر این عماره نیست چون قصه عشق آن دو غمخوار ناله شنید که سدا می گفت این غزل از کجا شنیدی دو ایامه ختر جمیل است یاسک ملامتی ز دست نمایف چو مرده اش تنگی سیکفت هم که است چو بن گفتایم ایچان چه پوئی بوسید زمین ز نقش پیش چند اکم خراب و دیدم چون دست بنفشه او کای در بزم کل از چپ و راست هر یک خفاط و دلزار می کج کشتن آنگین بری وار دو را چو زنجیر بخوار از قافله ناسا پی و ن تو باید بر احصار کرده و گفت منت استم ترا و کج کشتن مزار و خوش لیلی چو شنید بر ز آهی کج کشتن بد و زنجیر چون مدت انرا و مجنون	کاه را بخت بجل بندم شور و غوغا داده است بر سر کاین کی بر این غایت افا در خاکها سبازار باناله فی غزل سدا می وین شعر گفت که گفتی آن دختر شاه این قید است هر کوهرش آرد زنگستی با عضو شکسته زیر سبکی چون برق جنبه و بزمین کج کشتن جلی ز من چه جوئی جای سدا و بخت غمخوار آن خانه خراب را ندیدم چون مار کیده سباید شبنم بنفشه دلاله رستا بالا ز کل بدست بازی آورد و باغ رو بدیدار در بدو کل است و دد لعل بر دهن کوه دید مجنون آورد کرسی شکار کرده این فایده این که در گذار است آشتی است بریده با و از کج کج کشتن نه نامد کاهی خود می زد که می برید کج کشتن از دست داد کردن
---	---	--	--

ست پدازد و ای آن پور دشمنش آتش بسکند و شد پیر شکست دل آواز چون دید پدر بر گرفت گفتا چو طلب کنی از این جور هر یک دلی از فراق پردرد گرد آمده خویش و آشنایش پریم بدل آتش بینکند آتش از حرکت غبار کسند گر با پدر آتش خاکردی گفتا شنیدم ای پدر بند صلی که گرد آمده ز مادر صد که بدل چو کنه خیم آن با رجفیت در ساریم نه بیخ اگر رسن شود پر هم آتش که بدیده که بیخ مجنون کان کنی صبا د کو بیت بدرد و مال و آه از سرم تو چون برود محشر گفتش که پدر بدایع کشتی زان میده که صبح دشام بید مادر زود و دود فغانند چون نیرکان کبر خیمیزی بکذا که قیامت و تکبیر گفتا این و کسود کیوانند	چون دست یزدن آسان و آتش لجان فتاد و دیشش جان کد و باز آقا چون بل بدیده در گرفت نورنده چه بسکنتی بن کور این که بر آن آتش این کور گند بدیده خار پایش دیده میکنش تیش نیز صافی شود از قرار کرد وز راه ستیزه بر کردی لاکشت مانده کوشم کند هم کشت بر آید ای برادر صد خار پای چون کریم در خانه بدیدن که آیم برایم ازین چه رسن بر لبای مرا زنده بر دشت چون آهوی سیه خورد و قیام لای سوی تو باقیانم راه از خاک کعبه برادر هم سر هم زرم کشتی زدشتی مشکل کنی تمام رسید کشت همه نهال با شنید زادنی زرم زرم گریزی اهل سیه او هم شیه خودست بویکی نبردند	آتش نه دار پر دل نکند با که ز کوی شمشیر نکند افاده بر آتش ل نکند مجنون شناختا و چو کور گفتا پدر توام با این سوز واغاه و بگر چشم بستند دیشش غم و بچاره انبری من کی بیدیش کشتی تو هم اهلانک آن خاک بر کمر کفناک نشید بضیعت تو کوشم گفتی زردی خاک بغیر در خانه بری کرم بدین سوز چندان دوده و دمه آقا آن جنبه که کذا شد باشد اغلار که خاک پاک کردی شد خاک بر کنان خاک دادم که ز من بدایع مری از غزد کان عال مجنون واکزن و غش و دوداد مجنون چو نظر با دیدند لای ز منس نج و اهلک بر خیز و بیا و ما در سپه آهوی نه ز بدن بخاردم مجنون جواب ادبم سر	میگفت هجده بر شکست چون مال مرده ز کوری حبیب و کباب دار شکست چند که مرغ آن قفس بود وز روز توام با این وز دیشش بکدر نشسته گردند هزار جا به باره اندیشه کن از جوانی خویش بسیار من نشاند خاک و حشر آردم سر ز خاک شاید ز جا که کوشم زین وادی بولانک بغیر از خانه برانیم همان روز این که توام آمدن باز کارش همه بر باد باشد در که کیم خاک کردی و خاک پدر شکست خاک وز من لهما خاک بری بکت سخته بود عال مجنون تا مری سرت غرق آذر جست و پای و سر غنچه هم مرم و چشم به اعتس دخاک سیار و ما و خود کبر آهوی به چشمش با برم گفتا جانم که رفت نقدیر
--	---	---	---

جرم از تو از حق سزید	از بطن تو سر و چشم برید	رفی که سیاه کوزه باشد	جرم از غم نیل از و پیا شد
و تفتیت که شد با لم	شد طبل جیل من بعالم	شیر نو را چه سود در دشت	چون زهر فراق کار گرفت
شاهدستان سپید داد	این دخت جیل را بداد	کان لحظه که لیلی از جهان رفت	خورشید زین آسمان رفت
مجنون بخواهی کشت	اگر نه که ز بام کعبه کشت	ناگاه یکی دو پیش پیش	دیش ز بام شگفت پیش
نیاید از جهان برافاد	کار تبحران دیگر افاد	مجنون ز خیال با کس سخا	از دید جز آدم تر شاخ
و آگاه ز جای خلاصت بخور	سوی دل بس آواز دور	ز یکت جازه رفت بهر	کجفت جازه را داد خوش
ناید جاکه دستا من	بشید در آسمان فغان	منصف اش محمد سبیل	صلوات شایر و برادر
ارشد تیرم است لیکن چون	در خوشه ری نشو و نما یافته بعضی	حلقه داران خوشی داشته از دست	دل
کرنگان کن بر دام صحرای	لایزال توان داشت بخور	دریدم که سده هست کزیم	غیر از کس ای در خلد
نصرتی عین محمد	دستک و زاری خسرو ملک شاه	مظفر بوده کوی ملاحت ز فضیلتی مان	ی بوده و کای
شیر نیکینه از سازای تخت	بسی ساجیان خدیج صیل افاده	در محس این باغی با کفنه سلطان	خستاد مؤثر نغیا و تهل رسیده است
ای شاه مکن آنچه پندارم	روزی که دانی که نرسد از تو	خورشید نه ملک و نه ملک	مس چون باستم تعبیه خورسار
طبع که رنگ سبز دارد خیل	باقت بر بخشید و بیاد خیل	در تنم که جان و دار و دل	بر دره در راست آورده
باز از نظام	از سلسله سادات دست غیب شیرازی است	و ناندک و فنی کمال شاعری	سرت یافت و در جوانی بعالم جاد
شافت و جبهه تیردست غیب	ایست که یکی از معاندین در مقام	نگار سب کی از اجداد ایشان	شجره نار علیه کوسین کی
از غیب پیداشده شجره	ما بستان رسانیده از دست	کر فلک با من هم خوش نازد	باغبان بر جوب بند کلا بر سر
عبدیش نشیمنش ز سر بر	کسانی که دل و راه تا کاشی	بجوی خوش آن خصم باد	که زد و کرد و از آن سار جود
نور سوزنی من و در آن	با دیرون بر داز کجی خاک کعبه	بیش تو جانی اعم بر دانا ریز	شرم نکند از دم کرم بسوز
شبه شمعین آن کال تو کرم	تا به هیچ سو با دخا کوی تو	بسکه نظار دهم منی نظم کون	مقت کسی شوی تا کرم بسوز
بیز کرمش کوف که کوه	در آینه زین زبش و بجی	آن شوخ که کردید و من کج	پرسد ز عای جفس سوز
شب ز دور و دور کرم	رو ز اول من کشت ز کعبه	تعبیا	در دست نامر قلیان عالم کس شغل بوده
این شعر از دست	که جود از تو کرم سر کرم	این جایت همه در و زو	تویدی اشعش عید
از کال برادگان	شیراز برستی و درستی من	کتاب ساز و در علم ساق کال	مبارت داشته و در سلف نظر بیت
شیراز داشته از دست	سبده دم کاران	کشته غارت زاند و خوش	خطوب خواسته و در می
سز ز جود ابر قی و کلا	کا ذرون انا قلم	سیرم از انبیه قباد	خردا ست و هر ایش کرم سیرت و کمال

فارس

سارگاش از خنجر شمشیر یاد میدهد برایش از دهنش و س دم میزند بساط بنه بر چیده و از کلامی نکیش و نونی		
کهنان دم شکسته بندد و گاه بوی بخار کمال امینا راست و از شعری آنجا اینجست نظر بر رسیده ارشد		
گویند بحالات صوری و معنوی آراسته بوده و بغیر این شعر شعری که کماشش تحریر داشته باشد از نظر بر نرسیده است		
نیز خنجر آنی داشت جام سپهر	و گرد دست فصاحتی	از کلام هرگز نشانی نشیند
طالع کرم که با نامی نشیند		
او جدی همش نمی آید این زبان حال کا در آن است اما در صحنان می شود شد سوازی این شعر شعری اینست		
کرمانگری زیار سسل است	چون با دلیل است سسل است	اگر سست روز کای سسل
نمای و ز کای سسل است		
سپهری از کجای می آید و همش در روز شاه چندی گویند غله بریز و غنوص بوده و لیری نیز حکایت چاکت سوار و پیر		
خوش طبع کا کما بود در آن	دو سن کند کجس کس کس	گویند کس کس کس کس
رشد یاد داشت		
این شراز زده و نوشیده	ز فدا دست شهاب از آن کما	سپهر در کوی فری دل کما
فاسمی		
او الفاسم از این دکان کا در آن خلف و خلف شیخ اوجاد و از ماده لامیر زبان است جمع خوشی آشته عهد شعرا نوشیده		
نوحه صادر لغتی نامه نویسی	از نظیف کسرم و کاروان ناز	نیز کما می آید برین برینچو است
از جزی خود هم بری دره و کما	طعیب و دمنده کس کس	خط لار بهمن بلاد کرم سپهر سسل است
سپهر کجاست آنجا سس از دنا عهد ساه عباس صفوی سلطنت آنجا با واد و دود و پیرایش در کمال حرارت و آبش کما		
گو در زمان دلبار اجمع میشود و بصرف میرد از شعری آنجا اینچه نظر رسیده است میشود خضی دنی در عهد نام		
طینی می سپرده این شراز و است نیکم آورد و بعد چون کما دارد و است نثره برین زبان بدیده لایم بسرد کلامی		
همش مولا ناصر الدین محمدت بغیر این کشته زودیه نشند و لایم و وصلی با و نیکم		
مجمعی از آدمی کا آن دیار است و با و اعلی حال شیر آنده و در آن دیار نظم شعرا و سسری کما مشهور بوده و		
سند به بار خوردت آنجا و فوات یافت از دست می نخبند	دوست کما می آید و کما	اگر دود و کما و کما
کس کما بر اینی کا با و دود	از سر خود کشته زدی و کما	دین کلمه بود و کما
محوالی مشهور کما ساج از اعیان خطه دکنش می راست ساونت بسیار کرده و لایم سرازو می آید		
کما کشته شد یکدیگر با و نیکم بریز از فصاحت مشهور و ملک شایه فاسست و کما آبانی دان با کما با و نیکم		
دار و دنا اعلی آن قضیه کس کس این یک نظر بر رسیده با و نیکم با کما از زبان مربوط با و نیکم		
شاه عباس صفوی در معنی کما میرزا کما کما فی اصحابی کا قصه جالقصه جالقصه شده و با و نیکم و دنا و کما		
و قصیده مولا کما نیز برین مطلب کما و بعد از کما قصیده و کما سسل آن با و نیکم مشغول خوانده شد سخن افاده می		
نویان حکم با و نیکم از میرزا احمد نور گرفته و متور شد که حسب لایم کما با و نیکم و کما عاقرت آن کند و با و نیکم		

نامی خنون نظر خاور و قدیم زانی از نثر شیکه استاد و وی از برای ده گفته ظاهر است		باب ادب سپاه حسن
لی ادب پادشاه است	از غم جو پیش و دودی	جان پاکت بودی و دانه
این دگر زنی و آن کجولا	این وز دگر کلاه ملوک	و آن تا دگر لباس سپاه
و دیدم جندی نشسته بر حاجی کاه	کفر چرخ دار می ازین بران	گفتا خیرین است افسون لک
شرح احوال و نقل احوال ایشان زیاده از حد تقریر و خیر تحریر نیست و نیز احوال و را میر خواهد در وصف انصاف نوشته و		
کاهی گفتن شعر نیز بگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت		
میشود و در شش و دهان در گذشته و قطره وجود حکمت آینهش بدرجای حکمت یزدی منقول شده از دست بدیعخانه		
بطعیم چونید بر ویل شمشیر	بر پیشین بطل بطل بر نزد او	علا کشته نغمه می عقل روان
کفر چندی گرفت آسان نبود	عکس از آستان این بیان نبود	در هر چوین کی داد و هر کافر
مولانا رشید الدین موطوط اصلش از خط ملج و دولت شاه سمرقندی او را از سادات نوشته بر حال مرد فاضلی		
و از علم بهره داشته و از فنون شعرا مال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین بخت مسری و بطول که نام مرغ		
کوچکی است گفته ایست که بسیار سخن آفرین و در غیب حرف بوده و در عهد دولت افسر محمد خوارزمشاه مشهور و معروف		
بوده و در خوارزم بسیار سیر و عمری زیاده کرده که سینه ناعمد سلطان شاه واده اسیر بوده سلطان راهبر حسن دین		
رشد شده و او را در محله حاجی محمدت سلطان آورده رشید بدین بیان رباعی را اثبات کرده بسلطان خواند و		
بدت رفتی تا غفلت من	عدل بدت شکسته کردی	ای ربوبی سلطنت نیست
کویند شکامی که اسیر سلطان ملک شاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه بزار اسب محصور شده		
یکم نوری در رکاب سلطان بود این رباعی را گفته	ای شاه همه ملکات است	از دولت احوال جهان گشت
از در بیک محله بزار اسبگیر	و از خوارزم و صمد بر بیک	رشد و قلعه بوده این رباعی با در جواب حکیم نوری گفته
شاه که حاجت می آید	اعدای می را از غصه خون باز	کز خضر نایاب بود سرگرد
سلطان نهایت شکم شده و سواد کرده که اگر و طوطا بدست من افتد و از بخت پاره کنم بعد از آزار اسیر و قلعه و طوطا		
پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و همی سپهر کار بود رفته و از شیعی ساخته و عیض سلطان نوشت که و طوطا		
مرغ ضعیف است و از بخت پاره نتوان کرد پاره و مقرر شود که او را بد و پاره کند می تواند شد سلطان ازین سخن بخت پذیر		
گفت که از غصه رشید که ششم و بعد از آنکه اسیر باز لای شکت و اخلافت رشید چو را بیک اسیر رسانیده و دتی		
در خدمت او بود آن اسیر و خبرشان غمزه بانه و نشسته موت فحاش و گذشته رشید		
شاه ملک از ناسا سید	پیش تو طبع بند کی میزید	صاحب نظری که است بیک
		تا نماند سلطنت این می را بد

و خود آید که در سینه و جوار زم دارد با شرافت و خرد و همت سال زندگانی کرد این اشعار از دست مدحی	سایه بخت که در جهان شد خرم و دنیا بهر نیت و در کباب بیانی و دنیا جهان است این نیکو باغی و دنیا چرا که آتش و آب که چون غلغله ز نیت باغ چون غلغله برین جهان پروردگار که در ایزد غلام دولت و ترنم ترنم کف و قفل و زنی و کلید از انواع امانی و بسکالاش دل مرا می مقصود به کیتی حدیده و فضال و غریب خنده اختیار کردی غزو لشکر کشیده و بارگشت بار و در زیشان و جهان خوشی از موافقان و بیت در حصار که هیچ و مار و هر که دشمن کرد این گن حله بدی کسی بسوی بین خاست از نیت تو بهیشت که جهان بهر خیر است این بین نشاطت هر کسی که در جهان جهان کشاده شای قهر و جور نخده درج تو در ساعی انیم معلوم است که بود و نیاید	بیاغ و باغ کشید و خوش و دنیا نیمه ناز و خندان و دنیا نیزین است باغ نام و دنیا نشدند طبع و سخن و دنیا ریاحین اندر و چون و دنیا احمال قدرت از بد چنین است بیهوا و اعلام و دنیا دل و کعبه و دشمن و دنیا جهان ما چه چهره و دنیا دل و نام و دنیا خمش شود و دنیا از پی دین احمد و دنیا پستی چشمه زهر و دنیا نیزه و دنیا ساختی از جهان و دنیا در علو و دنیا همیشه و دنیا بار و دنیا در چرخ و دنیا کرده و دنیا نیست و دنیا راند و دنیا رود و دنیا در و دنیا	هر طرف و دنیا کنا و دنیا نوی و دنیا حاصل و دنیا نار و دنیا چرا و دنیا جهان و دنیا زهر و دنیا زهی و دنیا آرد و دنیا فدا و دنیا بهر و دنیا همه و دنیا فخر و دنیا که و دنیا شیر و دنیا کند و دنیا رز و دنیا هر و دنیا بند و دنیا زهر و دنیا خار و دنیا بزر و دنیا مردان و دنیا	هر کلاف بیانی و دنیا دمان و دنیا نخده و دنیا رشد و دنیا شمار و دنیا نری و دنیا بخت و دنیا نشد و دنیا ناید و دنیا که و دنیا و دنیا جمع و دنیا همه و دنیا سدر و دنیا که و دنیا تیر و دنیا لعل و دنیا خفت و دنیا که و دنیا زهر و دنیا صیل و دنیا بزر و دنیا بزر و دنیا
--	--	--	--	---

[illegible]

دلم که کرد کرد
نظر صواب
و زحمت
با خود
سند
صحت
رضه
ولیک
رو
مرد
شما
که

منع
خبر
بها
ندی
بی
پای
کاشی
کن

چو چشمتیهای چرخان
 در دود و دغ میگردان
 در راسط ملک تو
 نمی بخش تراز کشته
 عدل منوع شد حکم
 ای ملک شیعیان
 نفس سائل چو آب
 از دل در چرخ آب
 من شده و نقش اف
 در لعل ز جبهای
 است خول ست
 می شیشه بستان
 شای صدر بزرگ
 قون انجم کرد
 زمین زم خون
 اتحاد فقیه است
 که جفا نازد
 که کوهنای باز
 جانانی و جان
 عشاق دل زده
 کبد شرمی و

دورلف
علائی و
مخاطبات
الکلیات و
تعمیراتی
چراغ
جناح
سما
مکی
کنو
سن
ر
ق
ا

مندی
گزری
شماره
کشی
روشنی
نوازیان

[illegible][illegible]

ولف و زار را می توان
 راه فریفت محرابی
 ز نوا و دمانی زینده
 سحر تحت لاف و کفر
 شست لاف با فرج کون
 ت چرخ رصع بود کفر
 مل چرخ با نضای
 کرد و دلم با بدشت
 رخ و رانگد رسته
 صهای رخ برده و فافا
 پو بیستونی و ز زار
 نسا و شیطانی
 کوبت باج کف و کف
 بختی با کرد و دعو
 چون من کانه نماید
 کولور ز باد شد و کاف
 کبر ز شمشیر و بد
 نومی بخشی جی کاف
 با عادت خوابا
 میخاند و کاف
 تاب بیخسته
 چون میر که کشت
 کاف و کاف

سراج الدین شیخ جمع القاضی

زبانده رکخایش تغزیر و تحریر است اینچنین است از ورتسته

و در حضرت خوارزم

زیکہ میل حران چمن با

عزیز محمد

١٠	١١	١٢
----	----	----

رکونی که چرخ را با بار یافته بود	نه که مانند بوی نه بود و نه گند	آن می که جامه پادشاه و پادشاهی	بوتی بوی سوزن و سوزن
رخش چون کنگار کنگار او را	مغناج بوی دور و نفع از هر	اسب خورده می و سواران	مولانا شفیق بلخی
از ابله بار و ابله عارف عارفی عالمه دار است زبان فلک از شرح اوصاف او حاضر و با سلطان بزرگیم و معاصرین			
معاصر جنبی در جبهه که خرد پوشان کشت و در سینه ساکن و ادبی خاموشان کشت این باغی که مشعر بخرد است و در حاشیه			
صورتی که بخورده و در زین با بار	که بخت بفرزند خوش کلاهی	در خوش طبع و شمع	بر کج و در شمع شمشیر
ابوالحسن حسن عجمی مقدم و مقتدای شرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فصاحت بلاغت نام راست و پیوسته			
با صفت اشعار زین و دستخاست افکار شیرین و اخجوری داده همواره زبان بهج آل سلکین کشتادی و در زمان بهین			
اتدول سلطان محمود تقی بهت بسیار یافته کونید شروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعف سامان و دلی در			
روزگار سامانان بود و فعل است که چهار صد شاعر و مجلس حاضر بوده اند و او ملک اشعار بوده و امرای عظیم کشت			
خود را و متابعت را می و او در دست و دبه و سلطان در عالم سستی باز را بریدن و در لاف که هر یک عجمی بر روی می عجمی			
با چون سلکین سبلی بر روی آفتاب می غلطیده و مور ساخت ایازها دم آن دو کند و بلند دان دام و پسند را بر به بزم			
سلطان انداخت و سلطان را خواب سستی فرود رفت چون نیم صبح بر شاست آتش از جای برخاسته باز را صلیب چون			
حکایت شب را مستکره اگر کثرت مذمت غضب بروستولی و بکس بر میسد عده آغاز نیکو و و یکس ابارای آن			
بنو که کجاست و رود تا آنکه عجمی نظر را بخصاص شرف اند و حضور شد سلطان و مو و حال را می جیم ویدی که کج کردم			
و دست خود را تا جان خود را کستم و راه سستی را می من نسیمی و عجمی بدید این را با می را موزون و بعضی سلطان رسانید			
کی عیب بر لاف بنام کشتن	جای نامی نامی نامی	رو طرب طوطی می	کارا شن و در بر پنهان
سلطان را خوش شده و سارودان و از از جواهر کمین لباس کرده و از آن اندود را می بافت غرض عجمی و در سخن			
میورده و در زمان سلطان بزرگیم بن سعد و مقوم خود رفت و کان و ملک فی شکرانه کونیدشی بهر بیت شعر بلند فزونی			
و امنی و عدل و اوراست و حال از نصاریف زمان چیزی از آن دیوان فامده آنچه بنظر رسید بهی انتخاب کرده شد و در			
جبار و نقش می جبار کار	کسی ندید و نبیند از جای	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت
از شکست شمشیر شمشیر	شکستی شکستی شکستی	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت
مهر خشت تار و شمشیر شمشیر	در خرد و شمشیر شمشیر	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت
بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت
و کنگار بهر پنج چرخه و کنگار	و کنگار بهر پنج چرخه و کنگار	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت
خوشترن مین و دولت جبار	آفتاب ملک این قفس فخرنا	بوتی شربت خود بوتی شربت	بوتی شربت خود بوتی شربت

<p> نخستین است و لایحه آنچه بدو ماده ان جهان بود که و شاه نیمه و محو کرد و هم در در چار طبع اند هر دو بود اما که در خورشید رنگش گندشت افضل رای ترسید رونده است رفتن در سفر نه خند چاد و خند از کرد و تو آغا خان باش شاه کیتی نه چرخد لیکن بر جرح کرد چو اندر سو گوه بر قوم موسی چو نیمه و در خط طوم ایشان و دهنش رنگ اندر سینه اگر تیره از چاه سبیل پیر چاک که در دهن و عطا بود کمی که تیغ بود و بدست مغفود را کوئی کشش یعنی کسی زنده ماند از آن برین اگر بکشد فای ادا زاده و کر شاعت کوئی که در زندان فانی خوشتر نیست از کس و نجات شاه نیست صبا و ابرو را بر یکسر هر چه ای بهر فانی و دلت ناتاب در بار عظمی و قطره </p>	<p> آنچه بدو دستش بر آن وان زبان که بود در شاه خبر بدو پیدای حکم جازا در چار چو بدو و در بود بد زد که بخشد بیا قوت گندشت افضل خورشید خونده است خوردن چو در نفس مصفا از ابر که که باشد میان کوزا و نه که اندلیکن هم که چو در قوم عادت و که آینه بدو چرخ ز دناکت تو ز فردا چار بنده و دستان چاک زبکنا و غنی که با و کر که باشد در کرد نحواب دولت می تو بود اگر چو پیش دست کان در که پی چو در زبنت است با بدو تخت ملک و پیش او بدان باره لایحه است تو پندار که عاقل اند از او پیش برین کند نه که شکست از عظمی </p>	<p> نیز خود سداست دل زیر پای آنچه بر شمس در چو حکم پادشاهی چو چارست خساره و زلف نه سعدی کرد و ناسا مان شکست که است نه دهنش کشتن چو تو فنی که در سوار ز پلان حکمت که در از ایشان طایر بر چنان کرد و از عادت بگردون کردند و ماند ز تهر و دولت تو اگر و شود آهین خدا یختن تو هر سرشت که ناکه ز حصص حق اندر مهرش اندر تیغ اگر سوال کند که بدو چو ز اول چنان بود در بسیار کار از چو کمی با صورت مانی کران عطا که هر که تیر تو </p>	<p> نخستین است و لایحه آنچه بدو نیز پای بدو که در شاه پادشاهی و محو دست کل مشکبوی شب و روز نه روی کیتی زان ناتاب و نقش آند نه مهرش بود و نقش پوشد زمین و بچند مسک مادر و در و مندا دیده از ایشان بانی اعدای بهر اندر آمدی بحسب چنان با هر خبر بهر ز تهر سدر سر بر چار آمد جشن ز بدو و دود اندر مهر که کند مح شاه همی بود شکار چو پیش اندر اگر جواب ده که بهر عظمی بدو چنان بود و عظمی سم توان اصل کمی باصنعت آند زحد در پیش اصل که تیغ تو </p>
--	---	---	--

درخت نامر تو اند و خنجر طایر ساختن او طعن بر سیاه طشت بکس فروغ تو نامر تو برین و جامی یکسان میری سباز زار برش می چرخید بجز روزی یکسان با نیست ای سنگ تو را از کس تو هم روز پوشی همچو چنان کی غریبان نیستی و باز برش چاه غلط می اند آن که زن سیح است است گرفت و کشتن و غلبه	شمار آب تو مهر است و کلام چاکر و طعن است و خنجر را چه پاک بود از آن و از غلام نشور کرد و بدید چو کس نیست از آن پس گذار و بجز چون نشان بروز می سیح و جادو دست مستکار و کس نیست خوشتر از کز سار می کس نیستی پروا که در شرح جان میش الماس کن کز دست ایچنین است که کار دست	زهر کزنی شاه را قلم باید بجای طعن حلیت علم تو از عیسی شاه آسمان نیز سیکشتند و کشتن و کشتن ولیکن کشار در آنگی کس شاه را که در کشتن و کشتن کار به او و کشتن و کشتن بکسی خوشتر از کس نیست چون خواهی کشت و کشتن طشت برین آستان خوش سرفرو و دوسه و دوسه	کوبند در عین سلطان از آب افاده و چشم شاه این را بهی بر میگردد کاف ساندن رخ سیکور رازدل چنان که فاسد کوش اصول خطه نام و از اسکان اهل العجمی و دماح صغری و دماح صغری و دماح صغری دین عجب که زرد باد و فی آبرواری آمد از آن که سب خاک پنداری و دشمنی است ما و هم بر سر و زرد و زرد فا و آهوت چون کزنی و کزنی سوسن آرد و شمع برین نیست کشتی کسوی آن شود و کس سوی و کشتی و آبرو برین می حیات و کشتی و کشتی کز کشتی و کشتی و کشتی
--	--	--	--

<p>محمدرضا علی شاه از نو ستم و ستم خود را فی بعید من زمانه می ظهور و گریا نمود و در دود و دود رود چون خنجر شکسته بدو تو بنی بی چو زو من چو کرم تا می خوانی تو شامش می خوانی گوئی سمندری که در تنگنای بهار و در فضا می بود و به چرخ یکسبک از طبایع و سستی از هوا چون کی جابجایی از تنگنای خلقی فرو بری زن و مرد یکسبک قول و بر جمل او بهر جهت جانا چه بد و بد و بد و بد گرفت که رسیدی تا به خطی ای کرده سپاه اختران ای</p>	<p>چون شوی پای بند کردی از دشمن چو سیم و دود و دود هر دو سوزانم هر دو دود و دود و این چنین شعله شعله هر شبی از روز و بان لاله ماهی کوئی تو ایانش چو بی یا رخ آبی که در آب بود پیوسته در لای تو بهر چرخ و در هفت جنم و در هفت چون چرخ کریمت را چرخ لیکن تو بری بر باد و باران نعل من نعل من هم شاه چو شعله بار و بار و بار گرفت که شدی تا به خطی سستد مخالفان بشیاری</p>	<p>بگشای تو سبار و پر بری خوشین سوزیم و در دود و دود آتش من از آتش دم بر تو از دار من فی شمع با چرخ نعمت و در سبک لاله شعله ای پیکر شوهر و خون چرخ با آتش موازنه با خاک و شعله اوج تو در ضیعی از آتش خاکست طبیعت تو با آتش از باد و خاک و آتش آتش در آتش آتش دل کرم چرخ شعله کفن باز شد و کشته شد عین کس کس غمی ز کس نه هر چه یافت از آتش بود خورشید جان جهان از تو</p>	<p>بگشای تو دیدگان با خدی دوستان چرخند از باد و دود آنچه تو در سر سنا می دلم نمک در من تو من تو تو کج باد و در یک بیت لبان آتش دم در دود و دود با اختران زنده با آتش خزان وضع تو را در شعله آتش دلوت حال تو با آتش تا بدو خاک و آتش آتش چون دشمن سر و سر و سر بچه زانو آتش آتش خود کس کس تو بر شانی نه هر چه داشتند با چرخ بخت بهر خفته شد زبیدی تو</p>
---	---	---	---

مولوی و بهر حال الدین محمد بن مبارک الدین محمد بن الحسن البلی اصل انجاس از پنج است والد ما حبش باجن جبار فضلاء
 عالمیقداران و یار و ده خود در نزد سلطان محمدرضا زعم شاد عال اعتبار داشته و اکثر از خاص و عام دست ارادت به آن
 او زده بودند و با نهایت خلوص کثرت مریدین و جمعیت متقدمین بایر محمد سلطان شد بنای سعادت و سعاد مولانا بهاء الدین افروز
 و بلند و عال از سلطان رنجیده و سوزنده و کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخواس نیاید و از آنجا بگریز کرده بغیرم چرخ میباش
 سحرگانه و چون وارد دنیا پر شد با جاب فواید الدین عطا را اتفاق ملاقات فاده از صحبت بهم بهره ور شدند در اعمال مولانا
 حلال الدین برسم به داده و مولانا سواد الدین گفته که زود باشد که این فرزند که می از نفس کرم آتش در سوختن عالم زند و
 بعد از آن از دنیا پر حرکت کرده بشرف چرخ شریف و از آنجا غریب بیت المقدس و زیارت مزار کبریا و از آنجا می عظام کرم کرده و شد
 ایشان سید بران الدین محقق ترمذی که در آن سفر راه بود در شام به در و وجبات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بحسب
 شافعات خواهد شد بنا و علیه مولانا بهاء الدین به عال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده و آنجا بساط طافاده و ارشاد و
 گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان گلشاه سلاجوقی بوده در آنوقت علم سلطنت روم را بر او

بوده و قدوم سلاطین اعلیای شمرده در ملاقات جانشان لوازیم ایتام محل آورده تا درسته مولانا با او الدین کجده برین اشغال
 و حسب الوصیه جمال الدین برسدند و آنکه که دید که نیکوهر و زجهار صد فاضل و عارف و عالم و دلسل ایشان حاضر شده
 و سلطان علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته و در اشغال و در طلب دانش و کمال کمال علم ظاهری حضور بی یافت
 در درم صحبت چند نفر از متولیان آنی که انرا و تا و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بجهت واسطه مرید شیخ ابوجیب
 سهروردی بوده رسیده و آنرا مرید شیخ حاتم الدین و بنوی شد که در باب شوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در آن
 بیات ها شنیده و عارفانه کلام شمس را بر عرض شیخ شمس الدین برتری است که حاصل از خسان بوده و خود و تبریز متولد
 شده و بعد از تحصیل کالات ظاهری خدمت شیخ رکن الدین سجاسی که از یک طرف بجهت واسطه از مریدین امام ضامن من علی بن موسی
 الرضا و از یک طرف بجهت واسطه از مریدین علی بن ابطالب بوده رسیده و در حوالی باقی شیخ با و گفته که بروم سوخته است
 آتش درون شیخ بروم شریف بوده و بعد از ورود مولانا جلالت الدین ابدیه که با شری سوار و مریدان در رکاب از مشغول
 استفاده و بیاشنیده شیخ در ملاقاته از مولانا تمجید کرد که غرض از زیارات و زکرات این سخن هر چه است مولانا گفت و درین
 آداب شریعت شیخ گفت که است که معلوم رسی و این شهر از کیم سانی غرضی خوانده شد هر که توران است با نه
 جمل از آن علم بود بسیار مولانا ازین سخن بفرمود ازین بر کلام تمجید شد و تبریز نشاند که نیکو شیخ شمس الدین را با شرف
 بعد از دخول بقونین مجلس مولانا وارد نشست چند جمله کتاب در آنجا و گفت این کتابا اگر گشت و از علوم در و چیست مولانا
 گفت اینها قیل و قال است از بنا جلال شمس الدین که با کتابا از ادب و ادب و مولانا از غرضی بفرموده و ساخت گفتنای مدویش
 بعد از آن که کتابا از حقیقت و الدین است که نشو و نصیر داشت شمس دست در آن کتاب کرد و بآن بآن کتاب را که
 کتاب تر شد و بود و آرد و در آن داشت مولانا بفرمود که گفت این چه برت شیخ فرمود این از وجه و حال است از این
 چکار و بعد از آن که دست از شیخ برداشت و تاتی با او صحبت میداشت و با او بنا بصورتی رفنی و شور و خور داشتی برین
 و عارفان را که در نزد سواد بر سپید آمدن بخواهد مستندی مسلمانان آراء کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا سوز نقش
 اشقیای آن خطب دایره محبت و در درون آن قادی طاقت شد و هر تبریز آید چندی نیز هم در آنجا بسر برد و با اصحاب مولانا
 بنیاد مسادات بناده شیخ با چار و باریت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونین کرده و اکثر وفات مطربان غزلیات خوانده و ملا
 در فراق شمس زاری میکرده تا در کعبه هم بقونین ازین عالم بر پشت جاودان رفت گویند شمس دوست علاء الدین محمد فرزند
 مولوی شهادت فرزند و شمس شمس کالات صدر بی معنوی ایشان و وصف فضایل ظاهری و باطنی آن کتاب را در تبریز
 بیرون است و کتاب مستطاب شمس زبانی است قاطع که کتاب شیخ ساد الدین بجهت عامی در وصف و مینویسد و
 من نیکو که آن عالی غایب هست پیغمبری دارد و کتب و غیره شوی شمار بسیار دارد و آنچه نظر فرموده رسیده فیصل
 از آنرا بفرمود و انتخاب کرده و سماع و دوشان میرساند الحق نباشد کلام ایشان سخن عرفانی بگویند و دیده شده و

<p>مخبرم خبر اینجا نهی صحبت کو ز به طرف که دهن با کز دهنی شکا ز به طرف که گشت دم فرین د بهر شادین با کبوت فرم چه آفتاب بر آید چه خنده بدی خاکه در زمینی خواب فرین چنان نشسته بر آن خاک لیکه و آمد از در کهن بخشیم حیا</p>	<p>فرو فادی و گشتی از زاری که طاقم برسد دست قشند نشینم که یکم یکم بگویم ای سحر طیب آید و بنید در و گفت نیش چشم از دست روغن سجواب بد که سلطان شد دلبر و منی او بد بین ز دوشن پای که هر چند در کو در بی تو بوم چشم از زاریا</p>	<p>حاجب داد مرا و از خضر جان همی زدی با من ز حرص شک بد که خانه ترست بر بجا شال با بکل است این در و سخن مکو که خنده نیم از غم بعضی بدید خود را ز غمت ملک سیان غلغله دیکه دارد از بکشت سبوی خود در خیزد سجانب الله بد و شید</p>	<p>که چند خبر کرد دست طبل و تن شاهنا بدستی سر سر و نوار شاهنا بر که بد وقت شد هلاک با بکل اندر شفاف می نظر بعضی حال است چنان بزرگ صفت ایران حاجت و سحر سیان آید شادی عشرت شر ولی خیزد تمام سه دود و نود توفیق کریمان سیدار بیا</p>
<p>که با تو بوم چشم از زاریا سجانب الله من دوا می خوش اعراف خست مشکب کز کوه در دشت با شنان واری گشت کریم ز غم تو زار و کوی ز دشت هر دیده که در حال جان بخند جوا کرت عاشق شد بهنج کی باشد و کی باشد و کی باشد</p>	<p>پوسته محال غیر اندر هر باب کوی در تو بر را که بکوه دین با دغاب را غماری گشت چون زرق بود که دیده در خون شکست که در قدرتی گشت در میل دلت بجان است بخ می باشد و می باشد و می باشد</p>	<p>مرحمت تو که هیچ خوابد رویت جو ما هست مرید طشت هر معل که در در رسد حاصل تو نداری تمام دلداد است بزرگم را آن بد که در وقت کویسج برادر دل نوحا گشت مرحمت من بشوم من بشوم</p>	<p>تو بخت می که بغیری از خواب زاد است هر یک که در کوه کاری که هست عشق کار گشت فی فی صفا من لیا فون است از بار و ماند دور جان بخند گشت کبوتی که بر است بخ و می باشد و می باشد و می باشد</p>

امیر خواجه و سادات انداخت و باج روضه انصاف را با لغات دست های بعضی سبورت بمزده بن سراز و دینار
 هر که دست از این شغل داشت بر کافه ای می آمدن بکشد ملا میرک داد احوال با صفا آن ده و جیل سال در آنجا
 ساکن بوده و شاه عباس ضعیفی بسیار باو شفقت داشته و در سده و داع این عالم کرده از دست در
 ندیده و قطره خون بکسر را در دین دل از دیده و سر را در شراره نماید در ذکر حالات و شرح حالات شعری بار
 خوار زم خلاصی آن ولایت نرو بر از اقلیم بحسب است با عبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی پستان محبی با مورو
 غضب ساخته و خود را ایش از اخراج بکمر کرده و در بابانی جاده بند در اوقات آن ولایت خوار زم خیر مورو و آنا با می
 دور بود و ایش از آنجا که داشتند آنجا تعذبات را حقیقت دانسته دل برافاست آنجا بسته بر یکم مشغول کاری شد
 تا بعد از چندی ملک را از ایشان با آد رفت کرده کسی ایقتضای ایشان از مورو و منی شخص مکان رسیده و دید
 که جهت خود خانها ساخته و بنیم بسیاری جمع کرده اوقات بکوشش می میگذاشتند بنان آنجا حجت خوانم کوشش

توران

<p>وزرم نام بهرم بود و لند انجور زم شدت یافت ملک بعد از اطلال بر حال ایشان چارصد زن ترک برای ایشان درشتا چنده ایشان نیز چارصد بود بعد از نواله و تسلسل حد و ایشان از حد شمار گذشت و این آنها اگر سپاهی اند و غریبه آنچه خوب میشود و لا با آنگاه نشسته بود او را کج از دارالملک خواندم است شیخ ابو العرفا نقل او بیای زمان خود بوده و صاحب کالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری و باطنی نزد دستند و در خوانم بخت افراشته</p>		
<p>بلکرمه اعتماد مبرک گناه</p>	<p>کاران که درین است عوی</p>	<p>دعوی خود و دعوی ت</p>
<p>حسامی اصلش از خوارزم است و اما بیشتر در واکول و دارالندکد رانید و بحسامی واکول شربت یافته و در پیش صاحب شربت بوده و کینه در شصت و سه سال و دو کنگت پوشیده و زاریه او مرجع سلاطین می بوده و هم در واکول دینه برستایندی پیوسته گویند در محلی که تخمینا شیبانی اراده تنخوازان کرده با جمعی بدین وی رفقه ویش مطلقا گفت بخود دیده و مشغول و وقتن رقم خود بوده این قطعه را بدیده گفتند روی خوانند به بخت و این</p>		
<p>حسامی از شامان حجازی برانی</p>	<p>چرا که بجای نه او پیش روی</p>	<p>هرگز کند در بر سر کوی نشسته</p>
<p>همچون دغرم او چو دغرمی</p>	<p>کره نام عجمی نیست و دغرمی</p>	<p>از هر چه با و سیل دل فانی است</p>
<p>سجانه سهره خشیایان</p>	<p>کوبال را بی با خوشی است</p>	<p>امش پیلان محمود مشهور بر پرای دی صیت پهلوانی و</p>
<p>روغالی او جاگیر در عهد خودی بطریق کله و بیسج عجمی کلاف مردانی با و زنده و نیز درین نظم فار بوده فتوی که از تخمین منسوب با دست و چند لاله را بر با صحت در غوغان پای کتب می را با حیات از دست و اینها</p>		
<p>کره دبی طبره باید داشت</p>	<p>خود را که از هزار چه باید داشت</p>	<p>در خانه دوستان مجرم گشتی</p>
<p>با قوت پیل بر می باید بود</p>	<p>با ملک و کون جور می باید بود</p>	<p>این طوطی که کعب بر آوی</p>
<p>اگر کار جهان زور بودی بود</p>	<p>مرد از نرسد نام و زور بودی بود</p>	<p>این کار جهان چو کعب نیست بود</p>
<p>گویند شیخ که پیلان محمود که ز وفات کرده بود صیوان باغی را بر سر سجاده او می نشستند و اینها</p>		
<p>و شین پی صدق صفایان</p>	<p>دیکه آن بر شیبانی است</p>	<p>جامی بخند او کهستان بخور</p>
<p>کر بر پیش حمیری موی</p>	<p>در بر دگری کعبه کبری موی</p>	<p>مردی بنو قاده را با نای</p>
<p>از دوقش از شومان کوی</p>	<p>مرکب بی با فلفله از کوی</p>	<p>خواهی دانی در سلاطین</p>
<p>شیخ نجم الدین کبری علف الصدق عرفی است و حقوق فضا نیست نغوار زم و آن نیز که او را نرسد بهر فاست که که خاصه او بوده که هر وقت که بر سر از علای ظاهر و باطن ساجده می کرده و وفای می آمده و او را شیخ ولی زراش نیز بیگفتند با بخت که هر وقت از طغان بیرون می آمده و نظر ایشان بر یکس می افتاد و او را برتبه ولایت میرسانیده و از جمله شایخی که منظر نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بعد از وی شیخ سعد الدین حمیری و با با مال غنیه و شیخ رضی الدین علی</p>		

این شریف الهی از وی بیخ هم بداند از وی و شیخ خلیل بن سبیل است و گاهی نیز شریف بود آخوالا مردی نیست زنجیر خانی و دایع عالم کرد و فایزنده و قطعه دوسم را می زدست			
بر چو شمشیر چون بدید	بر کوهی قفسه زار دارد	خواجه طاهر طراز است	بر شمشیر و یا چه بد شود
با که سرشت با گمان کوچه	ولی را بر بند و قصد جان کو	افیت با و کر ایشان کل	خواجه طاهر طراز است
زان خط خوش نند ی خوشتر	ترسدن هر که بست چشم بد	بچاره من از چشم خوشتر	بچاره من از چشم خوشتر
و انان به پیش کی بر خلی	و انکسالی که رسد فتنه	از تنگ بران نهند دهن	از تنگ بران نهند دهن
و واجبه ادا است از دایع			
ایست ظهیر الدین و هو طاهر محمد المکی فی الفضل کلاه کف تار و باغ افشار نبات استیاز دارد و انی فرید عصر خود بود و در قصاید ریحان ابیات عسین دارد گویند و دیوان ظهیر فارابی و کعبه بدو و اگر سیاهی در اشعارش ظاهر بسیار و فضیلت کلمات خود کرده و از ده احاطان طغاش و اما یک محمد بن ابلیز کرده و او را بعضی نواز شات یافته و مدتی در شت همراه عشق جوانان مشرب و دیده و زهر پیدا و قیاسان شنیده و در عالم غموری چو کشته و شنیده و گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده و منسل بر جی امای هر ی رسد ی شیر از دست جهان الله که با شمس حق بخشی بوده و چنانکه بعضی چنین نسبت بسیار خوب است که بنده ظهیر سخاوت نبوت با طهارت وجوده و آنچه از اشعارش بخطرسیده و مطلقا انجمن را اختیار نموده اند که تحت باشد و او انش نظر رسیده و جدیدت ثبت فاد بعد ازین گذارش او که در تبریز با دما کشیده و نزدی و هم در اشعار خود تسلی هم فرامیده و در سنه در خوا خانی در که و سرخاب مد فون شده			
زمانه هر نفسی ناله محنتی	که این ذخیره باشد به محنتی	خزای حسن عمل این که در کار است	اگر چه بعد به صحنه محنتی
از کار بر میرد و در کسب نامی	که کو عالمین به بند کار است	لنگ در کار که فتنه شوی	سزای محنتی که بار کار است
نعل می بزنند و در می نواز	و کو به چشم داری به ناز	بشنودند دام که چو زان کجاست	هر چه بدیش ستیرد کلان
بشست بجاده بی سحر	و کو به صیقل از رخ چون غلغله	فریاد من طایم کرد و کجاست	امکان آنکه زشت آن است
کر بر رخ خنده یارین زین	با بوسه بر کلاه زلالی	در بر صحنی که چون مروج است	حضرت با ایستاد و زلالی
نیکو می کشند زین زین	نرسد صبح را چو جلا است	ی خردی که خطا نواز است	گو که در احوال شایان
آهسته که بر سر جوی کشد	چون رخ تو کوه در جهان	بهار ز بوسه ی بدی است	چو بی شیب ابد شایان
صدوقی به جهان کند زلال			اجل دکن چو صفا شایان

مرا دست بندای خوشی
بهر خنده چرخه با ندر کشت
در لعل چای عسکر خور و ناله
مرا خنده از سر خورشید و ناله
گفتند با یونان و یونان
بنای غرضی گرفت چنگ
بهین یکی که از نیکو خنده
هزار دامن که به ناله
سر لوک جهان ناله
امل ز غنیمت و در ناله
سپیده و دم که ز ناله
ز اعتدال هوا حکم که ز ناله
به حال است که ناله
کلیه و از شاخ در ناله
چمن به نور لب از ناله
چنان به ناله
طمانه ناله
چراغ علامه جلست ناله
کلبه ماه تو ناله
غبار بوکت که ناله
ز صد ناله در ناله
بر کشد دشمن بر اگر دون
نخورد حسنه دل عدویه
منع نه ماهی که ناله
بای دید که صد ناله

که هر یکی که ز ناله
کلیه با ناله
که آرد می ناله
خوشا ناله
که خنده که ناله
ز رنگ بوی که ناله
که خنده ناله
که ناله
هزار ناله
چو دایان عروس ز ناله

اگر نوک قلم صدری که ناله
چو بوخت که ناله
فروغ آتش کل که ناله
چو شاهان خط سیر که ناله
در چنانچه ناله
که شد ز ناله
که ناله
سوم عدل تو ناله
که شد سیکه ناله

لیک بر ناله
نخند خیر حیات خیم ناله
دست در ناله
ز ناله

بزرگتر ز ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله
که ناله

سر و دماغ که ناله
سو و سابع که ناله
بنوز ناله
نماد که ناله
چنان که ناله
کسی چو ناله
چنان که ناله
زمانه ناله
کسی که ناله

طرد غنیمت به ناله
زلف نصرت که ناله
باز ناله
انصاف ناله

بزم سر کس این ناله
که ناله
تو ناله
همان خفای ناله
بصاعی که ناله
مرا ناله
کمی خطاب ناله
مرا ناله
حساب ناله
خداش در ناله
کمل از ناله
که ناله
که ناله
بنوز ناله
یک ناله
چو ناله
که ناله
ساره ناله
چشم ناله
یکی ناله
بر که ناله
تازه ناله
و چون ناله
پیش ناله

ممن که هر مفاوه نمک وله	دوره تربیت مرابروار چون بر سر پلید شب که	گرچه باشد تربیت تو اطمنافش که عیالشان	گوهر خاک بر کفن عار
پیدایش که از میدان اسان یا بر شال مایی یونس مانع در معر خراف جانی زردون باز این نفس و اجسدها کردون بازوی که بوده گفت نیز برتری از جلیج نغمه که از مایع ذات سران دامن زهرینت عدل این بجز کس که ناله و فضا از آن که فریت و غر کر انجیدوی که را می در روی کاهی قلاب جو در من تار و	شکل چون سر جان سران امک در کشیدن که کرد تومیش در نظاره و غلغله کر که راه غیب هیکه و کینی ساعد که در دود دانی که هست با تو کوچه در می بوی بود از نوای برسان خسرو عالی که تار دایم بن قنعت از زده اگر ام آسایش تار هر دم باین کرم سر غما	روی ملک و نور و امان یا همچو یونس آمد و بیرون من با خود و جگر و خلوت ششم از یاد که است که بر خوش گر چه که کسب است چندی نعل سنده شاه جهانیت رعادت که مانده از نمان شاه جهان تا یک حکم و ان خطی بعد که سید و از آن که در غلغله در حال خود می چندم	مانند شمش که در کند افاده بر کناره در خفا گفت که ای سبب الطاف که از کون ابر و بخند و کون هر چه در سبب انداخته هر ابر و نوبه نماند در چنین که بفروردین اسلام از خدا و شخصی همواره که در کمالش بود دوران که در کنار دنا لیکن این که که کنونی وی سنا چند از سران
سیده و دم کشد هر که جهان را مازالت کند گر تو بخیری که مایه فخر از مسافت دور در زین بهر که ملک بر وقت بشت با بوی که خود کنایه خدیو چون اند بیاده دست مالا که ولی بر کوی که و غیر که در دین که سنا نوز بر شرق و غرب	شدیم تو بوالی که در که که یک شست کل شود چه درستان و دود و مدین و دوزخ و مایه چه با جان و از نوخته تو بر مکنی از بلب و بجلی که این اطلس که در طره که در فنا در من است خاک که که لنگر در من که که باریت با لنگر	خوشان من در عالم بر من خوشی فانی که نکو که مایه فخر نور سنان که در چه بار است تو بر بدان طبع که در که در مده که وقت بهر شود که شد از دلم زهر که در نه در دلم	که انچه در قدر و برای خیرت تو بر کشد ز استان چه مایه چنان که کینار که چه نهماست نور نشته هر صد که سنان که در که که که برفت از دم و که که دوشانی ز جبهه خورشید

<p>مهر یک از دهن چنان ترست که گماندندان چنان خوشی می بیند هرین سخن گوید و طبع اگر دوست ندارد زانه که سازاروم فدا سرو خط چمن که هر کس شاهت را بجز کبریا بروزانه سازاروم کسی چون جلد باطن امشی که بر روزها چو سیاه بود باطن بسته با تبارت زمره برایت بخش زور و حاکم</p>	<p>ول میان هر دو که در میان که روزی که چشم بصورت شد از کون هرین که می بیند کسی دست نیکوکار در آن که خوب نماند</p> <p>وله ایضا هوی نام ای شاه کسی چون غنچه روز مکره زمان کمان که شاد بود بسوی اهل ساری</p>	<p>ول سرو که نکند از زمین خدا که هر که سپهر دست خونی خود عمل تو باز اگر چه موج بر بسته که بنفشه</p> <p>وله ایضا چنان بدو دل خدا که هر که چنان که در تو قیامت رنج رنج عود تو</p>	<p>چنانکه نقد داد و دادی از آنکه نکند نماند ساروی کند خود بچه خود تو که بسیار خنده نماند هرچ وقت خنده کند سازارو که در حساب که هر که که از روزی که پوست از صفت است بسوزی که معاش داشت</p>
<p>ول زمین بنده دشمن چون در فرات بر روی گمان در بایست که ول خیر کس تو به کر فیض و کم</p>	<p>ول در خال است که الاکر در مرکب کردن آستان نکات است چنان که در ول چنانکه در که چه خورشید که چه در</p>	<p>ول یک که به خورشید سلطان آستان به گونه ای شربت که بسته باز ول چنانکه در که چه خورشید که چه در</p>	<p>ول پس کنی که همچون بخان دارد هر یک از دشمنان ول چون در که چه خورشید که چه در</p>

توزان

<p>آبادش برافان منی دولت رخ خدی سیدین رخ زهر خدایگان جلدوزانه سیدین از شوقی است که دوشین بدست حکم تو بازم بستان زمین نبض تو آن شیرین چنان کن که مرا هزار گنج و نسر بفعل جرم عیارت زان بهشت اگر سنجایشان ملک بود ستر که با سپهر قد و جبین طبعی که کعبه عید بر تو بین شکست کوشین رخ تو که بکمر ای پروین به پیش من بین خواجه پیش بر ملا بر خیمه برد زان قدش من تو بین رایت زلفت ملک عالمی آستان صید ازین به حرکت</p>	<p>وادی که مسافر بود و کاش دلی چو شیر سیم و قد چو سرخ چو صبح صاحب شکر چادر رخ عین دنیا و کاش گشاده از تنی غیب و غایت که از میان آید پدید ازین نه چون بت سری برکت و یک بوده چو ابریس ازین کن شده زمین پر نفس ازین چو پس می سید کلام روزگار دلی من عجب قیو و نسر چو عسل طایفه چون پند خورشید طالع و طالع نشان نکته از لفظ او سزید و یاد هزار آه چو او فانی کن دلی به قیاس اوج جلال افان کاشکولت آستان</p>	<p>آه جان که به برکت شکست نمون ازین پیش ازین خوش و گر بهرم و دار و علاج چو بیسی فایده که درین عالم آری غیر تو شب یک نشان هوای هفت تان بهر تر است بهر سوره فی بقا همه بدو عی عجب در ملک کشیده سوسو که در کبریا و یک از بهر فریاد چو نایب جهان کلام تو با که جزو ای خفته دولت خود را که خسر اعظم آنکشته ازین پر خورشید ای سبزه خورشید ملک و دیده چو او که در کبریا ای بر آه دولت زو قیاس هر که از آتش حیات بهر خوار برای سزده زهر و بر کرد دل چون خود جانیان تو آمد پیش ازین و هر که از آتش حیات بهر آتش که دست ازین دست از دکت جلد تو من کار سحاش بر کوی تو از کجا طاعت این دلی</p>
<p>قامت جاده تو آتش تو لب ز سید چوین من که قامت شکست ازین سراز دیکه اسکان بهی کند بیک قدر و اعدا و دنگ که در طبع اندر دلی بر دگر که ترا جنت و بهشت بطبع چون حرکت بهر که خشت است که کند بهر شکر و زوای که دام که بهت طاعت بهر دنیا و دشت تان ای و کج و دزد و دزد داد و دلدش مو که بر سر با هم پیش من عدالت ازین جبار آرا چیده دست ازین تو بخوری عادت ازین چرخ یک زدی شد و کز این جانی کند دست دلی تربیت بردن آن هفت تو از حضرت تو صد که برهان غیب و بر اگر چهل شک بعد</p>	<p>تو که از دکت برین اگر سار و خلا کند تو ای خسر و کج ازین تو که از دکت برین اگر سار و خلا کند تو ای خسر و کج ازین</p>	<p>که بهت و دم زدن که بهت و دم زدن که بهت و دم زدن که بهت و دم زدن که بهت و دم زدن که بهت و دم زدن</p>

<p>این مان و تسمت کتبی بر خط بون نمید عمرکت مره کلسا را که نیست دیدل شود خط شیرین ای بخت تو که نشسته ای</p>	<p>می یار و بدو کاست در باغی یار آمدل در قیخ برین دل خوش بود لعل را که گشت هر عهده که داشت آن درخت ای نوبت تو سبادهای نفس</p>	<p>در کشتن لا میکند برید در کشتن لا میکند برید این با که توان کشت که گرم این کشته مراست نیندی اوازه نوبت بهر کس سا</p>	<p>بر خوش خند میکند ساغر من چو ساغر غرق خون کج در کس است خون شایان در دست مدیاریه بار کشت و ان قصه داراست برین لیکن مرسان و از تو نوبت کج</p>
<p>شماره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعری ولایت ما و راه النهر و نواحی آن و ان یار شتم است بر امصار مسوره و نقبات مشوره که در آن طرف نهر جیحون اقامت احوال هر یک انصار و اشعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین انجری اصلش از ان و یار او در خطه خود نشو و نایقه و با نواحی علوم ارتکبه و از جمیع معایب پر گشته و در ریجان سر کجاست سلطان تو کجاست قمر رسیده که همان شار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و شعر و داده و فشیان او را اسکن در لقب خوشد و سلطان خود سبک است مدد و ولت کس جو لقب خواست شعرا او را لقب بجز کرده قصاید گفته در بعضی تذکره و مصفا پساری او از او نوشته اند غیر مختصری از دیوان او مطالعه در انجا سوا می جو غریبه و الفاظ مغلفه چیزی نیافتم تا عبارتی پس اینچند بیت از و ثبت افشا و گویند باشد و پنج سال عمر کرده و در شور سنه وفات کرد این اشعار از دست</p>			
<p>ایغیر تامل جان را بی حصار چو خیزد و بیستایه جان سوار یک تنه در چرخ و کلاه و از آنکه غمزه تو کشتن این چرخ از فراق مرد دل زده کوئی بلی است برب جو کج دل خسته غمزه تو با دام از طره تو شکلی نماند چو شمع زده کله و ذکر و دل زده با کس توج باک تو تو کج در اتم تو پرده ویشنان</p>	<p>آمارش کمال ازین را و کمال در کمال ازین را و کمال بینه مال شبنم را و کمال افست خون به که ساد و کمال چون عاشقان لاشه و کمال از شیان پیه و در بیه و کمال پر و در پسته تو شک در کمال ازین را و کمال ای در هم و کمال آوده رخ چون شمع و کمال زهره کشته بر شک و کمال</p>	<p>در کمال ازین را و کمال در کمال ازین را و کمال بینه مال شبنم را و کمال افست خون به که ساد و کمال چون عاشقان لاشه و کمال از شیان پیه و در بیه و کمال پر و در پسته تو شک در کمال ازین را و کمال ای در هم و کمال آوده رخ چون شمع و کمال زهره کشته بر شک و کمال</p>	<p>در کمال ازین را و کمال در کمال ازین را و کمال بینه مال شبنم را و کمال افست خون به که ساد و کمال چون عاشقان لاشه و کمال از شیان پیه و در بیه و کمال پر و در پسته تو شک در کمال ازین را و کمال ای در هم و کمال آوده رخ چون شمع و کمال زهره کشته بر شک و کمال</p>

نور ان

[illegible]

سازگار می کنی کجای	در سر و کس که سلی می کنی	در عشق تکی باز نه کنی دل	هر سال تبار کی لایست می
عشق می شود	می تیرد زوی چون که برتر	و طبع اگر قیتی بر دل نشین	پیراست بگو چشم من بر
تن در آید و مدد و عاشق	دل نباید و نم برفت لکنت	تا دور فلک با در سازد چرخ	یا او سحر باز سازد بخت
بخت هم و محبت سازد	می باز بشو میانی با در	ای شب گرت نه گدازد	و می صبح گرت نه سازد
نمود و کی میروایت به	بیزین نظری بر کجاست	خوبی و خوشی نفع می	داری همه خبر و فاعلیت
و در خوابش جنس بایست	او را غنی هم سوار شد	دولی که بران و غنی	بر روی من بود و سوار
که از پریشانی ساری	که سرور دار و دالی ساری	در هم شکنی کاسه سر	تا قشقه کوزه که دالی ساری
<p>سبحار از اهلیم غم طولش رس و عرضش رد از بلاد مقبره و تورا است و نام</p> <p>پست و رخ فلک سیاه دارد و بزرگان از بنای خود است اندیش ابواب باسل است فضل بن عباس غلی و نه</p> <p>و شاعری است که سترار و کی حاضر و در میره نهر بن احمد و تیت نوح بن منصور که است از دست به</p>			
پادشاهی که شنبه خیزد	پادشاهی شنبه خیزد	را که شنبه بجان می	از شنبه زبانیان و شاد
هر چه از کارش ایزداد	که چراغی ز شیش ایزد	ای ز شیمی کجای او به نهاد	
<p>ا حاجی کش میرزا ابوالحسن معراج شرای و محمود فضلای از آن بوده در دولت سلاطین ال سالان بر سنده است</p>			
مستکن بوده این چند بیت	اگر از دل حصار شایه کرد	جز دل من ترا حصار بیا	مهرایت را شمار می خیت
نه که نیت را شمار بیا	بیا که ز کمر که لشکر برف	چون کند و دهمی پرور	راست چون کوب ترا خید
<p>راه که گردان نهیت با</p> <p>سر مدق ندیمی قابل است و طبع با طایات یابل برای تربت سلطان باقر بن</p> <p>عمر شیخ بن تیمیست که نیند و قتی که شاهزاده باقر ادهم جلوس فرمود با قصد دیار باغام بندق فرمود پروانه</p> <p>هی دوست دیار رات نوشته بوی و این قطعه نظم را در ده بجز من سلطان رسانید از دست به کشته</p>			
شاه دشمنی که از دست تو	ان جهان که که جهان مار	بیش یوزانئون نمود انعام	لطف سلطان بنده پسر
سید صدر محمد غایب است	در بدام و صدمه دیار است	یا که من غلط شنیدم	یا که بر دانه می غلط کار است
یا که در عمارت ترکی	بیش یوزانئون و در می	پادشاه عید از مطالعه خندید و فرمود در عمارت ترکی	
<p>بیش یوزانئون هزار دینار است و بیکار و دینار در جهان مجلس تجوید فرمود دوی کرث</p> <p>دران ولایت افضل با رخ و بوده این شاعر دوست</p> <p>جوهری زر که چند طریق سیاحت با صفا را آمد و معای سلیمان که ملک شاه بت و دال بر محمد می جری می کرد</p>			
چون صبح بر کشد علم سازد	باید کشید رایت مشرب بر	تا درین کاغذ بر سر که بر	باید بوی گل و رنگ سازد

نورمان

[illegible]

نظر بگویند بدو دم که بودید	خبر بدی بسیار و بی خبری	ز خاکسب بر کس میماند	وقت رفتن از سر آمدند	کجا رفتن از سر آمدند
زنده بماند و بی خبری	برای پرورش جسم جان بخت	کجاست باشد روح القدس	سبب نشتن من با کاه	کجا رفتن از سر آمدند
سبب بر بی بی تمید نظم	نخاستم ز خاک که دستوری	بروز نکست کس که گفت	زاده و شادمان ناید بود	جان کریمی به پدر باز داد
از شمار ده چشم بخت	هر یک شود چو در می توانی	امید کریم بود با فصول	در برت بر کس که دلان	علیه بن حیدر شمر از دیده درین نشویند نمود
آه که چندی از دلان	آه که چندی از دلان	آه که چندی از دلان	آه که چندی از دلان	آه که چندی از دلان
شمس الدین احمد غفاری	شمس الدین احمد غفاری	شمس الدین احمد غفاری	شمس الدین احمد غفاری	شمس الدین احمد غفاری
از شیشه وجود دریا و دره از دست بد گفت	از شیشه وجود دریا و دره از دست بد گفت	از شیشه وجود دریا و دره از دست بد گفت	از شیشه وجود دریا و دره از دست بد گفت	از شیشه وجود دریا و دره از دست بد گفت
چون از سر دشت بماند	چون از سر دشت بماند	چون از سر دشت بماند	چون از سر دشت بماند	چون از سر دشت بماند
حالتی خری معلوم شد	حالتی خری معلوم شد	حالتی خری معلوم شد	حالتی خری معلوم شد	حالتی خری معلوم شد
کریان تو پناه است و پیران	کریان تو پناه است و پیران	کریان تو پناه است و پیران	کریان تو پناه است و پیران	کریان تو پناه است و پیران
سرسه در روزگار سلطان	سرسه در روزگار سلطان	سرسه در روزگار سلطان	سرسه در روزگار سلطان	سرسه در روزگار سلطان
کرد و کرد و کرد و کرد	کرد و کرد و کرد و کرد	کرد و کرد و کرد و کرد	کرد و کرد و کرد و کرد	کرد و کرد و کرد و کرد
ملکی که خداوند نام تو ناکرد	ملکی که خداوند نام تو ناکرد	ملکی که خداوند نام تو ناکرد	ملکی که خداوند نام تو ناکرد	ملکی که خداوند نام تو ناکرد
از جایزه عجب عطا شد	از جایزه عجب عطا شد	از جایزه عجب عطا شد	از جایزه عجب عطا شد	از جایزه عجب عطا شد
شاه زنده سر بر چهره نمود	شاه زنده سر بر چهره نمود	شاه زنده سر بر چهره نمود	شاه زنده سر بر چهره نمود	شاه زنده سر بر چهره نمود

شعبه با نیکو فکرت سرکار فرمود روزی یک بار و سلیمان و دیگر میشند بصدقات دولت فرستاد کردم و اوج و فنانی قضیه اسی چون آن گشته بود کنتم چنان زبان که آدمی نا با پس از زنده ای دی که ای عجبی حسی علم و دانش پیشتر که سرکار چو پری خدای گفت بشیخ چاک که در نایب زود و روانه دستر است بی دقت سانی و مطرب پرور این ملکیت که بی با و سر گزار است در پیش و بر می	سرستان بخت خدا خوش است مهر که قبله را آن ستان بود که در بسط خاطر که دادند کان نوع و بخت و دیار آن سر را عدم بغیری و استخوان گفت آن زمان که عالم دوم بچاره و احوال کار بر آن بود که می گویم که با رخسار انوش فاوی شده که می گفت بدو سک بشیخ عقیقی آن معانی بنامی رسید که در پیش بی بی نام و در می بدو نوا وین مسجد که در پیش دین و انش که هر چه	حد و بحد و چون که بخت دیدم مصدق و سعادت دارای ملک امیر سبک که گشت اسی که مردم نو که در پیش بسا کشود مشک و مدان فخر از آن ملک و غفلت که در پیش العقصر چون برادرم عقل سرخرش از کوی خاک که در کنش که کوی کوی که در بعد از آن پیش من که در و بعد از آن در کوی که در چون برشته ناموس که در این زمان ساخت و دست بر دوصل و یکشت و در	خان گشت که حصه و سرخ و چو رخا و دل که از اسنان و لطف بود حاجت چو چای چون و وضع با نری جهان چیزی جاب جرش از آن کس خلقت گشتن آن زبان ما با نری که صنیع آن بطعاری ز نایب و در ای امر نمرادی و صلی راه نیست که سرخسار که در و زلفا و محسن آن و در آخر نامی سر که در از و کس که از آن کون تصور آن و زار سید
---	---	--	---

صو لا اما مع حق سنجاری شاعری شیرین کلام بوده و کوی فصاحت را با بحر روان روده و از دولت خان معذرت
که را بنده و جمعی از شعرا که در آن دولت طایفه بودند می بواسطه و صلوات یافته و هم با سادگی و او را در مشته سوا می شنید
و بسبب اینکه شاعری صاحب وقت و دراج خاتون حرم سرائی خان بوده و نظریه صفاتی که در محبت و شایع یافته
با جمعی معارضات کرده از خود و زنی خان افغان و گنجیت شاعری رسیدی سوال کرده او در جواب عرض کرده که گنجیت
افغان شایسته ندارد رسیدی مجلس حاضر شده و مرد خان دلبسته و نقل کرده مطالب جواب خوب کرده و رسیدی مجلس
شعرا را می شنید
عجب اردی و او داستان
شعر می شنید و شنید
از دین و ملک که ما می
عسای قلبان را با
حد و حسین بیاد که می حقول یاد کرده کوی حد
شیر و باطلت گفته
استخوان و زهر کرده و از خود و نرزی و هم بدی پیش را عرض خود مجلس سلاطین فرستادی که سید سلطان سخوراد خرقه
بوده و در سار چو چای و فصل بار و ادعای عالم خانی کرده سلطان مقصیده طلب نموده و در این لغت قول فرموده و آن
الامرا بصاحب مع حق فرستاده و چو در فن مرثیه شاد را که در سخن و در امیر که طلب است و شش معنی نظر گشتن مقصیده
در مرثیه گفته بجهت حمیدی پیش فرستاده و خود خواند و در میان آن نیز نظر رسیده و شش افغان و در

بنام اکر که در دما صحرای	رفت آن من کلمه و دعا که	بنام اکر که در دما صحرای	فلک اکر که در دما صحرای
و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای	و خاشاک در دما صحرای
این چند شعر از ایشان است	و درین غنچه است	و درین غنچه است	و درین غنچه است
هری سترگ را می بیند	کسی چو بکشد	کسی چو بکشد	کسی چو بکشد
کلی چو آید ز بیدار	کلی چو آید ز بیدار	کلی چو آید ز بیدار	کلی چو آید ز بیدار
چو دود مندی که بکشد	چو دود مندی که بکشد	چو دود مندی که بکشد	چو دود مندی که بکشد
و راز دین هر دو دید	و راز دین هر دو دید	و راز دین هر دو دید	و راز دین هر دو دید
ز دل شارت گشت لاله	ز دل شارت گشت لاله	ز دل شارت گشت لاله	ز دل شارت گشت لاله
فلک چو خورشید برآورد	فلک چو خورشید برآورد	فلک چو خورشید برآورد	فلک چو خورشید برآورد
سایه زین برآورد	سایه زین برآورد	سایه زین برآورد	سایه زین برآورد
شماره منصور را در حق	شماره منصور را در حق	شماره منصور را در حق	شماره منصور را در حق
قادر کرد نام و وقت کرد	قادر کرد نام و وقت کرد	قادر کرد نام و وقت کرد	قادر کرد نام و وقت کرد
اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که
اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که	اگر بوی سخن بود که
الا ای شعبه شمال	الا ای شعبه شمال	الا ای شعبه شمال	الا ای شعبه شمال
نه خلق که نه خبر داری	نه خلق که نه خبر داری	نه خلق که نه خبر داری	نه خلق که نه خبر داری
رسول جنتی ز عالم	رسول جنتی ز عالم	رسول جنتی ز عالم	رسول جنتی ز عالم
الا با عجبه براق	الا با عجبه براق	الا با عجبه براق	الا با عجبه براق
خروشان و جوشانی	خروشان و جوشانی	خروشان و جوشانی	خروشان و جوشانی
روان گشته بخورش	روان گشته بخورش	روان گشته بخورش	روان گشته بخورش
ز داغ و دینش خارج	ز داغ و دینش خارج	ز داغ و دینش خارج	ز داغ و دینش خارج
بسی که در جنت کزنی	بسی که در جنت کزنی	بسی که در جنت کزنی	بسی که در جنت کزنی
کوبش که بر خونین	کوبش که بر خونین	کوبش که بر خونین	کوبش که بر خونین
بیا ای صنم بر سر راه	بیا ای صنم بر سر راه	بیا ای صنم بر سر راه	بیا ای صنم بر سر راه
بهر خاک و عمارت	بهر خاک و عمارت	بهر خاک و عمارت	بهر خاک و عمارت

چهار برشت تالان	دولت از شک و دوتی	زانی پاد چو بر طوموسی	نانی شسته چو تال بر
دو دشتش چو پاد چو پاد	دو پاد چو دوش کاک	بدرشتش از کوش و دوش	بدرشتش از کوش و دوش
نیکو کار با دشتش بودی	بازدی که از سایه دوشش	نهر موسی و دیده کشتن	نهر موسی و دیده کشتن
زانی نادسی چو مصرع خود	زانی نسلش زدی چون کوتر	دو سیاق و دو صفت	دو سیاق و دو صفت
هنی بریدم چون بسک	درین بر دود و عجب ناز	مرگفته دست رفت کردن	مرگفته دست رفت کردن
شدیم که عیسی چو آسمان شد	پاده شده و اندر ابروی	مر اجنبی چو عیسی	مر اجنبی چو عیسی
بدشتی بسیدم نایب دبا	اگر کس خدایک ندیش	نه خورستید که دیش	نه خورستید که دیش
کلیش ز دشتی چو دنان فی	هر اش ز هفت چو غم	زایش حل شده و ناز	زایش حل شده و ناز
نه خدیو و رسا غم کس	نه خدیو و رسا غم کس	همی فنی چوین حال لزان	همی فنی چوین حال لزان
حصاری پاد ز دشتی	سید شسته ز لاد و دوش	شیش الماس کشته و دوش	شیش الماس کشته و دوش
بیا لاش پوشیده و دوش	ما لاش پاشیده و دوش	نه خورستید راسوی لای	نه خورستید راسوی لای
یکی صورتی چوین جانی	آورد و بیکه غرق و دوش	زادش عالم پاد و دوش	زادش عالم پاد و دوش
هوانی باز آسمان سی	زمینی باز دوشنای بی	دان بوستان ناز و دوش	دان بوستان ناز و دوش
طریق بر آن سان چو دوش	چو موسی سزاف خوان کوش	همی نیک آسان کوش	همی نیک آسان کوش
چو بر دوش نازد کوش	همی فنی بر آن کوش	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
صدیل و رفیق نازد چوین	یکی از دای خدوشان چوین	بنوت چو کرد و ناصحت چوین	بنوت چو کرد و ناصحت چوین
چنان ز دای که از سر دوش	فرد و دشتی بود کوش	همی نیک آسان کوش	همی نیک آسان کوش
از زبان شده نایب کوش	چو دوش چوین کوش	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
کروبی چوین کوش	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
چوین کوش چوین کوش	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
همه فاضل از کوش چوین	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
چو دوش نندی چوین	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
یکش ز دای کوش	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
بر دوش کوش کرد و دوش	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای
چو دوش نندی چوین	همی چو کرد و ناصحت چوین	همی دوش پای برشت ای	همی دوش پای برشت ای

چهارم است کان مرد و نیکو یکی تیغ خو نوار با قوت یک یکی تشنه کینه از آب کوثر بروهرس از کرد و خویش کز تو چون فوج کشی تو چون جنگ بگرز گران بشکلی تنگ مغفر نان از چرخ غل بود یا چنگ رفیس بدجواه چله شیر دور و کسر نماند ز دین مهر همی آسودن نشد لغت باهر سر تو تروشند با جیح مهر دل دشمن تو ترشش چه مهر پای داد از آن معشوق کج که چون نیکویی کیری نو در که از بجز غم بشکسته معبر چو شش آتشین سوزند بهتر مکره دزان جمال من مژده که اکنون بنده بنید می جاگر بوشید آقا تم کرد لشکر انساط و زینت شاه طغر خوش شتر قست هم که دو کتا کوئی که حامی جنتیت قیا بخت مغرور نامزدان مرغ مسند و در نامد و مدح و انتظار و صل و محبت کج	چهارم است کان مرد و نیکو یکی کشت روشن تر مهر یکی دولت افشا ندان چخت بروزیکه عبت از آمدن درون جان کرد و از غنم دلاوی پیا بیک سنان شمیری موئی شین زین را چه دوزخ شود یا چیا نکهار بدکوی چون کرک پوت اگر کشت راضی حکام ازید همی موافق کشت آب آتش بنا باد تا ای شاه دهود رخ بدسکال تو از آب دیا عل افشان با لیکم کرد سیان ما و تو عهد بچنین بود که اندر سوخ خونگ کرده بهما چو دریایی است هر شتابین مرا حفظ فرد و آمد بباغین خدا و ندیم همی خواندی طاف هوان غار کا ند مرگ شا که برین بود زین پس صوا نفس خد زینت جماع و دشا آن لایقین نند و آب نیم بخت که سار نمره نچرخ کجا ای زبهار عاشق اند بهار که آرد می صل و محبت کج	نخانی و لیکن مخلوق برتر بزنی از دیگر دوا و مستخر یکی خاک میدان یکی کشت از جوان کشت با زین جان مهر هر کرد و از کرد میدان هنر کسی چون فامر ز برشت اشهر مشت شود در رهما مذکر ز ریت مصفا ز شبت مطهر طریق بناده است سهل شتر سیا خوش دارا ند را یم کاذ زمانی مصفا زمان کذر جمیسه و دوست زین غبر مرا بر کرد و دشمن از خاک مهر نایک کفتمای تو بر ابر چونفت اند و ده مرغی آفرین جوان کرده است بر یاد و کزین زینت فردا آذر چه شد که برین بر رست غبر و کز آری شمان کلرک مهر هزاران غنایت و در قیود مزدی شکر و جبار و دلا ابش شاطو دار همی شکر آهسته مدبر و کد کوش کجا صوا ساره رشده و کجست از یار شایسته از کونم باز و کجا	چهارم است کان مرد و نیکو یکی تیغ خو نوار با قوت یک یکی تشنه کینه از آب کوثر بروهرس از کرد و خویش کز تو چون فوج کشی تو چون جنگ بگرز گران بشکلی تنگ مغفر نان از چرخ غل بود یا چنگ رفیس بدجواه چله شیر دور و کسر نماند ز دین مهر همی آسودن نشد لغت باهر سر تو تروشند با جیح مهر دل دشمن تو ترشش چه مهر پای داد از آن معشوق کج که چون نیکویی کیری نو در که از بجز غم بشکسته معبر چو شش آتشین سوزند بهتر مکره دزان جمال من مژده که اکنون بنده بنید می جاگر بوشید آقا تم کرد لشکر انساط و زینت شاه طغر خوش شتر قست هم که دو کتا کوئی که حامی جنتیت قیا بخت مغرور نامزدان مرغ مسند و در نامد و مدح و انتظار و صل و محبت کج
---	---	---	---

هنگون تو دوری خرمی خرمی
ماندگان شاه جانیم یکصد
آمار صلا و چساره سپید
این زنا زمان و صافی کند
روزی که در سر که بر تو کند
همه چهرای دلبران شود زیر
کاهی نمی کشند هیچی که
زبانم طوطی و فردوس
بی کند نامه بهشتان بند
مکش چرخ نکستان
کفر من هیچ تو یار دکن
بال و ارنج روشتی خرم
شبه و ارنج ناز و دکن
گشود برین مجاد کون
کمان نهاده بدم کعبه
سجاک تیره سپیدی از دکن
نشد سوی مرا خاک کشتاده
هوا کس کم که در دکن
ز خاک و خشت می کرد و دکن
کس را دور و زنی که دکن
گرفته با دزد و ستاده
نخواه جامه و باره و زنی
کفک و خشت می کرد و دکن
نخواه آنکه کس را که دکن
شعله اش به دکن و دکن

سجاک آدمی است لعل دکن
نوبت عهد نو زو یک دکن
دوای جود او چه پست کی
وان از بهمان لغات و خانی
کرد و زین چو فر و ملک
بی با و چشماش کمان
کاهی نمی کشند هیچی که
زبانم طوطی و فردوس
بی کند نامه بهشتان بند
مکش چرخ نکستان
کفر من هیچ تو یار دکن
بال و ارنج روشتی خرم
شبه و ارنج ناز و دکن
گشود برین مجاد کون
کمان نهاده بدم کعبه
سجاک تیره سپیدی از دکن
نشد سوی مرا خاک کشتاده
هوا کس کم که در دکن
ز خاک و خشت می کرد و دکن
کس را دور و زنی که دکن
گرفته با دزد و ستاده
نخواه جامه و باره و زنی
کفک و خشت می کرد و دکن
نخواه آنکه کس را که دکن
شعله اش به دکن و دکن

که لاله سجاک رسد از افق
معلوم است هر چه سجاک
آتش روی که دولت اقبال
سیدان را زود و دکن
کمیست که و کس که دکن
که کرد و خشتی بر کشته
ز خط ز بر عیش می
پشتم از جم او چه دکن
دل جو کافون و دکن
خشم او قل علی خان
چنان آن منم و دکن
نبرد عارض کون
کمی سرکت ابران
چکنت کنت دیبا
هنوز کس برین دکن
کمی بر کس و دکن
هوا کس کم که دکن
کون ز بر زخم چه دکن
چشمای بنیان
زین خاک و دکن
که ششم و دکن
زین منم و دکن
سایه ای و دکن
اگر فرود آمد و دکن
زبانهاش و دکن

در زین خاک با شست
مرو تا دست هر چه سجاک
دارند که و دکن
محسوس آفتاب و دکن
کوشش نامه که دکن
که اسب دجانی و دکن
ز جعبه خورشید صدم
برین از جم او چه دکن
لا ز استمیرم و دکن
غصه می العظام و دکن
سجاک دوش می و دکن
نکرد سینه چمن و دکن
بی دین و دکن
غصه قادی و دکن
هنوز سوس و دکن
تو دکن و دکن
هوا کس کم که دکن
گرفت آن و دکن
چو جامه ای و دکن
شمر سید و دکن
تو شاد و دکن
دخت و دکن
خبر بنای و دکن
چو آرمیده و دکن
بر کعبه و دکن

توران

و سلطان نیز او را معتب برادر می خواند و بواسطت مغزی ابر شرف خدمت سلطان در یافتن کینه در خدمت سلطان بخت خاص
محبوبت نام تحصیل و در وقت ظهور بغیات آن سر سلطان آورد و بخوار نمود و ستاد که کلاه بدو را بطریق حال او باند و اگر امری
واجب اظهار باشد عرض نماید تا فادائی را بر پا کند می کشیدی مطلب را صغیر آن کرده بخدمت سلطان بخبر فرستاد و بعد
اطلاع سلطان آن شخص فدائی را بسته نیزی خود را رسانید بعد از آنکه بخوار نمودن رسید و بخت حال معلوم شد و او را حکم آن سر
دست و پاسبان بکمر انداخته غرق ساختند و آن دگت را بشوشتند این اشعار از دست و کفشه در هینا

[illegible]

نیم جهان با کوی هر ساحل	هنگامی که روزی در دنیا نشانی	ز رنگ کمال لذت کشیدند	بابت دیده فشاندم سر کمر
بسم رشید و طوا نیز دیده دوخته شد دل	یکی آتش افروزد چون هیچ صافی	دیرین فو و سلو و پیر شانی	شماره برق رفیق سوانی
یا آتش کشالی با کی صافی	چو جفا رشتنی چون چرخ شانی	چو کس مطلع نیست برانگاز	چرا چه مصلح چرخه غنی
زلفش از دانه بدل برانگاز	چو ببل بروج خداوندان	ولی انتم صد با عار عالم	ایمین ملک کزین خلایق
چون غریبان قدم بسوی تو	برو صافی آتسار کرده دق	دل اندر هزار چرخ بران	رو هم اندر کشاکش احوال
چون خود شد غریب خیزد	کشتی خلاص با بخور و ذوق	اغتران چون چرخهای منیر	بر کون در کی بود روانی
کو کب روشن شب تاریک	در هر خانه چون کلاه و خط	آه آن دلربای نیکو روی	آه آن سرود قدسی ساقی
چو شش زخم جابر وقت بجا	مثل زخم چاه کاه کمان	بی کره کوره کیسای نجسم	پر کرده کرده ابرو انعطاف
گفت لای حیرت همه دلسا	گفت لای حیرت همه شانی	بی تو بر من چرخ کشته شراب	بی تو بر من چرخ کشته شراب
عاشقان در چنین بود بیت	دوستان چنین بود شانی	چند زین درد های بی دوان	چند زین زهرای بی دوان
گفتن بجان وصل و متحج	گفتن می ل بر دی و شانی	رو می شست از محاب قدرت	وصل شست از نایب آفت
روی چون اصل باغ ابر	خود چو روی شیشه آسمانی	دعشاور وایح ارواح	محلس و حدائق حدائق
سال و ده صیفی تمام	خرد جان می کشد اطلاع	دع او با لعد و الاصال	شکوه العشی و الاشراف
آن فن کبریا و شایسته	پس از این کس تر سزا اطلاع	در سخن صاحبی حق	در سخا حاتی علی الاطلاق
گفتن سپردن زنی جوان	صد تو زایل استحقاق	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
ایر و سان دح را کرده	خود تو زایل استحقاق	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
راز کار بر خیزد و ستان	چو رضی خلاف ز فاطمه فک	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
بسته زنی است بر لب و دای	از پند و با لعد و الاصال	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
نیز بنور چون محمد کرد	چون شجاع حسن طو و پیر	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
باغ آمو و سبز جاشی قری	باغ ابل و کلبر چرخ و پیر	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
هر چه در صفت از لفظ و عطف	از این شست شید می بین	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
بخت افراسانی دل فرید	خاسته از صفت صورت	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
سر و کار در دنیا بیدار	آه کی دار و دمان اندام	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق
آه کی دار و دمان اندام	آه کی دار و دمان اندام	دع او با لعد و الاصال	در سخا حاتی علی الاطلاق

ای و چشم منت بزرگان از پی دفع مرک خطا از شک توره قدما چون قطره قطره از بلبلان هر روز در جلد طبعان باشند به با طافت کجی چون کند که در دل آمد نبیند و شن آماند و در کجا ز یاد نام نماند باور تابست اندرون و کوک زنت مرد چون تو فیزی بس کن شکایت نگارده	چند خدی کبری و کران جلد ساختند حید کران ز لعل قطره حله ای و لعل دور شعل شعله سازه کاوه و فرط ز لعل شعله چون زره کرد در لعل بنم خنده زنده دل سروان صحنه داد کاه چو با صبح رسید کج کس چو ناله کج چو مردی بود که زنی رود و کجای که ناله	چند بازی چو مست بر شد بیز قصد مرک دفع نشد تا توره توره قدما تا قطره قطره از بلبلان تا جلد در جلد طبعان تا زره کرد در لعل تا بنم خنده زنده دل تا سروان صحنه داد کاه تا چو با صبح رسید کج تا کس چو ناله کج تا چو مردی بود که زنی تا رود و کجای که ناله	نیمه هند مرده مست تا مرده به سحر ای هزاران زین قطره قطره از بلبلان زین جلد در جلد طبعان زین زره کرد در لعل زین بنم خنده زنده دل زین سروان صحنه داد کاه زین چو با صبح رسید کج زین کس چو ناله کج زین چو مردی بود که زنی زین رود و کجای که ناله
---	---	---	--

کی باشد این کبر و آن آدم	ماستابین کف برین کفر	کوی کار شک برین آید	هر دانه از شک برین آدم
ابوعلی الطبرسی سمرقند باغبان ریاض کتب است و از ما جان آل طافان است بن خطه در مطایبه نوده طبع اوست زیاده و سر			
ای را در عروص بن بست بستی	اند و عتق که بود علی بن بستی	بر دوست بیکان کشتن با بستی	با کبان بیکان بستن با بستی
اسمرقندی اسم تشریف معین الدین از سادات رفیع المذرات سمرقند است چون سید جرج غزالی که ششم برین تباد است اشرف مخلص است			
این سید فانی با اشرف بی شکر است و اما خود را بخار اشرفی مخلص میکند فی الحقیقه کالات صوری و صوفی با هم جمع کرده و در امور دنیا			
بیزاری نیست فانون بوده چندی که در نظام امور سمرقند برای هواب فانی نشان منوط بوده و بعد و بعد خود بعل آورده و بیان حدات			
چندان اندازد بر جایگاه استقامت اند که مدتی بعد از سید نیز در نظام و سلاطین بنافون او قرار یکدیگر گویند چندی و بعد بنو مخلصه			
بهت آمده و بعد از یکی از اهل ازادگان آقا داد و مشوق هم در کمال انصاف تر قند خدمت نشان بوده و در زی غاب سید با مشوق			
و جمعی از اصحاب سیر باغ رفقه در آقا از هر عالم همان بیان آمده و سمرقند نصیحت روحانی و انصاف حلالی و کیفیت آن تمام در سیر معین			
الدین بود در نظام ازلی و روح باعث اعتقاد و محبت درین عالم که درین حال قری بشارت سروری ناله عاشقانه و سر و دستانه زد و مگر			
شعله و آتش مان ستمان اسرمی مشوق تیکمک اکرا بنوع سیر و عاشق است از مشوق حالی نیست پس از پیش ما بسبب محبت			
و اگر عاشق سر و نیست پس مشوق و کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس سمرقند چو در دل کار است سید فرمود و بخت زمان دوری			
دور باد است مشوق در غفلت غمخیزه و گمان که هر بد داشت و بد و علی طایفه از مشوق و تشریف از آن صده بر روح خسته			
بای درخت سرو کس از خدمت چون سید آسمانی را دید ناله در آید و در چشم شد و از آن محسن خواست گفت کبر پس مرغی بکناه و دلری			
گذاشتا و بد و سنی و وفا داری و توان کرد و هر چند مشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و بخش و از سفینه جفا گویند از افلاک و اجا			
مشوق در آن نزدیکی سندی فقه فاطمان طری و از بزم خیری ازین عالم بار خا فرستاد و سید و سمرقند در شسته و خات یافتن اشعار است			
چو بدو می گسل آفتاب	جبار شود و ناله محمد ساید	صبا میرود و در روستان	ز صبا رمل در راه آفتاب
خوش آید از آفتاب که در صبح	با در بر فصل بود آفتاب	خاری نشان شیر و کرک	خرد صحرای و زرد شراب
نه چون اصل آدمی بود و قبح	نه چون روی او دل بود و حجاب	بجسته بنده ناله و ن	بنده همان پنج آفتاب
توانم رسیدن بی آرزو	و لیکن با قبال انگشت آفتاب	خدا و یکبستی ملک ارسالات	بیا بهر حال او اسباب
ای غصه سلطنت ناست	شانان جان شان غلاست	هم از فصاحت طبع امرت	هم مرغ فدا سیر و پست
جان صید کند کثیر شیرین	نه نفسی منده خوشتر است	صده ملک گرفته کف رسوت	صده ملک شاد و یک بابت
آن رحمت که در و شین چرخ	آثار صده هزار سلطان کراست	چنان خواهم که تا من فدا شوم	و سلطان شاهی منزه با شوم
زین آبی برین دل و رنه منی	که آتش و جهان کند با شوم	آه دل و از حوای ما با شوم	زان بودن در نعلن با شوم
کفرم که چو کبریا کی آخر	چو چو چو چو چو کفرم	بر او پا و دوش کیده کرد	تغییر کیم با او کرد و دوش

هستند تا صبح و بخان کج ای در لعل کج می نه توانم کجه در نهم و سنگ بود در شام از ده محل سهرنا و را داده است کون سوی من آرد و ساقی بیا افند که زهرین کنی غار سبزه از خانه برون بیا بی بر باد	بر سر رخسار ماه آواز و خویشتن را کی کون در بر آغا بیستک میوه دگر بشام کون کس شده کس را داده آخار برم اربافت رسد تو خا سید کنی در چاهیند آواز سنا دیان ترکم کشند	بلکه خند و قد آن زیاده نام کری دادم چو کردن شیرین ش را غلط سخت خطم افاده کونی که ز کز خوشی یافت شد صد را با دامن شیرین غنید ای رسته ملک تو سرگشته	شده شیر و دانه و ماهی و دکماست بر و چوبست و شمشیر دخ که کی از کز کز آید ز کز ز غنای کز آفت زند ناخبر با بات سر غنید دخ را ز جمل آمده دگر گشته
از اشعار شمس قنبریان است که مطلع می باشد استیلا بر چند شعر در قصیده از دست بد بختی و در بعضی			
چایست با کوشش آن کج بوی شک خفا و بر سطر کرد	اکثره می کند صد باره کمر که بود دوات و جگرین	چو خاب نماید ز جیب جگر ز خراج دوات و جگرین	
عین شمس قنبریان است که مطلع می باشد استیلا بر چند شعر در قصیده از دست بد بختی و در بعضی			
رفی دارم خوابش نا آرد هر ساوه این سر کج خفا آری چه عجب لایق این منت و عمار می بر تعجب که در دل آید	خواب کی آید بختی و کج بر کوشش منزل رسیده بخت از بخت کز بخت خود خویش آیا کجی تا بکرم خون سخته	بر آن کرده خند و ملک کرد یارا که بکشد را چون کرد بکرم بند که در دلم فروخت فرمانی با وجود اطلاق و سیر در خدمت سلطان بزرگ	کمر و داس از دود و کج نی فی خطم خود کج کرد چون عادت خوبان بود ولی باری می نیست از بختی
و استیلا بر چند شعر در قصیده از دست بد بختی و در بعضی			
امیر معر می بن سعد و فرزند می من فرزند منم که طاعت کرده چشمه لاله در سلطان و با حفا و را با و ستادی قبول از آلا بر جزو آن با علم و را محمد صلا حضرت و استیلا خری کل بر یک رانشیت دادی بر یک گرفته باین جهت	و بنو محمد بن عبد الملک المتخلص بن سعد و فرزند می من فرزند منم که طاعت کرده چشمه لاله در سلطان و با حفا و را با و ستادی قبول از آلا بر جزو آن با علم و را محمد صلا حضرت و استیلا خری کل بر یک رانشیت دادی بر یک گرفته باین جهت	و بنو محمد بن عبد الملک المتخلص بن سعد و فرزند می من فرزند منم که طاعت کرده چشمه لاله در سلطان و با حفا و را با و ستادی قبول از آلا بر جزو آن با علم و را محمد صلا حضرت و استیلا خری کل بر یک رانشیت دادی بر یک گرفته باین جهت	و بنو محمد بن عبد الملک المتخلص بن سعد و فرزند می من فرزند منم که طاعت کرده چشمه لاله در سلطان و با حفا و را با و ستادی قبول از آلا بر جزو آن با علم و را محمد صلا حضرت و استیلا خری کل بر یک رانشیت دادی بر یک گرفته باین جهت

عزیز فریدی اور انجمن سلطان برده وصف بسیار یاری اندا کرده اتفاقاً شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن آمد
فرمودند چون ماه را دید متعزلی گفت چو آن شعری در زبان کوی امیر حسینی گفت که این است مدیانه نامی را بجز من سنانید

ایامہ چار دانہ کی کوئی

بعضی گویند این باغی در خدمت ملک و اصفهان فدا و بهر حال صد سبباری فیه و عاشق در او از دولت سلطان سحر در رو
 اصفان فدا و در شهر ملک و حبس مرثی حبیب و گفته اند از آنجا که سنانی غوغای فرموده و در
 کر زبیر و حبس و دو دم و حبس

در تمام طبع و ادب و اخلاق	از حسرت و دایه های جهان	بشست عطار و نعلی مرغی	غرض و باس نظر رسیده
---------------------------	-------------------------	-----------------------	---------------------

فصاید مکن وی سخانی کرده این اشعار نوشته شد بدخفته

عشق او سیمین و زین کین و دوشی و
او همی خواهد که نغمه بدید و هم
افغان بد رسد سید بران
مرد و یرونین سید بران
عاشق لاله غنچه سید بران
محکم کشتن که مستانه از او شود

داد خوان کند در باغ و در تنگی
کرد و بار می کند در باغ و در تنگی
عوض سست است در سبزه چمن
لاکه از ناز و تری زمانی بند بر سر کلاه
با سمن ز بریان سبزه سبزه
با سمن ز بریان سبزه سبزه

سرخ شد عمارت بک سید حکیم
ما که مرست و دل که دود
ما حد ما فانی و صلک ما حید
دش آن کار و می آن رخ می
نشد ز دگر می چون رینا

حال انصاری بخدمت بیسویان
چون قطری دیدید لاکب بر سما
نور از کواکب غایت دود از جهان
چون مردم غریبه عالم زین مشیت

ریحان شرقی خلق چو لاله ابروین
 لکول کوه و بحر عنبر و عارضین
 مانند امایت شب به چرخ روشن
 بانو ظلمت چو شب آینه زانده

دنیا کی سکت یک دم دریا خاک
 جز آید و هر یک پس آید بر قضا

چون اندرک در میان ایچی باد عیا
کنفی موسی که گمان آید بایر عسا
در میان عاشق و مستحق شکا
شرم و حسرت از ترک پیش از آن

خوشیناد و حاشا بندهم و مستمید
بیشتر نوشته جمعی نوشته است
راست پنداری کاغذ و دست
چون بکشد و کس می برد از دم
چون به نقد آید شست و حاشا دم
بر آید از کف و زار آید

من لی دارم غنیمت من الله
فانما هذا من كرمي غفور
وكل من جاء بحججكم در حال
ما تشاء ان اوصا صحت

از خیال او نه است و ساری
 نور او ساری و وصل و دوست
 خدیش و امر و دل
 هر چه زود با قصد هر چه زود

عالمان از وصال و محبت
مشتاقان از جدا شدن و فراق
محبان از دیدن و محبت
مستحقان از خدمت و محبت

خضع اگر کا از خود نمی آید اگر کسی
شیر اگر سوز نمیشد اگر کسی
از علماء نور در شهر خا بهر جا
از زمانه و بهار و می و نو

چون من چون سعاد چون نازد
چون من چون سعاد چون نازد

کاه و عدا زرق یخ تو زنده است
 ماه و برق از خود تو خنده در دهان
 سبک جود تو کوئی را که بدست
 در عدا یخ تو کوئی را که بدست

شده استماع از زبانی خوش
شده استماع از زبانی خوش
بلوغ و باغ کرا و بادا و سینه
بلوغ و باغ کرا و بادا و سینه
نموده و عذاب و سینه و
نموده و عذاب و سینه و

چمن شده است چمنهای خندیدنیها
زبور خواند داود دار دیگر آ
میان جود علی باب لاله ها
میان لاله ها میان لاله ها

<p> یکی چاکو ز رخا بر زنی شکوف خلیفت دقت و اسامی چون تخت سبعت تونج کل چون دریا دل و کوه بر تن مصاحبت نازشام که رفت آفتاب روی بجز دره او از دوزخ لعل گوی ز بهر جبهه کارا بهی چه سوزی قدح بیکم آواز چنگ و کونتم پای را نرسد و اکنون بی تو دوق چه نعمت است فزون کن بخت سجده قطره باران که شود معلوم اگر گوشتش تو دستانش اگر شمع کلاست مدح تو عجب دریده و زده و کوفتی همه نهفته و دل و پهل کشفه ز بریر بر کوی تو دود از پهل زلف شکست و دست لبر لکن در آن حبس بیکس بی چو لاله مرا بهین تنس که ذخیره از انش دو چرخس بود از رسمه مار و را اگر ز خود تو بماند دست کوه نیم مرا بهی می آمد ز ملک تو رخ چگونه بودم دور از تو اندرین ز بهر دو چنان بودم ز درون و دوست جز است و دوستی </p>	<p> یکی چاکو شکوف بر زنی شکوف نظام ملک جهان تید و لاله خلعت تونج آن یوزا ز دلش باران سپهر کشت بقی نسان بر سر آماهی که مارون باست که کرد لاله و چرخه بر بار جز شربت باقی و نه سوزی نه از کون سلمان و نه دود غنیه را نرسد و اکنون بی تو دوق بکلام خوشن سید تمهید سحاره رک در خان کجا شود طبع کیم ز کفای که کار و دود عمل غیر محمل است و دین شکم خسته و در کن تنه و بر است در زده و آفتاب چرخ ز بریر بر کوی حلقه مله زلف شکست و دست لبر لکن که نمی آزدل نیکون او بود ز بهی سخن تلخ زاید از شک مرا عشق نشان و ترا خصل و کرد دست تو بماند شکوف که ترغایه باست و نا فایده چگونه بودم دور از تو اندرین که عاشقان نسیب کنایه و چشم کیم که کوه و کوه کن </p>	<p> بهی سیل ساری شود سر چاکو وزارت از قدم و دود و دود عدلش سیاهی خورد و برکت بکلی فاست و سوراخا بدست برآمد سر کوی و در سرای چونم رفیق برین بد و داد و راه سباز خود و بد یک فصل بیا چنگ کشت برین خود و دود چرخ نیت برودنا دشواری نیکان است که هر کعبه چاه توان توده امیری که رنج بود سایش و شاکر اگر کند سر و کرد و شکم چرا آفتاب است آن غار سحر زانکه بهر او شده شنیده ام حکایت که نشنیده از آن قبل همه عالی که غرور سرش این لم با بهی سکین مرا کوی آچون بی میانه و خوش بود از کار مار و را بجای لاله ز جگر آید از کوه روان ندارد و ز کوه کوه فزانه و بهر کوه و نشیب شب دراز و درین کوه کان من همین بود و حکم </p>	<p> چاکو بخور شود پیش چاکو کتاب زلف و مار و فتن جو در سبب ندی بر چو حمیده زلف که که او چو فاست سرای و کوی بر و چو آفتاب ز فشت تو کوی فاسی کرم سوزم چو تو چو شمشیر غمید کشت چو چنگ نایم سر بود که کیم شکر نیت مکارم پر و جدا شود و دود ز ریای بخت تو شده و شود بود کیم شکر تو آید لکن بخود و خوش و دستان آفتاب بل و ماه و پهل ساره زلف و دود و دود بنان که بکسر و حلقه کای ازب و دندان و دود و شکرین لای سر و دود چا چرخه خالف زلف و کیم ترا ز خوبی خویش مرا ز غم بجای یک زلف و دود زمان دارد و احکام نبات و چرخه زلف و دود که خدای شمشیر و دود نهم زدی سبب چاکو </p>
---	---	--	--

در سرائی نوبخت عالمی است
و آفتابی و نیل و لعل و گلشن
طالع برک است همی لبر و بخیر
توانی و جوانی و عشق و دوستی
صبح سازد و در کاخ خوشنودین
رایج و کج و کعبه ز لکن زمین
ایستاد و زمزم و دوسو و دهم
اند و برین مکان سازد و خط
گریزی و چو رایت است و سحاب
پنج و خیزد و برت و بکشد و در شکار
میان بکشد و دود و ادا و دوزخ
کمی میدهد و شود بر سر شربت
کسی نشاند و جاک قطره زین
که کرد و در خاکی و شمع و گلشن
نشان بر زمین و سالستان
آفتاب و دانه و دانه و پیر
سایه و عیب میان و خیزد و نور
چو نام و خود و نام و نام
زهره و دود و خورشید و شمس
اگر نام و دوزخ و شمس و شمس
سایه و دود و دوزخ و شمس
که دیده و دوزخ و دوزخ و دوزخ
بره و نام و دوزخ و دوزخ و دوزخ
سرو و دوزخ و دوزخ و دوزخ
حصار و دوزخ و دوزخ و دوزخ

که خود هم سر بر گشته اند
 یاقاب آید ز آب بنیاد
 کلاذ که را از دانه بنفشه
 شرب سب و آب دان روی گل
 که باغ نازکی از سر گرفت که
 بحسب دوستی بنده زور و سر
 می نوشد این باغ و دینم
 دانه لای فاخته خان خطیر
 که کنه صحران را پس و دوح
 اندازد قوت کربون جمله
 و از دانه ک سرده دانه زان
 که می کشند و در ترش خان
 کسی ساره و فرسده از آب
 چوری آید و در شنبه
 که شنبه بنیاد هم عامی
 چور و زرم دانه و گل
 ساره و واسطه که
 که جمع او چنان است
 همیشه ریج را یک
 ز باطن جزا سلام
 این شنبه شمع
 که در بر گشته خبر
 بنفشه و مال و سیاه
 پریش هم مرغ ناز
 ظهور و دست و شنبه

[illegible]

که در هیچ کشیدم بسان سلطنت
 اگر کسی کسین دور و دشت
 و سرور و بی خطا و زار و در
 زینت از زین و زنج از زار
 گرفت سر و بعد ملا و زین
 به یک شیشه خط از جاد و زار
 بنیکو کجمن است از زار و زار
 از چو جان بستان بیکو کجمن
 و کون جبر و اجبر خال و زار
 سر انصهار کشد بر سر و زار
 چو ابر و دانه پیش و بعد
 کسی چو هر که ز روی زار
 شد است تحت خدا و سر و زار
 کشتن و کشتن و زار
 بر نشسته زین و زار
 غنچه است سر و زار
 ده جوانی و سر و زار
 زین و زار و سر و زار
 سوغا و نای و سر و زار
 بر و کشد زین و زار
 گرفت خام و سر و زار
 چو بال و سر و زار
 چو بال و سر و زار
 اوم و سر و زار
 شیر و سر و زار

مستی و ماسخی و جانی و نوبنا
با و صبا کا رکروستان کشا
شب لاله باور و می کند سوی
با بن تیره که و سرش را بدید کرد
فانی حجاب شعری آید کوش و
تا آید جوشن رستم بر روی کبر
بندگان مرغان از به چرخ کار
تا آید خزان خلد بر و ن کرد طار
جنی صفا و در شند از چرخ با
خرگاه و لایون و می روشن
از ناله لاله را هر دو دست و
چرخ ساره و بار شد تا از به
کیمیا با ده و دفع با چرخ
طالع طار است و می در میان
از کوزان است و می در میان
فوشما می آید و می شد و می
کر لاله نیکوی دارد و لاله
کره پروزی شاد می در چرخ
چون بندش حلا و در میان
نیکو این روز کون با می کند
نیکو این کوهر که از پناه و شکست
نیکو این جلق جان و به صورت
نیکو این قیوم نیکو این ملک
بس نیکو این که به شکست و نیکو
انکه آمدان سوار روی کوه

اورا خوش است که از و خوش
در بوسان چو نه توان و بی غنا
از غنای چون شب آید و می
کفتار و دل از چرخ برین ار
در چرخ سال کرد و سلطان و کا
زال ز با آمد و مهر کشید و کا
سخن آید چرخ و روان و کا
ار با و عید و صبح بر سر کسا
زکی بکشد باغ اندر رسا
سانی خشم تلخ و طوطی
وز لاله نیکو را هر دو دست و
در هر چرخ بست و می کند
سی و زبوسه و دل به می
تخت ناز است و می در میان
وز لاله نیکو است و در میان
جاسای شیری کشه و می
در بند و نیکوی دارد و لاله
خوش کفتار و در کاز خوش
چون کشد شعله کرد و در میان
بر لور و در چرخ خوش
عالم با یک از آن و خوش
تا این نیکو با جان و می
نیکو این تنبیه و نیکو این
در گریان سپید و نیکو این
شد میدان جل با یک و می

مسلمین کی عاشق و می
از غنای شکسار و می
نغمه سن کهن و از غنای
دیش و کس و سر زلف حجاب
آخان زخمیه کا و کون کا
کشت دست با نیکو این
کر چه دیا عاجز است از لاله
از کوه بکشند و می هر چرخ
وان حوض طریک و نیکو این
با چرخ بار شده و نیکو این
چون در کما و نیکو این
بر دیو و زو و نیکو این
مشک و نیکو این
از زمین کوی و نیکو این
فرمان چون میدان و نیکو این
اک کما و نیکو این
اکر چه نیکو این
معج او چکان و نیکو این
اکر چه و نیکو این
کشی و نیکو این
نیکو این که از زمین و نیکو این
نیکو این که از زمین و نیکو این
زنده و نیکو این
از کشید و نیکو این
دا که کشی و نیکو این

وز با خوش و و لاله و خوش
کر که است کون و می
دل کشم نیا و نیکو این
برداشتان حجاب و نیکو این
معش نیکو این
کشت کون از غنای و نیکو این
رسته و نیکو این
وز باغ نیکو این
کشته و نیکو این
چون و نیکو این
اندر دمان لاله و نیکو این
بریا و نیکو این
نیل و نیکو این
برچین و نیکو این
طبلان و نیکو این
کر دمان لاله و نیکو این
کر دمان و نیکو این
آدم و نیکو این
موم و نیکو این
زورق و نیکو این
کر و نیکو این
سپیدا و نیکو این
زنده و نیکو این
روی و نیکو این
بر و نیکو این

<p>کار او اندوخت و دستش را چون شد مدامند و نزل کرد منشای کار او را در تنه سی داد باقیم و شش با خوش و آدم که در تنه جوانی ز پس بر می خوانی نرسک را در پیا باقی اندر که نیم غلام است به شد غلام چو دریا باد پر نور در خانه</p> <p>در سر محرابی بر آید شاهی که را دروغ و غفلت هر تو را بجا ب و فخر ما به صورتی که کن کن شد شش پاک را در از دیوین که گوشت چو به که بر که ده و چو منشای که را در و به دیدم شکی بواب در تنه ز کار</p> <p>از قد اسباب و به اثر از کارهای شش گشت انداختن به دست که هم که باقی تو را است کسیا هم از تو در حال که هم که به گشت به دیت که به که</p>	<p>که هر روز پس که کرد منشای دیدم مبارک منشای کار او را در تنه در میان هر را در تنه نیمه سبده دان مرغ که باغ پر کرده و غنچه نیمه او به صورتی که از سبب طاعت چو گردون باد پر که با به تو سپید و به چون شمع که به از بهی که به که سوسن را در و به در بهت ایش سرخ آید و ام اندوخت هم سوره شود شود دست آن که</p> <p>وله الفصحا</p> <p>از یک دهی شش جوانی که هم که گشتی تو به آه چار فصل به گشتا همیشه خشت که گشتا که هر بشتن به همی که</p>	<p>هر روز شش اندوخت منشای کار او را در تنه چون کی را شش چان خواست که شش بر و بر بهت ای که ازین و ادولت کین و انکس ان غره فقه ی عاشق خبر دل از یک دهی شش جوانی که هم که گشتی تو به آه چار فصل به گشتا همیشه خشت که گشتا که هر بشتن به همی که</p>
--	--	---

کلی ساری جوانی بسودی	در سحر که بنام و در بر کشید	از روی چو سوزی شمع نا ایمن	کلی ساری جوانی بسودی
پستان عجلت و عجلت	کلی ساری جوانی بسودی	بزمین و شالی شک پیچید	پستان عجلت و عجلت
در باغ چون دلت دکن تری	شب بی که در چرخ شمع پیچید	بچکان کشت که در کون پیچید	در باغ چون دلت دکن تری
عیش خوشیت بی لاله کس	خفته و است و دل پیچید	مجلس خرم شکی مان پیچید	عیش خوشیت بی لاله کس
امشب بگری که شکی شمع	بی رقیب قیام اندک پیچید	همو اسی بر آید امن کر پیچید	امشب بگری که شکی شمع
آنگه بگری که کوی دست داری	افشای آن که شمع پیچید	گر زریه پایش شده داری	آنگه بگری که کوی دست داری
بر سر خند نام که شمع	کر نام شمع شمع پیچید	بوسه دادن است و دل پیچید	بر سر خند نام که شمع
پستان بگری که در دهن کس	یکه بیست بستر و دل پیچید	کمرین بید کاش پیچید	پستان بگری که در دهن کس
از بر مقدمه و دوی چون	ازین بچاه سال عشق پیچید	چون عشق جریه کو کوی پیچید	از بر مقدمه و دوی چون
و آنکه از خوشتر عشق را در نام	آنگه از شمع شمع پیچید	بر درین حال بود عشق پیچید	و آنکه از خوشتر عشق را در نام
شم چرخانی دلی چون آبی	عشق قانع چرخان که دارد	شم چرخانی که دلا غریبی	شم چرخانی دلی چون آبی
رباعیات			
این که بشنودش برین زبانت	کر نوزده و در شمع پیچید	تا خود چو کنی تو از غم و دنیا	این که بشنودش برین زبانت
از خاک مله بر بر کشید	چون تشنه از شمع پیچید	و راه قوی را چرا بیدار	از خاک مله بر بر کشید
هنگامی که سلطان بگوید	چون آبی که کرب پیچید	چون آبی که کرب پیچید	هنگامی که سلطان بگوید
معزول و قاجار الملک را منصوب ساخت و در جهان وقایع پادشاه فوت این را گفته و گفته که			
آدم سر تاج کرد و خوش	بکاشت لایح بر لک خوش	در عصبه و بر دست کرین	آدم سر تاج کرد و خوش
شفت دل غم غم خوش	ایکده دل غم غم خوش	کر زنده شودش تو بر دلا	شفت دل غم غم خوش
در سر و شوم پیش وین	کر آب شوم کند چوب بزم	وی پیان عشق پیچید	در سر و شوم پیش وین
سیرکف و قیام بر سر دار	دعای بخت است که در دار	سیرکف و قیام بر سر دار	سیرکف و قیام بر سر دار
نظمی عروضی سپرد می از افاضل و باردارا که بر معیار و معیار کتاب چهار خالده			
حکمت علی حجت خرد اخلاق فرشته و شوی و میه و رابین غروب است و از شیخ نظامی قیامت بر حال بن جبهه شعر که نوشته			
مرا صد هاکره دست کوی	تو نیازی که دل آن پیچید	دلی دارم که در دوزان پیچید	مرا صد هاکره دست کوی
چنانچه از شیخ کل بر زکلی نه	تو از یاد می شکستی می نه	نکار تو کل سرخی و من دزد	چنانچه از شیخ کل بر زکلی نه
اگر خوش یک یک بر شام	نمده در جهان بچان و چیده	اگر در دوزان پیچید	اگر خوش یک یک بر شام

اول کتاب تکوین و ذکر شعاری و احادیث و حکایات و ان ارض و سبع الغرض مثل است بر باد و باران

رسیده، قلمی می شود و ثبت **شماره اولی** در ذکر احوال و نقل اقوال شجرای ولایت و گن است که قلمی می شود و قلم

از اردو طرف رودخانه کشیده رمان و دیگران به چشم معائن در شیر آب کویت

صغری جنوری قیامی اوحدی نوشته که با عدم رجوعت کند شده و از غرض خود

عشق آدم و حوا
خزناد برستم کسی که سهرلم
شیخ فیضی علف سج مبارک مسعود بدینی صاحب

میرسد که در سطر ۱۰۰۰
میرسد که در سطر ۱۰۰۰

نفس که اندر غامزین پنهان
مکنید بهر آن حرقت که این
کوی دیسان و جویان
خوش آن کی بدخام

بدره جلیه بنام
پیکل انیمه دوست
چو کردی گزانه ایدل
شماره نامی

و باغات و زینت صحرای از قاعی بلبل دهند و گشتان سستی است قمار با لصد و هفت و دوست بر روی سر و

د احمد شاه افغان نهایت اقتلال و کشتن حال بهرسانیده عرض اشعری انجا آنکه مشهور و شراشان بایران آمده و بط

انتخاب دورین کتاب ثبت شد بدینگونه اند میر عبدلی خطابش با کرمانجی است و مستعدی سلطان اکبر و کرامت تعبیه فایده یابین او و غزالی شدی حاجات یکدیگر واقع شده از دست حریفان که بدایت شوق یابان و سحرش گداز فانضیلان و جمالی اصلش از اندام و مرید غازی خود بیاه الدین کینو بوده این شهر هم شهر برغال او شان است و اینها			
دو کرک بوبابو پوسکی	دو کی بر در و دوسکی	هاسی رند لایا سله را	انجدر بس بود جاسه را
خواجیه حسن از آنکه بر دلی است صاحب اخلاق نیک و از بر دین شیخ نظام او ایست بطریق ایزد سر و شاست گویند که بکینه محبت بر خیزد و محبت شیخ نظام او ایست دیده و از هر دو نظر اخذ این اشعار از او نوشته شد و در هر دو طبع بر آید مصلاد هر دو			
گو اگر کم بود موف بوسکه	دل ز طایفه مود و دوی کرم	کراغ تخت بر کست و باغ باغ	مکن دل من در پناه کنگار
و انگاه بپوشید بلبه بر سر	چونست بنید برین بژدن	مرا مرغ سحر سدا کرد و سحر	کشی کعبه اجد است ازین
این را ز فلکست از حریفیت	فلک برک نیز دچو تویی تهیها	بیا نیز چو تویی عبادت	کشی کعبه اجد است ازین
اگر تو کمالی چمن خوابی	عریست کمن در سر و دلی	کمشید خبر داد من ز که نهادم	بر و ز شکر کفنی دست خفته
فغان کدمن ز زورده بچا	در عرصات چمن و یکسان	آید عابد شود و دعوی حق	کرشم ساغری ز دست شستی
تعالی الله چو کشتی برین	تی چون تو چسب در برده آ	اگر از ننگ من چون ست پری	از من بر چو سال که کشتی
امیر خسرو اصل انتخاب او از کرکستان است و بهرین همورده و والد او در عهد چنگیزیانی بدار بند رفته و در دلی محبت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و از نو از شاست دیده و فروغی کاشا شست شد جنبه اجدان امیر خسرو قاضی شده و نظر فطرت اصل کالات کرده و از الامور بی عرفان بنامش رسیده و نیک اعمال شو منوره و دعوت شیخ نظام الدین و لیا بیسلوک متحول گردیده و گویند شیخ نظامی گفته که امید است که خدا در روز قیامت بینه سوزانین برک بخشد و کورست که شیخ سعدی علیه الرحمه در عین بیعت شوق دیدن امیر خسرو به سیه رفته و محبت هم و دیگر متغیض شده و اعتقاد کلی میکرد که در کشته گویند خیالات امیر خسرو و از شنوی و دیوان غم و دیوان فصایه و غزلیات از چار صد هزار بیت بیشتر بود و فقر و بیکصد هزار بیت او را دیده و اینم از و منتخب شده و دین سفید دچ شده و فائز و شیده انتخاب دورین کتاب ثبت شد بدینگونه اند میر عبدلی خطابش با کرمانجی است و مستعدی سلطان اکبر و کرامت تعبیه فایده یابین او و غزالی شدی حاجات یکدیگر واقع شده از دست حریفان که بدایت شوق یابان و سحرش گداز فانضیلان و جمالی اصلش از اندام و مرید غازی خود بیاه الدین کینو بوده این شهر هم شهر برغال او شان است و اینها			
مرد بهان بکلمه با سوا	تغیضه غم و پاسبان	راستمد فاضل کلام و فاضل	کلامی که کلامی
جسیر یارانه که فلک بر کلام	یکس کمال اعیان و کلام	در قصوف چمن و فاضل	دینم رخ کردن کلام
گو تو سربازی با فاضل کلام	شیراد کلامی که کلام	دینم رخ کردن کلام	دینم رخ کردن کلام
عاشق بنده دار فاضل کلام	سعدیست شیراز کلام	کلامی که کلامی	کلامی که کلامی
نیکو کلامی که کلام	مرد و کلامی که کلام	کلامی که کلامی	کلامی که کلامی

<p>هم تیرم نیست لیکن اینج که کرم از ناست و قصه اور در جرم خسرو است و بسا نایاب داس می بهم که با کرم مکروه بر کرم در جرم و بخورند و بخورن خدای غیر تو در صف سلطان بعد کشت خسرو ای قلی بدینان گفت نیک دلم یک دل این کجا که بر شور دل بران شد از بر اینیاد خوب تر صورت خوش را که بری از شند و ام که سکاره هزاره رایت دم پیشان نهاد و دم شیرین از عالمی سزا نام بخت ماوند گر خیمه پیهم نیلوان را رمی اندک بسمی پس هری که زوایان غار هری که زوایان غار بداری پاسبان بی مزد هر دم بجان کینه خویش قربان بر کنی مدد جنگ</p>	<p>دوست خدای که ز نیست بناح که دارد و کشتن قدی کید و هم بر نوا شدم سواست و امین حیف بود بر جان و عمری کی تو که خدای ترا کشت گر زنجی بر دل در و شام تو از مصلحت این دو تا این دم ایستاد بجای و چشم شمشیر هر چه دیدن شود شمنی تا نزد تو چونام من بخت چرا که در چشم تو هر درخشش و در پیشین بخت از که دلها را به شور شیر و مو بباری که گر خیمه لیلی و مجنون لیلی که زنده تیری که شوی خضر خانی</p>	<p>از آن که غمی باشد کشتن کرناک نام زینک هر عشق باشد و کوی را علامت بدل میند بارب جولا آدمی با که کرم و کرم کشته ز دست اموخت چشما تو خوش میخند اکه مان که افاق کرده کری که کسی نماند سید و ام در شمشیر رانی به زنی عاشق چنان بخت چند کون عدای لیلی و مجنون لیلی که زنده تیری که شوی خضر خانی</p>	<p>شب باوراده و خشن ز کار کرده به خدا ای برای که باشند هم هر جا که هر جا که بر تو سان دیده و خدا به که و که شیرین با زوایان مرا به که مکروه که نکند که کسی دوازده مکروه که کشت خاک که نوا داشت نخست این نخست این از هر خضره زان کندی که زخم آوردت</p>
---	---	--	---

سلطان جهانگیر از پیشانی	دین محمد بن فیروز از پشت	چون که می که در کند فرستاد	نیرنگ سلطان و هاست
که خواستار ناسود	دستان جنگ شکر گوداد	هستی شکر پستی فرستاد	شای کیا نش خرد باد
دین بهشتی	دله ایضا		
آنچه خوشی هر که افروخته	با او سر سودنی در مودت	گر سوخته دل ز یادور کرد	همه بر خون دلدار انداختی
جهت کجایان به دل آید	گوئی که بر جگر دیش آمد	میر سیدم که تو شوم رفیق	اتش به بی نیرنگان و شست
هر ششم به شاهان و شایان	این که کلاهی پور شایان	گویند جز تو دل به شایان	دیدی که هان در دم شایان
من بودم و دشمنان به بنیاد	از من همه لای بود و از دین	شب روش عدی به شایان	و آنکه که من دم شایان
ای از تو مرا امید به بودی	با من تو خندان که پیش از من	میدانم که عهد و پیمان مرا	شب را چون که عدی بودی
<p>شیخ فرید الدین شکر گنج فریداک بر اولیا و وحید اجداد کیا ی هندوستان کج لایان معارف رسیده و از شکر گنجی تمام جهان شیرین ساخته که جلالت قدسش که نظام اولیا که سر مرقه معنیست یکی از مردان دست ایستاد از عباس و شکر گنجی که شب نیست که خزان غنچه</p>			
کاینه زنده دیده بر خاک گشت	خواجہ معین الدین چشتی واداک بر صوفیه وادسلله علیه شمس مرید سلطان شمس	دین غوری سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار گهیزت از دست بدخته است	عاشق هر دم بگریخت و دوست
معتوق که شکر گنجی گشت	جرم و گنه کنیم و اطمینان	هر کس چرخ لایق است کند	ای معنی بهر توانی
ای داد شنان تیغ توانی	انی تو که علاج تو به لایر شد	یک قامت محمدی بهر گشت	نشانی شمس علی
<p>احمد از فرود و شوال اندیاز و جلالت شمسار داشته و ارباب مذکر و وصف پساری از و شمسار از دست هر چه شب چو دندان خنجر گشت</p>			
سلطان فیروز شاه حساری در بجا گشته که مرسوم به فرزند با دست و ایش صنعت شاعسی با لبه میاشند علی	استش ناصر علی از االی از دست و معاصر او زک زبانت دیوانش بظرف رسیده از کثرت اشعار از شمسوی و طبعی	منقص فیض و انجمن شمس	آز چو نیکو که گویی که
مجت ناده و اردو نمانده و	چو تار سم که گردین نو گشت	ناتوانیت حشمت و کمال	کمال از و یار قدیم
اطاعت کوش که غرضی از خوا	مناجی جمیع که کمال گشت	کمال از و یار قدیم	
<p>از اقلیم چارم و در محد سلاطین کیان از دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چار سال پاشد که در تخت شاهنشاه و امیر شاه پاشد ملک و بیست و دیار به خوشی و دیار مشهور و خوش و پساری نو که بجا و نهایت اقبال حاصل می آید و پیش پیش و عربی علی پس شاعری و انداز که گوش زد داشته که یک نفر بناچار نوشته شد خواجہ زاده جوانی بوده و کمال من و جمال و در نهایت شیخ مدلال و حسن حسوی با مزین حسن</p>			

کرده و کانی نیز شو میگذشت این شهر از دست شد و		نیز نشسته که در غمی می	نیز عجب اگر نشد که
فادری زاملی پانیست زیاده برین زعاش اطلاع حاصل شد از دست بدکشت			جانب چیت نام سرنی
نشته دوسه دانی روبرو	جلو باره چنداگر خواند	جلو خرد خند همان او	لاهور از بلاد و سرحد
هندوستان با کذا ز حال که سیر است گویند قتلستان در آنجا برف و یخ هم میرسد و خاک خوب دارد و در کسیر یک			
عیاشد سراج الدین صاحب مکره هفت اقدیم او صاف و بسیار نوشته و در جایی که احوال و ملاحظه نشدن بی ایت			
اخل که زهر در کشتی کلا	از بر شادی بود کشتی کلا	از غمی بود کشتی کلا	آوازه در فاش که کشتی کلا
شهره مانیده در کراول و شلال خوانی فصاحت استمال کشید و کشید از قالیچه است و اوسط بلاد کستان			
هندوستان است و از دور ریاض و شجره و از کثرت بداول و انار کویا نام شهر قطعی است از مغرب است کونیکه			
عاکش و خاک و هوای شربت است و در آن سلطان بخند وین اسلام و اوج گرفت و باض شال خاصه نایب است			
که باطراف عالم پیله و زعفران بسیار آن دیار می آید شعری آنجا می کشید رسیده نوشته شد پیش از انبار			
غله آراست و در آن از یک نپد جهان بادی می بوده از دست بدکشتی کلا			
غنی صاحب دیوان است اما از کار کلمات و این یک شهر ملاحظه نوشته شد بدکشتی			
از پس مرز سخن نتوان شنید	چون باشد رسد بدکشتی	الکوی از کلمه مفهوم شود این شهر تصیده از دست	مظهر می از اومی را کلا
قاصد چرا اینچو که خواهد	بدنی که که فعل شیر خواهد	دروازت نان می میرم که	کاشتم وید وید وید
کرده زهرم در دامن کلا	په استخوانی بود چشم کلا	نیز تر غم آن یک کلا	پیرم تو ز ما ز ما
بست دیده و بنویس و بنویس	خو تو ز هر یک کلا	رقم و مصوب بشم	دل برده می ناسد
و فاجعه سنا نیست روی کلا	بگری و دهم او اگر تو کلا	فروغ در سرچ حالات و بیان حالات شوان گفت توان	شوان شده و اینا و شوان
ناباکشی دل بد کلا	شوان شده و اینا و شوان	کر و از منده ملاحظه بود کوی فصاحت از کلمان بود عایشه از اهل سرحد است و کلامش شیرین نما و فاضل شعر است	
پیدا شد که بیان کلا	انید و باعی از نظر رسیده	انید و باعی از نظر رسیده	انید و باعی از نظر رسیده
از گوش برون که بیاست	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا
با این همه که عرض کند نم	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا
کمر سوا می شود و کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا
قامت سر و کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا
و در حکومت ولایت کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا	کلا ز جرم نام کلا

انرا که سرف و مزبور بود
 و دم بر پیش طلب چو کینه
 با خود کشم که فایت هر چه بین
 سیاه زندان تا آورده ام
 ایام شک نه بدین مشق
 از آرم دل مونس مایم بود
 گزیناد صد ساله به نیت
 گوارا که به لکوی گشته شد
 عهدی دارم شک که گداجا
 جز زلف دار خوش بیایم
 اندر از آن هیچ نمی آید
 کشم که در کشک بزم خوشم
 واکه که چرخس تو خوار بود
 ابر چشم در عاقبت
 من عهد توخت سست شد
 ای که هیچ کس تو خیزی بی

مدعا به تو خبر که توان کرد
 الهام روانه خندم چشم کشا
 با نیت و نیت بدین نیت
 شمع ابله در زمانه کشا
 جوی پاید و نادره ز سر کشا
 رمی و هر آنچه با تو کشم کشا
 بر کون من که پارسا کشا
 از دوق لبش نه که از سر کشا
 خود میگردم و اهی میگرد
 تا تو کو میم که فاق تو گرد
 میسر بر من نیست و لیکن کشا
 نشیند و فراخ زرد چو کشا
 استند و نعلت تو خرابی کشا
 جرنیده تو فاقش میم
 شکستن در دست میم
 عهد چو بنول تو خیزی کشا

اینست که در خوشی شک که یک
 قصای بی در بند بر دست
 انجمن گداوان کشا کشا
 کار زان شکسده و تر کشا
 شیا که بنیاد ز خشم حرف
 آسبل تو فایه سانی کشا
 هر کار که انکش خود بر کرد
 ایام زیانسته که بتواند
 قصه چم که بهشتیانی تو کرد
 مدد کند می فاده و دستش
 فضا دهو بد که کاوش
 هر شب رفت تازه غلبی میم
 واکه که تر کش تو خرم به بد
 که در مدد به من سست
 هر دشمنی او دست که با کشا
 سسلی که از دور و غمی کشا

اندر خوشی هر مدد تو
 مدست که شکست و دهو
 نرغ آمد لاله زار با کشا
 تر غم زان دل که بدست
 بعدا که تر کش ز خشم حرف
 با دهری کشی کشا کشا
 اندب و دغان و چو کشا کرد
 یکروز را کام دل کشا کشا
 با سفل برندق و فاقی کشا
 دپای ماه در غم و دستش
 انکش با که تیرد و در کشا
 مدد به کای خوابی میم
 مدد به کای خوابی میم
 هر که که کشم که کشش میم
 او کشی کشت میم کشا
 که بخت سست تری می

نوریان یکم حرم سلطان جالیز پادشاه هندوستان در دیه سلطان کشه
 گویند در بیان تمام عهد و آه به بیان شرایع برض سلطان رسانیده سلطان از او به ود
 شهادت قده خون کشا
 بکاهنشت ولی تیغ تو کشا
 محمد زمانیه در شرح احوال و نقل اقوال صحاب
 قبل چو کنواورت و کشا
 معاصرین احسن ائمه احوال شمس بر دو بر تو پندار دل دکار شمس افکار مریغ اله کم مریغ غامه صبرین نامه با محبوب
 از عهد کارش احوال احوال متحدین شمشیر شمشیر آینه حال وقت اندک آناه و عهد المشو شیخ شاد آناه
 معاصرین و اجماع ائمه عالی قدس شاعر و هوادر سال است که ملت انقلاب زانچه پکاره رسوم شامی شیخ و شاد آناه
 من و غایت شرافت کرده اند قریب ال احوال مال یکدست که کسی به حال خواند شرفیت با محبت شمر چه بد و فرجه
 بنظر زلال و فصاحت که نه که هر روز با حلقه شود و احتمال میزد که بعد از این ادکای قریات که نشیند دراک کلیات شاد و خوش
 انانی با

ذکر احوال

سہ ماہی

از ریشه کنده مبارک فی ارتبغ انتقام دندان که بدو دل بجزم دیدگان شود بر خاق انفس عاق لازم که نال قاصد
شکوت قان روشمی دلکش کنی پیرو دانه که بیاوردی دست است پرست نخل گل باز بچ برآورده مبداء نال کنی
احسان و انعام مرم نه سینه اسودستم دیدگان کرد و اندر بوق منت ایزدی را گو قبا ی دارانی بیدار باز بپشت صفا
دو لای که در زلف غوغا جوی بخش خنده در سر سبز سپید شده و انگر سدرای بی نظیرم زینت بیکر سدری شوکی بود که از
بازوی عیش لذت بجزم و سیدان شاه و خسرو که روزی از چهره دلش ناز و غرض شوم از آیین بر و بوم ربانیده غنچه
اهل زنجیر بچم رایتش از میان غار و خوش طعم و صفا گل دلال عدل و انصاف را رویانیده و جمیع کرم جلی و مروت
خلق را زلفی به یوتش غار و بهر دیست کرمی که کرم ذاتی و وجه فطری را نام نهیش شکار و پیداست تهنیتی که کشش
خشمش و دوازدهمین الملیان بر آورد شیر اداری که از بیهوشه ترشش زبان شد قهرش زان شعله را بمغشور ای که
و شاربنا عذاب اندر که کرده از بندگی دست کنش زلف دلبران از بون دلها کوتاه و از خضاب شکوفه بروی
تیش چهره شاقب تنقه و نوک سانش کوشش بر خنق شد در چمن عدالتش معهوده با باز هم پر و از دور مرتع غناش
کرک با کوفتد و مساز فام را به اوج انبیه شیرین شیرین و پنج کبوتران از خون شایان زنجیر شک شایان بهر پیش
دندان کرک را شکسته و پیکار میز کار کوشش شیراز پر عتاب راکسته و در عهد عدالتش کران منصب شایان کرک
و در زمان و دلش دندان پای به سپاسی یافته با صبت سخاوتش دهمی وجود معنی و عاظم فعلی از معنی یکانه و دانا
شجاعش قصه مدوی نال و رستم افسون و افسانه درازی دامن غناش دست کوتاه دستان شیرستان انیس
در از کرده و کوتاهی دست نهادش زان عیب جوان مجلس کشمیری را کوتاه ساخته شاد تیغ انقلاش از خوف
ظلمان جهان غازه آری و وسایل عدالت و کس با فضل عظمی عدالتش از افغان کسیتی سدره کس چشمش با صفا
و از دولت ضعیف نوارش عدالتش که دایمی بخت سلطان نشسته و از سلطت چاره نایش بر پنداری که غافا از
بسته ابر کاش بخت عادلی کرک افغان دیک پیکار کش کوشش دشمنان پام هرگز رسان داری نیک داری و سکنه
حک داری فراغ اربابیت هم رسانده و کوهت رستم تیر پیش جلالت و مرد میدان سخاوت انویر من رب العالمین با
الغفوریم و اللطیف العظیم المودف الکرم و الباسل العظیم و العقب الیم و الملک القدیم خضر و پهل سعادته و الوافر
سلطان کیم اغراضه با نعم پیشو و ضعف الله المعانین همیشه غرض امر و کجکه الله تعالی در میان العاف عظیم خداوند
رحیم و کرم این خضر و کریم کج فاقی باحت میمن و بهر بنفاری دسته ستمی است هر غنا کی برک شادی و ده و ده
مغاک رنگه آبادی که در نه رای از ایت غلام لشکران مدری و نه لشکران با تیر و رای با خطری خواست که جواب کنین
مؤمن خیال معاصرین با نظر جوهریان باز در دوش و بنش سادته معلوم شود که نظر بجهت خدا و فطری با وجود دشت
الام روحانی و کثرت انتقام حساسی این چند نفر متزین با ذویه نمودن با بایره نظم دده و او سخنوری و سخن کسری

سایه خلف هر یک از پستانان شدین که اکثر اوقات در عهد اسد و امان محمود و در قلم مرام سلاطین خدایا
 صد بوده محمود امانی و اقامی می نشینند و اکثر چری از دوتی بکس شده بعضی توس و ملت و دیگر
 قشربازان و تیراندازان میزدوده هرگاه خود با تیر و کمان و یا هر ساعت بنشینند و اریان خصوصاً
 بدانش پستان و گوشه کیران میسکنند و میزدند و میبلنقشان لال و هو می بلنقشان پس پروال می کشند خلاص
 چون عدایشان چندانی نیست که بطریق تقدین نام هر یک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی بترتیب حرف
 بیشت اشاد اسم و تایش در شرح او مذکور می شود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته شود
 اول این بود که وقایع عصر ایشان را محمدا در عنوان او ذکر کرده و یا چون دعای مجرب تعلیم آورده و حال خود را نیز بعض
 در سائر همشون ذکران را محمل اکاهی حاصل و معاذیر ایشان را محمل بر اعراق شاعرانه نمایند هر ای ستمخان فحش نامذکر
 این سالک سالک یکدی از دوده ستوده بکلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تمامی
 ایشان از طایفه جلیله بیکدی می رسد و یا چون پسر سیوم را پسر علی را پسر کرخان پسر سیوم از شش پسر ارخان می رسد و ارخان خان
 بنده واسطه از ترک بن یافت بن نوح علیه اسلام خلف شده و نظیر غیرت اصلی و از افغانانی بانی مبانی سلطنت
 و جابانی گشته امش در میان سلاطین بعد از محمود و از غایت مبالغت بجهت ترک مشهور است و نسبت نسب
 سلاطین بعد از او مذکور و از غایت مبالغت نسبت سلاطین هم شوکت و خواقین فرید و در شمت طوایف از ترک قابله
 بان پادشاه و کجایه میرسد چنانچه حکم سلطان محمد او بجا می شود سلطان خواجه رشید الدین بهیت هبدانی در ضبط نصیب
 طوایف ترک گنای نوشته که جامع رشیدی مشهور است و مفصلاً اصل و نسب او با قیامات و در اینجا معلوم است و کابینی
 از یکدیگر است یا از فغان صدا با و جدا و فخر پیوسته در ترکستان و ایران فرا و بر است قبیل خود و اتباع اوقات میگذرانند
 تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در اشوب چکری یا جمعی از طوایف ترکستان ایران آمد و بعضی درین مملکت ساکن و بر
 در خدمت ای فخر از قوت بدار شام رفته در اینجا محل قیامت گسترده تا در زمان دولت تیموری اینجا می که امیر
 جاکیر فتح آمد و برادر دهم و نسب او را نیز در اینجا مشاهده نموده و بهیاتی در کمال مهربانی یکی از طوایف را نیز
 گنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کو چانیده ایران آورده بعد از وصول بار و پل و حصول ثمرات
 خدمت سلطان علی سیاه پش مشغول روسایان قوم آنحضرت را شیخ خود کرده شفاعت آن سلطان عام منی
 از رفاقت اردوی تیموری فرغت حبه تبه و ان دیار رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده
 در سلک مریدان راسخ عقیده می نشینند که تهمیناً ده بیت و پنجاه سال شود و ترکستان خلافت فیلان سلطان
 جنت کین بنا صوب طایفه سرلند و از امرای سعادتمند بوده و در هر اسم خود میگذراند و جان فانی بقصری باز خود
 را ضعیف نموده و محلی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم را سیاه کند و یک و غیره مکررات غرض آنکه از این

محمّد بن خلف عاجز آمد که کتبہ بنابرین مدعا تصنیف گردانست و هر صاحب پرستی از مینوی کا بهت عرض نمود
 که من و منی از عراق و خراسان و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوائی سلطان حسین که مجوس هان
 از شاهی و شاه صاحب که قبل از او در و محمد و فرزان پدر بزرگوار جمع ادوی سپاه اند با کجای و خراسان و تهم
 از شاهی و چکانه بخلایان پادشاه و چکانه با مورد بود که یکی بچاه و ستم آن چهار روسیه قبل آمد مثل حدود
 مرثیه شاد است و دیاشه برآمدی اعتبارت بعد از چندی از آن تر خون حق آن پادشاهت غلومدان اهل غالی مصوم من
 مانو لیا بر وجود آن در دستولی و طاری و کلان و اخلاص از عید جزو هاری سلطه با شرف سپهر علم و که مجوس
 بود با مینوی از افغانه عید و در وقت فرصت غنیمت داشتند حرکات با مرغوب و با مجنون منسوب داشته اورا
 در البوار و سر شاد مینوی دفع فاسد افند سعادت و قورع بافت و خود باج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
 سعید را شنید و محمد قلی خان غلای قهر را که در این درکن و لیکن آن دولت علیه بود با جمعی از ایرانی با جلیک
 و ترک بغیر باج پندیر نیمه صده رضوان ترستادند و دست چمال در عراق و فارس قتل غارت
 سلطین شغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و طلبدیشان منم صلح انجامید ولایت قلمرو طلبدیکرا
 با ولایای عثمانیه و اکد است و محمد خان بلوچ را بهت گرفت و دادن صلح نامه و کینه بائی صلح با در سلطان
 خود را در و م فرستاد و خود با صفهان را رجعت با کمال توفیر از جانب شاه طاهب صفوی غنیمت بکند
 تا که بعد از شهادت خرد قتل خانان شنید سعید در بر دیار جمعی تحصیل تخت و تاج بکند با رخت و تاج مشغول
 بودند که پادشاه هر یک با مذک فاصد چون شعله حسن خاناک با فاندن دانسی فرشته انبیا
 سعید خرامینا سے از مد حساب افزون گشته بافت شرف و جوس کا فندکان خدایا سگای
 نیار با ب کمال می توانستند شد مجلا بشیخ حال هر یک ایامی سپید و دانه بکند که محمود امینی
 در عرض و تسلی دعای بکند کیا نکه کرده دم از سلطنت منیر و بعد از رفتنای عظیم بکند شاه طاهب
 صفوی سے مقول و منعی میرزا نامی عباس میرزا در بلاد که کیلویه داعیه پادشاه بود که خواهر رسید
 بعد از این ایامی سپار با نام کارش برداشتند و اسماعیل نامی مشهور بقلند میرزا دعای شایان
 در کیلان گشته شد و ولایت کیلان نیز در تحت تصرف فنیان دولت روسیه آمده قتل و غارت با طلب
 پیوست و محال قلمرو طلبدیکرا و ولایت اند با کجای تصرف امنای روسیه و شیر و امات تصرف جماعت کل
 و دیار است بر باد و شد در دست شیخ علی خان و جماعت قاجار به وفود و انصار خان غلام و سایر غلامان
 شایسته و قلعه شد و در دست خین برادر محمد افغان بود و در تراجعت افغان با مایا تصرف نمود
 و سید احمد خان و او و دستولی مشید تعدد من صوی با در کربان چای سلطنت بر افغانه و بعد از

محمدرضا با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده و حکم شریف افغانی شده و بعد از آنکه شاه طهماسب صفوی
 تبار پرور شد و افغانان را که در و با شمع علی خان قلیچار بخراسان شده و آنچه جمعی از روسای قبایل و ایالتی
 شریف اند و محمدش بودند و در قلیچ یک و قتل که ساکن میور و بوده و نیز با طریقیان و شاه و لاله ماه
 مشرف شده و خداوند شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قلیچار و جیل پا و شاهی و ابرق و تار
 تصرف و بطاعت علی خان لقب شده و حسب الحکم ان پادشاه و لاله ماه و علی محمد خان غم فقیر را از ارض مقدس
 و بغارت بدیم مقدره از راه ازین ارم بدیدار سلطان احمد خود کار فرستاده و بنیاد خود آباد کرد و اگر
 و اعیان خراسان در شش و در کاب شاهی چنان توفیق می بدید شریف افغان را و نه از افغانان
 خلیفان کشته و اسیر عباد استماع این خبر جانگاہ با تیره سپاه از افغانان اینک جدال در می
 خورست پس توابع افغانان و زرقان من خرمی شیر و واقع و سه گشت فاحش یافته انتقام مظلومان را بر
 از ان طامان منشی خیران گرفته و از افغانان رضا علی خان پیکدی را بعد از فتح بغارت روم امور فرموده
 که خاور سے حق فرمود و از راه و بعد از او به بار سلطان احمد خود کار رفت و در شش و اولی محمد خان
 غم فقیر جمعیت کرده و در کار ساختند که بعد از شگست عثمان پاشای توپال شور و شش نیک پیران و
 و استبول سلطان محمود بر سر سلطنت روم تکیه و سلطان احمد بعد از قطع مسموم شد بعد از شمع زرقان تغییر
 اسب افغانیه با شرف و دلالاد با رسمت قد و در نهایت و در پائین شد و در بدو چستان شرف کلم
 برادر محمود و چون محمود کشته شد و طهماسب علی خان بعد از تسخیر و محکم شیراز و در ایمنان رفته و تیره را از
 دست و رسید گرفته و ماکم تعین و از آنجا بفرم قندهار فغانه ابدالی هرات روانه شده و شاه و لبند جان
 تعصب است و در محال قلم و عیسکر حرکت کرده و با محمد پاشای والی بغداد محاربه و شگست فاحشی یافته
 و چون کراهات با قضای دولت و جهانی و مند و عشرت و کاهری بشیر باد و ارغوانی و صحبت
 شاهان خلوت سلطانی اشکار و نهبان مشول یکپاره از دیر ملک فاضل با خبر شگست او کشتار
 یافت طهماسب علی خان و سپاه خراسان در بار عظمت دار شاسعه و بستنظار دولت
 پادشاه ایران و جلالت و لیزان و بغارت خیران و در اندک زمانی ملک ایران را از تصرف
 ایشان و بیکانه استرداد و چنانکه کجفت ان مجلا اشاره خواهد رفت اگر چه دوا و ایل مال و دست
 ان خنده و پهل جان فانی نموده و با ان خنده و بغرای و طای نصابتی شاه طهماسب را از امور
 سلطنت قطع و با هم پس میردی سپرد و سالار و نامزد سلطنت کرده و از کاه و عماره و اداری کشانید
 و تحت سلطنت نشاند و مسکه و خطبه بنام او زده و هر دو را از زندان فرستاده و پس از چندی

آنکه در بیرون و زنجار و اسارت و سلطه تیوری بود یا فرق میانوش لایق کلاه دولت و جهانگیری داشت
 موزونش و بل تشریف سلطنت و سید سالاری بود تا آنکه آخر الامر سلطنت سوه قوت غیری در احوال و راه باقی شود و حکام
 و بیایک و نظریه چنگیزی و صفای کشی که رفت و آمد رسیدن سید شاهی و سید شاهی آن معاصرین خود را شده و مفصل و قانع
 احوال او را بنیاب عطار و انساب و ستادی میرزا مهدی خان بر کتاب عمده و فقه و کلام در یک کلام فرموده و تاریخ
 جلوس او را باب استعداد و غیره و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 استعمال این عبارت شده و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 شده و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 جهان نامی و بعضی از جماعت بختیاری نای قنده و آشوب و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 احوال و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بعد از آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بکسانی و ولایت می نمود و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بلا و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 چه پس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بنا و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بان و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 با و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بشورت و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 محمد حسین خان قاجار که رؤس مشاویین بود و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 بدر و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 از نظر و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 تا بعد از چند روز و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس
 از آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس و آنست بعضی نظریات را خیر فیه و قیاس

اگر چه حاجت لازم که کوشش و پیاداری می آورد و اما اندک فایده و غارت و غزالی ولایت ایشان مطلقا کونامی نموده و از این پس فرقه خیر ملک روم کرده و بعد از وصول موجب طغیان قبی خان شیرازی که حسب حکم او در آن دیار صاحب نشاء و شورش سام نامی همچون منسحب در شیر و امانت و آفتاب من خان بستر قلع خان قاجار در استراخاد و مازندران بعضی او میسر در کمال شتم و غصب و راحت و بیشتر از پیشتر غزالی ملک ایران مستقیم شده و سرداران اطراف فرستاده نظر نموده میسر زاده خود را بشیر و امانت معزز داشت تا سام نام را که فرقه بنابر سابقه و حسین قزقلو را با همس فرستاده و قزقلو گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خویشین مازندران فرستاده من خان بستر فتحی خان بهشت ترکانه فرار کرده و در آن حسب حکم در شیر و امانت و غریب و هزار جریب و مازندران قتلها کرده و از روس و سانسار را بفلک و دوار بلند کردند و قتلخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن کیشیم و قطع آلت تناسل حکومت موضوعه هند فرستاده و انسانی دولت آل عثمان از استماع این بیهوده ایران خوشوقت شده محل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده لیکن محمد اشاک از اعظم آن آن دولت بود و ملکه و جودش منصرف بود و دسره داری سپاه نامزد و از راه ازل روم باخجوز نامعد و نداد و آنکس بهر آن بفرهنگیت جنگ آن و از روز و آن سلطان صاحب قبال این یعنی را فور عظیمی دانسته با استقبال آن سپاه رو کرده و در حوالی ایران اتفاقا فستین دست داده و بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه روم در شیر جان بعضی اوضاع سپرده و سپاه یعنی را غنیمت شمرده عاز فرار بر خود قرار داده متفرق و منظم بر برجم رایت نادری و زید و قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در شت و در صغیان بهشت نواز رضا را میو و دود و هند و را بیکناه در میدان زنده باقی سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بکلی تمام قهر که از او و امرا می آن دولت بود بانه زنجیر فیصل رفاص و تحفه بسیار بهنارت ملک روم بجهت نموده بیانی صلح و مصالح که شمرده فوز و صلاح و تقویت قوایم که هنوز بر جاست که تغییر رستگاری بوم الشور است خود عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای امالی فارس و کرمان شمار بار بار رسیده و غرض رفته رفته میان آن خسرو قمار و اهل ایران و شتم عظیم پیدا شده آثار خویش از طرفین بطور پیوسته آخر الامر لا علاج سبب شده و ظلم و انصاف و قتل و زجر امالی و اشراف و حوالات زیاد از عادت غایت انصاف در شجر جادی الاخر که در حوالی خوشان می کشید که محل اعتماد و بود و تقویت محمد قلی خان کنگی باشی و صالح خان قزقلو را بر سر کار آورد که محمد خان قاجار بر وانی و موسی خان فشار طارمی سادرت نقلیه کرده دست ظلم و تعدی و راز و سر

مرشد قزقل و ماراچ و
حکومتین سر سراج و

کاف و حاد و اندک که در دوا من شعر شاد و حال است

فاطمه و اما اولی الا بصار سوا می آثار ظلم او که سالها بر پا است اما خبری که از او مرتب شده هذب قبیله مار
بجنگ اشرف و غیر آن استان ملاک با سبب است و روضه منوره که لای محاسن است که با ستام محمدی قلی خان

خاوندان و غیر محرمین و ذمه بیب قیامدار که رضوی در طوس خوض صبیح آتش افغان ابدالی که بیشتر از غزنان
 و کاب و نور و اشفاق بی حساب بودند و خاندانیکان از بزرگان آن قوم بودند شاهی بر دستار و از دارالمعرقه در شش
 معانی این اقلی قبیله خان تیرازی با خرمین کامل حسب الحکم نادر می داشت کرده و در دستنمای آن خرمین که بیست و شش
 گرو بود و تصرف احمد شاه و آرمه بعد از ورود و قندهار و زیاده ای اقتدار چون ایران را خراب و تمام قندهار و آشوب
 میدادند از چشم پوشیده و بنحیر هندوستان لشکر کشیده و اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چند روزی بخراسان
 آمدند و اجابت کرده و حال که قریب بیست و سه سال است در اینجا در سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را بدیده
 کشیده و خط میخوب ضبط و آورده و معنی قبیله خان را در زاده و آرمه که حسب الحکم خود و بنحیر هندوستان
 بود بعد از تحریک آن ولایت فوجی خان که خود را بدلا و کسان میدادند و بکند و شاهی حاکم آن مرز بود و سر از قندهار
 طاعت کشیده داشت شید که در آما خود بهر زبانت و قلب عم خود و خوف کشیده و قافله طایفه خان جلار که رفته
 از آن خسرو قندهار بود و در جهاندیده و زحمت و در کار کشیده و سر از طوق طاعت عم خود باز زده و بنحیر هند
 اکثر اهل ایران را با جماعت و ترغیب میبرد و در کجکشان اردوی نادر را بر سر خود جمع کرده و مادر شاه در کجکشان
 با طایفه ایل شایه ایشان را بدست آورد که مقدس قیل او معارف آن اقل قبیله قاده و بعضی استماع این خبر طایفه
 خانیکان که قبیله نادر خود و دلخواه اولاد نادر میباشند و بنحیر هند و بعضی تمام و بعضی با رضای قدس آمده
 و فرستاده میباشند و محمد قبیله خان فشار را با خود چنان می که بر خور دو بزرگ ایرانیان بدست از سیم جان خود شده و مرزا
 علی اکبر که از فاضل زمان و از صاحبان آن فرمان همان بود بکجکشان و بعضی او اسار کرده و وسیله و عم خود را
 نوری و در اندک روزی قلعه کاراک را از غایت از دفاع تمامین سبع سموات و فوجان محکم آن بن بوی خلاصه ک
 بنحیر هند آورده و دست آلف و اسراف انداخته و عم خود کشته و مصراع استانده که با عسکر و کاند و...
 به مصارف غیر لایق رسانیده و سواهی شاه رخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و طبع حسن خیری و دمه عظام طایفه
 یکم صید شاه سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسله صفوی باقی مانده بود و دیگر او نادر خود را بنحیر
 کجکشان اقل آورد و در کجکشان با کجکشان قطع رحم و تقصیری از خود را نمی شنید و بعضی ایشان پسران با اقل
 گوسه احمد بود که خالوهای پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با او نادر خود و بزرگ می را کشته و عیب زیاده ای
 خونهای قبیله خان را بکجکشان نذر آورده داشت و میر حسن نامی که از جانب مادر شاه سلطان حسین
 بود میرزا سید رضا خان صدر را که شرف مصداق شاه سلطان حسین صفوی است و از حسب الحکم نادر
 حاکم آن دیار بود مجبوس ساخته و از دولت علی شاهی سده باز زده و اهل افغانستان از خوف باز خواست سلطانی
 قتلش میخواستند و ساکنان دیار طالش داعی شاه را که کرده جمعی که از نظر نادر میباشند و بود و بر سر و بخت کرده

بتریز آمده رضی خان شاطر را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و مالی آذربایجان تمامی را بوجبت کرده میرزا طاهر خان
افشار قزوین که از نجیبی عالم نادر شاه و حسب الحکم و از سرداران آن پادشاه بود بغیر مجاهد و متعاهد حرکت کرده بعد از
او در گرفته که در کرده بجای فرستاده و علی شاه بعد از غارت جمعی از قتل بنی اعیان ابراهیم میرزا را در کتیر خود را بکشت
عراق و فارس فرستاده و خود مستعقب با خیل و ششم و طبل و علم از راه مازندران بدولت خان عراق گردید
و باختره از طرند قنار برادر خود بدکان شده و سرب خان غلام خود را که محل اعتقاد او بود بخدمت او فرستاده که در
در کتیر شکست او کشته را بر ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل تمام کو فرستاده امیر اعلان خان و استقبای طاعتی
سرب خان با صالح خان و قزوین و محمد خان قاجار و موسی خان قشاق قلعین نادر شاه و اللهیار خان قلیخان افغان
و عطارد الله خان از یک حسب الحکم نادر بی بنسبتی ممد دین فارس با مور بود و بعد از باز فارس بخدمت ابراهیم
میرزا آمده بودند و سپاه را و سبای سپاه ممتد شده بهجرب خان راکت و ظاهر آنجا نوارسی بی عالم و باطنیه پس
خان سلطنت خاص و عام بعد از آنکه کتیر با میرزا طاهر خان را با خود متفق کرده بغیر مردم را در کتیر خود بجهت
قزوین در حرکت آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانی عراق بدو و علی که میر
اعلان خان نیز بار دو می ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و غیره در اول و در و ابراهیم میرزا بغیر از آن
و قزوین آن علی با مور بود و ز قتل از اشتعال نایره جنگ و غنچه در شهر دارالمؤمنین قم اسیر فوجی از سپاه علی
شاه شده بدست سیار و خطای آنی از بازخواست شاه بی بخت یافت در آن معرکه حاضر بود که لشکر خراسان بدون
کشت و کشتن هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طبرستان
خارزم مازندران کتیر بخراین نادر که در مازندران داشت سپاه را فرقیه رفع شر را در کرده که باز بر سلطنت
ممکن کرد و در آرزوی دوباره بسیار بکس هست همچنان عبور اعلی طبرستان او را گرفته و در ابراهیم میرزا بودند در
طریق العین بکندن شمشیر عبره الفاطمین ساخته از توشش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اعلان
خان و شمشیر پیدا شده بعد از محاربه و فتنه را میرزا اعلان خان محمد کاظم خان قزوین را از اعیان سلسله نصیری و
نادر شاه نظر بر شد و رشاد چشم جهان بینش را ضایع کرده بود و اگر گفته شود ابراهیم میرزا برده بقتل رسید
که پدرش از غلامان منصوبی و مادرش از جماعت افشار توغین لو بوده و خود را افشار میداشت و مادر بیکو مت شمشیر
و ساج بلع یک چشم او را کور کرده بود و در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در بنوقت با کتیر ناظر سکرار و رتی قتل
مهمات برای صواب دید و مفر کتیر ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی مالی آن دیار فردوس نادر
در تبریز مقصدی است سلطنت کتیر شاه خرم میرزا خراسان و جفا و مالی خراسان نواب شاه خرم را سلطنت قبول کرد
فرستادگان ابراهیم شاه را محاب ساخته بعد از استنار این خبر ابراهیم شاه و هدایت خان قشاق را بسر داری آذربایجان بن

و خود با سپاه و قریب یکصد هزار نفر از سر کربلا و آذربایجان و اوزبک و افغان و قویماز و اهل خراسان حرکت کرد
 شاه پرخ ساه نیز با لشکر از اسان رایت نصرت بعزم عراق افزاشته قتل از آنجا یکدیگر رساند در حالی نشان میرخان
 حرب نوبی با ششی و منزل سرخ و ده با و شاه و خوف شده با تو خانه شاهی در سرخ و ده مشخص بجای استماع این خبر در
 میان قزلباش و افغان منتشر شده تمامی و یکی متفرق شده چون خبر و آنوقت شاهی بسر کردی میرزا سید محمد
 خلف میرزا داد که خواهر زاد و داد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با مالی زو قصه رضوی و در دولت علی شاه
 صدر الحاکم محمود و بعد با رخا نعلجانی و در قمر بود و جماعت افغان را برابرم شاه روانه قمر و در و ایشان قزلباش
 و افغان را یکدیگر متوجش و جماعت افغان بعضی بدست و پادشاه قمر را بقتل آورد و برابرم شاه و سلیم خان و قویماز که
 اعظم امرای ابراهیم شاه بود و آنجا که داشته روانه کاشان بعد از استیلا از قتل و سبب بعل آورد و از آنجا
 قندار و در آنجا یکصد شاه ابدالی و سیدار خان کفر قار عمل خود کرده و بقتل رسید نواب شاه پرخ و ابراهیم
 الصلاح امرای خراسان موسی خان افشاری را بعد از غارت با بوسی سرداری عراق و مدعیان کل را بکجاست
 کلمه و عیسیا سر بلند و در قمر املت افغان را با بوالفتح خان بخشاری که از اولاد شیخ زاهد کلبانی است دادند که
 بدولت منصوبی اولاد است و جمعی از جماعت بخشاری را مور و اخرا را بکجاست ایشان متفرق بود و حسب حکم
 شاه و نیز در افغان حاکم بود و نوشته و میرزا سید محمد که سبب الزم با اساس سلطنت بخراسان دهنده و کتب
 میرزا سید محمد موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته بود بخراسان مراجعت نمود موسی خان لغت
 یکبار در مدینه علیان کلور را موسی کرکتن ابراهیم شاه و بعد از کرکتن و کور کردن عیسیا و ده و آنوقت بدست
 میرزا سید محمد زاده کاشان و نیز در و آن خراسان و یکصد شاه پرخ را برابرم شاه پرخ را و علی شاه پرخ
 مقدس قتل کردند و بعد از بدست میسر علم خان خوب خرید و جمعی بکشته شده نواب شاه پرخ را از عیسیا بدست
 و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان لقب سافیه بر تخت سلطنت نشاندند و سلیم خان افشاری را سوار و اسیر
 و قتل علیان افشار و موسی را سردار از آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را اسیر و از اسیران کرده فرستاد
 و در اندک روزی جماعت جلایر بر فاقه اگراد جو نشان آن سید پاک زاد عالی نژاد گرفته جهان فانی را در قمرش
 تیره ساختند و باره نواب شاه پرخ را خطاب شاهی دادند و میر علم خان اهل خراسان را شکر جمع آورده
 بشهد مقدس رفقا تمام آن سید مظلوم را از خوانین اگراد و غیره خواستند و زود و چون اینسان سعاد
 استقلال را بدست چندی دم از امارت تمامی خراسان سز و چون احمد شاه ابدالی بیان دید با شاه و آن خرم خیز
 خراسان در میر علم خان اهل خراسان است و نوبت به یکدیگر آمد و بخردند و عیسیا نظر افغان را عیسیا برابرم
 خان بغایری که مصداق هرست و مطهر بود پناه برده که در آنجا بشورت در یکبار احمد شاه به برابرم خان

مسلک آورد و او را خود گرفت و بر دست اگر او داده باشد حیاتش به نفع انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از آنکه
 بخراسان و سمرقند و سعادت توانان فوجی را به تنه استرا داد و و از نذران عین و حسن خان خلف قتلخان قاجار
 که در زمان ما دوشادیم جان از میان ترکان نهان بود و بعد از قتل ماوری با نذران آمد به مسکرت خانان
 محمد حسین خان قاجار که در آن شاه طلبه حاکم استخوان و از اهل با نذران با ستمها را و کشند و جندی از خوف
 علیشاه در دست میکشت و مدتی بر در خدمت ابراهیم شاه و شاه سیاهان بسیر میرده عاقبت حکم سلیمان شاه
 حاکم استرا با دو نذران شده بود در خوف بمی از سبها هر حکم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد
 شاه بمی را بدفع ایشان عینی و بعد از مقابله نیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه و زید و سپاه افغان بعد از شکست فرار
 و احمد شاه بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیر را با شاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بعد از مراجعت
 در خوف شاه سیاهان و امی حق را بیک اجابت گفته در و زنده رضوی مدفون گشت و طوایفی که حکم داری با رضی
 و دس رفته بودند بعد از واقعه او تمامی بدفات بقصر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و غلبه
 امور سلطنت بقصر امرا می فرسان هر یک در و با خود داعی اختیار و ولایت بود و از آنجا بعد از مدتی
 اما چون جد و نظر و علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلا افغان و روی به بیچیک از ایشان باج داده بدولت خواست
 طلبه صفوی زنده می دلیران آنان و و طایفه کرده و لا ز کرکشتش و کوشش علی آوردند اما در شاه بعد از علی
 نظر بملکات و دلاوری را منحل و دولت خود استند به سیر بر و ان ایشان را قبل کوک و کان و نشون ایشان را کوک و
 بعد از قتل آن سلطان میدوید که مراجعت ایشان بغل و علیشکر چون کس و جهان روزگار بعد از خرابی بسیار نهان
 و خود بیو زمان را در کشتن امن و امان ترغیب میداده و بهار طراوت بار داشته که کشتن نیت ایرانیان از شکار
 صاحب نظر که بر بی نظیر که حضرت گرفت بداندن کلمای زکین بر کلبان قبل دست کشاده باغ کتبی را بکشتن
 غنچه مال خسرو صاحب قبل آرایش و از قطع و قطع خس و خار غنچه در غار پیرایش و او آن تهنیت زمان ممل خود که
 از محال است سازه دولت بر سر اهل آند و یافته و در فری پری با راقامت گفته بی ادا و اسلاطین جهان
 بیواری و اورنهان در آند و یا مصداق امن و امان کشته هر کس دست بدان و و لاش منور دست بر و زنده است
 و هر کس سر از حکم اعطای میستافت از تیغ سرافشان و سزای خویش می یافت و مرقه رفته کوک طالعش از اقی و
 بماند گرفت هر یک از آن حکم نواب شاه خنجر بیکر بکی آند و بسته به استغفار نام و اردو آتشی خان علی
 که فالو زاده فقیر و امین بدوان و یا بیکو کشت میکند رانید و سایر رؤسای قبایل از روش و بدکان شدند
 از آنجا که بیال استند و جسته مغرترش از راه ضعیف نوازی با امرا می زنده و جمعی از ایشان دم از مخالفت علیه افغان
 زده و نامم مجاد را نجا میداد بعد از مقابل و تهنیت نیم فتح و فیوزی بر هر یک از آن ملکه قبایل زنده و مجادان آن سپاه بکرا

سوادین آن خوار و محسوس بکلی از حیات و بوسه از شوق شکست لشکر بخنداری و فتح آن فزاید و رابست جانداری و محسوس بکلی
محرکه نرم میگرد و در آغاز دست عدلی نماید و حرب عیب بدست و کوی عید و آن شاه سبیل با فوجی از ترک از
رفت و بهمنوی کرده و دوی جاپون آن خند و و نمند و شکست بر لشکر عیسای افتاده و آن خوار با چاقو
بجز داده و با معدودی کوهستان خیزیت کرده و فقیر بعد از خلاصی لشکر از دست عدلی آواره و با عا طر جمع با جمعی از
اقوامی خود و کار فزاید از آن خافشان آن دولت بدست بودند بفرموده و کوی کوهستان شکوه آن حضرت حرکت و جنگ
عبر از آب کربن جریه از آن آب نوشیده و بلبل با طه با بن شهر نمر کرده و بدست
و آن خود و بی حال کالان شاه اساعیل را کمال توقع و توقیر کرده و سکه و خطبه نام
او بود و سبیل خان قشار را سبیل ابن طاهر در ضعیفان آن بختیم و دیگر او را بر آورده از نو بهر اسکله لی نورانی
بعد از غایت دار المزار استرنا و کرد و چرخان قاجار در قلعه استرنا محصور شده و نجاته ترکها به چشم زخمی یافته دست
شد و کرده آن دلاور با فربنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شیون و قطع طرق و از قوت
از جهاد ترکها به چشم زخمی یافته بفرار و اجعت کرده شاه سبیل بدست جن خان قاجار افتاده و او را دستا و تر کرده
استقل در نواست بهر سبیل و دوی خان قشار بیکم چرخان قشال رسید و خود و جهان در عراق بدولت و کارانی مبروده و
اینچو بکی قبایل از میان آن خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصوصیت کرده و قتل و اسیر و سبب میکرد که
نکرد و الاغ را بهر خوف شده و در قلاع شکسته و در نیم فرار فرستند و از او یک سیلانی ضعیفی میگویند که از او غایب
بود و با فوجی در رکاب مادر شاه اصل پناه باریان آمد و حبس بکلی شای و در باب بر جلان خان قشالی بود و در محاصره
ارابهیم شاه و امیر جلان مزبور پیش از قتل مادر دوی را بهر شاه طبعی و با این خدمت لقب خانی مفرستد و بعد از آن
دولت را بهر شاه با جمعی از اغایه متمد و نظریه بی نفعی که بر شاه ارامی آذربایجان بود آمد و با سلاطین قتل و غارت
لی اندازد و بطور یوشنه و فتحی خان قشال را که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض را خبر و افتد شاه سلیمان
شیده و با سبیل خان قشال سردار خان از ضعیفان فخر و بعد از و او را بایجان از آمد و ارامی آن و بار ما یوس شد
ما چار با از او خان افغان بر معنی کشته و اندامی بیدند و مصطفی خان هم زاده و تغییر که از جانب مادر شاه مامورین
روم بود و بود و او در بغداد خبر قتل مادر شاه سلیمان و احمد پاشای والی بغداد و برض و در کشت حسب حکم سلطان
روم مصطفی خان توقیف غایب و مور شد و ایران ارامی بهر سلاطین معین شود چون علی مردان خان بکلی که آن
آب کربان از آن خدیو و الاغاه فراری شده و خود را بچند در ساینده و متوسل مصطفی خان شده و غایب خان را با این حال شخصی ببول
الغلب و بخت آن خود را بهر شاه طبعی خوانده و هم خود را سلطان حسین فرستاده و با طاعت بکلی با امانی با سبیل
انظره و قیاس طبعی بکلی که بهر سبیل و بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند کذب و کفر و بخت بهر سبیل

احوال مسکین

[illegible]

[illegible]

تو بسا و بخت و بخت و بخت	اولیکه خواندند صاحب و صاحب	پس از اداسی عاویز و عاویز	نشد زرد این خند کردم
که این خند شد شمع و شمع	که سوده اند سبک و درین خند	نشد و هت لای خند و خند	چرا جویم خود غافل و غافل
بیا و بیا و این بخت و بخت	که باشند شمع و شمع	که باشند شمع و شمع	نه خند که کمال و کمال
بجویمش این بخت و بخت	که شوق و شوق و شوق	که شوق و شوق و شوق	همه عرش و عرش و عرش
شبی که بجز این بخت و بخت	شبی که بر بخت و بخت	شبی که بر بخت و بخت	چو غاشمی که نشید راه و راه
تبار که اند از این بخت و بخت	که هیچ و هیچ و هیچ	که هیچ و هیچ و هیچ	ایک صولت و صولت و صولت
زین بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	سبطه از و بخت و بخت
ازان شود و شد و شد	که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	بختی که کمال و کمال
که که نو و نو و نو	که بخت و بخت و بخت	که بخت و بخت و بخت	دانی بخت و بخت و بخت
در اصفهان متولد شده عبدالاب و هوای ندیه و عاویز و عاویز			
اصلی و اصل و اصل و اصل			
در ساله و در ساله و در ساله			
در وقت اول و در وقت اول و در وقت اول			
بجز وصال و زیاده و زیاده	پس نمانده و باغیا و باغیا	دیگر است و کاند و کاند	تو کم و کم و کم
رخ و پیران و جوان و جوان	پیران و پیران و پیران	پیران و پیران و پیران	که زندان و زندان و زندان
دینی جام و دینی جام	شرب و شرب و شرب	شرب و شرب و شرب	یا صبر و صبر و صبر
اکنون که از و سر و سر	سای و سای و سای	سای و سای و سای	که نو و نو و نو
راجه و اسم و اسم و اسم			
نواب و نواب و نواب			
نظم و نظم و نظم			
خود و خود و خود			
دوست و دوست و دوست			
رایب صد حیف و حیف	مرض این کار و کار و کار	رشد بخت و بخت و بخت	دین بخت و بخت و بخت
کعب عالم و نور و نور	دور زدن و دور زدن	صد لاله و صد لاله	دوای و دوای و دوای

<p>هر چه روز و روزه از دست می کشد نه طاعتی بخیر و نه فایده ای گرفت کاش هر دم که در پیش آسوده خاطر از هر چه می کشد تو هم بخود و بال دیگر چو چو درین باغ و در هر چه می کشد راسب خود را به دور و بر می کشد راسب این است سفر تو</p>	<p>هر چه که می کشد و می سازد و دل بفریاد و دروغ و شایسته که با هر نفس می کشد و دل از آن که مرغ خرفا می کشد که ای کاش می کشد و دل خونی که از این دار و دیاری می کشد و هر چه می کشد از آن که می کشد و دل</p>	<p>هر چه که می کشد و دل که با هر نفس می کشد و دل که ای کاش می کشد و دل که از آن که مرغ خرفا می کشد که ای کاش می کشد و دل که خونی که از این دار و دیاری می کشد و هر چه می کشد از آن که می کشد و دل</p>
<p>قارضا پدرش از این دستان و در کاشان سعادت خود و در هر چه می کشد در کرم نیست و در هر چه می کشد و معشای و در هر چه می کشد</p>	<p>قارضا پدرش از این دستان و در کاشان سعادت خود و در هر چه می کشد در کرم نیست و در هر چه می کشد و معشای و در هر چه می کشد</p>	<p>قارضا پدرش از این دستان و در کاشان سعادت خود و در هر چه می کشد در کرم نیست و در هر چه می کشد و معشای و در هر چه می کشد</p>
<p>شایسته می کشد که در هر چه می کشد که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل</p>	<p>شایسته می کشد که در هر چه می کشد که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل</p>	<p>شایسته می کشد که در هر چه می کشد که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل که در هر چه می کشد و دل</p>

نه چنین نکرده خواهد داشت
در و من دست عجم بود
بجز زانکه عین است عجم
بخت و دولت بهروز
وین داشت که چهاره و ست
شب و اندیشه که آن عجم
که بود و علف تو باستان
مژده ابدل که وقت آن
وقت تشیع و شتابان
عابری خورده سنگ خور
در صفایان ساختن کس
با به و نیک کرد آمدن
نه نخته هیچ خایه شاف
دل خوش شود و دل
تا کی خبر روز و زمره سیدی
دل منو است میز صورت
اهل و من تمام بهر یون
نه خود با من جهان پنهان
ز کوی آن بر من آن خبری
با من بوی و بخار از دل
جهان امر و بر کرد و دین
جو کن که ز بوی زرد
سوی خورشید منو است
خود من بهر نوبت پند
شوان کرد جلای تو را چه

نه با بر وی تو من خواهد بود
بجز سرانکه عین خواهد بود
که بر دهن برین خواهد بود
تا شورش و دین خواهد بود
منظر صبح و پسین خواهد بود
روز و در که من خواهد بود
دره و شکل تازین خواهد بود
که ز غم کران تران آمد
که عین و دستان آمد
پریشان رفت و چنان
خوشترین تعبیر آمد
و چنان رفت و چنان
نه نخواهد هیچ خوان آمد
مشکل ز تو خوش شود
از دور که من و خبر سیدی
با صورت که دل میزد
چون کسی ندیده کسی دروغ
که با کس و فاکرم جهان
که هر که میرود آنجا در نمی آید
اینکه دین کار کردست من
که آن رشته قران چه دین
از دست پند ما سبب جان
چه کار آید از لطف که با ما عالم
با به و نیک بهر نوبت پند
که چنان تو را ز تو جدا شود

با و را و اوستی است که آن
مردم جانب سبزه ز کر
دا و نا فاید اقبال کرم
غم غم گرفت که جو و صبا
چشم بود و نا بهر شرف
چاره کاخی که صعب است
و چنان است چنان خواهد بود
دشت غم را که پیدایش
لبسلی ز میان جدا شد
صاحبان که کتبیم فین
تا چهل سال با نیت نهر
که نه در وید مسکنت کن
لیک از تیغ و سوز و خور
دل من شمن بر که در میان
بهری بر جوانی عاشق که
ز دردم تر امر و دراز و دین
لبس شده ایمان زان که
روز کاری بود و پند که
کی خبر تو در دل من آید
هر روزی که چنان جان کرد
پریشان خاطر مکرده در
خودم در دیار خود چنان
هم صواب بهر روز و هر روز
زین خاکی که من خاکی
بر تو خط و لبرش لایم را

عین بر تو عین خواهد بود
فرغم حصن حصین خواهد بود
بمکانی که کین خواهد بود
بر او تو عین خواهد بود
بسیار و بهرین خواهد بود
هر طعنه تو بهین خواهد بود
به چنین است چنین خواهد بود
بجوده و را که آن آمد
بار دیگر به شیان آمد
که بهر فلک چنان آمد
عرض خود را نکا جهان آمد
که بهر خاطر می کران آمد
کس زبان بر سر زبان
خون شود که نهاد و در
چون هر که بر می خود
چو خواهم که در فکر کاظم
آب حیات و مال و شکر
و که کنون جرات ز غم
پروان می تو و و کوی
که آن چاک که چنان فرید
که آن زلف پریشان فرید
شدم هموار ز خود و در
بسکه از زلف بهر شایان
چون که که کس دال شود
که در دین کل بران کل

غلظت حکمت از یاد تو مستتر
 چرا که در مکتب نیست چون کرم
 با کرم داد و کسب هم بدی
 که رکاز هر قلعه بنده نیست
 کسبش با کسب از اراده نیست
 بهمید که ز راهی قریب نیست
 و بهر چه طریقی شایسته نیست
 حوی داد و نور را و خود نیست
 پس شنیده ام که شکرست از این
 سطر عظیم و علمش را که کس نیست
 و تو دیگر از این بی و درین جواب
 غنی است از آن که جزا نیست
 هر چه در پیش نیست نیست
 خیال که برین بود و هر چه
 برین نیست و در سده همه را
 هزار و در پیش مسامحه است
 آموخته هر چه در آید است

[illegible]

سپاس و محبت و خدمت
 بکس که بخواند این دعا را
 تو نیز پس از دعا را بخواند
 جو مشک در دهنش آرد و آب
 راه را و چشمش آرد و در میان
 از روی آغوشش آرد و در میان
 و چشمش بقیع و جوهرش
 و جوهرش بقیع و جوهرش

جان کلام نوری است
 و نور مستفیض از رفیع است
 همه معانی باین بیان
 اول بر این چهار درج است
 برستی کوهی در چو بنوری
 بر سر قله که مسدود بر آید
 آنگاه برین و چون سوار

<p>و اما هر گاه درین سر از صبر بر خوشتر کنی چون بر شوق کامی گاه در دل هم بگریزی محلی بر جانت آرام دارد تیر و کمان هیچ در نمی بین کجاست راحت از این بدوستان تو بوی بد و دور جو را بست ده روزه بوی هم به شیب نماند بوی کمانه زلف باقی بماند بوی خوش نه از کمر گشت سخن با خوش زلف و کمان زان شب که در کمر بست زان شب که در کمر بست</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر بر خوشتر کنی چون بر شوق کامی گاه در دل هم بگریزی محلی بر جانت آرام دارد تیر و کمان هیچ در نمی بین کجاست راحت از این بدوستان تو بوی بد و دور جو را بست ده روزه بوی هم به شیب نماند بوی کمانه زلف باقی بماند بوی خوش نه از کمر گشت سخن با خوش زلف و کمان زان شب که در کمر بست زان شب که در کمر بست</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر بر خوشتر کنی چون بر شوق کامی گاه در دل هم بگریزی محلی بر جانت آرام دارد تیر و کمان هیچ در نمی بین کجاست راحت از این بدوستان تو بوی بد و دور جو را بست ده روزه بوی هم به شیب نماند بوی کمانه زلف باقی بماند بوی خوش نه از کمر گشت سخن با خوش زلف و کمان زان شب که در کمر بست زان شب که در کمر بست</p>	<p>و اما هر گاه درین سر از صبر بر خوشتر کنی چون بر شوق کامی گاه در دل هم بگریزی محلی بر جانت آرام دارد تیر و کمان هیچ در نمی بین کجاست راحت از این بدوستان تو بوی بد و دور جو را بست ده روزه بوی هم به شیب نماند بوی کمانه زلف باقی بماند بوی خوش نه از کمر گشت سخن با خوش زلف و کمان زان شب که در کمر بست زان شب که در کمر بست</p>
--	--	--	--

حاجی محمد حسین مجلس ازیده در این مجلس اشاعی افتاده مرشدی که بود و صبح لایمی داشت این مطلع از دست پسران خود
 بنیگینی روان بوی بنیگانی که **شکب** آید یا باین سخن از آن **شکب** آتش آقا عبد الله و شمس کش و دوزی از اهل
 قمر است آجبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری همیاد با هم جرج اشعارش در اخطاب محمود افغان بعد از فوت او درید
 بعد از قبیل رفت و مدتی در انصهان و در خدمت مرحوم بوی ام پاره از و بهماع نموده است **ابوعلی** بایر سادی از و نیز
 در این کار توای آسمان **شکب** شعله اسم شرفش سید محمد از اجداد است دفع القدمات انصهان فاضلی فاضل
 و در مراتب محکم معنی صواب درک عالی و محبت کثراوقات اشاعی افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری
 بنظم قصیده مایل و بر نظم از متاخرین کمی از سید شاعرانه طریقه عالم فاضلی مستقیم است از و چندی در محاسن
 مشغول میوه و در شعله بسیاری جا وید تعالی نموده **ابوعلی** بود که فی الشل جواد و شکیلی
 بجا آمد و وقتیکه بنیگینی از آن **شکب** اصل بن و بطن این یکم هر چه
 بنیگام به چا از کرد وادی **شکب** گیتی شود و زمانه غارب
 شید و علی که بد و در **شکب** اگرک ضعیف نیز به پیش آمد
 که از شکست غلبه روی خود **شکب** که از لعل در شکست او کبریا
 باشد پس بود در آن مژگان **شکب** بهیچ وجه خورشید جان فکرا
 چاییز از چاییزت با فاضلی **شکب** تا محبت با کاشی بر سر رقیب
 اندران ساعت زنا و در **شکب** عرصه میدان شود چون و وقت
 مسعودان مژگان بنیگینی **شکب** سنج قطران بود از کوشش نیام
 زیران آرد و در بنیگینی **شکب** جو خوارم و نیز کاخ و در فواید
 بهیچ شکر سره چون و در **شکب** از بی زرم حد و در دست کبریا
 شعله و در کرد و در **شکب** جلوه کرده در ادرک غنائی
 خرمین ایل با و دی **شکب** مریض آجال با برقی و سید فاکر
 آیین اصل تو بر سر **شکب** از پاس خط تو کا جهان شیدا
 تا گذار دلاور شمشیر **شکب** داشا یغچه و در بان بنیگینی
 سحر طرغ و دال و در **شکب** نزد اشاعی شمس از طریقه خود
 بهیچ شکست و در **شکب** میخاوت مملای شمشیر از آن
شکب شمس مولانا محمد علی شمس از آنک شیر از و در شمس مجاز را حاصل صحر خود ده و در شمس

اشکال

اشغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب شده و در شیراز در وقتی که باعث فغان عراق و فارس را بمحمد تصرف درآورد
 او نیز در وقت شید شد و دو عالم از برای آنده خطبه که بر باشندین فوق شکر و میسر است
 فاضل غرضش و شاعری نیکو و خوش خود را از برای عباس میداد و در شاه جهان او تولد یافته و در فارس
 او اشاقی افلاک و این عوارض نادر مع قهر و از کارها که از این پیش دلی بود که قارها شمس
 میرزا محمد حسین خلف مرحوم سبزه را بعد از آنکه برآمد و ایشان را نیز از آنده در آنجا میسر شده و خود در آنجا نشو و نما داشته و در آنجا
 تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده و خلعت رانوب نبشته و در آنجا که داشته چندی در زمان داشت و فاضل مکر بوده و چندی
 بعد از آن که از آن صفهان و بعد در آن سال بحکم در شاه کشته شده از دست بدست و در زمان که در آنجا
 چو شمس فاضل آنرا شایسته است اما محمد صادق سبزی و الاثر از دلی پاک بقصد و فاضل در وین نهاد و شمس
 سادات عظیم الشان است و در غرض قوم در صفهان و در جهان میرزا محمد صادق در دست و در آنجا که در غرض
 عهد و او نیز آن بود تحصیل علوم و کتاب غلامی کوشیده و از قرآن و اشغال با قیام مخصوص کشته بعد از وفات او و تاد و در آن
 صعبیانه از آنکه بر اینهم بود و اصل خود بحسرت فرمود و در زمان دولت نادر چندی بصحبتی فاضل را که بحودت شمس
 و قنات طلب شهر بود و بقا بود و جلالت و در یکباره بر بر جوی نیکو کشته که کسی احتمال نیت او نمیداد و خود را شمس
 اش از آنده جبار نادم شده و در آنجا در اصطلاح حال ایشان حمل آورده از آن محققه خلاصی یافت و از آنکه فاضل
 بد عالمی نیت مظلوم آن سبزه عالم بصورت وضع فاضل با فیه سر کشت غضب پیشین علیه جرمی و بعد از
 قتل پدر هم رسیده و او که رسیده بصورت شریف و دلی و اول مردی که از آنجا بعد هیچ قوم با خدا رسیده
 غرض پسند بر کار دارد و او در دولت نادر می بعضی از اهل غرضش بجا و در غرض همسر امیر و بعد از اشعای از دولت
 از آنجا حرکت و جرم و در آن در غرض راه یافت عیب ای وانی و ای با ایتنا نفس از جلی الی یک رخصیه مضمین
 فی عبادی و ادعای جلی که شمس را و کرده و در بعضی نبی شاه عبد العظیم علیه السلام می خدای را بیک جات فرموده و در آنجا
 مدون شد و در قطع نظر از کالات در مراتب نعم و شرف حال مبارک داشته از کوزه جان و در آنجا که در دست و در آنجا
 اشاعه عاقلانه بصورت عاقلان است و بختن شمس و شمس را و بوده و در آنجا که در غرضش و در آنجا که در غرضش
 و کمال شغف از دیده اینچند بسیار شوی و در آنجا که در دست

نابعد از آنکه کامیابی	مجمع آورده و شمس را و در آنجا که در دست	مدتی سال از خود	در آنجا که در دست
بار بار و آنکه	مجمع آورده و شمس را و در آنجا که در دست	مدتی سال از خود	در آنجا که در دست
که در هر یک بار بود	مجمع آورده و شمس را و در آنجا که در دست	مدتی سال از خود	در آنجا که در دست
ای مدون از آنجا که	مجمع آورده و شمس را و در آنجا که در دست	مدتی سال از خود	در آنجا که در دست

احوال معاین

عصا مید بر دل نکسا نه بفرزند این نه سپهر کر چه زبون فلک تو سیم این دوسه پیکر که قلعه ایجا بار قدر محمل است این بفرقه صد نیایو فاکه نیاید بلکه کندش درین راه در که اهل سید طایفه سید باجار جاک لالابرخیزد از داغ دلش سپهر خاکی کند	رد زو شب بخت خود نکسا بفرزند این نه سپهر من نه ابوالقاسم فردوسم برده بر آنکسند زده نکسا شده نقد لیست این در کردوری او بر سرم چاک نکسا باجار جاک لالابرخیزد انکس که عرف و فریت نکسا وین داغ هزار ساله زانکس بکسب و در سر این است نکسا	یاد دهر که کس این سخن کاغذ دنیا و بقیع است شاعری و شعر نه کاغذ شعر خوی یا نیست این راه مسافران جدی همین چند دگر کانی مودت نکسا خاقل و دگر کند نکست وقت که در داغ شکار نکسا صدا و که بنده رخ بر نکسا	یکه که افاده در کار حسن غیر خود هیچ تمام نیست سوروشی نه شاعر نیست آنی ترکیب شایسته این دیار برای قاطع موی طست طاعت خند و لا استعجاب نکسا دزدان بچون کار و است نکسا کها همه و بچون بخوار نکسا بهر نغمی خوش شود نکسا
اصفهان جوانی طبع و هجران زبان پری بود طبعی با نکسا ستم باشد نظار که حسن میوستی بهانه از کشته ستم شمس کشیدی و نکستی این نیم زعفران و دود نکسا فریاد که در کج لب خال نکسا سوی که کوا چیک خاک نکسا هنو دانه و زانق نه ستم نه از کلمه زان فانی نیست صد کشه سبک تو فغان نکسا کل نباشد دست و کز دست دارم قهقهه و قوس سوز نکسا خارم طاعت پیلد و فریت نکسا اسوی چشمت و قصه شیران	ارکشی بسبب داغ و دغل نکسا ندیده روی ترکان خطا نکسا بهره از کانی تو فردم نه بایه فریاد زلف نامامت یا سالیست که بر نه بایه نکسا دل انکار که دود نکست نکسا بنده کسی چنین نگاه دارد که بالایش چو بالای قبا نکسا کول در دهن کچین پسند آوردل مجروح که چاقی نکسا دسته کل در استین دارد غبار دایم و فریاد در نکسا بفریاد دایم و فریاد در نکسا فانده شیر است و قصه سوز	ارکشی نشود دفسر یاد دارد رید قاصد و کلمه کج نکست نکسا کسی بود بچون نکست سر نکسا عادت بنا که در دهن نکسا آه که انکار نکست نکسا بوی گل جدی که باه نکست نکسا که رسیده می و کج نکست نکسا عنت روز که از پام نکست نکسا شعرون که سر و چش نکست نکسا کس ندید که حده و نکست نکسا نه کوی فوکی دارد دراه زمان و وصل سدی نکست نکسا آه چن شود که امان داران نکسا در واکه دای در نه پانی	ستم من میکش صیاد دارد که گفت گفت بچون نکست نکسا خاک و از من شد لیل طبع نکسا ستم که انکس در نکست نکسا که بشی در کز است نکست نکسا در بیل مخبر داشت نکست نکسا کشتب داز بچون نکست نکسا سرم بچون نکست نکسا چومین رسد در نکست نکسا نشدیم که کس نه سوز نکست نکسا نه از نکستی کسی بر نکست نکسا کس نکست نکست نکست نکسا افیا رده خاه و لدا رده خاه افسون که چار بر نکست نکسا

احوال معجز

[illegible]

شست کلاه بر روی خرقه ها
 بدل بی که کرامت جو شاست
 نیم شب زانو کشیدم شستم
 رو سوی هاشان ای کرامت
 صاحب دبر دخول باخبر
 هست شما لکان کبریا
 غرور و مهر عارف بودی
 حکمت لبرش مدام از شک
 شادی زحیدی و دم کز کبر
 محبت جبران ان دور و دیر
 عکر که در جگر کند و خند مع
 پنج مصوری و خسته گردی
 کی بود از لطف که ده کفر
 سر تو کز آن بن دور و دیر
 ان بی دادن نامزد ملک
 هست بی از دران تو بزم
 قابل گفت خست کرده ای
 خسرو طالع کبریا
 گفت دل از پیش میزد و کوه
 دام دست تو آمد بیانی
 حید بود چشمه خفاست
 به بی کاسل قدر تو خست
 سباده دل عطش افروخته
 ملو حاصل از آن که خست
 بهر بخا بدم صبر و باستی

کشت خیمه بر سر سجده چو
 وزیر خاخره سازد سخن چون
 باد سحرگاه گلزار آن لب سود
 خاک کو در زار سجده و حیلند
 خادم جوان بار سار چو
 دل رنجانا بر چو قدم آسود
 کشت چمن چرخ و لیکان رخ
 غمزه لب خوش زنده بود
 محبت او محض اراده فرو
 آت و دشمین چون دل آلود
 جان کز زبان جلوه بود
 شربت کافوری و محبت بود
 ز آفتاب دامن و محبت بود
 قصه ای شرمی و دلایم بود
 جمع فروغ چو شمع روز بود
 بست بی از دهن رخ سود
 خاصه تفصیل کمال بود
 سان طارم غیب و چو بود
 از غم من گشت آید بود
 زخم زخم و توقع بود
 بابریش بود غم که بود
 که نغمه مرادت نا کند
 که غم من بکافان نا کند
 مراد سودا بدین معنی نا کند
 مراد مرادت محمد خرم بود

بهر اوست جامه منی محرم
 سن بر می چون شهر عیان
 صیقلی خندی بر لبم صفا
 سجده بر آنکه اگر نیست نزار
 غرضه و این بنان در او بر
 حق دست این قسم همه خد
 و الله و زکو و زینب و زینب
 غیر عشق بر سر دو دو و دو
 دوست دنیا و آخرت خانی
 جان و قسم به هر دو دهد
 میکند در دلم ای کجایان
 صبر کنم که خطا چشم خسته
 شکر آفرینم که در او جسم
 خاند و خدا که گاه جل
 این مخرج بر حق تو هم سید
 خواستن را بدین کار خرم
 کلام برای جانی هم و کار
 حرم سخن این که در دلم
 روی تو را فروغ وادی
 سلسله عشق حق که در دست
 جان سپردم که بر شتی خنده
 بر خرم چکس زلف و مو
 که فرماید چو سپهر و در
 که شد ای خدایم ز فکر و کار
 سپهر مرتبند که در حق تو خرم

خواست کند روی آینه نماید
هر صبا چو یک زاره ببرد
جز در دهکات جوره تیره شود
سحر و پلک سجده را بی ببرد
کاشی شهاب زار دهم جانم
ورنه شکار فاقه لب ببرد
مخمره را کور سپرد و سود
انگور خمرش جوی می برد
صحت یوسف باز و دهم
وقت دواع اندام ببرد
روز جدانیت باست و در
داد چو سحر جانم ببرد
و صل نماز که بود غایت
این شد که با سحر ببرد
و هر که کشتن نان ببرد
دشمن رخا بر توغ امر
مرشدان و دیکا فرمود
لب بوم عاق با کردند
بوی زار اول محبه مقصود
نکاح این است بچه داد
بجز در دهکات ببرد
بمیش نام بیا می شد
کرم و سحر طاعت ببرد
گرس بستی جانش ببرد
مژدهای جود شد ببرد

[illegible]

<p>چون احمی و ستم و ستمگر چون ستم و ستمگر و ستمگر چون ستم و ستمگر و ستمگر چون ستم و ستمگر و ستمگر</p>	<p>چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>
<p>بدر این قصیده را در محبت سلطان جهان</p>			
<p>را در میر و دم شدین ستمگر رفت از جبین که در و د و د سیر و د و د و د و د و د کا می کند و د و د و د و د</p>	<p>شد سیر و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>را در میر و دم شدین ستمگر رفت از جبین که در و د و د سیر و د و د و د و د و د کا می کند و د و د و د و د</p>	<p>شد سیر و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>
<p>در محبت مولای مصطفی و شاه مردان علی</p>			
<p>شست از سیر و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>شست از سیر و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>شست از سیر و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>	<p>شست از سیر و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د چون مل و د و د و د و د</p>

ای تو نور مناظر لطاف وادی آتشی سجد قبل و پس جام رکش او کرده برقش بر را مباسیلی نه مکر و نه ز کرد از تو فرار بودت خصم بی غیب زلف تا شد این نظم را نوری مکر انگشت یه صابج کلش کرد و نظم و امرا مو شاد به طبع او بر محل تا گریست به شعل صبح زاده جبین تر سازد من بی عجز زنده است گفت اری ای این فرزند خاندانم که گسترده است استغانت بدج تو جستم شد قور نامور چون گوشت دوست را عیش شادام	ای تو نور حدای امداق مادر چار کاره علاق کلوی ششید اگر فقه حقا بر بین مکر و ماساق شب کرجت مهر تو بانی گر بودی تو کاسم اید در حضور یکانه آفاق یا به نظم بخودون ساق از ره رتبه ام نه از شفاق زاده فکر من بر مذاق تا شود سر و قد و سیم ساق که زابل مقام و کاه غرق به جز برق زلفای دقاق نخن کس خسته ذوق خاشی نام و ابجی اطلاق تا بیا رستم با نادر و گری بر تو باشد از نفاق دشنت از غصه کیم فراق	کر ز باج کائنات شد از عتاب تو ای کجاست زنده و انکند دست دولت مصلحت کر زاری گفت گر کلف روی کن رفیق پادشاه منم که عمری بد ترجمان زبان وحی آذر ز نظام لائی نظمش کشم و از کجا و من ز کجا آن بود شک و جدی زرم و مارک زنده ای یا مازلفه و کاش غلش گر بود با جسر فرزند سرنیاسته کشید از کلم گشت که او دم زلف زنده را و دلیع من که غیر تو با و مایه غصه و اند تا و ان با غصه و اند	در خلعت ترا اطلاق خست تو ای جام ابرام ای تو مستغنی و عجب سحر اجمست زباب تو و عشق یافت شلم نر یمنای تو خادام شست آن صغلی صفوت علیل امل مقدارم کست مستغنی پیش شهری چو دم زنده این بود نکستی و عجب جرب و شیرین بلی باقی شاید از منی خوشش مست پر و درش غلش که خلاف می رسم و کاف طوبی با غصه ز شفاق اگرش غلبت از و غلبه از سپر غصه ز راق وین غلبن با غصه و لاشرق
در لغز با ستم کلم گوید			
چیت ارمی که دار و درون که حق عاشق بر حق و موی هر فردا صان و کاه و درون سرورن هست دست اند هست با همتش تو و همتش هست با همتش تو و همتش	گاه و سارین که غمازین که حق از مستحق غمازین چون غلاان که شکست بندی افکر که دوشه از دوشه دست دین که شعله فتن هست با همتش تو و همتش	یکبار و سارین و دلو و چون عاشق را که دوشه گاه چون خضرش که خضرش چون غلاان که شکست بازی از وین و دوشه نخند ز و دوشه که شکست	هر که بنما رسوا ساز و کس چون با نماند و کس که چون کند بخت نام که بعدی متصل و دوشه موم جوی و دوشه طوبی و دوشه و دوشه

<p> خیزد ای چهره بر رخ دیوار دست موی عصاره خون در جرم کز است ای این کجاست بر خضر لاله من خطا سازد حادثه زهره بر دیوار می کشد بگویم بر صفا و قیده و تزلزل بست با نوحی خار بر دهان گل </p>	<p> پیشانی تو می گدازد و گدازد با گرد و زخم دیوار می کشد تا جان بر من می نهد بر من بر جیبی و زلفان خدای گدازد و در خون بخت نرسد به کی با جن دل کند و در سر بخت بست با نوحی خار بر دهان گل </p>	<p> ما به دست تو خیزد جسم جان آشوب زب و در تن می کشد تا در شکم شکست کجاست ای که بر موی تو خدای لاله تا به غم از قصه دلش بکشد از توام به جان کند که گدازد با نوحی خار بر دهان گل </p>	<p> طاعت و دست تو خیزد جسم جان صفت زبانی صفت خوار می کشد برید زهرم دم کز است که جان کشد کرامت بر تو در کار گدازد باشد و در کز دست می کشد دل بخت من مشغول بخت این کجاست با نوحی خار بر دهان گل </p>
<p>در جواب قصیده اصف صفیان حضرت</p>			
<p> داده خوشی در کف و دایره بر غم غم خدای که کجاست و در ای روز و زلف او بدید و در جیب بستم دامن کجاست گفت کاشی اگر بر و ن کشد حضرت با نوحی خار بر دهان گل </p>	<p> جله سانی ز دل ای کجاست خنده کجاست بر من خدای دل در غم و زلف او بدید کی زیارت کشید به هر دو را به نرسد به تا در شکم شکست کجاست خود بود که با نوحی خار بر دهان گل </p>	<p> بر طواف کشته خنجر غم دولاب در آید و غم خند می کرد و ساغی کجاست در کجا و در سر بدید جان می در کجاست که بدید تا به دست بر دست کجاست و در خون بخت نرسد به در خون بخت نرسد به </p>	<p> عبدی که بر دست کجاست دولاب در آید و غم خند می کرد و ساغی کجاست در کجا و در سر بدید جان می در کجاست که بدید تا به دست بر دست کجاست و در خون بخت نرسد به در خون بخت نرسد به </p>

خود پرستان که با ناله و نوح
گیند و چون بمان فاجی
میکنند شش پریم که کمال
شوند قدسی را
رفت تا آذر جهان کبر
در کوه که کس ندیده
شوم در کوش پریم
پارای جگر فروریزد
نه ناله علم بظلم فاجی
هر چه از دور و دل ترا کشم
هر دو زاریم ازین شوم
عیسی از وی جوئی که پاد
پیش لقمان و دعوی کت
دوستان ترا بود عزت
افشا و سا که کینا افغان
اجرای روزگار زین پیکار
آرد قیامت موعود که می
یا کوش دار که پیکار
جان میریزد و کوشان خشن
افشا وایت صف بکار کرد
پرموده غیب بکوشش
تا تم فخر و جل افراست
کوچ که سگدست تبه که می
چون شد بسا آلی می زند
شراب با درفش جوئی که

اگر آرزو به پرستار
عشو که چون بار افزند
هر که اندک پیش قد طار
کاست جونی بیورند
خند از پیش چشم افکار
خنده که کلبه های کسار
با کت قری نوده سار
دختم را اگر بقتار
نه کجا هم شعر فحش
امک گفته ام ز بسا
کرد بر حال زار هم سار
پرده پوشی بران سار
در تار و دوکان عمار

در بدل با سیح بند زند
تاج بر سه نه و پنج
مهرتا بنده را چه غم که کند
هر که بر سر سنا و پالا
از موم تویز باد دهند
نوک غارم غلاما در شیم
داریم غنیمت که در کنت
شاید از جو هر هفت
بلبل خامه ام قوش کرد
توی با ناز من درین تم
پیکلی خند که دم از نور
پیش وانشوری حضرت
تا که عزت بود در تار

خرد جانان به سیح
تاج بر کف نه و پنج
مهرتا بنده را چه غم که کند
هر که بر سر سنا و پالا
از موم تویز باد دهند
نوک غارم غلاما در شیم
داریم غنیمت که در کنت
شاید از جو هر هفت
بلبل خامه ام قوش کرد
توی با ناز من درین تم
پیکلی خند که دم از نور
پیش وانشوری حضرت
تا که عزت بود در تار

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین

خو چون بریده و این
کرد چرخ جوئی که فاک
فانمود و فابعد که می
بر سار و دلی که پیکار

بند دوم

لب تشه صید وای و این
و خوش آب خورد و این
با کت جل فافلا سار کرد
از خون نوسه بر تبار کرد

بند سوم

بهر خراب شد تنهای ملک
سرگشته با نوان هر که می

نه دانه غیر دنی یا در زمین
سپا در بر روی بزرگه با
آید سویی سکه خود را نشود
منوع شد که بجهت کسی
حق حق بگویند و از زمین
بار تو گویی که یا بکشتی
بار و پست نشود که با
پس گفت این حدیث بود که
پس بجای آنکه بگویند
و علت مجرب بود که
از خاک و چون کسی بکشد
کردم بر من و سر کرد
شد بر سر سنان پیدا
از خیمه آتش پیدا و هم
مخوفه شد که آن است که
ایک ماست به سبب
چون بهمان که کرد فدا
اعضای پنج قطره در سینه
از شداد و دانه و دانه
نکته که بر دل می جوید
پس کرد و به پیشه ناک
این دانه سه دانه است
این دانه که با جوشن
این دانه که با جوشن
این دانه که با جوشن

نه زنده و مرگ کسی است که
در بر کشید نکست بر کعبه
سبب چهارم
با و محبت با کسی که
نکته است که بعد از موت
در حق است بی حریکت
سبب پنجم
ب نشه غرق چون شد و بر
از دست داد و بر سر
چهارم که چاک بعد از کشتن
چهارم که در راه چهر بر آید
سبب ششم
هنگامی که بر زمین نازد که
چون زود و نه پیدا شد
و چون آن زال همان که
و چون یک نشه که بر زمین
سبب هفتم
اگر کسی جان بدهد فدا
سردی در دانه و کل
بر او تن علی قضی فدا
سبب هشتم
وین دانه بر زمین تن
نکته که در دانه بر زمین
نکته که بر زمین بر زمین
نکته که بر زمین بر زمین

آید سویی سکه خود را نشود
نکته که بر زمین بر زمین
سبب چهارم
با و محبت با کسی که
نکته است که بعد از موت
در حق است بی حریکت
سبب پنجم
ب نشه غرق چون شد و بر
از دست داد و بر سر
چهارم که چاک بعد از کشتن
چهارم که در راه چهر بر آید
سبب ششم
هنگامی که بر زمین نازد که
چون زود و نه پیدا شد
و چون آن زال همان که
و چون یک نشه که بر زمین
سبب هفتم
اگر کسی جان بدهد فدا
سردی در دانه و کل
بر او تن علی قضی فدا
سبب هشتم
وین دانه بر زمین تن
نکته که در دانه بر زمین
نکته که بر زمین بر زمین
نکته که بر زمین بر زمین

حق است که بگویند و از زمین
بار تو گویی که یا بکشتی
بار و پست نشود که با
پس گفت این حدیث بود که
پس بجای آنکه بگویند
و علت مجرب بود که
از خاک و چون کسی بکشد
کردم بر من و سر کرد
شد بر سر سنان پیدا
از خیمه آتش پیدا و هم
مخوفه شد که آن است که
ایک ماست به سبب
چون بهمان که کرد فدا
اعضای پنج قطره در سینه
از شداد و دانه و دانه
نکته که بر دل می جوید
پس کرد و به پیشه ناک
این دانه سه دانه است
این دانه که با جوشن
این دانه که با جوشن

کای مانوی هست بهایان
در خمار و مدح و ستودن
آن کس که در دم مع لکن
وان دل در دست اکن
لمنی چو داوود غم دل و کوش
قوی مان کیم در میان
سیر فلک کجاست در گرد و آفاق
آل کی غایت دست هم
عطفان کس خلع سلیمان
ترسم دمی که پیشان
ترسم کس در شاعت
آه از دمی که سر و چین
باشد کار دامن مشرعی
کی باشد این که م شود
یار بجای عالم این
آوده مدح این
لبسته شیشه کار
هرگز دلس محبت است
عذر تو جز این که ای
فدای نام دستان
چو باک هر کس که
چشم منی شاه امرو
سر و دیم شوق نیم
اها در دنیا به مرغی
اها در محبت در دست

[illegible]

اگر کمال ناز جوان است
و آن سینه که مخزن علم و دل
با این جفا پذیرد پشیمان و فاکر

سند دوم

وزنج طرکست تو زلفه من دست
 زین من بوی من من کجاست
 لایا و کام و ادر و طین من
 وز خون و جگر من دست

عوه بن چارست این تن میسر در
خسک از سموم عادی کلاز است
کرد آفتاب تیرت بطیاء و
لغیم رصدی که تو عال دل چرا

سند پانزدهم

خاموشی این کلاه لبه‌ای
سر گرم شکوه با سرتن جدا
چون داد خواه شافیه و جزا

ترسم این جهان و خاکش
غیاوران را که زبید او گشت
مسک که تر شود لب از بحر صفت

سند دوازدهم

افکار کور و رنگ درین شبان
و اما خاک شسته ز طوفان شب
هر جا که چشمه است به عالم سر
منع دشن انش حشر تک است

آر روز داد خواهی آل نبی شود
بر کام ال پست کشند کز آن
از نوک نیزه تاف سر قاف
در موش ماب مای حیوان

عزلیات

بگوئید بامداد که شمشیر
 بر سر دایم چون است خواه چنان
 کاشا دوزخ را هم شب
 کردیم تا نام تا است
 یا بخواند یا عمر را ناست
 بیدار که بر پاست چو بوی

هر کس می که هر دم جان بدو
 از دیده نغمه آهیم شب
 آسوده شود و در صیال انجمن
 چون ملک دل آسوده شود
 بر سر همدی فاخته بان
 ز ناله کشی شیراز جا

[illegible]

و خند دان بود چنانکه از جان بهشت ال کمال را غلبه ال کمال بر صحبت او طالب کرد صحبتش الهی قاده الهی حضرتش در کمال خلقت و این است و طبعش در نهایت شکفتن و سلامت در مرتب نظم بر عوالم که چنانچه بطریقه تصدقین شش بوده و بزرگ سخنان شید و در آخر داری حال چنانچه بطریقه میر جرس و بس قهقهه خطاب محشوق با قهقهه دیگر و با علی از دست

یک چند ترین ذره عالم که	شود از شعله حسن تو خورشید	ای که بر چنین چهره جوان جان	مغضرب محفل باز نور مدح
چند و رست که بر صوفی خانه	صورت عرک فامیر کافان	چهل امده حنا که غنچه گلشن	سته بر پای کا بهر تو برکت
که سب خون زده بر دوش پند	که خا و تو بخواند چون ملک	سمن که رقم سر کمان بود از عریض	تورم که ده که چون خورشید تو ملک
تو که یوسف مصری کی در زندان	تو که با در جهان باب کاسل ملک	که برین بر خند و باغ و باغ و باغ	خند می نیم اندوی نصرت ملک
کاسی بری چهره نگاری که گویم	ماه را سبک افروغ تو بر	این چه عالم است که بری بی ملک	که بنوا از ره فعلی بود از ملک
این محبت که کردی غنچه که گویم	چشم نازش بر شکوه ملک	تو نیا است دنیا در دل افش	سیل دهم بخورده است بر ملک
هر چه درایت زده هستی صفای	هر چه که در سبک ملک در زیر	بلکه او هم در تو این و خا و ملک	بلکه او هم در تو این و خا و ملک
کنش بر دل مجموع صفات حق	صدیقه بر نه خود را کنش و حق	بسرا که اگر کسیه مورچ ملک	خوهرش از نو خیزم ملک

دل نصیحا

که کرم با دین بر سر خوش	مرا این مال و صبا دجعا کیش	به کاهی فرستم فاصده	بصید دل دل صبا کون
بهر زرع و مرغی غشش بر من	که باشد راه دل دل آن	بمنده حسن چشمه صده	صبا دین که رسید او را در
صبا بسمش افاتنی خلف غایب انداست و اجداد و اولاد	صبا بسمش افاتنی خلف غایب انداست و اجداد و اولاد	صبا بسمش افاتنی خلف غایب انداست و اجداد و اولاد	صبا بسمش افاتنی خلف غایب انداست و اجداد و اولاد

و ما و آده و رفاک پاک هم ساکن شده و شمار ایله بخا منو که شده تا سی سال در آن عرض تبه که نشو و نما شده حال بیت مال شما و از است که در اصفهان باشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات این تغییر سیر میروده و نسبت ساکن در این شهر است میر شتاق دار و الهی صاحب خلق محبت صفات مسحت است که با سرشت پاکش از خاصه ابره جزو نازی ندارد و طاعت نیز چون با طمش و کمال صفات و در عالم شاعری منزل سرفای و با حق که می ابل و در اشعار موزونان نصیقات شیکو دارد و به تمام سپار دارد و بقیع الفاظ میکند و همین علت از دور کتاب اند جزا در شیر بهی بی اتی اتمال نمود و هم در ایجاد فنون است بجهت ضبط سال رعلت و تاریخی صبا می کند که ماده تاریخ کمال است از وار و مضع و در تاریخ است طبع کلمات صامین و طبعش از بی

[illegible]

کمانه خواسخت منبکریه	باکره خواب بوی هم که مفری	او که کل کل چینی بوی می بند	نیل غم سید چیل شایک
چیدس که به مرغی میگردان	آبی آید نگاه پر شودنی که گذر	نوا که به سحر و کج و فواد	وز بکاشا سنی رنگ بایرم
چرخ سب از روتای تال برین	که میوه و لایق توان از گردن	رضی تو رفت ندکای کوب	ویری و شد حوالی کونس

طوفان آتش میز راغب همایش از هزار جیب من اعمال از دران چانی بخور با سخای طبع و شکامی غایب شود
 کور ملاقات شقایق اما دار صحبت شعر معنی و اهل روزگار تاریخ با من خوف آخر آلاء در بخت شرف علی ساکن است

کجید ز دور سلمان بد جفا	آید بکله پیش میمن که کجا	است بافت حلقه طریقه	شد بای عیان که و کلزار	در خلوتی و سوزم ازین غم کجاست	کشتی کن جیسم را در دم	از خیمت که را که حکم شای	تداوند از غم آنجا که	غمش کل کل کند و کجاست	چین کل کلین تمام کجاست	غده کل کلین میبیزد	شد سر و بر و از دم شاد	از که که چو او چپ نوزد	بی رطل وصال ز کجاست	از پیش طالع من کجاست	کشتی که کجاست و زخمت بزم
آید بکله پیش میمن که کجا	است بافت حلقه طریقه	شد بای عیان که و کلزار	در خلوتی و سوزم ازین غم کجاست	کشتی کن جیسم را در دم	از خیمت که را که حکم شای	تداوند از غم آنجا که	غمش کل کل کند و کجاست	چین کل کلین تمام کجاست	غده کل کلین میبیزد	شد سر و بر و از دم شاد	از که که چو او چپ نوزد	بی رطل وصال ز کجاست	از پیش طالع من کجاست	کشتی که کجاست و زخمت بزم	

رباعیات

طیبری آتش فخر هیچ از سوز نه معیان است	و تخلص ز کشتی و سودا بر جش غالب چایچه هر سال از برای وفات خور تا یکی می کشه سوا سال فست است	الام سودا طعنان برده در شفته خود را در جاده اندخته از آنجا یوسف در جوش در جاده عدم سودا شعارش و شهابه بخت است	مهر کشتی کن از سیریم هر کجا	که کجاست از کجاست و ام پند بخت	بسی هم ای بی پادشاهی	نه کار مردم زاده باشد
---------------------------------------	---	---	-----------------------------	--------------------------------	----------------------	-----------------------

<p>کلی کا فکرت با برکت</p>	<p>نور حسن کر کا فکرت</p>	<p>عارف سیمش طاق محمد علی</p>
<p>شاه سید رفیع عارف شمس طاهر</p>	<p>وان حسن سید علی</p>	<p>ابن و جو حسن درویش</p>
<p>مین چون که در آن کابینه</p>	<p>که بر سر دشتند و در حیات</p>	<p>عاشق سپهر شمس طاهر</p>
<p>صاحب صفات سیده وصال سیده و تناسل کلمه اردکانی حسن کا و یو سحر کا شمس مین سیدی</p>		
<p>همه و بهی تاس قدم و از علوم رسیده و در دین طوس و در قصای اباقت شتر با حال ضرورت حال شفا انوار</p>		
<p>با انور و در او به است عبادت ریح خیال می معانی سید ابد و دنیا کو حجت دوستان زول و پیران می رفت شفا</p>		
<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>		
<p>سازد است کست عری یا دایره سناه و شعر بیاری غمزه اگر کسی عمل و صفی و لوکان خاد و ظلم فصاحت نظام</p>		
<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>		
<p>که نعل سحر سحر عارفانه خوب گفته و در شمس در اصفهان علف شان برکت اروی پوست این آثار از او</p>		
<p>در جعفر سحر سحر یا در و صفا</p>		
<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>		
<p>سحر کابنه و در و صفا</p>		
<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>		
<p>در جعفر سحر سحر یا در و صفا</p>	<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>	<p>سحر کابنه و در و صفا</p>
<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>	<p>سازد است کست عری یا دایره سناه و شعر بیاری غمزه اگر کسی عمل و صفی و لوکان خاد و ظلم فصاحت نظام</p>	<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>
<p>که نعل سحر سحر عارفانه خوب گفته و در شمس در اصفهان علف شان برکت اروی پوست این آثار از او</p>	<p>در جعفر سحر سحر یا در و صفا</p>	<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>
<p>سحر کابنه و در و صفا</p>	<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>	<p>سازد است کست عری یا دایره سناه و شعر بیاری غمزه اگر کسی عمل و صفی و لوکان خاد و ظلم فصاحت نظام</p>
<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>	<p>که نعل سحر سحر عارفانه خوب گفته و در شمس در اصفهان علف شان برکت اروی پوست این آثار از او</p>	<p>در جعفر سحر سحر یا در و صفا</p>
<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>	<p>سحر کابنه و در و صفا</p>	<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>
<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>	<p>سازد است کست عری یا دایره سناه و شعر بیاری غمزه اگر کسی عمل و صفی و لوکان خاد و ظلم فصاحت نظام</p>	<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>
<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>	<p>که نعل سحر سحر عارفانه خوب گفته و در شمس در اصفهان علف شان برکت اروی پوست این آثار از او</p>	<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>
<p>با و دل انصیب سحر و در و صفا</p>	<p>سحر کابنه و در و صفا</p>	<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>
<p>کوزلشی بخشنیم سید سحر رخ نسیم خالی از ششانی بود بر غم فخر بود سحر در کمن سید و سحران تبخیر دل سید اسان</p>	<p>سازد است کست عری یا دایره سناه و شعر بیاری غمزه اگر کسی عمل و صفی و لوکان خاد و ظلم فصاحت نظام</p>	<p>یک و بعد و سحر سحری قبول نموده کابنه بخشنیم و سید نعل سالی و رباعی کو می بل بود و سید نصیب و در</p>

<p> نشسته کنون بنا که در می خیزد ای یکت خیری که کجا طرایت اندیشیدن بخود که کو بیستی به نیک بندگی من بیا که بیست گشته ام در میان زواری تو نمی تو فکر و دیا هم که می کنی دین خرابه پرغم که نیست جای گذاشته ام به بوس ماه و دگر اگر چه عبده باز است خراج نه آفرین به نبات رحمت چو خیر و شمن عالی در تیره شمن صبح روز قیامت ز کبریا از صافیه نفس در آید و بیستی از فلک محسوس که کجای عجب عالی قاد که بی گشت نشسته دین به نظر در کجای چرخ بگردم از فکر تمام زین من بود که درم چون با علقه ختم از سرم دایم فاصله وصل با کبریا زان صید پیشان بخم صید تمام رو به بار می خورم که خند شاه و مهابه و جهان از سرم امید با عه تو دارم که نانی همچو آن غلغل که با کبریا </p>	<p> سروی که بجای خود توست و دگر کلامی که روزگار زدن کج که کشتی در غلغلش به شرم و آبان بند و مژگان هر از شوکر آسای که درم سیاه روز تری با دزدانه زانو خوش و بدیش خیر و بدیش باین خرابی به مود و کشتن گر شاه با زبانه زده عصفه رحمتی که بود بین خدایت حصار من و خاکی و دانی تو سکس مرد فلک از دست تو و عین بل بر خست و خاشاک بایست که کبریا از تیره برکت زده در غایت و کرم بسی شوح چشمان بن نظر باز دل شکسته فغانی برآورم خند از کعبه عز و عشوه برم خند چار موجد با کبریا باین خیل بگو که دانه برآورم هر که بدارم و صید تو کنون که خدایت خداوند گروستای منی توئی ملک بر سرم خود را به قبح از سرم بیا ای که خدی فتم از دست </p>	<p> هر دم می طارست لاله که این سال سیم است که بخت کسی که داد و پا درین فریاد چنان لطف تو پیش آمد که ایا بزرگ تو ای که بخت که گروم بی تو شیران بی مهر خرب ساری گل بجای کجای سلمان تو در کنگ گر قسم بخورم تو و سیال در نفسای را که قدم داده و دور نمی بود و نه مباد که کفایت از دست و تمام مقام این برآمد خود شد جو در لب و کس یکدم زبیرک دور زانه از بند این چنگ که دران بخت هر دانه یکده شتم از بوم ای خستاید و دهم بهر روزی که بین من به شرم و دین خسته از شکوه و عظمی بر زبان دارم اما حق بی علی از دست تو است که باین کشتن که داده و بی خستاید </p>	<p> بند شکم دل زبان طاعت شد و ادا که خسته غلغل همین کجاست که داد و پا بیا مادی همچون در خستاید همین حق که کرم بود شیوه کند حاصل این صبر شد که است خصلت شکست بهر یک بغایت بر دین شود و دانه جانش بکام که کم شد بی تو دین میست و دین باین بود مباد خانه که درون شاید که کبریا بدین که با بزرگوار بی برکت یک کشتن که کرد و اگر با علقه بست و دین فلک زان میر و بعد یک باین بخت از من روزی که کبریا بند کجاست دل که مراد پرست باین هر که خستاید و دین داده و دین </p>
--	--	--	---

بود و خواست بدست که کرد	گویند سبانی که تو را می بیند	عصره زایل و فانک شود کیم	انگلی هم میرسد مردم نم
دختر تو اگر چه چون سر سبز	اکا که آسان نود و دم کیم	خواجه حرف دل بود که بر شکر	با که در سر کینه ای بی دین
یکه شیر مرکا در شکر جان کار	از که کریم لاله شمس می بیند	ز بهین شاد و شکر لبها کیم	کار و دل چون جگر لاله دین
صمدی با دی کاست اندک	بار و زنج و دوسره اموزن	زج سماء یکد سر کند ز کیم	راه که هر یکی چون رسد بی
بجای خانه و نهیل و سوس گلشن	سوی سوادت فعل را به صحن	دند که قافی تو را نه صبا	از و یک سانسند بان این
توسب در دهقانان و جود شاد	و آن صحن کیمی ز کیم هر سر	بی نعل ای میادین چند نایم	سر بر این و کسمه کوه شاد
کی کاسن چشمه در کیم سر	زلفان یکی که در کیم جان	بخت و کزین بر صید کیم	هر چه برسد و در این جان
شبه عیادت که بر کیم	خوابت معانی را کیم هر کیم	خشبای تیر بر کیم	هر بردی که کیم خرس غارت
به کیم که در عیان کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	شکار کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
خرن پر و ف و خدومت	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
ای با و ت کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
چو فک فک فک فک فک	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
میکو و ناسمیه فک فک	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
دن نش کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
مردی کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
صدا که صوت و نوی و صوت	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
آشوب و نالی الی الی	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
معدود و صد و صد	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
ای از زمین و زمین	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
دستی که کوه و کوه	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
ترسمه شلی که کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
چون و کوه کوه	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
راه و شلی که کیم	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
چون و کوه کوه	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم
کس و کس	بوسه کیم و هر کیم در این	کوسه کیم و هر کیم	بوسه کیم و هر کیم

<p>مهر زلف کبک زلف زلف شبنم وصال دانه نو این قیاس که کسی بدو خون من نیک تر از در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که</p>	<p>که زلف کبک زلف زلف شبنم وصال دانه نو این قیاس که کسی بدو خون من نیک تر از در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که</p>	<p>مهر زلف کبک زلف زلف شبنم وصال دانه نو این قیاس که کسی بدو خون من نیک تر از در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که</p>	<p>مهر زلف کبک زلف زلف شبنم وصال دانه نو این قیاس که کسی بدو خون من نیک تر از در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که در دکان دل سپردن فریاد که در قید تو گوشه دل را بگریزم ز که زلف نهاده با این سبزه ام صفا از دانه دارد این سبزه که</p>
--	---	--	--

<p> خداوندی که دل افروشد چند بهار است از چند بهار خوش بهیچ کس خوش کرد خوشامری که در کعبه قیام نمودی از شکر زان که در کعبه کریمین سبکین بود بهمان دل از آن شاکستی که با کس نشستی که دل نکاو کرد سراجی دیدم که از غیر گفتم که در دوا جان با نیت شوقی در دست از دوا بگوئی می سپارد بهمان نیاید که در میان شبنم سزای که در کعبه است از شیشه دل مست بلند آنکه کام ترستی نیست در راهی مست کان غریب شاید که شبنم سحری چو آن باغی که در سبزه کفی که من تو چکانه بجان بدو دوا نم کرد ز کام برده پیوسته جویای کف تا دوا شاید جام هم بر چو چاره دوا ز کام چکان </p>	<p> خداوندی که دل افروشد خداوندی که دل افروشد یک خیمه بدست که در کعبه خداوندی که در کعبه قیام نمودی از شکر زان که در کعبه کریمین سبکین بود بهمان دل از آن شاکستی که با کس نشستی که دل نکاو کرد سراجی دیدم که از غیر گفتم که در دوا جان با نیت شوقی در دست از دوا بگوئی می سپارد بهمان نیاید که در میان شبنم سزای که در کعبه است از شیشه دل مست بلند آنکه کام ترستی نیست در راهی مست کان غریب شاید که شبنم سحری چو آن باغی که در سبزه کفی که من تو چکانه بجان بدو دوا نم کرد ز کام برده پیوسته جویای کف تا دوا شاید جام هم بر چو چاره دوا ز کام چکان </p>	<p> خداوندی که دل افروشد خداوندی که دل افروشد یک خیمه بدست که در کعبه خداوندی که در کعبه قیام نمودی از شکر زان که در کعبه کریمین سبکین بود بهمان دل از آن شاکستی که با کس نشستی که دل نکاو کرد سراجی دیدم که از غیر گفتم که در دوا جان با نیت شوقی در دست از دوا بگوئی می سپارد بهمان نیاید که در میان شبنم سزای که در کعبه است از شیشه دل مست بلند آنکه کام ترستی نیست در راهی مست کان غریب شاید که شبنم سحری چو آن باغی که در سبزه کفی که من تو چکانه بجان بدو دوا نم کرد ز کام برده پیوسته جویای کف تا دوا شاید جام هم بر چو چاره دوا ز کام چکان </p>	<p> خداوندی که دل افروشد خداوندی که دل افروشد یک خیمه بدست که در کعبه خداوندی که در کعبه قیام نمودی از شکر زان که در کعبه کریمین سبکین بود بهمان دل از آن شاکستی که با کس نشستی که دل نکاو کرد سراجی دیدم که از غیر گفتم که در دوا جان با نیت شوقی در دست از دوا بگوئی می سپارد بهمان نیاید که در میان شبنم سزای که در کعبه است از شیشه دل مست بلند آنکه کام ترستی نیست در راهی مست کان غریب شاید که شبنم سحری چو آن باغی که در سبزه کفی که من تو چکانه بجان بدو دوا نم کرد ز کام برده پیوسته جویای کف تا دوا شاید جام هم بر چو چاره دوا ز کام چکان </p>
--	--	--	--

[illegible]

<p>بروش هم بهر باغی که خوشتر چو بهر باغی که در آن مرغ خود و دولت چون لعل شد بر شمعان بی که در سر دست برین که تا در کاف در میان میری که بر سر از حق تو بهر چه سودی آن که چو بهر که در دلک سپردل غمت میانه زان که عاشق خود را بانه او را بست بر در و بهر افسوس که شد با در و بانه</p>	<p>تو هم که بر روی شمعان خود که رنگه رخسار بی که نیز که چو در شمعان که در سکه که بود و شود از رخسار که در سکه امروز بر شمعان که در در کوی تو خوشتر از ز یک دردی که در سر میانه درین که در زبان تو و در شمعان روز و شب بانه شعشعهار و آواز و بانه</p>	<p>همی که در شمعان که در همی که رنگه رخسار بی که چو بهر که در شمعان که در سکه که بود و شود از رخسار که در سکه امروز بر شمعان که در در کوی تو خوشتر از ز یک دردی که در سر میانه درین که در زبان تو و در شمعان روز و شب بانه شعشعهار و آواز و بانه</p>	<p>بروش هم بهر باغی که خوشتر چو بهر باغی که در آن مرغ خود و دولت چون لعل شد بر شمعان بی که در سر دست برین که تا در کاف در میان میری که بر سر از حق تو بهر چه سودی آن که چو بهر که در دلک سپردل غمت میانه زان که عاشق خود را بانه او را بست بر در و بهر افسوس که شد با در و بانه</p>
<p>علی همش هم علی یک دانی است در دولت سلاطین و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که</p>	<p>علی همش هم علی یک دانی است در دولت سلاطین و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که</p>	<p>علی همش هم علی یک دانی است در دولت سلاطین و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که</p>	<p>علی همش هم علی یک دانی است در دولت سلاطین و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که و در عدت و بهر باغی که</p>
<p>شعشعهار و آواز و بانه که در کوی تو خوشتر دودیده فرو بند و بهر بیکت و بهر که در که در شمعان که در که در شمعان که در</p>	<p>شعشعهار و آواز و بانه که در کوی تو خوشتر دودیده فرو بند و بهر بیکت و بهر که در که در شمعان که در که در شمعان که در</p>	<p>شعشعهار و آواز و بانه که در کوی تو خوشتر دودیده فرو بند و بهر بیکت و بهر که در که در شمعان که در که در شمعان که در</p>	<p>شعشعهار و آواز و بانه که در کوی تو خوشتر دودیده فرو بند و بهر بیکت و بهر که در که در شمعان که در که در شمعان که در</p>

<p>و اول در میان کمال انحصار و اتحاد پیدا شده تا به محبت که در این دین بر تو اهل بوده کای شری می فرموده این شکار</p>			
<p>کلی چون رسد دست کن</p>	<p>که گویی جویدان همان بنده</p>	<p>دلا هر چه خواهی می براید</p>	<p>مرا اهل ذل الهی براید</p>
<p>کفر خربت اذل من کنش</p>	<p>لنکاه چو لیت جاکر ده</p>	<p>بی غیر خسر در کوی آن</p>	<p>کردم شی روز امله نده</p>
<p>و شیب من امدا نیا ربا</p>	<p>یا آدم از محمد فدا</p>	<p>تا رو شسته گریه بیکرم دروا</p>	<p>کوش تو شنید باریان را</p>
<p>غالب اسم نفیس مبرز از حسین اسادات رفیع مقدار صفا انشعش هم بطالعین حسب مکان معنوی و هم</p>			
<p>بسات اما میرسد و در اول جوانی بنده کستان شد و بیکار و بجا هرت نواب سرفراز جان صعه دارا نوالیت</p>			
<p>خایر و منصب دوانی سرفراز و از دولت کور کانی غالب علی نقب یافته و چهار ده سال در انجا بفرانج</p>			
<p>اشغال داشته جمعی از دولت ابوکامرائی کرده و در اوسط دولت نادری زنده و ستان راحت کرده در ایران یا محصل</p>			
<p>کرده حیران باشان کمال دوستی و اتحاد دیده و حسن اخلاق بکانه اتفاق بود و اهل کمال دوستی تمام داشت بصمت شرسبار</p>			
<p>ایل بود این چند شعرا پیشان بطر سیه نوشته شد</p>	<p>از که روی خیمه صفت شکر</p>	<p>پیش دل بگره لکانه کمال</p>	<p>اوره کس میت که کورده</p>
<p>جیل ایل کشته که کشیدم ز کوه</p>	<p>کلن میل خند بیک کشیدم ز کوه</p>	<p>افسوده دل کشته ز کوه</p>	<p>دیوانه بهی رود و عطل</p>
<p>سید کلا کلا تکی و برادران محمد صادق است با هم کلن می کند و جوانی و دایع عالم فانی کرده جمع خوشی دانه از دست</p>			
<p>میت باراکرخ خود ایل از بنده</p>	<p>عاشق اگر خرد و از چشم مینا</p>	<p>عمری بره و فاش میمیت</p>	<p>اول جزو بدجری بریمت</p>
<p>در پیش تو قد بر من پس است</p>	<p>ما این همه سخنان تلخ</p>	<p>غیرت شمش میرزا جعفر محمد اسل سادات رفیع در جا</p>	<p>کلیه کلا مش خوب و طبع در کمال سلاست و ایات مرغوب و شغول اوقات علمی و تحصیل دینی کمال سعی و اهتمام دارد</p>
<p>این سپید شعرا ز دست بدخفته زیاده از و بطر سیه</p>	<p>بردی با جان زوی دین</p>	<p>افس که بوی گل بگوش</p>	<p>نماید و نیا و نیت بکلیش</p>
<p>خوادمی مهر و سیت و لک</p>	<p>حور بان پرده نشین بیک</p>	<p>برای جلا طریقه با را</p>	<p>خطا روی کشتی سهند</p>
<p>کلین ز کوش فلک پرده نیم</p>	<p>که قصه شب بچران و در کوش</p>	<p>شنه مکه عمر الیک کابان</p>	<p>چو کشتی می که بار کوش</p>
<p>دل که ز کوشی و در و حل که بود</p>	<p>و شناسد چو لب تشنه و تشنه</p>	<p>من و قش شوق بری شمع</p>	<p>صایدان که کلا نرود</p>
<p>چشمه نوش تنها فریبنا نشاند</p>	<p>بنور کلن بیکر من از چشم</p>	<p>کلی پاکستان و کلی برکت</p>	<p>کا نماید و مرا اضر آلود</p>
<p>ندیده از خورشید هم از کوی</p>	<p>هر از جلا طریقه شمشیر</p>	<p>و از صبر و کون خواه و طبع</p>	<p>که من طاعت این ناله</p>
<p>ای کل جویند شکسته ای و چو</p>	<p>انیز جویند که نغال تو خوش</p>	<p>ای بخود بدیه حال و خوش</p>	<p>بیکار نشد دل وصال و شوم</p>
<p>کیرم که بنا خوشم نام و رازی</p>	<p>یکسان بود که رسد سبزه</p>	<p>قدای شمش حاجی محمد از دالان کمان شمش</p>	<p>فریدی اسم شمش</p>
<p>اشاق قاده از دست</p>		<p>تا آدم نبلی گلی بر سرفرا</p>	

کشتی که غم جهان مالد و دل سنا	داری دل کین کمان غم آید	ای کاش نه ساز کایم کین	ایم کین نه دو بار کین
با مرز و بوم و جز سار و	ما چاره ز بخشش کایم	میز قوی یک سلسله عری دارا عظم دارا لایان	از عاقل و مسمی کین سار و
و کفر و دشت و در صمدان محلول ندهست مع خوشی داشته این مطلع از دست بد لغت	مسرو و هم شیرینش لی محمد خان	عظم سوافست از عاقل و عری کین دیر سار و	صغوی سفارت روم و مور و محسوس لایان او با کمان هم کرده و در شعله و درانی که دیر زبانی که در شاه شاه طلب دار
از سلفست نفع کرده در حکومت خلد لا در دست شتر را نجا شهید شده و هم در آن سال قاضی او راه دوازده بار سوار و	حضرت دار صمدان کسب کالات کرده و شوق بسیار به غم شهادت و شعر را خوب میسر داده چون در آن طریقه قصه می	صمد بن مضمون بود عری ممتاز و کین سار و دیر و شتر و	از آن کسب و شتر و کین سار و دیر و شتر و
زبان قینه شک شمشاد و	که لوح سید فراد و شتر و	عشقم که کایم با چنان کین	که تعجب در دیر سار و
کر بر یک کایم کسی می دهم	از زبان بر معرفت کایم	مشاقش بر سرید علی سادات فیج الدیات حسنی	نظم حضرت اصلی و وزن عری از کوی کایم دیر و غم غزل ساری و رباعی کوی شیر علی بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سار و
در بقیه مضمون سلسله با خوشی داشت و در سربازی جا وید کرده و بعد از وفات آن سید مرحوم بر قاف داشت و صبا	دوران با و کار و در مرتب ساخته منتخب اشعار او در کین کایم	ای پادشاه من بزم کار قاف	داری و دوح شمس و کایم
حکمت شیده و ایره غیر و	غالت نهاد و خطه شکیلی و	رأب بلکون چو برائی سر و	کایم و دایم و کایم
بر طرف مخرج بود خطه کون	در شکست و غم و غم و	منه خست تلف خست و	آورد و جوی صمد بر قاف
کلاما عام خود و کلون و	خوبان ستاره تو خطه و	قنما ستم زنده دولت خرد و	ای غم و چون در نوا و
در دیر کایم و در دیر	و دیر تو با کین بر کایم	کایم کاشین این عهد کایم	هم کایم و دیر و
که و افشود و صد کایم	هزار دست و دیر و	کاست لیت بستان و	ز شوق شکر فعل شیر و
کشت و صدام بعد و	بر غم و کایم و	شماره بیت کایم و	لال میدارین بلکون و
کاه و کاه و کاه و	بکست و کایم و	خود و در و کایم و	صبح شام و
سکوی شکی است که کایم	فاشکان و کایم و	نه بشی که کایم و	جوی شیر و
عقل و کایم و	دایم و کایم و	خاک و کایم و	کایم و کایم و
حنشین شیان و کایم و	خود و کایم و	قاف و کایم و	کایم و کایم و

بر بدو نیکو می نمودند	چون تو بدو چشم ز مردم می نمودی	بجسم من و ده من بود	قدم من بال و پیشک	عالم نه منید بهر کوفت	سببه است علاج جود غم	خود را پس باید که بود سلسله	درین فصل هشتاد و شش	کاش برین خند بید و خ	عقد را به حرفی آن دولت ملک	ترا فلک من با همه بچیت	فصل نهم بیست و نه	چون با برادران افتاد	استی تو را کوفت اخیر	در غی خود و پر شامی	کس را به چرخ استند اما	دولت ازین که بهت بر نیت	مخون عاشق از بهار و صفت	بود بر حسن آن تیر صید مرغ	برون شمع فعل شرب	آید برده برون جان	حاکم خندان بی تو ای	نشان بخیزد کف از کمال	دل و دست و دوا می تواند	از خیل سیر کج نشین
مکان به دست زبانی	از خیل و بهر کجی	بهر خیزد و هر خیزد	دور تو آید به دل ملک	کاشی ماه به هر کجی	اگر چه منی تو ابر	بر ابل هر دو نشد چرخ	کوی می فروغ با دانه	گشت نایب ازین رخ کردار	گرویده با کجی از بهر مد	برای هر کجی بودی	بی پروا کجی قفسی	قافیه با برین نام	مجلس کل ایسمار	صد بار عادت خزان	سروان چمن می توان	ز دست آن دلف و دلفی	خندان که در تو را	که هر کجی می گشت	که در هر کجی می گشت	که نماند بود نماند	کزین با کجی نماند	که کجی حاصل می شود	تو پنداری کجی	روزی ندهام در قفسی
مکان به دست زبانی	از خیل و بهر کجی	بهر خیزد و هر خیزد	دور تو آید به دل ملک	کاشی ماه به هر کجی	اگر چه منی تو ابر	بر ابل هر دو نشد چرخ	کوی می فروغ با دانه	گشت نایب ازین رخ کردار	گرویده با کجی از بهر مد	برای هر کجی بودی	بی پروا کجی قفسی	قافیه با برین نام	مجلس کل ایسمار	صد بار عادت خزان	سروان چمن می توان	ز دست آن دلف و دلفی	خندان که در تو را	که هر کجی می گشت	که در هر کجی می گشت	که نماند بود نماند	کزین با کجی نماند	که کجی حاصل می شود	تو پنداری کجی	روزی ندهام در قفسی
مکان به دست زبانی	از خیل و بهر کجی	بهر خیزد و هر خیزد	دور تو آید به دل ملک	کاشی ماه به هر کجی	اگر چه منی تو ابر	بر ابل هر دو نشد چرخ	کوی می فروغ با دانه	گشت نایب ازین رخ کردار	گرویده با کجی از بهر مد	برای هر کجی بودی	بی پروا کجی قفسی	قافیه با برین نام	مجلس کل ایسمار	صد بار عادت خزان	سروان چمن می توان	ز دست آن دلف و دلفی	خندان که در تو را	که هر کجی می گشت	که در هر کجی می گشت	که نماند بود نماند	کزین با کجی نماند	که کجی حاصل می شود	تو پنداری کجی	روزی ندهام در قفسی

بسر سبب از خشم نداشتند
که زینوفانی کل داد میکند
مهر برک شبدان کی خود کش
چون ساغرمی بدست گیرد
در یکده دست میزد و دست
غذیب داشت هرگز با نمی بخیزد
شادیم بر زبان محبت نه اند
خرم دست خشی تو خرم دل
من دور از تان طلب می کنم
و هر جان غیر نمیدانم که غایب
غلبین در دست بر من آورده اند
خوش گذرد هر که جلوه کاران
ز رویه نیم بود به تمشش
ای بود اندر و آتش و آتش
نخواهم در دوزان کل نیست
سکلی است مقصود و کواد و مار
شرفان زن میان کوشش
شد سر و کف چون کشتن
آمدی صلیت با هم بخت اند
زدهم نسرده و خنای وقت
ما که آن را می لب تشنه جز
شاق که شعل شانی تو داد
وصل تو نصیب هم می آید
خیم چمد و در و در و در
کردن سیر و کار و دی که

بایدین کج که زینوفانی
بلبل ساغرمی بدست گیرد
مهر برک شبدان کی خود کش
چون ساغرمی بدست گیرد
در یکده دست میزد و دست
غذیب داشت هرگز با نمی بخیزد
شادیم بر زبان محبت نه اند
خرم دست خشی تو خرم دل
من دور از تان طلب می کنم
و هر جان غیر نمیدانم که غایب
غلبین در دست بر من آورده اند
خوش گذرد هر که جلوه کاران
ز رویه نیم بود به تمشش
ای بود اندر و آتش و آتش
نخواهم در دوزان کل نیست
سکلی است مقصود و کواد و مار
شرفان زن میان کوشش
شد سر و کف چون کشتن
آمدی صلیت با هم بخت اند
زدهم نسرده و خنای وقت
ما که آن را می لب تشنه جز
شاق که شعل شانی تو داد
وصل تو نصیب هم می آید
خیم چمد و در و در و در
کردن سیر و کار و دی که

بایدین کج که زینوفانی
بلبل ساغرمی بدست گیرد
مهر برک شبدان کی خود کش
چون ساغرمی بدست گیرد
در یکده دست میزد و دست
غذیب داشت هرگز با نمی بخیزد
شادیم بر زبان محبت نه اند
خرم دست خشی تو خرم دل
من دور از تان طلب می کنم
و هر جان غیر نمیدانم که غایب
غلبین در دست بر من آورده اند
خوش گذرد هر که جلوه کاران
ز رویه نیم بود به تمشش
ای بود اندر و آتش و آتش
نخواهم در دوزان کل نیست
سکلی است مقصود و کواد و مار
شرفان زن میان کوشش
شد سر و کف چون کشتن
آمدی صلیت با هم بخت اند
زدهم نسرده و خنای وقت
ما که آن را می لب تشنه جز
شاق که شعل شانی تو داد
وصل تو نصیب هم می آید
خیم چمد و در و در و در
کردن سیر و کار و دی که

بایدین کج که زینوفانی
بلبل ساغرمی بدست گیرد
مهر برک شبدان کی خود کش
چون ساغرمی بدست گیرد
در یکده دست میزد و دست
غذیب داشت هرگز با نمی بخیزد
شادیم بر زبان محبت نه اند
خرم دست خشی تو خرم دل
من دور از تان طلب می کنم
و هر جان غیر نمیدانم که غایب
غلبین در دست بر من آورده اند
خوش گذرد هر که جلوه کاران
ز رویه نیم بود به تمشش
ای بود اندر و آتش و آتش
نخواهم در دوزان کل نیست
سکلی است مقصود و کواد و مار
شرفان زن میان کوشش
شد سر و کف چون کشتن
آمدی صلیت با هم بخت اند
زدهم نسرده و خنای وقت
ما که آن را می لب تشنه جز
شاق که شعل شانی تو داد
وصل تو نصیب هم می آید
خیم چمد و در و در و در
کردن سیر و کار و دی که

احوال معاینہ

[illegible]

<p>مولا ناسید کمالی فاضل دانشمند و در صفات متولد شده و در تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه عباس ثانی مشرف شد بوده و بعد از اقصای دولت صفویه در ولایت کیلان ساکن و زرافت حاکم میگردد و بعد از فوت داری شرف الله سمت ایشان شده و بعد از آنکه در کوهی و غلاتی قسده ایشان بر سر راه هزارگی و بسیار اندکی خواهد بود و در سرخیش بشاد شش سال بوده که دایه مخمر هیکل حاجت فرموده و بسیار جوت نموده است</p>			
<p>اینکه قضا شود و توانی</p>			
<p>در یکی که علاج قوت بر کند</p>			
<p>اینکه موم بزره توانی</p>			
<p>ما صر بمش شیخ ناصر از اهل نجف مشرف بود</p>			
<p>بعد از فوت پدر در زمان مغولیت صفغان همه نظر بر این طبعی زبانت مشرفی استنشاده و خیالات مخلو صمد در بین سحر و جادو و کلمات و قیامی کرده و صغیر غالی را نیز غرضی نموده و مشرف است الله صمد مشرف شده و مشرف است سحر و جادو و کلمات و قیامی کرده و صغیر غالی را نیز غرضی نموده و مشرف است الله صمد مشرف شده و مشرف است</p>			
<p>همی که موم بنیم او چو شمع چو شمع</p>			
<p>چو سارم چون تمهاسی چو شمع</p>			
<p>بیشتر آنکه میگوید</p>			
<p>بسیار است که کلمات و قیامی کرده و صغیر غالی را نیز غرضی نموده و مشرف است الله صمد مشرف شده و مشرف است</p>			
<p>ما می آتش میز احمد صادق از اقامت سادات موسوی مداحش فریب نخند و بخواه سال شود که کلمه صفویه از فاکس صفغان آمد و بعباس سار سلاطین مشغول بوده و خلاصه حضرتش برادر زاده میرزا جیم کلیم استی و در جوانی مشغول است و در نظم و نثر و قوافی حاصل و آری بر وقایع دولت زند پشیر و در فن نظم شوی و در شوی سلی و مجنون و خوشه پشیر و در قوافی و غزل و کلام و بعضی دیگر در نظر و در دوان بشاد و در شوی شمس و در شمسین گوید و بخند است</p>			
<p>چو شمع این شعله شعله در دل</p>			
<p>بر سوخته و این آواره بند</p>			
<p>چو شمع و سوسن شاد و دل</p>			
<p>محب و دوست دوزخ را بوز</p>			
<p>چو شمع بودی که بعد از شاد</p>			
<p>ترا شد جوان شود شمس کج</p>			
<p>نظران بپشیرین شایل</p>			
<p>هزاران و پوشد از بند رسته</p>			
<p>عنان در ده که کلامی کلامی</p>			
<p>ز غلای نگر سیر بیاد</p>			
<p>مجدد که ز دولت از خودم</p>			
<p>فرس که گمانی نیست چاره</p>			
<p>مناظره شمسین و کلمه</p>			
<p>چو سارم چون تمهاسی چو شمع</p>			
<p>بیشتر آنکه میگوید</p>			
<p>بسیار است که کلمات و قیامی کرده و صغیر غالی را نیز غرضی نموده و مشرف است الله صمد مشرف شده و مشرف است</p>			

احوال خلیفین

[illegible]

حوالہ معائنہ

[illegible]

احوال معاصرین

[illegible]

[illegible]

و کرامت بی باکی
 خوش خلقان جاری و دین
 خشن مشکی جو بر عاری نه
 جو وقت کار کشی و آید
 گاه بری و گاه بر کشاید
 بهی که گذشت و در اندک زمانی
 نه دستی گوید که در کونستیز
 دلش بر چه نمی بیند
 بیل کویش فغانی کی
 و از بر نه بر نه در غمر نشانی
 اول فاعل که برین سبب دان
 بر هر صبر و در مشایخ
 برین سبب که در روز جنگی
 فاعلش کیست که فاعلش
 بد با بی سبب کنی و درین
 چون انفع و سبب که
 ولی خیزد برین سبب
 گوای جسم و جان
 بر جا رقصا کای
 ناز و سرور و در چه و امید
 زمینی که بر شندی
 می دانیش بر شندی
 می که خندش سر است
 می که سر و دست و پا
 و از آن سبب که
 و کرامت بی باکی
 خوش خلقان جاری و دین
 خشن مشکی جو بر عاری نه
 جو وقت کار کشی و آید
 گاه بری و گاه بر کشاید
 بهی که گذشت و در اندک زمانی
 نه دستی گوید که در کونستیز
 دلش بر چه نمی بیند
 بیل کویش فغانی کی
 و از بر نه بر نه در غمر نشانی
 اول فاعل که برین سبب دان
 بر هر صبر و در مشایخ
 برین سبب که در روز جنگی
 فاعلش کیست که فاعلش
 بد با بی سبب کنی و درین
 چون انفع و سبب که
 ولی خیزد برین سبب
 گوای جسم و جان
 بر جا رقصا کای
 ناز و سرور و در چه و امید
 زمینی که بر شندی
 می دانیش بر شندی
 می که خندش سر است
 می که سر و دست و پا
 و از آن سبب که

[illegible]

<p> پست کشته ز لیا و شکی دل بقلین برین و یزداد یکس صفای نیش لاله در دهر برین صحن جان بارور بود چه حال صفا و نیکو ازین بی سرائی بگریز راست بر سوخت و برب </p>	<p> چنان بر جو که بوست دل گوش یک بر کزین عظم دست این دوانی با دست از جدا و زار که در پیش آید از غم از آن نازی سخن دل نوحا و محبت دله </p>	<p> سخن بر دستان آید یک دوزخ بید و سس بر سید محرم کشتن اولان ایچ نیکو از جوج محکم سن که در زشتن آسے </p>	<p> که ز طرافت نیدن میت برین تحریرت و جو که یکم در دل بیدم که حوق خون پال کج و خفا و دقت </p>
--	---	--	--

والله اعلم
 رفته و در کربلا صاحب محبت گردیده و هم در آنجا فوت شده و شرف بسیار آن محدث صاحب دیوانه
 هم در اینجا دارد و بنظر رسید شری که آنسی در این دنیا و همین است که این شریف است اما نوشته شد
 وفاتش میرزا شرف الدین از اهلبیت
 حق هرگاه که در این زمین

سادات و المؤمنین قمر و مغولیان ستایه منصور عظیم اسلام چون یکی چل تریزین در او اعر و دولت داری سیده
 یزید قریب بی سال در کجای نغمه دشمنه راجعت و بطواف بیت الله شرف شده این دشمن و اهل سید به خدمت

درآمد و در هر شهر
سجده ای روزگار نیست
عاریت و حق و شکر
در هر شهر و در هر شهر

پانف اہم شیر نقیب سدا احمد از مودعات خاندیبات اہم ان و اہم مالات مودعات
و حسن ملاق و یکی از معروف حبش عالی النواج و سیدہ شہزی ذوقیاج شہ حبش و دوستی با جہانگیر و انکیہ
عظیم القدر و حکماء و شہر شناسی مہمل و درین خون و درخود و دیگر کسی را مہر نہ توانستش فواید و فواید و فواید
شہرستانی و فارسی اثبات فہم و در روایتی از ہندی چہنیز از اسباب کتاب و در اخلافت تمدن ان قصدہ و از کتب

شاه مردان علی بن ابی طالب علیه السلام
 سرکرده و خادوم و کمد و
 و مرد و خادوم و کمد و
 و مرد و خادوم و کمد و

[illegible]

[illegible]

دول	دول	دول	دول
با من کنون ملک در انداخته	ازین ناری و جگر خوری	اگر با جان و جگر آسالی	نیمه بر دل و جسم کاری
گفتم ز چرخ سرخ نامیوار	شاید از برسم بهم بر کار	نرم شد استخوان و کجید	اوستاده من به شوری
گفتم ز بخت خفته خوابد رشت	بهم ز بونی و هم بخوف رازی	صور دو دم بلند گشت بخت	چرخ باز رشت رفاری
دوش چون و نهاد خسر و کوب	سوی این بوستان ز خاک	شبیخان بر شنگه دام	ز اولین خواب میل میدری
سوی علو نسیای طبع شدیم	پایم از غم نخر سبکباری	اوید آن خانه را ز ویرانی	جغد دار و هوای مصاری
غمم را اینجا میجو و روشدی	که ز اینجا بخروید بنداری	نوع و سان بگرانجام	همه در دلمی و دلدار می
غیرت که هر خان بیافته	رنگ رطلان ز نو خادری	در روی آن شسته شین	همه بر لب ز غم کفاری
کرده اند و دان صلح کجاست	بیش از بخت و مساری	غذوت زارشوق خورین	طرحه شان را نیل عزاری
یافت شکست بر افتاد	گر در چهره ای کفاری	سرورشان که روشایم	باز حل و حل از حل عاری
همه خندان نظر گفتندیم	خوی نرم ز خسته شایه	چو فداست که نام با نری	چو شکر که با دانا می
سوز کرد و عشق آزاد می	جسی و نسی که رفاری	نیست که نغز لبری که ارمی	داستانهای نغمه خوری
در کرمی ز سر بلند و جوا	که بدوش می رسد و جوا	خود زار به طبع فصل و نری	نیست که نغمه دیناری
اگر با و جمال خالی	از رخ و تاب بر داری	سر و سینه که بر پند	نیکه میبکس خور داری
گفتم می شاد این کلان خفا	که غنیمت ز رو رخاری	نیست ز اهل سینه کسی ارمی	بنا باشد شمشیر داری
نوع صبا که در سخن اورد	ز نرسه دوری و ساک	چاکر اوست خان خاکی	بند و اوردان مختاری
یکبار را نوری بود اورد	آری این بود است و ناک	شغش دارد و ناک میبند	کاه منسی و کاه بیاری
نیست موسی و نغمه خورش	کرده و اهل رسوم می	نیست عیسی و کشته بخت	روح و غالب سخن ساری
ای بعلی لطیف و جوی خلیل	خطه لطف حضرت می	ایلی که کش سخن و اده	زیران تو حق بر ساری
از زبان دل تو کو بکتاب	ریند و نیند و این بانی	سحرمان دار نیسانند	در کهری و کهر باری
نیکشودی ز دانه عطاران	همه را افشای تاناری	با و هر جابر در کوی توکل	بخشاید و کاه خطاری
مهرین بر سب و خدای	اگر از آنها جیب بد آری	چهار انکشت فی تعالی	بد و انکشت خود بخداری
بوی خط هر چو خطی	صد هزاران نثار بخانی	ای و فاسیه و یورین	که فزون با و منت باری
اگر ز کرون شکایت کردم	از کهر رسته و دل باری	بیز که طوفیت و خیالی	تندی که بکیت و بی باری
بوی باغستان سبزی	وین سخن و افشار شادی	خواجه بیکه از بی نهم	اگر دست اندکی بنیامی

<p>بردم کرده جا چو مرکز کنگ از شگایات من کی بجای است سکه عاریدم ز جانیوس رسد ز طعن پستان بکلی من دایم شعله وین بک در رقص خواجهان من چو چون شغایافت که باز دار هم ز جطریش نباشد سود رو سناست بخنده و سناست</p>	<p>گر دیش این محط پرکای که چشمم ز دایره کجای کندم ز کعبه زبانی دل خراشی کی بکجورای بایدهستم ختم شای هم دادا و هم بر ساری چشم پوشی درده انکاری چو نیستی من برداری</p>	<p>در دود اخی که دست بر کن داد و شغل طبابت و دیکار فلک انبار کرده ما چایم اف بر آن صرصر که خنده چیت سودم ز بخت گدایی صد روزه غصه من موم پی کوکبان داشت کز شل کرم کماز خنده و برق سناست</p>
وله نصیحا		
<p>ای فدی تو هم دل و هم جان دل را ندان دست تو کل بند کانی بر جان دل گرفت دهش از شور عشق و خدیش چشم بد و در غفلت دیدم پیری استخباتش از فردی چنگ و خود و دانی و بط منع و منع را ده مود و دوست بر رسید گیتان کس نم ساقی آتش پرست تو کس ست افتادم و دران مری</p>	<p>دی تا ریت هم از جان جان فانی کی تا آستان پشم کوشن حکم بر فرمان هر طرف بشتا فتم حیران روشن از نور حق باز نرین باد بکر و پیر پیچیدگان شمع و نقل و می و کل و ریحان خندش زانما دم بسته رسان عاشق بقدر و سرگردان بخت در ساعه آتش بود زبانی که شرح آن توان</p>	<p>دل های تو چون نوبی دلبر راه و مثل تو راه بر سبب کز دل صلیح داری نیک دل آخ کار شوق و دایم هر طرف دیدم آتش کباب هر سیمین غار و کل زبنا ساقی با هروی و کلین بوی من شرسند از سنان کلفت جامی و پیدای با چون کشیدم ز عقل اندر نر این سخن می شنیدم از آن</p>
وله نصیحا		
<p>از تو بدست خنجر میزند ای بد رسد کم ده غنجر پند آمان و بند خلق ای کشت ای که دارد تبار ز نارت</p>	<p>در بر می بر بد رسد زنده که نخواهد به بل بر نرند که زینت تو سبب چندمند بر سر موی من جدا میوند</p>	<p>ای که از آن بود ز مصلحت جان من ره که می عافیت دانم در کلبا بدل بری رسا ره بودت نایض ناک</p>

کام حق کا نہ چون شاید که گرا ز سر وحدت گاهی سکند و بر شمع اودا که کی هست هیچ نیست محض لغو و دیم و روشن پیر و صدر و یکسان گداز همه را ز غایت ازنی گوش بچکت و چشم بر عاشق درو مند و جان تو کی با گنجای ز شرم دو تن موی خمر زین آتش جرع در کشیدم و شمع ناکسان در صومع موی چشم دل باز کن که جان بر همه اهل ان زمین برادر بی سرو پا کدای اینجا همه دنان سر بر نه قوی دل هر فده که بشکافی جا کداری اگر آتش عشق بگویند که کشتنش شود که کی عشق و زرد و دل یاری برده اند و دیوار کز خطبات خود همی بپی چشم بجا بکشتن می پا بر اطلبه و از عشق	کتاب ابرار و ج و قدس تمت کافری با چندی پریان خوانی و حریر و پیر و مد و لا اله الا هو سیر آن نرم سپراده و نوش بار مست پاره مدیون چشم حق و کوش است از روی و دو کون در کوه دردن بکرو و مدیون و خمر زنده بر فووش آه اگر مشرب بود چون شمس فایز از بخت عقل و زنت بکوه این جد و غیر سر و شمس بگو و ادب نیست ان منی کوشش و در آسمان منی سر زکات جان کافری بر سر از عرش سانیان منی آقا پیش در بیان منی عشق را کیسای منی آه که آید چشم ان منی تا بعین العین عیان منی در کمال است و اولا و احسا همه عالم شارق و نوار جلوه آب صاف و دل و نما بر این ماه توشه برد	لب شیرین شود و با کشت در سه قیله شاد دانی مادرین گفتگو که از یکسو دو دوش فرموی و دو کوه ما کار ان ایستاده و صف سینه کی کینه و درون کی سخن این بان بیتا لکت با دین پس رخم و کفر پرخند ان طبع با بر لکت گفتش سوخت جان و کوه گفت خندان که این با دین چون بخت آمد منی دیم که کی هست و هیچ نیست اگر به علم عشق و رازی انچه منی و لکت بان خرم هم دنان بر نه جمعی را کاه و جد و سلع هر کاه بر ده ای اگر عشق منی از نفس حیات در کدن آه کای و ساند تک کی که کی هست و هیچ نیست شعشع جوی و آفتاب بند کوه و شقایق و صبا علی ناب بر کمد و زرد شود آسان عشق کا جید	در کشت خند ریت از لطف پرتو از روی ناله گفت شد ز آتش این بر لکت ز آتش عشق این بر لکت با ده خواران نشسته و شمس دل از کینکو و لب و شمس باغ این ان که با دینش ای نرادل قرارگاه سر کاه ای تر پیر عقل و ده فرس و آتش و فروشان کوه ستم گفت ان با دینش با منی و خط و شمس و مد و لا اله الا هو عشق فاق کلسانی آه خواد و دل و بان پای بر فرق فرحان منی بر دو کون بخت منی کاه و کرم جوی زبان منی وست کت لاسکان منی از جان و جانیان منی و مد و لا اله الا هو رویس و شمس و تودش بر این ماه و شمس کاه و دل و خردن کاه کوه و عشق بر شمس
--	--	--	--

<p>از سر بیان برتر که در حدیث نشد کام و بار بند در توفیق روزگار رخسار در کردار صدقه ساق بود بکفایت از عشق کزوت بر لبه میر بر کوه کسی که با تو دسار بازی و کج و ققم خود کج دست ساقی ز دست عاشق دارم ز غم فراق با بی گسار دلشام ز نازک دل و فراق</p>	<p>اوین دمان روزه و سید ره بریدن چاه و کنگر عمرانی نده دبر پانسان بله و ستم سرخ و دند و دانه مردم رسد بر دل با ناله با تو دمی هم و هم ز ناله وز در دو فراق و هم ز ناله جای که در سینه هم ز ناله روزی شب ماری یک جان و خسته از سینه ز ناله</p>	<p>زده مولی در بر دین نقش ساس شکر و کنگر بار و از فسون کو بی ناله جیح کر و از سینی کز ناله سینه عشق و دین و ناله اگر کوی تو کوهی شش ناله از ترک دوی و دود و ناله ادم که در کوه ناله ز دوری مهر و دین ناله درد و دور خاک و دین ناله</p>	<p>پروزی برین سب نقش کون بد و ناله عمر و بار و ناله دور و بار و ناله سینه عشق و دین و ناله مهر و دور و ناله بهار کرد و ناله دور و ناله روزی شب ماری یک سینه ستم و دور و ناله</p>
---	--	---	---

<p>و احمد جوانی در خط نست سبزی که با کلاه و کنگر مردم جا و بارین ناله باری ز ناله از محسری و ناله</p>	<p>نور و ان و ناله لی دین و ناله از کوی تو ناله قاصد ز ناله پرسی از ناله</p>	<p>سینه و ناله ایستادن و ناله روسی و ناله اما ناله زنده است و ناله</p>
---	--	--

و بود و در خانه کاتب در احوال و احوال مولف

مخفی نماند که در یک و کسری بیست و ششم شهر رجب انی سلسله در دار السلطنه اصفهان بطلان جوت موله
و متعارفین حال فتنه محمود علیجان خان یروی داده با چار تمامی خانواده بدر المؤمنین قم هجرت کرده چهار ده سال
عمر داده با کنگر نیده در اول جلوس ناری که مر جوم و الدایم حکومت خد لا و سوا حل فارس سرباز بوده ملای
اعظم شیراز حرکت و عباد و سال هاید روح پر قوش بیاض بنان شیان ساخت حاجی محمد یکم خود را احراز
بیت الله الحرام میان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله عباد دران شرف درگاه حضرت قتی پناه
حضرت امامت قمع علیه الصلوه و السلام عطا بیت الله شرف و عباد را دی سناکت حج در محبت شرف اندوز
نیارت استان ملائک پاسبان شد معتمدین حدیث علی بن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوه و السلام و
معه کافین و عسکری علیا اسلام کردید و غایت عراق عجم و فارس کرده عباد کمال شوق نیابت ثامن الامیر و

احوال مولف

و خاصا من ابریکرده بایزدان مجی اندوستان این نور فایز شده و در آن وقت اردویی ادبی بعد از سیصد و پنجاه و یک سال و در آن ارض اقدس شده عازم تسخیر خیال الکتیبه بود با تعاقب اردو و از راه مارندین بهشت نشان حرکت عباد را بجا این رفقا را بکلیت عراق کرده بنای سکنار او را صفا که وطن با و اجداد بود گذشت و بعد از قتل پادشاه چندینی در سلک ملازمان کاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل همشاه سلیمان بوده و از تملاب زلفه دید بگویند بچکشید و بمصدق البلیه اذاعت طابت خود را بیکرک ملین راضی ساخت تا ذابا لند جمع اهل الایان من نواب الزمان و در سینه کجوت فرط کیش شده و درین عرض مدت بحدیست جمعی از انی ضل علیا و عرفا و عاظم شعرا و فخر فرایده و تقدیر استعدا از فیض محبت هر یک بهره مند و سبب وزن فطری و شوقی علی یل محنت شغیر بوده و پیشتر قوافل نظم را از یکانه افاقی میرسد علی شاقی نهاد کرده و بعد از دست هر از خیالات فخر را تدوین کرده بود که در سبب و تاریخ صفا من منقود کشته و مدتی نیز ازین رکب در طوفی با فقهه لال و جبل طهم شکسته بال بود با بخت اجاب کا هر بار پیش کشن خیالی می پرداخت و درین وقت که خیالات تبیین صفا می بختن و متاخرین راجع وری و درین کتاب رقم فرقه خاغرین شمار ساختن خط و قهرین شعر که نظم می پذیرد بدان بخیل بیکان رسته و پس ندیده که میکرد و بکا هر رسد که قدری از افکار خود نیز عرض متعنان رساند مستعدیت که چشم از عیوب ان پوشیده و تقدیر روح در هملاج آن کوشیده و در حال حیات و در صورت مامت مایع را بدعای خیرا و فرایند الفخر عذر کرام ان من قبول و در متعجب شوی که بعضی میرسد هر که سلسله کلام است و شسته باشد و راست که چون عرض علی ان بود که شری مجمل انباری و آهسته باشد نوشته شود لندامل هر یک را

<p>خیر فرماید و الله اعلم خداوند ادبی را جویند بها که را بر احسانت می بین بنام آنکه نامش کرد صفا شب و روز او را در روزگار شکر باشن ان خوشند خران ساز که کوه سکر بسمتجری ان بجا و پاک بر و روز شب شده خوش زیر چشمه بار بر هم کشده</p>	<p>منتخب مشنوی یوسف و زینما رحمی کان ایدم بمویدجا در لوحیداری صفا دل از یوسف و چو یوسف صفا هم آمیز غما و طهر با خرد کیش و مانع هوشتند نوا پر از مرغ غدا زری رنگ حاک بالای کاک کی از دیدمان یک از ستر ندیده آنچه می می زیاده</p>	<p>تبارک و تعالی از ان ره کوی خود کن کهر را از تو چون اولی که بود دست و باشد با نوا آموز مرغان شب و روز فصل و فانی خوشتر ان جس صفا ان بر کوه سکر و در ان بلبل چون رنگین زین با ذوق کس نمند خبر و افق ان لطیف است</p>
--	---	--

مردم خود را بکتاب دریا	مردن ز بار باران رهاست	خط لوح جبر خود نوشتی	کرم خود خفا بینی زمانه
بی غفلت چنانم گشته است	رک دل را بجام زینت است	اگر لطم و کرش برین نوکستی	در مناجات گوید
زمن جرمی که سرزد و بکشد	نمودند غمناک بر خورند	چو عدل از عذاب آید بفرستد	اگر ز شمع و کرشمه تو شنی
ز داری دوباره ای بیا	در نعت حضرت محمد صلی الله علیه و آله	از نام خود درون و بیرون	دگر در آن خود نگه دار
محمدا فدا بزرگماش	از نام خود درون و بیرون	از راز عالم و آدم خبردار	شود و نغمه دوش
نجیل انبیا سالار و سر	در شرح حضرت محمد صلی الله علیه و آله	از نام خود درون و بیرون	با و از رز و هدایت گفتگو کرد
نعمی روشن دین پیرینه است	روان بر و جواب بگفت	ز علل داشته ای باز گشته	منصف شد و درین شرف
شی روضی ز رز و زبانی	پسندیده ای تم بانی	ز غم و غم آیدین و حسی ناک	ک کار آخر عالم بگرفت
نعمت را سعادت راه است	ز غم و غم آیدین و حسی ناک	بکمال حق هر حق ناکان	ز نورش مبر و در روش
در آستان خدا ز مردم گشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	خوشش عشق و دین و عباد
بگفت بخوابه بیک خفا	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	براق برق نقارین نما
سر زعفران برین امانت	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	قدم بر چرخه نه افلاک
براق برق تو که آرد و نیک	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	شب وصل است نه در و جبه
قدم میر و ولایت دیوار	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	فدا بادش بر جان و دانا
دوی از پا خوشش بگفته	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	و خوب مکان و در از خبر
عرض دید آنچه می آید	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	ز مکن فقه امکان نه کوب
کلید کنی رخت خورشید	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	پیر نیر و اندک شوقش
شدنی در بانی بود و کام	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	به برادر همای ربا و ربا
بجز از آنکه دساروی	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	خوارش آید چه بد و دور
شستم سالها با هوشتان	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	بر سواد و درال و صحابه
ندیمم که بطلب کسی را	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	شمرده اند چه بناران
بوصفش چون نیک و خوب	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	که بن کوب و کس اندر
در آغوش جوانی در صفای	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	بدونیک چو پیش از جوید
چو شد مصروف از هر یک	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	زینش کیده در بران
	چو آتش پرستش خیا بگشته	چو آتش پرستش خیا بگشته	شد و مصلحت و بران

<p>تا میزود باری گشتن دو پناه ز عشقش چون پناه صفت زین کجای که از کند کام جان صفتان جهان من مجازی زده سر و دست کی اندوستان کوهش نام فریدون شده ملک و ز بس لعل نگاهش بخت شست کاه چار بر بار کاه کین و ز آب زندی زنده رود چون زده کاه دری ز غله در خانه ز جور و جانی در جهان به ویرانه صد بخش سخن معونان در حق سخن ال و عطا و عفو کند وصف سخن زین نهانی را چو دیدم پناه بسجای عشقم از نماند زبان اقصایم و در کستم زین را هم چو رفت بجای این زمین در زیر پای ملک کسان را بهای هر داد</p>	<p>جایست این جهان پناه هزارش و صفای هر کوچه بکاش که نند از کردل کسی بهم خود عفت که خسر و از شرین درفش کاه وین شرب معدلت در جام هر فصلش تو کن باز و از میل بک متاع بجز با ای دو کاه خضر و زده زنده بان وادی چو کله حکام روضه در با که بجای یکی از بختد بجای هم</p>	<p>بود هر که جان از بیری بکاش که نند از کردل نازد شک و بی موی در این قله جاد و همان صفتان جهان به رانخت بر صفا بهوش معتدل چنان توش بهوش نو دو کله دل کلین فروشد و خردن بدانش به نیکو بهوش جمع هر کس ولی از انقلاب خرابت صفتان زویرایشش</p>	<p>دوش از حد و پناه سر قند و کلوش شود چشک و بی موی بود شیرین و در اگر بهم نغمه جان را در اندر دل و جان پر و در آن شور و نیکی بخت کون چو سال ۷۰۰ دم خورشید سادادم شود سخن خوش صفتان کند پیدای بدان رخ که ان شب ز یوسف و ز زبان در بران داد بان عوت چو بجز در در جری از</p>
<p>سخن چو بخت نوح علی سخن با وصف زین کاه بکان زین زده کاه بهمار بجای مهر کاه که بود این صفای ندیم از شرح عشق</p>	<p>در وصف سخن فرماید شود چون سخن صفت سر سربو تا سیر کرد ز کله خود دیدم شد چون شد دلم بیای یوسف و که در عشقش</p>	<p>در وصف صفت یوسف چو که کله بجز یوسف که</p>	<p>در وصف سخن فرماید شود چون سخن صفت سر سربو تا سیر کرد ز کله خود دیدم شد چون شد دلم بیای یوسف و که در عشقش</p>

ولی چشمن یوسف بود	روستایه بودش مشکین	چو دزدان مشکین	خود اوی حادثه شد
کجا می بست زانجا	در نسب زلیا فرماید		
چنین زدوشی این غریبه	بنامه غامه مشکین	که در عرب شد اود	از هم داد و هم دران
کس است کرده بود او را	حدیث باب شامی غیر	بروز و شب حق فرزند	نه ملک مغربش زیر کین بود
شبی چون غریب و غریب	شیرین از غم این شده	که بر چرخ سعادت خری	ز حق فرزند و لقمه
مغرب بود آن غریب	بغاش چرخ هم دور	رحمت کو هر سر اسفند	تیمین ناوی حس و دگر
که این ابو خرام کنگ	بدم عشق خواهد شد	تبع دوستی نافرین	پس زان شب با کفند
زو حرمش شمره کرد	جانی از چشمن تر	زینش ساقی چهره	نخستین شش چو لاله
زینما نام آن بل پوش	ز کو هر حلقه	که باشد بنده عشق	شد از خبر کلون ملک
بروز و شب پرتابش	علمی کردش غمناک	که باشد اندر نور	خوش آید بنده
رخس و عشق زاده	بت خورشید روی	دوای وهری مشکین	بال مصنعه
دو چشمن هر یک	سوادای از لای	دو کس از ما	کفنه سایه هر یک
چو مکران لشکر	نخون خلق کرده	کاهش بی لای	دو او در با می
بیخ چون کل	از دو ناربان	دوستان چو	ولی درد نوازی
سیه چو کان	گرفته کوی	غرض بقا	برویش غریب
با و چون	ز عاشق و	ز لیا در میان	همه شیرین
نیز از محو	بذاتش می	پیل از دیک	چو ماه چاره
ز لب چرخ	ملعبت از	کشته عرش	ز کندی هر
ز بار در	هکام هر دم	که خواهد دید	بو کس چو
شبی روشن	در خواب دیدن		بکانت خواهد
هکام را از	پر راع	کجاست	نشانده
جان خلق	که چشم	سکان	عس از در
دل زرا	مورن	ز کجاست	خوس
نم صحبت	با این	ز روی	قدش در
چو سه	بکوی	بشت	با دیک

مکی کش چو رفت قیامت بگذاشت زبان بست که در گفتگو با رفیقا اندک زمانی گذشت بصورت ساز کرد و ساز چو فلک در سحر بگفت فرو کرد و به بوسه گرفت کجا زهر و دوسو گشت بگفت اسیر و کلا ز گوی هر که ز غم خاطر آرد ادا خیزم سحر و دفع بگفت بیارم باطل استوار بگفت چو کیم با نوا نغمه ها یون نشان بی نشان از هر جوی عصیان غریب ماه و خنجر خبر داد و خبر و راه نرو در آخر چاره شد از ابل بگر بیا پیش من بگر چون ز صیاد و راه را بگفت در کرایه بود بر بنده بند بیا و درو باید بند بست بی گرفته در دوان در دشت بزرگان کوه و سلسله گشت بیا آن چشم و رخ کنون بچ ز لنگها با بزرگان قهر ری تشت عجبانیان با کوه	چو شکران بنفشه فریاد شد ز لنگها چون غم برید و شد چو چشمش بصورت باز ز باغ از که سرو و ستار تخت برستان از لاجنه خیر حال ز لنگها ز دی بر شور با بستان به پیغام آمدی و باز دست زبیده تر از هر کس هم اندوخت دل مشاوار چو عیون رو بر لب گشت چو موسی بیا که عقد است که بر با هم بود و آمد کرد و گشت صلی بگفت دارم چو بوی سر بر آوردن ز لنگها بگویند سیدت خاکی گشت و عاچو شد زهر مسکین می تو کوئی زلف آن نونی کا بزرگان مهره آن با بخت بهر دست محبت کرد و چون ز بنده بند و یارب بخیزد خدا دشتا چون در کشت ز لنگها راشی آمد فرشت دو چشم و دو زخم بود و گشت اکا ای عزیز از مقدم ز لنگها واکا ز لنگها که عزیز تر صاحب و ملاحت است ره آمد شدن زبانه بر بوسه همه برین سلاح زدم بته	خون بر زلفهاست هر یک سبک و بدین محبت کار و گشت ولی باطل بصورت باز بها زشتک آن با غمت گشت نیاید با دانه از غمت گشت همی مشوق کنی که شغفتی ز داول و بوسه بر بی گشت دل نکف داد کان شد گشت دست از تپ لب رشید گشت درست از ساجدان شد گشت که شون کرد و یارب چه گشت کنون از دل کا بخت گشت ز قفل خواب بر دوازده گشت گر فراق جان شد دس گشت دوا چو شد زهر هادی گشت سواد کلنده بر بنه گشت ز شکر زهر می باید بگشت خادم حاجت بن بند گشت که از وی خواسته بگویند گشت عیدم جز بای هر دست که بوش غم زبانی گشت سید از سر سرخ از غمت گشت که کریم سرخ و از سلی گشت کنده در سر برده عمار گشت اول عیان بر قهر گشت
---	--	---

احوال مؤلف

بر زار دین حق منور خوراک این چرخ بودی بهای بند فتاح که از سر کجاست رباعا کسان مرغ بر آب لب خورشید چو خورشید شکر خورد چو زهر چرخ نخال آتش با چشم ناک چو آب پیش منم از دانی فاده روز و شب در شب روم خوش چشم در چشم مدار ایشان فاده کام چو آید پیش من بشد عسلی ز نیا دغا ری دل زار شمارانه و قد لاد زار باز در که اکنون و زار کون یعقوب باشد و زار کلی خشت از گلن بند بهم گفتند یارب مصلحت سزاوار چون ملت فوج برشت هول کی گلنیش چو دوزخ روشن بر کز کج همان چرخ که با نردگس چو خندان در بر چرخ که ای نایبده صبر چرخ صبا از بوی منیر فوج	روان شد با نیت منور شکاف چو شکاف پیشک از من کجاست و کجاست ز کیش مهره در بند ز کیش شد کوب بند شکر شیرین چو بود صبح طیان چون باغی فاده عالی بخت در تن دانی نیده نور مهر و بر تو ماه کشوده و تصد کشیدن مبایض شمس آاده دم عقابلی ناخشان از خون سجود از در پیش چرخ حرم راه عزیز صحر کذر ز لجا روز و شب در شب از نیا رهن پستان چرخ کلی دوزخ مدال کشند	وران در که بعد شیرین با از نیا چون زان خنده نه آفت یک نذر در جانی دور نیا میرود از تن و دم شاه کل نسی بر نهم شد منم فاده دور زار و ز ناک کشنده کرد دیدار منم ان کینه کردیده و جوب ز ناک بر توی پنم نهم شوق منم کجشلی از روان زاده ز ناک مرغی از گیسو بر آید بمالم کس به بختی من نیست غماری چو فافوس فروغ از نیا کوبگار شمس کذر بیا کدگر از راه لغان بی غیبت کبی بر ملاش هر شان کشته انخوان شرب	کجا آورد در منم سیر نول آبی کشد و دید نکر نه نیست ان کز مرست هم پای خود کجورستان و دم دردم لا خار در بند روان لب شد در کینه روم شوش پس از آب بر نکران در دانی نکر که وقت کدگر از دین ز نجان دگر با نایب شوم خوشدل کن کجشلی و کد با نیکان نسی نیست ز نیا در میان چو شمس سوا بر و کج کد از خانه بود بمسد رم اکنون کفان دو قل نخته کجا از نالش ز خواب بلف و کجا از نیا یوسف بدر اهریس که کام خوش بی نوس کرم تی خاکش ز نفس با نایب وران صحر با نایب با نایب خوش در بر کاند بدر کرده به نیکه بین ز من شد معدن شک بد و خند فاندل نکر
چیکه انجمن انخوان یارب خدا صحت یوسف زار			
نه جز رسته از کیش مرید نمای در عاکی گلنیش سوی بر ترش کد باز بی زار و جو نیم جامی	همان به که روی پیش بیا با نایب ره خضر اندروم در کجاست کشتن ان نظار هر چه یوسف جانند	و غنن انخوان بدر که یوسف را بصورت برید	
در و نشت بتر از نور کج زین زار و دل بطل کج	کمون ز نیا بر جایی خزانه یک کتان بر داس کوه		

عززان بر حرف فاقان کجا محل نورسته یوسف خان نوربا منیده سزه در جو ساری چرا باشد ز کنی باو شیش شیدین صده چو شوق از ان رسم کچون دانا چو فرزند مصوب شید با افتخار چشم شیره اگر کرک فلک دیدیم در جو شیمی کن اوران کس کرک فلک رو با پر چو میزد جونی از آیدور کر ز دنبال رمی لنگ لنگ کشیدی پیش کار و جنت چو رفتی بسوی کجوشنا بگر جیتی از بهر بی حیات بر میدی بن بجا رفته ریش علی غریب از معانی کسی باک ساج و جنت یکی نام هر دو چاه و جنت ز راه طعش روشن شید چو در دو چاه و جنت زیرین بخت ممل کاروانی جو غم روی بره صدق فرو داوخت و ظلمانی	روان بر سزه شک باو کجا که جز نور و شرب ناکر کجا سجده لاله از لاله زاری کجا ز با کسی بود شغیفش باشان گفت با حال بیگانه به سوز و نندار شوق بهمه سر کریان کشید قد بر جان شیر زهره لرد کاش نبش بخوان خنجر زرم ز یوسف نرسل دلبرانی سجده اهلدن جوان یوسف بر دهنوی سنگین زرا ز دهنوی سبیلش چشم کشیدش کاهل از فاخته رسیدی اش سر کوش بمخند و رو شندی کشید عیاشند کمان در ده چاه بجاه و دل از بجا چند کجا کر از طول مل بودی کشی کلی از نیمه راه از شجاعت ز سرفاقتش شد کشتن بر آوردن کاروانیان بر ممر صحر چون کج روی سیان با کشتن ممل حساب زشته جانهای	پیران کجده صحر از شغیف برون ننداده با از فاخته تاشای کلی با برده شیش سحر که جانب صحر برست هنوز این سر و سنا کجا شود از حال و غافل ناخرا همه رو را و ربح کجا این کجده بر سر چو کرک از عمده با بر ناید و جازت داد ایش از زین کجا چو جوان زید شد باو از بار و بکند یار جنت رو دران ست کجانی شید بان کش که دانش داده ام کمی کجایا و شت خندان بسی چون شیم اخوان کجا اجل بر کشه کجا سفا قادی بهر خود کشیدی خمش کجود شد کسورج از روز ز شیرین سسل از شیره نور در آنجا خیمه شل ز ممر جوی آب زندگانی رستگاری چو دو خود کجا	نماند نامت لایق سخن نگفته با چکانه هرگز صدای بلبل شنیده کجا چو کرد در و شرب از کجا بنوا نیا و نورانی حال رسد نگاه کرک بی مانی کر از سل مان بهلو د قلم کجا پادشاه شیران کجارد قریان کار کرک کجای کجا یوسف را شوندا صحر کجا این عادت کجانی روان بر دهنوی صحر کر از سل مل خیار جنت کر کندان سسل شید بالد کوش و راد ستام شود از خنده شکر کجانی بهر شجر کجانی بهرای قیامت با ناکجا برون و ریش ناکجا زیرین دل را شمع شید شد آب زندی کجانی برون چاه خیمه شید زشت با کجانی هنگام حیات جاودانی زبان بست و صلی کجا
--	---	--	--

<p>جوانی دیگر سر داد و بیدار چو مالک است کوه برآمد سر و سرگردان کار و بند رسا نید ز به راه و بند خواجه شام چشم مستی زد که شیر مرغ فاش جز نیست بود از خنده از رخ و چرخ چمن کرد و درخت لبلبند کزیند از همی سر و دود که یوسف را سبوی و سبوی از ایشان شکند باز و سبوی سحر که کرد و دود و سبوی نجوم را فکس رخسار کشت و اول کرده بند قمار رسین تن از زانی و زنج که چشم شد به یوسف و زنج به نین مصر شد و بند و سبوی قیامت بود که با مجلس شام سوافی دیدان نقش و آل از و پرسید و ای کافری علا می کش تبر شاه و دی مذاقم تا صداید خرمین غمی دارم که نتوان بخت اگر نالم بر سوا کی کند کار گفتی نازین را و بخت</p>	<p>کند خاندن و محسوس نشارت شران صرا مقدم یوسف سوی صرزان وادی نودا لبساره لبساره تای صرویت دخی ازو عیر ستره بادش شکست کرین جل زشانی ازو مصدق بود و در آب و بند سحر بدستان بر درگاه شهر از دور و سبوی فاکت و زشانی کل اندک کار سر پیشین حضرت یوسف در و دخیل نمان چون قطبان شدند معه شد شام از و سبوی بیای کلی نیل و زنج کارت شد ز یوسف و زنج چو در نیل فک خورشید و زنج چو رسید قیامت روی کرد و خوش کان و زنج چو دیدی کا چخت و زنج عصر شد خوش چون آمدی مذاقم تا صداید بر سرین اگر راضی است بخت و کعبه و دم و دم کند کوچه را هم وادار داری</p>	<p>برعاقب صرنا که بر آمد برعاقب چون سر لایق که از دین بختی قاعی چو شاه مصرین و ازو بر رویان مصر ارم جانند رعنه چون لب خند اشارت کرد و در صر و زنج همه سبوی شکست و سبوی در ایوان شد ایشان هم ولی غافل که چون خدای نجوم مالک نه حسرت نظر از سر نهاد و کل فک هم چون بر کنار نیل شد بجای نوکون و دی و زنج نیل درون تن شهر و زنج زلفا چون رخ انما برادر رخود شد بخت و صاری گفتی ای مادر زور و زنج مر مقصود پیدا و زنج مر از و دی بر ای کام یانه در خم کرد و در زور و زنج اگر کویم بر اندان فانه صوری چاره بر آید</p>	<p>که با شری می از بر آمد نیشی کوب کش بر آمد بشیران سوی صر زور و زنج رسیده مالک نیل و زنج از این غیرت رخ و زنج همه شیرین لب شیرین زنده چون در دمن و زنج هزاران کلج کر و زنج همه شیرین لبان و زنج صف دعوی کشد و زنج هزاران زنده و زنج دیکه نمود و سبوی کشید از روی نیل و زنج به یکا سمن خبر بر زنج سبز نیلگون فر و زنج بیانی ز کش خودی و زنج چنان کرد و نیل و زنج بخت دهری شام و زنج زافا دسه و جو بهاری آرام در و در دم و زنج مراد خواهر من و زنج رشدن سکام و زنج و از فاش نین و زنج و زنده هر چند و زنج چو کاری بست و زنج</p>
---	--	---	--

<p>چو یوسف نزد پدرش رسید بخود سرایه بر کس کان رسید چو فرزند دود و انور دید با لب گفت بر جان گنم خریدار کن کردش دلم مرا هم هو شمنیست چندان چو کردند از غور کن سنگ دوا خرمن کج خسرو کشید از غیرت زال کدو شست و دست در گردن چنین که ز کشت حاصل شد یک برو و زوشل ل نشا دین برد از کار بارش بد فروشد انکان با هم بجای من بارید که بر نیسان شان کلدشت معانی</p>	<p>بدارالح آوردن یوسف علیه السلام در جرم نیکو بوی سیان سرو جانند سر با چشم با قد حمید بکیرن رخسار کوه بر میوم جعش از آن کشند بوم که دور است بنی از چو فلک خندیشان بر زد و از نهار بردار از نیسان از زبان انعام زال مغرور کبک از شوق اصل نو شمع کام دل پنج تصور دیک نرزدن فراق از دیش باد هر بار از گرم بیرون ناز از غاده در دل پیچ هر سیار کرد از بحر جان</p>	<p>شندیم علم کشید پیور طلاف ربمانی داشتند که دل از نیم خون غافل در و نه هر روزی نصف ولی و هم بر نازمان عام چو خندید بر سر ساریل همه که شد ناز با جوش عزیز از نهم چون فیه پس که گفت یابن چه بکن چو من با چون سبک که بودم غرق طوفان سید که بودم زنده از بر دل که بودم سبزه در دانه چو پروان با به جانم رخ</p>	<p>رفت از دلبان مصر شور که بود از خوش شفته علی حصا بر کف خشت بجای چو کوه رفته خواهد شوم بگفت ایو کجای مصر جو زیوسف داستان اول و زایشان شد بر تیان خجل اندازد از بر خوش از با سپلوی اسره شود که بی پرده هم مجلس چو من بر کس کفایا امید از وین ساحل برید دوان دکو چه غم منوای ز با دهر کان رخ نه که بودم نقد جان کراحت چنین سرگردان غم که نه نمی از و خبر ده طاری که می تعلیل هر روز از کردی کشان از دل و شش دوا عثمان بر شکاری پر کن سرای خنده گمان کسان با و گفت ای بیایست کتن که باشد خدمت من بیایستی ز تار جان فاضل بافتن بر سم و ستان و مردمان</p>
<p>که چون یوسف تنهای می چو بلبل در بران گلین از که از افسانه ناکروی حکایت که می دغا غروانی که می کشی که با شد در بهار کش از صحت هوا کشتی با پاسخ گفت یوسف کجای چو خوشتر از شبانی در دغا لباسی زنده و دغای ترب</p>	<p>از نهار آمدن ایمین بود زهر و صده حکایت کرد با که از پت و غل کدی پت جوان راست عیش و کار فرج بخش و شاد و بخیر ز باغ و علوت کرا کشتی بهر ازت به زنجاک سر کشتی که از جندی داد و نشاند که چون تینه شمس باشد بخت</p>	<p>که یوسف را کند شوق کای که می وصف بهار و باغ کردی که کش از کشت گلشن داد که کشان در سواری موه نوای ناله مرغان گلزار غرض از صبح که تاختن تنای دارم جز شبانی چو شوق شبانی بافتن نرزدن شبانی از شبانان</p>	<p>که یوسف را کند شوق کای که می وصف بهار و باغ کردی که کش از کشت گلشن داد که کشان در سواری موه نوای ناله مرغان گلزار غرض از صبح که تاختن تنای دارم جز شبانی چو شوق شبانی بافتن نرزدن شبانی از شبانان</p>

روانده سو کی کو و دست هم چون صوفیان چک کویست بست دلشان با جان پاک چو گل در دوش چشمت زلال ز غم و دناشان قوت نیست غرض یوسف روانده است ز اینها چو نسک افاد از خاک کمی برویسته از پیش پند	گر کند او دیشبان بر چید بمیکوب کویان در ده دست ز اینهم غلاخن و ز کهنک چو اموی متن بر خط و فال فرو برکت قطره قطره رخسار رسم هر دهن زهر سوختند که در هر کام یوسف خاک است مباد او یوسف شش کند لک	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	مطالع ز لیلی وصال یوسف و موسی ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن از دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط جان کویست چو شمع شمع چای دشت ز با قافا دشت فاکت	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو
اگر بخویتی زانرا کردی ز لیلیان با افتاده عشق چو از یوسف بود شکر لکوی دانشده و ردا و زار و غم به نزدیک و غمناک دیدند ز لیلیان برج یوسف لغزش با یک فرصتی اندر وفادار غم آورد از مرض کل بدن کرد و یوسف با هم نشینان	ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن از دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط جان کویست چو شمع شمع چای دشت ز با قافا دشت فاکت	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر جامه صبر و سکون ملک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک نشد ملک کشت بار و ز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صکرم نی نمی چسب می بوس و زو چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو
ز لیلی را چو دایه غمناک ترا در دل نهاد و بزم بود کون و دور فلک چو دشت ترا از هر حال سازگار رخش می بین و غرض که کجاست نیدانی ز یوسف دندون میرس ازین چراغ غمناک چو جویم درد دل ز غمناک	ز لیلیان جز با ده عشق ز یوسف غیر دیدن از دل بر آردا حل بخش خوش چو بنده مضطرب کرد و دین ولی یوسف خط جان کویست چو شمع شمع چای دشت ز با قافا دشت فاکت	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	استغفار دایه احوال ز لیلی را گوید زده بر جامه صبر و سکون ملک هیبت مطهران غم بود شهرین هلاک نشد ملک کشت بار و ز یوسف با نوا لبش می بوس و شکر و شکر از آنده و خرافات صکرم نی نمی چسب می بوس و زو چو جویم نام من ز می	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو	بنور از شیر مادر لب نشسته نار از اقبال دیوی کرکند در آمد در میان کوسفند کوه و دشت بود دنی با چو بیدی هر کجا خطی خاک چو بازی کوش طعنان یوسف کمی بر چیدی زانرا کند خاک نظار از شک خوین به دو

<p>خوش شمع است چون مهر افکند ز جرم صدا ناگر بر سر آمد بروز هر که بدیشکلی پیش غمی در وصل اگر کرد و غمنا</p>	<p>وی نوید از وی تیره شد پیران وصل با خوشی شربت این خوش تیوان که دلت که هر مشکل شود از وصل با</p>	<p>بیش بی هست چو کمر بر باد بخت آری بی از وصل ناخوش که هر مشکل شود از وصل با</p>	<p>ولی محمود از وی شستگان بود خوشتر فراقی آدمی کش نابا بود از بخت هر آن در غم نیست غیر از دل کیم</p>
<p>و نماند دلجا و در ایامی خوشتر شد</p>			
<p>کهن بخت اندک شود عشق اگر خوشه او پدید باشد چنان آسود بدل باشد رو در چون قدوم با شک تواند در و از رحمانی هر چه بخواهد از آن چنان که از بخت از ازل باشد از و از یک در دل شفقت بدین دیده ام تا آساند بختی گشت کویا از غم ببازی یافت اوستم درازی اگر مغرور و شووی بشکری یک بستی شاه خو تو که زنج عالم از غافلانی جوانی را چه در ازاری سنگین خوش چنان از دوزار کینز نشین پیش مبارز شیدا از وی این فساند چو آب قهر جاری می دزم</p>	<p>که هر کس خود می رسد عشق اگر خوش است و هو شایر شد چنان این بود از دوستش ز کا افتد زان چشم و کوا بجایان نشینی بهر باغی زبان خود هر چه بگوید و اگر از خدای طاری ز سرس بخت غایب گفت نختم دیده بر روی تو شد بجایان نشد کویا زانم بنودش خربستان تو بازی گو ما که جوینی روی تو نکاهی کن بی داد و خور بر و از مهر اگر کیره سالی جوانی از و بسیار داری میغسان عدلیا ز بره ما کینز از این بستر خدای پایخ گفت کای فساند</p>	<p>ز فتنی با پیش ساری نمان ز غبار با و از کوی که از کوی جان با و ادا که جزین دلش شفته ماند شود چون هوش از از غم نشیند یک را با ز کوی ز لجا وای چو خیمه بلند که ای سرخیل از این وقت فروزان که هستی بجز غم چو کوه بر ز اول غمنا چو سایه پای از خاک کوم که ای چشم و چراغ افروز ز لجا که تو دور رفت غایت هال او شود از پر تو چو غمنا می دلم غمین تو ده نویدش از غم غمین چو دایه سوی بخت شد ده پندم که پند ترا برسد</p>	<p>که در مساز کند و شب با و از کوی و از کوی فرستد شک بعدی با و سهمنا در دلش گفته اند بیشاری شود با ز سر به ز قهر و غم و خشم و از کوی دلش از غم راز با و خبردار از غم عشق و کوا شست اول در دهم شد از او تمام و به دلش به جاری از نال بودم تقدیر سروی باغ افروز معمی بود از غمت کشته هلاکی ز قهر و غم شمشیر کرد و غم نابا دره خزان در دلش تو کن آواره بش از دلش تو سر سرگشت با و غمنا ده افزون که در کوی سر اسبیت کای غم</p>
<p>بلاغ بردن لجا یوسف را و عشرت طلبیدن</p>			
<p>چنین کرد از کهن عیان بود بصیرت برون مهر و مبارک</p>	<p>که چون یوسف شد غم لجا درون یوسف از غم غمنا</p>	<p>که چون یوسف شد غم لجا درون یوسف از غم غمنا</p>	<p>که چون یوسف شد غم لجا درون یوسف از غم غمنا</p>

<p> با شدوق خواندند چندی کند چون طایر خوشی را قد آنکس که شکرت و دانه هر قواری و هر پروازی را که بروی شهر بیدار است ز اول روز با غایت در بخت گل رخا بهر شسته دهد که گفت که کام دل تو کش روی پرشانی ندیده کش چشمه محمود ندیده روان مرغابان بهر کجا در تان سرو میری گرمی سر خنجر خود کرده تیغ دشت در کوه مشاهده زان بهر فن خنجر و خنجر دانی ز غش میل تریب دماغ بکل اشاع میل آب می ده میان لعل علی مد می بند بیای بیلی غاری نباشد بسوی باغ چون آب فروخته صفادان کاه رسانیده شب گفت که بخون خوانی چو خاک بود در کوه نشسته بر در من نشینی ای شب که انیک صبح شد از خواب </p>	<p> بود چو شسته سینه سوزنی تمام دگرش کرد چو هم در بخت اندازد تو بهشتان که روز و شب کند سنان دل بوسف همان میگفت باین شهر از من اما نماند چو زبانه کشی چند خسته دل او هم شود رام دل تو چو غلذازگی ثانی ندیده متقیان ز کیتی غم ندیده شاور ما هیان در جویان ز هر سو رفته در صد و یک ز خوشی رفوان غایب ازین زینهار چو آمد از ان با بر پشیمان بود مهربان غایبی که بوسف رهروی سبیل باغ به چنان زلف سبیل تابیده سهر و از هر قوی مد می بند بکل صحن گل کاری نباشد زینهار لب بیت و باغ چنان راست ان باغ بکرت دشت زطلوب چون بکرت هدایت بود چون شکست رساندی ز غم جان لب بر آمد مرغ سحر خیز </p>	<p> که نقد دور و کز دشت می نیا دخت و کز تپان کند عادت با بخار و قه تمام خوشتر خواهد بنا چا بچشم همی سوسن به بند دل چون جوی خود در پشته تر چون گل در آتش نیک تر از جلوه دست چند کز و نشیده کوشی نگار صفتش بر کربان می خند بنفشه ز طرف جویان صبا ابرک کل و دست باز ندیده هیچ کس ندیده بهر چو کان گل ز کوی نوح گروه اغافل طلب کرد چو لادن شد و او چو چمن پرغش بر سب و سبزه می بر دست گل خانی از بهیال در خان رمل زردی نباشد میان بستان راغی نباشد بزی بستان بت نباشد گلستان ارم از باد که تر از این ده غار داری که بزرگ نمی هستی شب کاهش بود بر کوب که کاه </p>	<p> فی آذینان سبکبامی تپش در نظایر دانه به کله ری سر از چو خسته شب روزی که چو خسته تمام شمع خشی بر کز چند زهرای مدینه هر جوان زنج راه آسایش ندیده زخت دیگر از لب چند باغستان بهر صحرای بودایی چو باغ در آگاه دل نبیند نوا میسلان بر شاخ ز هر بولان در صحرای دمان بهر شجر جوانی زمین بهر فروش زبوی نشت کاه و بنیاد هر کوه چو دانه و راسان چو خسته کما که ره میر و شک می بر خسارت خان غار بهال زمین باغ را کروی نباشد در و ان که را داغی نباشد ز راخان که در غالی نماند که چون یکی از ان باغ بود که زین غار داری زبیدت تو هم بهر شب همه شب در و دل بخت </p>
---	--	--	---

زینک نشن آگاه دل فرو گفت آینه ات کزین غم هنوز آلوده جان بود همه از شمع چون قدس بود چو بودش سرخ بوسه بروی لاله کل جای باران	صفا چو گل در ستمند صفا چو آینه کزین غم ستاره یکک اندک جان بود شوق شد بهشتک از دلی تغابی بر رخ آفتاب از سما کهر مرخبت از ابر باران	بها دست و صبار این غم دل شوق رخساره بود که یاران از حال آگاه گرد ولی از شرم بوسه هر کس صباحی در صبا حشون هوا بوی گل از طرف غمت	که در خلوت بسر بردی زین صحت سعال کردی بدوق جن غم را که کردی بوسه شوی هر دلی هوا بوی بر و ابری باره عروت از خود دیو و دیو کرک هر خار را برکت چرخ
رقم پنجم بیایع و مشایع حال بوسف نمودن			
درون بوستان دستان تخل سرو از قد و کل شوی کرده هر یک غم بزرگ ان همه ترس ناوند پی افروختی کردش نشند که باشد سببه شکنج گند سیان از زبان مرعیان ز نوسیدی محمل اندک جا کمی سخت با چشم پر از شک در کشیرین مبادا که دلش از باری باران روصلش که مخرستم هم بصد شوق و صد توبه حساب کار خود کردان یکی خندان از کافای غبار	شد غنای بدن از دست هر اران ترس شلای بباغ اندک غلامان کزین بغیران نیلها از نیش با کفتند ازین باران ولی بوسف ز نسل سرو خدای مرامع از زنگار از نخلوت کرپان کافیه که بوسف رجها به نخلوت که ایشان هم شوند که ز عالم دم ان از زبان کرم با گشت از شب چه میمان که ناکه دیدان انگ سنا همه شب تش هسرت کاند سویکی سنج کل ازین اوردن رگهای بوسف از اسما	بها دست و صبار این غم دل شوق رخساره بود که یاران از حال آگاه گرد ولی از شرم بوسه هر کس صباحی در صبا حشون هوا بوی گل از طرف غمت	که در خلوت بسر بردی زین صحت سعال کردی بدوق جن غم را که کردی بوسه شوی هر دلی هوا بوی بر و ابری باره عروت از خود دیو و دیو کرک هر خار را برکت چرخ
رقم ششم بیایع و مشایع حال بوسف نمودن			
درون بوستان دستان تخل سرو از قد و کل شوی کرده هر یک غم بزرگ ان همه ترس ناوند پی افروختی کردش نشند که باشد سببه شکنج گند سیان از زبان مرعیان ز نوسیدی محمل اندک جا کمی سخت با چشم پر از شک در کشیرین مبادا که دلش از باری باران روصلش که مخرستم هم بصد شوق و صد توبه حساب کار خود کردان یکی خندان از کافای غبار	شد غنای بدن از دست هر اران ترس شلای بباغ اندک غلامان کزین بغیران نیلها از نیش با کفتند ازین باران ولی بوسف ز نسل سرو خدای مرامع از زنگار از نخلوت کرپان کافیه که بوسف رجها به نخلوت که ایشان هم شوند که ز عالم دم ان از زبان کرم با گشت از شب چه میمان که ناکه دیدان انگ سنا همه شب تش هسرت کاند سویکی سنج کل ازین اوردن رگهای بوسف از اسما	بها دست و صبار این غم دل شوق رخساره بود که یاران از حال آگاه گرد ولی از شرم بوسه هر کس صباحی در صبا حشون هوا بوی گل از طرف غمت	که در خلوت بسر بردی زین صحت سعال کردی بدوق جن غم را که کردی بوسه شوی هر دلی هوا بوی بر و ابری باره عروت از خود دیو و دیو کرک هر خار را برکت چرخ

أحوال مؤلف

<p>خارو که چرخش بزرگ است چهاروی دیاب و دیان و ده تبی چون دام ازلف بیافم اگر نوری و شمع بسین روی در هر قبض سر و غنبت کنون من بچندی اندام نیست کمی که هر حسن ازین دود درد و دیوان باشد حصو چو اول با قور و آرد بنظر کمی این میخند از شکوه اف دوق در کشتی خرم نشسته بسیم کنگ چون نزل کند کمی این لشک او را می کشد دوق بسپولی چمن نشسته چو سوس قانچه کج نمردی که این می بود او را کس دوق تن ساه از خسته بستم کج از روار و کج کمی از موسی بن آن مجور ز قونیه کاه شست و جز کند که این حسن کتم فاست که وای رفت و آینه کز کمی نای پاک دست اهر اگر سخت خاک دیدی شکستی گرفی که با شمسک دست</p>	<p>باشند که بر سناخ کس نه گرفت امار و در بر چو کشی مرغ دل عالم با من بان قامت بان نخستین ز سحر آهون چشم بندت کافی که کجارت دارم از نشد با تو چون پروانه از مثال تو دیو بس سر بدی و در درش بند کمی انقدر میگوید این باز بر زلفی با هم نشسته بچشمش از راه سو که بند کمی آن بود ازین می باید هر سیاهی می هر سواد عیان چند کند جز و بهر که این می بود او را عجب بر بر بر پان روار خفته هر سو چند از طرف کج کمی از موسی بن آن کشید آب نمود مانند شست و شست و کفرین تواند داد عاسا سامان ایضا نص و امثال خود حضرت عیسی که از کاشش مهارت بود زشت فاش ز نوشی شدی آب چیدش از چشم</p>	<p>در صبح من دیده نشد گفت ای زینت خوشم ارق شکر خنده و جزیری لبها بریندت اهد و یار کند حق این را با قافا کند که در اناخ ز وصله چرخ گفت ساخت با جفت خا ولی باشد با هم آن دولت دوق با هم نشسته را کون چو افسودی دوم قصرش که این بر سره از ارمی نشاند دوق با هم نشسته راک چو در ایوان مادر کم سر کمی آن بشود از عام است آن چون سر و دل دیدی چو در بر چشم نه شد کمی بدوش و این بنید دوق خوش خوش نشسته نه بدیای فری در سانه بر آید از آن کاه از پرده کس معمار ایوان نکات که از کاشش مهارت بود زشت فاش ز نوشی شدی آب چیدش از چشم</p>
--	---	---

دو عاشق شکر شکست اگر عام شریقی شکر ز حال لای سندی که کشیدی از کمال کشیدی شکر از مجنون غار را بیدیدی بجزی که کون باقی شکر فردان شمع غلغله که دشت قصه در کام نیما که دیر دست از دهن شکر کس سر از این شمع شکر سفر صید کال و خون فدا هزاران کج چون چمن شکر بسی قصه پای محکم بان که چهره رخ چون شکر شیرین خنده کج دانه عزای ناله ناله شکر که آهنگی خوردن چو بد و گفت ای بوی شکر ز لای را کشید از دست غرض که خبر برون ای که که یوسف را چو بار بار ز لای با دو چشم شکسته کشیدم بر سر کج ایندی شوق این پریدم در سینه ز لای را چو راز دل سر	هر دین من ندان زبردست کرفتی شکر دانه شکر عاشق شکر ز سر کشیدی به شکر کرفتی جاد ز کج که لیل را فدا می کشیدی که شکر عید خرد و شکر در آوردن ز لای بوی شکر شد حاصل شد از ام نیما نو کرد ای کل من دایم که این روز خوش ام و شکر نوسا دندک زده کج کشید از کوشش من شکر که رفته رفته چرخ شکر مر از غار مسکن شکر بجو فاش پیدا و ناله فدا می که بر شکر من سازم کارش از کج می هزاران بستر از یوسف شکر ز حاجت و سوی در شکر که نوزده شد از شکر که از روز ز لای غافل بدنالش روان فدا و شکر که زده بر دم شکر ز لای را بر سر شکر اگر ای لای از کوشش من	هم از وی رویان شکر شال شکر ز کجی یک اگر مرغی بدواری کشیدی بوی مهر و لیلی کشیدی کشیدی توین شیرین چمن بعین دوستانه شکر فادش مقدم و شکر شکر سال در شکر بفرق ای من کشتی شکر منم عطلان بکون کج هنوزت پایده و شکر هنوزت دست دنیا شکر بمنم چرخ دلا و شکر که بر کشم میشتان شکر غیر مهر که دهم از وی نشام ای از من صلیت کمن دیگر من این شکر مهر و میریدان کج دارم کجی ز غار و شکر جریان زهر سخن شکر بجو دکت اب این شکر شدم از مهر عید کج زدم بر گردن شکر ز لای را بر سر شکر	هم از وی پیاپی شکر شکر خیم کردون و شکر یک دیگر زدی مال و شکر که مجنون شکر دیدی چو سر و شکر غی غی درون فدا نباشد شکر چنین از پرده پر توید شکر بهشت از داور و شکر که روزی شکر کرم و شکر تو فایع بر لب دانه شکر تو نیداری چو عطلان شکر نشاید از تو رسم و شکر حکام کج که از کج شکر مهر و زلف شکر شکر بر و از بر دست قطره شکر سنا فی زهر زدم و شکر پل بخت بر جانی شکر شکر کس مر سیر که اورا بروش میتد اند و شکر ولی این حسرت از من شکر که لولان بای بران شکر برم که کان از این شکر نخیدم کل کشیدم شکر کس ز جیش بر رخت شکر ز لای را بر سر شکر
--	--	---	---

هر فصل که با هم خوش نشینند غریبه مصر را نام کرده است اگر که در این روز و شب نما دیده او عیب نیابد عجب از وی ز لایها دادند همچنین بل بی استیفاء فرو چیده بر می برسان چو جوان بر دهنده مجلس ترنجی پیش هر فغان نماند روان دهن گمان شد کنون چو بان مصری قطع شد شود ایسان چو رخ ماهربان به یوسف از آن دست نشانی ترنج از دست شان افتاد زمانه او سپهر چرخ کشید چو بودی یار بان که خوش چو آید پای غیری در میان که غم از دست شاکر آید که غم از غم از آن رخ نماند که یوسف گفت دورا که پیش همی یکو ز از این مزار است همی باشد رخ آناه پیکر ز برجی آخری این شرف ازین پیش هر که بکوت است بیر که چون گل صورتی کشند	نصیب او مبارک بگفتند میان خلق و سخن نام کرده اگر شربت چو این بگفتند که با وی سبیل هر نفس نخواهد چون دل آید بر آمدن سر مرغان خانه شبی جریان در وی خیزد دور نشینند ز آبرو بدستش که یکی برده دادند فادش چشم چون بر روی چو طالع چشم بر راست شد شوم ستم نخاص مدین است سنان میلش سوی خود کشید از کله سراسر درشتان	که ز دوش ز لایها را بجان عجب تر که سنگین دل آید خاشاک و ملک دل بایست اگر از باجی با وی نشیند ز لایها چون شیند بر قصد بکشت مجلس آرایان خانه از دست های یوان هر چه بود ز قطع جلت از دیر به خوا ز لایها جست از با چون بکشد برای کشش ای نور دوید بر روی آید رخ بر رخ بدست کس که بودش کلان ولی بود مدایان پس برین میدانم در ناست چو دشت معدود در سخن ران مصر لایها را واری کردن بیان	کسی را کاش عشق بجان ز لایها گفت ایستان لایها بد را خرم شد بوسی کرد همه کردند بر کس حدت کس نالی حساب نماند ترا دوست و نخواهد از هر که چشم پیکس آغاز دهن ند داشت و نخواهد دید هر تو سده در می ترس از کس که ای بر خیل عبادان
--	--	---	--

مرا از مر بود ز خنده و بهر چو غم داری که لایزال دل جان جان و دل جان یک سوار عنان بر کی بر تاب کاهی ز لعل که هر جوان زیاده است که چون غم پیش از کای کین نه بخشای که ای سر و دل کشید از کین هم روز ازین نکند از سرینش نکش همه بسان مجرایش دست بند منادی پیش من آواز میکند ز قهر خواجه بنو و چو پیش ولی مردوزن مهر از بد نیک که میخواد ز لعل ازین فسانه درین منزل که کس ندانم به ربای می شناسد و راحی بود نه از صبا و توشی کشیده درین اندیشه روزی کشید که اگر بهر منع این بماند که از سرش کشت غافل زبان از تشنگی بر لب افتاد که اکنون ای قلم که بماند ز هر یوسفان که هر کس خندان بهاش زان پیش ز کس که کین به خیزد یا باز از غمی که کس	پرسودا نداری بر تو مهر دل نیکت نیکین تر از برنگ کند کوب سندان شد غدا کند آعرصه صلب داد و خوار مهر آواز پیشش قمار است ز کارش غصه و دستوار غبار بجان و جان خود به کسای بسیار خان سپرد او ازین کشید از برش ز رجا حانه سرش چون کینک را نیکند بهر کام این ترانسایر روادارد خیانت و درین فرام کرد او را ز روز و زود شود بد نام یوسف درین چنانست آدمی غافل به کجا نه بجای از تشنگی دام دیده که سیکو ندیدم آب کو آب چرا یارب چشم من نماند که موجب آغوشش ز دریا که کجا فاد و آب آمد پاوش که بیدستم بی او می نیست جانی بر ز لعل کشت زنده بر حق تیره ساز و روزگار رو و بیرون بکامانه در کجا	مدری کوتاهی دل باقی بجو لعل که من یوسف غمت عنان سرش نیک را کن چو کردار کف نیک هم را زار ترا کرد و لود جان خرید است کرد و چون ز و صلت نکند زبان بصرش فون می بند بفرانس کجا مان ز دندان سیر کرد از نیلی عدایش بجواری داد جایش دست که هر مکرل از طبع بدانش دلش باید عین و جان زین هم همه این را زین کینه جسم معاذ الله یوسف بکجاست که تا خمت بود و درش ماند نه جان از تشنگی در صطرس که است آفران کینه جان جز آتش در طرغام و بحر بر تو باید خورشید جان ز دور او در با جوش منی در عبادانم ز سرش تان ز قصرش رفت چنان که چه دل کس این کاسه زنده کمی خواست چنین خورشید	همچیز خوش الا شالی دستی که مان بر سرش نحاحی که کاهی زیر پا کن که کرس ای چه باید شد برای خود بلا جان خرید است بنا جارت فرستد سوی وزان افکند کوی سدی زنده فهرند از غضب فدن پیشانی کشت زلف تا بداند زهر سویند دست ازین کند چو شتی بر ملک خوش سناری دست این پیش ازین حاجت باز بکشد بهم که روی او کوی او کوه است بدان چون از و کردون شا که کفرش را چسب کاهی نه دل سوزان ز داغ افشان که با شمع و دای زار و در آب سوده از آتش خبر کند پیش کاش دوری است بردی حال غصه می کشی که کس که کس است و از زار دل آن سر و چون خورشید پیش ازین روی و در پروانه بجو ز لعل کس نه خوش
--	---	---	---

که چون بر پای یوسف سر نهادم که این سرست یوسف بود و گفتم که میخواست ز غمت نبینم و در بخت نه این کار خوش میست چرا بروی که اکنون گزینم و گرمی گشت نه این است باری چرا آرد وی نه در جویم که دینی کان بخیر دایر است نه این دست نگر می نهد روان بود پیش سل لشکر گفتم چو رفت از رهن یوسف اندو سوی زندان یوسف آمد و گفتم و طار را با خود کرد دست یافتم بسی ز مهر با هم بار بودیم شست وصلت که جز با ما بود در زندان سعد آمد و داد که نیک کوششها دار و سرست که در هم نگیس که داد مرا تشنه طلب که در پیران چه باشد که ندیده هر و که خافل نوی بیرون است بر از من بای می نرسد مهر چو صدای بودم من گشتا که هر شب من دایم دست خلاف از دوستی ایست و گفتم	چرا از دوشم باری بر نهام بای نایم شود و مری زگر کسان را در دگر کس تر بچشم من بین آرد خوش نیست که دارم تا و کرد و لبش به چشم بود بجا و در آزار ای آری که دارم بکجا بادی را ز گویم نشان دینی سرافراشته است که روی دین یوسف گشتا	و در بخت این بیم و نداشت چرا اکنون سر خود بخورم که چشمی که جمال یار دوست بهین چشم هست این کان چشم دید که میخواست بخت کین کشیدن نه بخت این بان بر مهرانی که میخواست دست و شکسته و در بخت کین شمر و خردت چرا بروی رسد اکنون بایم	فرستاد و نای گزینی را از زندان که نای گزینی این پیش بود بزمندان من که یوسف آمد و گفتم بزمندان بر تشنه شش بود مخمارت را داد و بزمندان نیر باز دان پاک دان که چشم سبزه زوشن از تو از بکشی که دیدی صد زشت ازین شیش مرا از آفرین که من با چشم نار و جانست بودی از تو میان بخت و آرا که لب از چو طلب افت و که بوی از زمین پاک دان سعد از خطا سوت کا هر که ز مهر و محبت می زدنی که نیک چون مرد من پیش
--	---	--	--

سپیدش کما ز لعلار و دو	مهر آواز او هر گسش می دوی	شدی که گوشت شد سورا	سپیدی بر سر و شطارش
ز لعلای زان آوار و دلکش	شادی در زان خلق خوش	شدش از شوقی کار و دلچسپ	سرعت رفتی زانی است پر
شدی چون زرد و گل آمد	صدای دور و دور و دل	بگر ریخون زنی چون چرخند	گرد و دو فلک دوم خنده
کنون زان من کجور است	سر راه گرفتن ز لعلای یوسف م		دژن پهر از من و در گیت
چو یوسف را ز لعلها د مغرور	دلش را د ز لعلها د و داد و	شبی بود پایست برای	خود باره فلک بجزاری
بگفت ای مقصد مقصودش	ترا من عابد وجود من نو	در زو زوم که حسن دلبری	بدار الملک مصرم سرور بی
کردم که کوی حقی که لذت	فاندم عهد جانم دو دین	بامید که در کوی و پیری	کمی از راه بطعم و سبکی
در اندیم که گمانه دشمن	ز دوش ز لعلها د خرسین	بدینان در محاسن لطیف	جوانی و جمال که در راج
چو باشد که ده چشمه را نوز	که خیمه مال یوسف از دونه	درین نویدیم صفت کما	عمر با جا ه در دم داد و
بگفت و هیزد شک بر دین	که شاه و طغرل او است شرق	بر آرد ابقی یوسف سیلی	که بود از عهد یوسف دلیل
برون آرد ز لعلها د غم آباد	چو مغلطان غم کرد و یاد	ولی ز خوش غوغای ز یاد	کسی نشیند فرادید و کرد
دل نوید و نوید ز لعلها د	بنوید ی سویی بخت گشته	شانان است که در دوش زین	بخت نکل و باران دین
و اینست که کردم به دل	ندیدم از تو فرات زینت روی	بوس شد بر آرا ز بی لثم	پای تک آید از خوشکم
ز دهم ز بند کبکبای تو دهم	شکست بر شکست آید و کم	چو باد شکست آمد شکست	گوفه و یاز شکست تو بین
بگفت این و کشید از سینه	شکست که نکل شک راحی	ز لعلها د جو آتش و شکست	دل شکست باکی افت شکست
و شکست ز خون لعل	خدا را خواند و خدای بر ک	که در جیستان که شاده	بچشم بستان جلوه دهم
ز شکست کما کرده سنان	که خیمه بستان کشید شکست	بودی حسن زینت کما شکست	نمودی سینه بستان زینت
دست بستان شکست	به شکست زینت شکست	زینت که کما ز لعلها د	بر آرد از شوق ز تو بر بار
اگر که تدر زینت عید زهم	کنکار در خدا و بار و سباهم	کرده و کما کما زینت	کما و وسایع زینت
ز لعلها د و در شادان	که داکش کما من شکست	چو یوسف سباه از زینت	ز لعلها د راحی و جاده
ز لعلها د بر سر دوش کما کرد	خدا شکست کما و خدا	که زینت کما من شکست	که شد رانده سار و دونه
و شایب طاعت شکست	کما شکست داکش	زینت کما و زینت	ز لعلها د کما شکست
شدیم داشت یوسف کما			سپید دست زینت ز لعلها د
بگوشتش چون سیدان			چراغانی زینت شکست
ز لعلها د ز لعلها د			گرفت آن کیش از لعلها د

<p>خبرین انسا نه سارا کله که یوسف د زوق اچو بلبله سید اول لعل بکام دل که قهر شکر نه کله چیده او د برک هزاران نقش نهاده در شل از شیب پلوت زینا گفت ایمر جهان نکدم کرتی و پاسبان گفت ای زین شکلیا نه بهتر از نسائی کامین تو خود کو دد با صا کلا سرایت کرد و شش محبت کرد و رسم زیاده بچشمش قطره آب بود چو منی بر تو خورشید عبادت خانه بر روی سوزد و صبح از دل ز چشم اند و کمه و ن هاسان سر را و دایم ز خلوت یوسف خانه به و گفت ای سارو بخت بک جمل بسی هیزین ز کفش جلدی کرد بد نیمی ز دها پو بر جا</p>	<p>بنکاح او و دل سخت لیلا که از رخت زینا را دهم صلوات یافت کامین دوسا هدیایان چای نه جمل سوده متعارف نفت نه قشیش شای پس از سخن زینا و بخت تو را در کوکی دیدم بجده الله که خود منی دود هبت بالا با هم چیده زنگ دام کج و شش سایان کی کین بنای سجای یوسف ماه و که شد صیاد صید صا تقدیر چون سید آفتاب نه شد و ز چشم دگر که اند شش کی هر کتا حر سیدن یوسف بکله در جهان چکیدن گردانگ ز دا خط شاعی برون که چو خوشه فرجوار اکت ز ندکی که با خود همه از غدر بجست و قشش هلاک شدن لیلا از غارت و</p>	<p>برون که دعوت ولی شمشیر کا دل جلای که هزار لعل کلی شکسته دیش دری اسفند دیا لعل رواشد جوئی بر روی خا به ندر بمن این خد که هر و فاعده و پاش بهری غصه غیار کف داری کی غصه بل ترم محبت کا که دایم تر شش قادر شش شش کمی مری کما بکار حق پستی نشسته مشی از اوین بوستان کربان قبا بی که خور دار چو که جبرل آه از بخت نقل از در آن بوجان بهر زوایشان بل برانه از</p>
--	---	--

در این کشتی که دارم بشنا و گران که جنای می کشد بگفت آشوب بر دریا زمین از گریه چون بگریست رشتنم کرد کل استی بدان پشت نشسته ز خون رایش رخسار خود درینا رخ ز پایی درینا سایه سالن آباد درینا تن نشسته غالی غزالی و گنارم و گنار سپهر تیر که ابله سوان بگمده که این شیرین دل که ز غم منی شیده ز سر زانو زانو سر زانو ز جبین دست از فکر کشم نشانی که تیر بروشی بسی بی خون می کشد درینا که با خود دیدم رفیعی که پرسد غم درینا علی شریار مطهر در عشق از نیند که غم سه وی نه در میان از تیر که کوبیده شد دیگر صبح است و دل زخ	دو میل را چکد خون تر بکشتن از دل با برید چرا عالم سیاه از دود قمار خسوف بر کوفه افتاد ز غنای که در دانه خاک به پروین برک بکاست پس آن غم کوی بخود وله ایضا قد با ای سر و ساسی که غالی دیدم خرابی که با من شد صعبه کار حب و دامن بر دم شکا شکر تو حق و مانع چهارم دام ز نظر علم اندیشه قد از روی دفتر زکرم هزارم و یکم از قلم غریبات نمایی از صید که صید در مصیبت سولا شمع امیر که جوید و دم درینا ششاه منصور و ملک وله زین کای می دانند که و کج غم بریزد بر آید وله ایضا	یکی گویان بر دصیا زینا که غم او بود مالان بختش کل زبوستا چو صبح اول که پیا ز سنین پنج برنج کوی بناخن کرد راجع کل همه ره اشک می کشد وله ایضا درینا سر کاش به سید هزاران صحت افضل سنا که افتاد برنج خون به جز از مر دم کار می وله ایضا علم را سخا بیرون کشید درستم غم را بود سنا شکرم غم را در سنا غریبات اشک نون فیت در مصیبت سولا شمع که کوب تیغ ایران وصی سول خدا می کشد وله خوش ای که باند بر که بر غم حرج کشود از وله ایضا	به غنیمت از کل مدافع شیدا و از آن هفت وزان خلق قرار زد لاریخت از کس تارم ز برک کل سمن که دخی زینا ساخت غالی بزار می عین ل شخ و دنیا نقد رعنا می قد سایه که با هم می یوسف با دوبرای رسید شل و بران از از از شلی آوری به برکت بیان من به پهلوی من از فکرم در میان طرح که از کل خج خوشن ان مجوی نام تو دوستند رفیعی سائق انی سنا که خورشید و درخت خدا و زان معلوم دقی که بر دخی مشاق و هم هم با دوی کش است زین کل بر شراست
---	---	---	---

زین از رنگ لا احوال	هو از بوی غیر فغان	مستقیم و شش و قیحه و	نیم مسجد و امن گشت
ستم غریف و غفار	دل		بی زهر و فادایی هفت
صبور است که زنگار	شکر که شر بود که مرگ	کسوف که نور جوشن بود	سین این پرید و رایت
کس نبود و هم بودند	کس نباشد و باشد پیش	در کرب ز طری که میرفت	که خوش می گذشتند
یکانه که حکمت نظار	وله ایضا		سنگ که کلان جای آورد
نخست آینه بر رخ جو	قارگاه بلی ساری کانه	سجلی آیه و الای تا آخر	بوش پای پلاخی ایران
ز مهرت بطرجه هیر	ضیاء شعله خیران	ز هفت نظر دیگر نعت	خجسته منرا زده با کجی
الای حسرت شال مورد	وله ایضا		که جسم بعضی در رج مورد
کمی از دست دلکش	که از قدرت جان فشان	هم از دست روی گردان	هم از دست لطف هوش
کمی از تو شش زده	کمی از تو اوراق لا مجلد	ز تو بارگاه طبع سلیمان	همی بخند سایه بر رخ
تو یک یک یعقوب برکت	نیار و کند بر تو کس نامند	ز کفایت بی جانب حضرت	ز نضار و سی سوی کفایت
سوزانم ز سوسنی عیدی	تو سی عید و می تو بی	چرخش خیزد یکی جلالت	و آن خفته بر سی کرم
بنارم معمار طاق و	که یک کند افزود و	باین شمشیر و گداز	باین شهر سوختن بار
ایسر و دل نام من	وله ایضا		و سی رخ که در پای خند
ایدل تو در بند چرخ	و می جان تو خورند و	ایا بود و این ای سیر	سایه سبز زده ای سیر
تازه تراز با بخت	بر محمد خرامند و	دارای حکم مکتب رای	کردن این سپاه گران
ای با و شال و چرخ	وله ایضا		فرزان سلامت دل بر
و ادایت لطفی	استانده از همه بسی	چشم منت گذار آینه بود	عمود از وی لعل فضل
خال تو رخ خنده و	هر زده کس آینه کوی	خط سیمت خسته و	از سوغت مرد قاری
زلفت که سر سیمای	خون خوار می توان	ز کی کینه اندر کفایت	سرشته قادی است
شده سر زده و	وله ایضا		لا غرور و غم از بار
کوشش بر زنده	چشم بر راه جلال	سیر و شان بر با سکه	بده نشان بر با خط
شاه و درویش	ساخته کون عالم	دستم از هم آید و	دستم از هم مرغ لال
بارده و زواری	سجده و شمشیر	رو در دامن آمل	نخبر برکت صد
موجود اند و	سرور و شانه	رو زور سکه و	جام در دست

ساقی افیض در کوزه نشاند فی زن نیا هست دو شهر از خواب بود بیدار مردان ترانه سازیدند مسی کسیتان در کوشش بر کار کل افتد جو که باشد خواجه بر خوان حکم کشته هم که سیه کشید عیب بنیان از زلال ایا نسیم صباکت بسیار نه بایم سیراف محبت کجای سینه انداخته چسب بجز یک جوشن به بن لعل خدیجه بن سجانه که کران نام که کران جزاک الله خیر ای هم نه فرزند می از فرزند خیر کل یک باغ و خاک یک یار چو از اصل همان آمد سر آمد رخ از دنبال مردان کفن گناه دست انداخته ترا آن به که دانا شنیدی همان را بنده شو کار دمیله شمع بین که کشته شد نفس و صبح هاشم مال	مطرب ابو جود در توتیا می به کاه سال لاله دل لهما کوشم سوده خوش حال خادم خاتمه قدیل کر لای هم و شعر شمع گیره چون لاله غبار دل لهما دست در کاشان حکم چون میان کشت عریان دل نه عاشقم بر لب شد قد کجای سینه انداخته دل لهما بگردم با این که هرگز دارم آری بایت نه جان دل لهما ز فرزند سعادت مند بهتر ز یکم در نیکان دیکم راصل خود فراموشی اگر مردی داند نال مرد زدا افتاده خوابوست وگر نه کشتن تناسلی ولی ویران کن کار در تفت مولای عای خضر صاحب چنانچه نفع و زیان دارد	می به کاه سال لاله دل لهما شکی دیدم از ضعا چون نفس صبح در کاشان با دسوم در چین افتاد پراسطه ظالم کشت و سطر دل لهما حال دانا زبان مستحق آهن نقره ز شس حیرت دل بنوی شاید کل رخ یاد بنی صی صاف محمد دل لهما بگردم با این که هرگز دارم آری بایت نه جان دل لهما ز فرزند سعادت مند بهتر ز یکم در نیکان دیکم راصل خود فراموشی اگر مردی داند نال مرد زدا افتاده خوابوست وگر نه کشتن تناسلی ولی ویران کن کار در تفت مولای عای خضر صاحب چنانچه نفع و زیان دارد	باشد می که زانم هم تا همه از نسیم خوش حال روشن از خنده زانم دوبدم به به به در کوش کلین سراز بوی گل افشان تبع کف سلطان بزم خون دل لاله چون کشته از شرف چو در کوش تیرانیده شده پیکان حکم مسار کی و قد و مظلوم برو بخت شیراز این سار بان سلا پاک سحر صفا کف غافل بود و غلامان سبا در یک پیر و در یک بچشم در نیتانک تیران که دانش پیر و دانش مادر چو آتش زانده از یک دیم نیل هر دو از یک کشته بر شستی نام نیکو را سارا ره خود تیرا که نباشی ملکات لای میری به به مقام کعبه دان پیران چو شایان علم دیکس عز و شهادت می و خیر و یاد از هر جهان در چشم
---	--	--	--

[illegible]

<p>سایه کار سر و سرش برسد چو تابا زار پریشان چو تاب و زنجیر و زنجیر و زنجیر عین است بر سبک کانی گند زانه نو کند سالی چو کرم خرم در کرم تو سر کند ناله زهره بی دینک دینک</p>	<p>چون نه شیراز دل کانی و زنجیر راه توشی تو دور ایا یه خدا و خدا از دگر می سوال ز جود تو بر کوش هم اندک کن و از مهران غریبی را بنه</p>	<p>و ز لعل آب زین خجرت خان کرم پیشش خجرت اگر گشتی جرات بدست ازین راجع متعارف طلب تک تک جود تو جل کج اگر نه ز مهران لب کند</p>	<p>وز بکس سرخ فانی باخته توشی لایان می آید کوشش بهر بغیر ناب اگر کس چرخش کج از وزنجیر شیر خورده و ایا یه ترم و فزایا از ساقیان آید ستراب بوی جان ز مهران</p>
<p>از صفایان بوی آید و ششم تن به خاسته صمیم دیم صفا خنده ز دلفا چو دانی گفت من از دیکر آید گفتش کرم خرم من</p>	<p>جاند هر که با دزان آید جانب کاشان آید بر تن از بوی تو جان آید یکی از فرزندان آید</p>	<p>یادان و دینک کس آید بر سر دینک کس گفتش از دستان آید از نصیر الله و الدین</p>	<p>بوی شک و مهران آید گفت بوی صفایان آید یادش از ان توان آید قاصدی کاروان آید چو بیل از تان آید</p>
<p>ای تو تانی که کفانی هر دم عادت مهران کردم از خنده نه از بی من بوسل تو جسد ان که ان عدل بود از سیر کرد و جسد عادت</p>	<p>نه تو اول که کفانی بمن شوخی مع از زانی در هم کوبه نه از دانی ان که تو علم بود ز دانی</p>	<p>ای عفت و عفت آید کاه از خنده کس آید اولم خنده ز بی دردی سبزه ز دهر کس آید</p>	<p>وی خرابی تو آید کاه از گریه کاه آید آخر کینه ز بی دردی انکه هر کس آید نصفت کاه که کند و</p>
<p>مثل جاکه زستان کفانی سال به چرخ ان آید شسته جویان کفانی کشته شاکه کفانی بر کف تو لال چرخ خورد و کرم کفانی</p>	<p>کرده کفانی کفانی عکس کفانی کفانی سده چرخ کفانی بر سر کفانی کفانی برده کفانی کفانی</p>	<p>عاصه کفانی کفانی داده دینک کفانی پهلوی کفانی کفانی نور سازه کفانی دسته کفانی کفانی</p>	<p>عاصه کفانی کفانی داده دینک کفانی پهلوی کفانی کفانی نور سازه کفانی دسته کفانی کفانی</p>

<p>چو مهری خورشید بر رخسار چو مهر باختری چو امک کانی بر آمدن جود سار کا مدد بر دخی که در دوشی بر رخ سوز آب قدح مرغ واهی گویم که کس نشکریم شید وگر نه خون کسی بیکه کریم که نیز در این مظهر شید حیا ندهد و دم نمی کشد می خشن شکی نفس شوی در آمد آرد و کشاید چویم چو کرم شد سرش کیدم بود ترا که درم چو حال دیر ترا که زاهدی عاقل چو شمع نه پای یکه نیم صبح سرین بافت بی دو کا نه سبکانه ز نظر غنی و شوکا آمد نه هدی که در تر صفای تبارک اند زین مظهر دهم برودند و دم در کشت کوی که در همی چو است و نفس عیان بهر نری نفس وقع فراوان کشت</p>	<p>هند و صفای بر رخسار حسن می نه زمانه و دم دولت ز دست و رخ خورشید نه روزی که کداه بر رخسار سپاس لب و لب سپاس ز حال دار سلاخی و سلاخی که جویم شیره عدل که نام او نه طای روزه بعور و نفس شید بی شش تنی و لبش شانی کو خند و با کداه کفانی در آمد شش شکران ترا سپید چو زلف و پریشانی ترا که شوشه می پاکدانی فشان مرغ حوال بر سوزانی ز بر برده شایان شانی و صو کرم و سودم نکانی به کرم شیره زای و صفا نه قوی که کرم زش بر جوی که خود معال کرامت بسر و دیدار برستان اگر کرده دینا خضر نشان بهر شوی کا ناسر نیم مردم سنان چو جوی</p>	<p>شدم کو شید لحن کسی بگو که غار شد چو ادبی صدی مظهر کما کج شد وگر نه دام کرم و زخم وگر نه نرم تر است کج عصا که کشتل جان چو پیر شد کدوم و دقایق که دست بکشد شمع کوی بسمه شکر کنان نه دلتوری حسن است پاک بازی شفت کج چو بوستان چو سزادین زین طای کوی کود و سج خو کس شانه اگر سوزی کتاب قدم دهره و کج موی چو دشت سرامیک خوشم که روی سحر و نسیم نیم شست برود و دم جان چرا که دشم پای دیو است تبان بگوید و لحن شادی تبارک بهر شوی کا ناسر بها فصل نه نایلی و فصل</p>	<p>عشق می شد کجا چو دم شد زبون لای چو شید چوین شید زانو ناده کمی بیکه که بجام چو شید شکست ادم و کلا چو کج گویم که کرم شید اگر نه حسن چو شید سبک شدم سوید و کج کیده سر کج پان سوزانی بست کج کجانی شستانی سیوط و شفت به لای ادم که لای شفت رخ از شرب که لای شفت از قصور قصور کج و شفت کست رفته قد لای بچشم مدم کج شفت کراون چو شفت بچشم کج و دم بچشم کج و دم کراون چو شفت بچشم کج و دم کراون چو شفت</p>
---	--	--	---

احوال مؤلف

[illegible]

[illegible][illegible][illegible]

کوبند و از او دست خرسرو نمید
 کاتبان به دیه یکی غیر ترند
 یکس هر چه باید داد و دادند
 بهین رخصت فرادادند
 کار کردن برین حکم
 بخاک و رگن خاک بر سر شد
 لغو که نکون میر و مرد و جن
 که در دوزخ و جهنم و بی چنین
 که دوا نمی بر چو فاش قدم
 بگردونه این مرد و بگرد
 میاوارند که دوا بر اهرم دوا
 یا میرید و بخشاید میرید و
 که ستمک با دیه میاوار
 خود کرد که هر چه از خود
 به سینه چینی و سینه
 لایقهای مسلمان لایق
 چرخه زن است نایق
 تو داور بر که تو داور
 نمی آید و غایب نمیشد
 حریف از سینه و باسی
 و در تو و در سینه ای از
 در دل حسنی از دوزخ
 نایق از سینه و
 لشکر که از سینه
 در نایق و نایق

از آنکه من پیش از این کویان می شناسم که من نزد خانه عرض این پایه و کمال کوی از هر چهل سال گذشت فقط خفا به ملک خود ای بسند و صلح و کمال از شک خفا به ملک خود بسیار می داند و شکست سحر ملک خود در هر روز در هر صبح که من پیش چرا که گفت که در هر چرا که گفت که از مضی خوش نفس و کمال خود به هر که ملک گرفت و از هر که ملک بی خبر به هر که ملک نشد که در هر که ملک فاد و به هر که ملک فغان که به هر که ملک بغیر به هر که ملک بر مایل به هر که ملک اگر که ملک	آنکه که پیش از این کجا که بر من و شکوه که من اندر شکستی که روزی که شکست در باره و جودات از ملک من تو را از دین و در هر خورشید می پیش در این هر که زاده و باغ و در بنور و در هر فروز و در هر وله الصفا	و به هر که ملک کشف و از هر که ملک علو و من به هر که ملک رو به هر که ملک شکست که به هر که ملک پری و من فصاحت شرف و به هر که ملک که در هر که ملک ز کمال و به هر که ملک لمحه	و به هر که ملک عجب که به هر که ملک پس که به هر که ملک	و به هر که ملک عجب که به هر که ملک پس که به هر که ملک	و به هر که ملک عجب که به هر که ملک پس که به هر که ملک
---	--	--	---	---	---

راست



